

نبرد شکافت

جلد اول: جادوگر



نویسنده: ریموند ای. فیست

مترجم: سارا رجایی فر

وبگاه افسانه ها

نبرد شکافت

جلد اول: جادوگر

نویسنده: ریموند ای. فیست

مترجم: سارا رجایی فر

ویرایشگر: سمانه حاتم

گرافیکست: س. فتحی

کلیه حقوق این اثر متعلق به وبگاه افسانه‌ها می‌باشد.

در صورت تمایل به قرار دادن این اثر در وبسایت یا وبلاگ خود، از شما حمایت می‌شود

www.afsaneha.net



مبارزات قبایل

نام مسابقه‌ای در ایفای نقش افسانه‌هاست که دوره اول آن با برداشت آزادی از داستان عطش مبارزه نوشته سوزان کالینز در زمستان ۱۳۹۱ در ایفای نقش افسانه‌ها برگزار شد. دوره دوم این مبارزات در تابستان ۱۳۹۲ با شکوه بیشتر و مشارکت بالاتری برگزار گردید. همان‌طور که در مسابقات عطش مبارزه در رمان نام برده، اشخاص باید تا پای جان مبارزه می‌کردند و هر بازنده کشته می‌شد، در این مبارزات در وبگاه افسانه‌ها نیز اشخاص بازنده با کمترین امتیاز، هر روز از مبارزات کنار گذاشته می‌شدند و شناسه‌شان بسته می‌شد!

این مبارزات دارای دو مرحله «مقدماتی» و «اصلی» بود. در مرحله مقدماتی افراد در تایپک‌هایی که روزانه باز می‌شد، فعالیت می‌کردند تا در پایان دو روز اول نمره‌ای ارزیابی به آن‌ها ارائه شود و متوجه شوند که وضعیت‌شان چگونه است و البته بدین طریق نظر حامیان را کسب کنند؛ کسانی که در حساس‌ترین لحظات از مبارزات اصلی عده‌ای را از حذف شدن حتمی نجات دادند!

با شروع مرحله اصلی، مبارزات اوج گرفت. افراد به آب و تاب افتادند، هیجان بالایی ایجاد شد، تا حذف نشوند! این مهم‌ترین انگیزه‌شان بود! این بار نیز «بازی‌گردان» کسی نبود جز «ادوارد تریگر» که شعارش این بود: «یک جهنم زیرکانه بهتر از یک بهشت احمقانه است.» مربی مبارزان "نوتریکا اوزیرن" برنده دوره‌ی اول مبارزات قبایل بود. مبارزات اصلی از ۱۷ مرداد آغاز شد و سرانجام عصر ۵ مرداد با برنده شده یک نفر، به پایان رسید.





«لری قهرمان» (ریحانه فخرایی) آخرین رقیب خود یعنی «مینروا فاول» (آرمینا) را کنار گذاشت که پیش از آن نیز مینروا فاول، «کوییک سیلور» (مهشاد عزیزی) را از دور رقابت‌ها حذف کرده بود.

«لری قهرمان: ریحانه فخرایی»

شناسه فعلی او در ایفای نقش "آرسنیک" هست. لری قهرمان توانست به عنوان قهرمانی دست پیدا کند. ریحانه فخرایی پیش از این جزو نامزدهای دریافت جایزه شوالیه افسانه‌ها و نیز بهترین عضو ایفای نقش افسانه‌ها در سال ۱۳۹۱ بوده است. او همچنین در پاییز سال ۱۳۹۱، توانست نشان بهترین نویسنده ایفای نقش را نیز از آن خود کند.

اولین حضور او در ایفای نقش افسانه‌ها، به ایفای نقش جدید در شهریور ۱۳۹۱ باز می‌گردد و رول نویسی حرفه‌ای را در افسانه‌ها آموخته است. قلمرو او، آنگیارد یعنی قلمرو مردمان خاک بوده. او در حال حاضر جزو برجسته‌ترین اعضای سازمان عمارت و فرزند ارشد این سازمان در ایفای نقش افسانه‌هاست.

جوایز

جوایز مختلفی برای شخص برنده در نظر گرفته شده است، که به صورت تیتروار به آن‌ها اشاره می‌شود:

۱. به برنده دومین دوره مبارزات قبایل، مبلغ ۵۰ هزار تومان به صورت نقدی یا مجموعه کتاب در حیطه ادب گمانه زن (نقدی یا کتاب مشخص خواهد شد) تعلق می‌گیرد.
۲. کتاب طلوع تاریکی، جلد اول از سه گانه فانتزی پیشتازان و اربابان مرگ به برنده تعلق می‌گیرد.





۳. نام برنده در ابتدای تمام فصول باقی مانده از دو تا از پردر یافت‌ترین پروژه های ترجمه و نگاه درج خواهد شد.

۴. ایمیل اختصاصی و نگاه افسانه‌ها به برنده و نیز دو نفری که قبل از برنده شدن او حذف می‌شوند (سه نفر آخر)، تعلق می‌گیرد.

۵. دو انجمن به قلمرو شخص برنده اضافه خواهد شد.

۶. قلمرو شخص برنده ۵۰۰ تا ۶۰۰ امتیاز از ۱۰۰۰ امتیاز مربوط به امتیازات بین قلمرویی را دریافت خواهد کرد.

۷. و جایزه ویژه ایفای نقشی برای شخص برنده که در پایان مبارزات اعلام خواهد شد!

هنوز مشخص نیست که دوره‌ی سوم مبارزات قبایل دقیقاً چه زمانی برگزار شود اما به احتمال زیاد در تابستان ۱۳۹۳ برگزار خواهد شد! پس از همین حالا به عضویت ایفای نقش در آید و خودتان را آماده کنید!





فهرست

۷	معرفی
۸	سر آغازی برای ویرایش تجدیدنظر شده
۱۱	بخش اول: پاک و توماس
۱۱	فصل اول: طوفان
۲۹	فصل دوم: کار آموز
۵۲	فصل سوم: قلعه
۷۲	فصل چهارم: حمله
۸۹	فصل پنجم: کشتی شکسته
۱۱۷	فصل ششم: مشاوره‌ی الف‌ها
۱۴۸	فصل هفتم: توافق
۱۷۸	فصل هشتم: سفر
۲۱۶	فصل نهم: مک مورداین کادال
۲۴۲	فصل دهم: رهایی
۲۶۵	فصل یازدهم: جزیره‌ی ساحر
۲۹۱	فصل دوازدهم: شوراها
۳۱۶	فصل سیزدهم: ریلانون
۳۴۴	فصل پانزدهم: مبارزات
۳۶۵	فصل شانزدهم: یورش
۳۹۹	فصل هفدهم: نک
۴۳۳	فصل هجدهم: محاصره





معرفی

بر اساس گفته‌ی ویکی‌پدیا:

جادوگر رمانی در ژانر فانتزی حماسی اثر ریموند ای فیست است. جادوگر اولین کتاب از مجموعه‌ی حماسه‌ی نبرد شکافت است و اولین بار در سال ۱۹۸۲ چاپ شده. این کتاب دریچه‌ای را به سوی کتاب‌های فراوانی است که فیست در دنیای میدکمیما، دنیای آفریده شده در این مجموعه نوشته است.

کتاب جادوگر برای فروش در آمریکا به دو بخش تقسیم و چاپ شد: جادوگر: کارآموز و جادوگر: استاد اما این کتاب هنوز در یک جلد با عنوان جادوگر در بریتانیا به چاپ می‌رسد.

و بر اساس رتبه‌بندی [این سایت](#)، مجموعه‌ی حماسه‌ی نبرد شکافت، رتبه‌ی چهارم و یکم را دارد.

خلاصه‌ای از کتاب ترجمه شده از آمازون:

سرنوشت دو جهان در دستان اوست...

روزی روزگاری یتیمی با نام پاگ بود که کارآموز جادوگری در سرزمین افسون‌شده‌ی میدکمیما شد. سپس پسرک اسیر و برده‌ی تسورانی شد، غریبه‌ای از نژاد جنگجوی متجاوزانی از دنیای دیگر.

در پادشاهی عجیب کلوان، اسمی جدید نصیبتش شد- میلامبر. آموخت که قدرت‌های تصور نکردنی‌ای که در درونش خفته بود را رام کند؛ و در کشمکش‌هایش در برابر دشمنی شرور که پیرتر از خود زمان بود، خود را اثبات کرد.

و ترجمه‌ی خلاصه‌ای از سایت **Goodreads**:

درون جنگلی در کناره‌ی قلمروی آیل، پاگ پسرکی یتیم برای آموزش نزد استاد جادوگری، کولگان رفت. گرچه شجاعتش برایش جایی در دربار و در قلب شاهزاده‌ی دوست‌داشتنی باز کرد، اما در انجام راه‌های معمول جادوگری دچار مشکل بود. با این حال نوع عجیب جادوی پاگ روزی سرنوشت دو دنیا را تا ابد تغییر می‌دهد. چرا که موجودات تاریکی از دنیایی دیگر شکافی در تار و پود بُعد زمان باز می‌کنند تا دوباره جنگ عصر قدیم را بین نیروهای نظم و هرج‌ومرج ایجاد کنند.





سر آغازی برای ویرایش تجدیدنظر شده

زمانی که یک نویسنده به کار تجدیدنظر کردن برای یک ویرایش جدید از داستانش نزدیک می‌شود، کمی درنگ و مقدار زیادی هراس او را در بر می‌گیرد. این نکته مخصوصاً وقتی صادق است که کتاب اولین کار او باشد و با اکثر استانداردها موفق شمرده شود و برای یک دهه همچنان زیر چاپ برود.

جادوگر همه‌ی این‌ها بود و حتی بیشتر. در اواخر ۱۹۷۷ تصمیم گرفتم مهارتم در نوشتن را امتحان کنم، به صورت پاره‌وقت و در همان حال کارمند دانشگاه کالیفرنیا در سن دیگو بودم. حالا پانزده سال می‌گذرد و در چهارده سال گذشته من یک نویسنده‌ی تمام وقت بودم، موفق در این هنر و حتی بالاتر از عجیب‌ترین خیالاتم. جادوگر^۱، اولین کتابی است که به این نام شناخته می‌شود. مجموعه‌ی «حماسه‌ی نبرد شکافت^۲» کتابی بود که به سرعت برای خودش جان گرفت. معمولاً تمایلی به اعتراف به آن ندارم، ولی حقیقت این است که قسمتی از موفقیت کتاب به خاطر بی‌اطلاعی من از چیزهایی بود که یک رمان تجاری موفق را می‌سازد.

تمایلم برای به سرعت پیش رفتن درون قصه‌ای که دو دنیای بی‌شبهت را به هم پیوند می‌زند و دوازده سال از زندگی چندین شخصیت اصلی و چند دوجین شخصیت فرعی را پوشش می‌دهد و در میان راه، قوانین بی‌شمار طرح‌ریزی شده‌ای را می‌شکند، به نظر می‌رسد روح خوانندگان را در سراسر دنیا اسیر کرده است. بعد از یک دهه چاپ، بهترین قضاوت من این است که جذبه‌ی کتاب بر روی چیزی بنا شده است که زمانی به عنوان یک «رشته‌ای در حال شکافتن» شناخته می‌شد.

پشت به هم بافتن یک داستان خوب، من آرزوی کوچکی هم داشتم، چیزی که حس حیرت، ماجراجویی و هوس من را ارضا کند. مشخص شد که چند میلیون خواننده - که بعضی از آن‌ها ترجمه‌هایی به زبان‌هایی را می‌خوانند که من حتی نمی‌توانم شروع به یادگرفتن آن‌ها کنم - این را چیزی یافته‌اند که سلیقه‌های آن‌ها را هم برای چنین رشته‌ای راضی کرده است. ولی از آنجا که این اولین تلاش من بود، بعضی فشارها در بازار در میانه‌ی راه تولید کتاب آخر خودشان را بروز دادند. جادوگر از نظر بیشتر افراد، کتابی طولانی است. وقتی نسخه‌ی خطی پیش‌نویس روی میز ویراستار من قرار گرفت، فهمیده بودم که حدود پنجاه هزار کلمه باید حذف شوند؛ و آن‌ها را حذف کردم. تقریباً خط به خط، ولی چند صحنه هم نیمه، یا کاملاً حذف شدند.

¹ Magician

² Riftwar Saga





وقتی توانستم نسخه‌ی اصلی خطی خودم را با چاپ‌شده‌ی آن که تنها ویرایشی بود که تا به حال خوانده بودم، مقایسه کنم، همیشه حس می‌کردم چیزهایی که حذف‌شده‌اند، خلأیی بزرگی ایجاد کرده‌اند، در واقع نقطه‌ی مقابل عناصر کلیدی داستان شده‌اند. خویشاوندی بین شخصیت‌ها، جزئیات اضافی از یک دنیای بیگانه، لحظاتی از تفکرات و شادی‌ها که برای متعادل کردن کارهای خشمگینانه و تضادها و ماجراها به کار می‌رفتند، تمام این چیزها «نزدیک بودند، ولی نه به چیزی که در ذهن من بود.»

به هر شکل، برای جشن گرفتن دهمین جشن یادگاری انتشار اصلی جادوگر، اجازه پیدا کردم تا به این کار برگردم تا آن طور که مناسب می‌بینم، بازنگری کنم و تغییر بدهم تا اضافه کنم و کم کنم تا چیزی را که در بین ناشران به عنوان «ویرایش ترجیحی نویسنده» شناخته می‌شود را جلو ببرم.

پس بر اساس این گفته‌ی قدیمی «اگه نشکسته، درستش نکن» که در گوش‌هایم زنگ می‌زد، سر اولین کاری که عهده‌دار شدم برگشتم، به وقتی که ادعای هیچ هنری نداشتم، مقام نویسنده یک کتاب پرفروش را نداشتم و اساساً نمی‌دانستم چه کاردارم می‌کنم.

آرزویم، بازگرداندن دوباره‌ی کمی از آن تکه‌های بریده شده است، بعضی از جزئیات فرعی که حس کردم اضافه شدن آن‌ها داستان را سنگین می‌کند، همان طور وزن کتاب را. چیز دیگر مستقیم تر مربوط به کتاب بود که پس زمینه‌ی افسانه‌ای که پایه‌ی «نبرد شکافت» است را آماده می‌کرد. مکالمه‌ی به وضوح طولانی بین تالی و کولگان در فصل سه، به علاوه بعضی چیزهایی که در برج آزمایش بر پاگ آشکار شد، در همین محدوده هستند. ویراستار من ایده‌ی دنباله دادن را دوست نداشت، پس کمی از این‌ها بریده شدند. باز ممکن است کمی زیاده‌روی باشد، ولی چون این چیزی بود که حس کردم متعلق به کتاب اصلی است، آن را برگرداندم.

برای آن خواننده‌هایی که قبلاً جادوگر را خوانده‌اند، تعجبی ندارد که علاقه‌ای به خرید این نسخه نداشته باشند، ولی من به آن‌ها اطمینان می‌دهم که هیچ چیز مهمی عوض نشده است. هیچ شخصیتی که قبلاً مرده بود، حالا زنده نیست و جنگی که آن را باخته‌اند، حالا آن را نبرده‌اند و دو پسر هنوز همان سرنوشت را پیدا می‌کنند. خواهش می‌کنم هیچ اجباری برای خواندن این نسخه‌ی جدید حس نکنید، چون خاطره‌ی شما از کتاب اصلی به اندازه‌ی من یا شاید هم بی‌عیب‌تر است. ولی اگر می‌خواهید به دنیای پاگ و توماس برگردید تا دوباره با دوستان قدیمی و ماجرای فراموش‌شده آشنا شوید، این نسخه را فرصتی برای خود حساب کنید تا کمی بیشتر از دفعه‌ی پیش ببینید؛ و خواننده‌ی جدید، خوش‌آمدی. مطمئنم این کتاب تو را راضی خواهد کرد.





با سپاسگزاری فراوان از تمام شما، خواننده‌های جدید و آشنایان قدیمی، چون بدون حمایت و دلگرمی شما، ده سال «رشته‌ای در حال شکافتن» ممکن نبود. اگر فرصتش را داشتم که شما را با قسمتی کوچک از شادی‌ام در توانایی انتقال ماجراهای خیالی‌ام با شما را سهیم شوم، همگی به یک اندازه پاداش می‌گرفتیم، چرا که با در آغوش گرفتن اثر من به من این اجازه را دادید تا بیشتر خیال‌پردازی کنم.

بدون شما هرگز «تیغ نقره^۳»، «تاریکی در ستانون^۴»، «داستان پریان^۵» و «سه گانه امپراتوری^۶» ای نبود. نامه‌ها خوانده شدند، با این که جواب داده نشدند- حتی با این که ماه‌ها طول می‌کشید تا به دستم برسند- و نظرهای صمیمانه، در دیدارهای عمومی، مرا بیش از اندازه دلگرم کردند. ولی بیش از همه، شما آزادی‌ای به من دادید تا هنری را تمرین کنم که با «بذار ببینم می‌تونم یا نه» شروع شد، درحالی‌که در تالارهای اقامت گاه کالج جان مویر در (UCSD) کار می‌کردم. پس از شما متشکرم. فکر کنم «انجامش دادم»؛ و با این کار، امیدوارم قبول کنید که این بار آن را کمی بهتر انجام دادم، با کمی رنگ و لعاب، وزن و همگامی بیشتر.

ریموند. ای. فیست^۷

سن دیگو، کالیفرنیا

اگوست ۱۹۹۱

³ Silverthorn

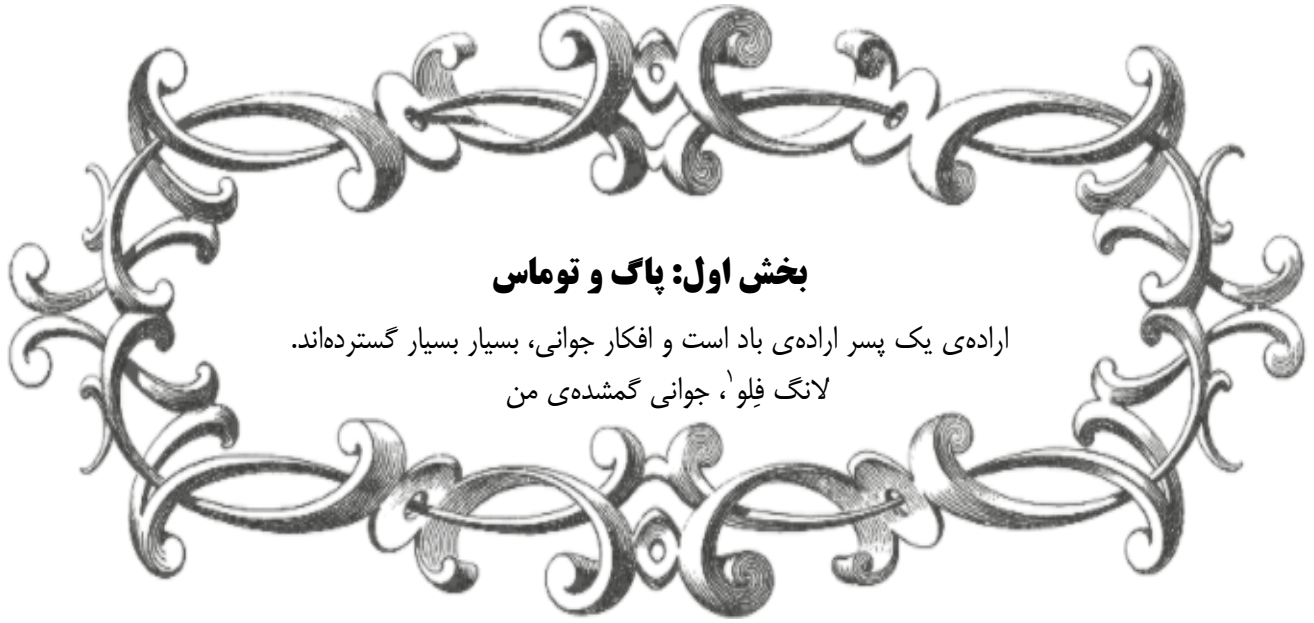
⁴ A Darkness at Sethanon

⁵ Faerie Tale

⁶ EmpireTrilogy

⁷ Raymond E. Feist





بخش اول: پاگ و توماس

اراده‌ی یک پسر اراده‌ی باد است و افکار جوانی، بسیار بسیار گسترده‌اند.
لانگ فیلو^۱، جوانی گمشده‌ی من

فصل اول: طوفان

طوفان گذشته بود.

پاگ^۲ در کناره‌ی سنگ‌ها می‌رقصید و هم زمان که راهش را در میان آبگیرهای امواج پیدا می‌کرد، پاهایش هم طعمه‌های اندکی پیدا می‌کردند. چشمان تیره‌اش به سرعت حرکت می‌کردند و او به تمام آبگیرها، زیر سطح صخره نگاه می‌کرد و به دنبال موجوداتِ مهره‌داری می‌گشت که طوفان اخیر، آن‌ها را به سطح آب کشانده بود. وقتی گونی خزندگان، پنجه‌داران و خرچنگ‌هایی را که از این باغِ آبی گلچین کرده بود حرکت می‌داد، عضلات پسرانه‌اش زیر لباسِ رنگ روشنش منقبض می‌شدند.

خورشید بعد از ظهر درخششی روی دریا ایجاد کرده که دور او دایره‌ای ساخته بود و وقتی بادِ غربی در میان موهای قهوه‌ایش که نور خورشید بورشان کرده بود وزید، گونی‌اش را به زمین گذاشت و بررسی کرد تا مطمئن شود خوب

¹ Longfellow

² Pug





گره خورده است، بعد در یک قسمت تمیز زمین چمباتمه زد. گونی کاملاً پر نبود، ولی پاگ از نیم روز اضافه لذت می برد و البته تا زمانی که گونی تقریباً پر بود می توانست میگار^۱ را متقاعد کند که پختن غذا او را در مورد زمان به دردرس نمی اندازد، پشتش را به تخته سنگی تکیه داد و به زودی در گرمای خورشید در حال چرت زدن بود.

چند ساعت بعد قطرات خیس سردی او را بیدار کردند. با لرزشی چشم‌هایش را باز کرد و به خوبی می دانست که مدت زیادی در آنجا مانده است. در سمت غرب، بالای دریا، ابرهای تیره‌ای داشتند بالای سرِ زمینه‌ی سیاه «شش خواهر»^۲ - جزایر کوچکی در افق - شکل می گرفتند. ابرهای خروشان و باردار، با بارانی که مانند پرده‌ای سیاه زیر-شان اثر به جا می گذاشت، جلودارِ یکی دیگر از طوفان‌های ناگهانی بود که در این قسمت ساحل در اول تابستان عادی بودند. در جنوب، پرتگاه‌های بلند «سیلورز گریف»^۳ در برابر آسمان بالا می رفتند و موج‌ها در پایه‌ی آن برج سنگی در هم می شکستند. پشت سر شکن^۴ها، خیزاب‌های سفیدی شروع به شکل گرفتن کردند و این نشانه‌ای موثق بود که به زودی طوفان از راه خواهد رسید. پاگ می دانست که در خطر است، زیرا طوفان‌های تابستانی هر کسی را که در ساحل بود، غرق می کردند یا اگر به قدر کافی شدید بودند، زمین کم عمق دورتر از آن را هم در بر می گرفتند.

گونی‌اش را برداشت و به سمت شمال رفت، به قلعه. همان طور که در میان آبگیرها حرکت می کرد، حس می کرد که سردی درون باد، عمیق تر و مرطوب تر می شود. وقتی که اولین ابرها از جلوی خورشید گذشتند، روز با تکه‌های سایه، شروع به محو شدن کرد و رنگ‌های روشن محو شده و به سایه‌های خاکستری تبدیل می شدند. دورتر در دریا، رعد و برق در میان سیاهی ابرها برق می زد و صدای دورِ غرشِ تند بر صدای امواج غلبه می کرد.

وقتی پاگ به اولین قطعه‌ی زمین ساحل باز رسید، سرعتش را افزایش داد. طوفان سریع تر از چیزی که او فکر می کرد ممکن است، پیش می آمد و موج‌های بلند را جلوی خودش راهنمایی می کرد. وقتی به دومین قسمت آبگیرهای امواج رسید، به سختی ده فوت شن خشک بین لبه‌ی آب و صخره‌ها مانده بود.

¹ Megar

² Six Sisters

³ Sailors Grief غصه‌ی دریانوردان

⁴ Breakers موج بزرگی که به ساحل می خورد و در هم می شکند.





پاگ تا جایی که به خطر نیفتد با عجله از کنار سنگ‌ها می‌گذشت، دو بار تقریباً پایش به سنگ‌ها گیر کرد. وقتی به زمین شنی بعدی رسید، زمان بندی پرشش را اشتباه انجام داد و به سختی فرود آمد. روی شنها سقوط کرد و قوزکش را چنگ زد. امواج، انگار منتظر موقعیت باشند، به جلو غلتیدند و لحظه‌ای او را پوشش دادند. کورکورانه از زیر آب بیرون آمد و حس کرد که گونی‌اش برده می‌شود. با بی‌عقلی به آن چنگ زد، به جلو جهید، اما قوزکش تکان نخورد. در آب فرو رفت و حلقش پر از آب شد. سرش را بالا برد، تف انداخت و سرفه کرد. سعی در ایستادن داشت که موج دوم، حتی بلندتر از اولی، در قفسه‌ی سینه‌اش کوبید و او را به عقب کوفت. پاگ با بازی در میان امواج، بزرگ شده و شناگری ماهر بود ولی درد قوزکش و ضربات خردکننده‌ی امواج او را به مرز وحشت برده بودند. تقلا کرد و برای تنفس بالا رفت و همان زمان موج عقب کشید. نیمی با شنا و نیمی تقلاکنان به سمت سطح صخره رفت، می‌دانست که آنجا آب فقط چند اینچ عمق دارد.

پاگ به صخره‌ها رسید و به آن‌ها تکیه داد و سعی کرد تا حد ممکن وزنش را از روی قوزک صدمه دیده‌اش بردارد. در حالی که هر موج آب را بالاتر می‌برد، به سختی از دیوار سنگی بالا رفت. وقتی بالاخره به جایی رسید که بتواند راهش را به بالا پیدا کند، آب تا کمرش می‌رسید. مجبور شد از تمام قدرتش استفاده کند تا خودش را از راه بالا بکشد. یک لحظه نفس نفس زنان دراز کشید، بعد شروع به بالا خزیدن در راه کرد. هیچ تمایلی نداشت که به قوزک لرزانش در این جاپاهای سنگی اعتماد کند.

همان طور که با تقلا جلو می‌رفت، اولین قطرات باران شروع به باریدن کردند و به زانوهای و ساق پاهایش روی سنگ‌ها کوبیدند تا این که به نوک چمن پوش پرتگاه رسید. پاگ خسته و کوفته خودش را روی زمین انداخت و از تقلا با رفتن نفس نفس زد. قطرات پراکنده به بارانی سبک ولی یکنواخت تبدیل شدند.

پاگ وقتی نفسش را به دست آورد، نشست و قوزک ورم کرده‌اش را معاینه کرد. به لمس حساس بود، ولی وقتی توانست آن را حرکت بدهد، قوت قلب گرفت؛ نشکسته بود. باید تمام راه برگشت را می‌شلید، ولی به نسبت غرق شدن در ساحل پشت سرش، حس سبکی می‌کرد.

وقتی پاگ به دهکده می‌رسید، یک بدبخت خیس و یخ‌زده می‌بود. باید همان جا اتاقی کرایه‌ای پیدا می‌کرد، چون شب‌ها دروازه‌های قلعه را می‌بستند و با این قوزک حساسش، خیال نداشت از دیوار پشت اصطبل‌ها بالا برود. گذشته از این، اگر منتظر می‌ماند و تا روز بعد جایی می‌ماند، فقط مگار با او تند برخورد می‌کرد، ولی اگر او را در





حال بالا رفتن از دیوار می‌گرفتند، استاد شمشیرزنی، فنون^۱ یا استاد آگون^۲ مسئول اسب‌ها، قطعاً چیزی بسیار بدتر از حرف‌های او برایش داشتند.

وقتی استراحت می‌کرد، باران مصرانه می‌آمد، خورشید بعد از ظهر کاملاً در ابرهای طوفانی فرو رفت و آسمان تاریک شد. آرامش آنی‌اش با عصبانیت از خودش به خاطر از دست دادن گونی خزندگان جایگزین شد. وقتی به حماقتش در به خواب رفتن فکر می‌کرد، ناراحتی‌اش دو برابر می‌شد. اگر بیدار مانده بود، بدون عجله باز می‌گشت، قوزکش رگ به رگ نمی‌شد و وقت داشت که بستر رودخانه را بالای پرتگاه به دنبال سنگ‌های نرمی بگردد که برای قلاب سنگ عالی بودند. حالا هیچ سنگی در کار نبود و اگر مگار پسری دیگر را به جای او نمی‌فرستاد - که احتمالاً حالا که دست خالی بر می‌گشت، این کار را می‌کرد - حداقل یک هفته‌ی دیگر طول می‌کشید تا بتواند برگردد.

توجه پاگ به ناراحتی نشستن در باران منحرف شد و تصمیم گرفت که وقت حرکت کردن است. ایستاد و قوزکش را آزمایش کرد. قوزک به چنین رفتاری اعتراض کرد، ولی او می‌توانست رویش راه برود. لنگ لنگان در میان علف‌ها به سمت جایی رفت که وسایلش را گذاشته بود و ساک خرت و پرت‌هایش، چوب و قلاب سنگش را برداشت. وقتی دید ساکش پاره شده و نان و پنیرش نیستند، قسم می‌خورد که صدای سربازها را شنیده است. با خود فکر کرد: شاید راکون‌ها هستند، یا احتمالاً مارمولک‌ها. ساک را که حالا بی‌استفاده شده بود، به کناری انداخت و از بدشانسی‌اش تعجب کرد.

نفس عمیقی کشید، به چوبش تکیه داد و شروع به راه رفتن در میان تپه‌های کوتاه پیچ‌داری کرد که پرتگاه را از جاده جدا می‌کردند. پاگ افسوس خورد که آن نزدیکی هیچ جان‌پناه قابل توجه دیگری جز توده‌هایی از درختان کوچک که در منظره‌ی اطرافش پراکنده شده بودند، وجود ندارد و روی صخره‌ها هم جایی نبود. اگر آرام به سمت دهکده می‌رفت، خیس‌تر از آن نمی‌شد که بخواهد زیر یک درخت بماند.

وزش باد سرعت گرفت و پاگ اولین نیش سرد را در کمر خیسش حس کرد. او لرزید و تا حد ممکن سرعتش را بالا برد. درختان کوچک شروع به خم شدن در برابر باد کردند و پاگ حس می‌کرد انگار دستی بزرگ به پشتش فشار می‌آورد. به جاده رسید و به سمت شمال چرخید. صدای وهم‌آور جنگل بزرگ نزدیک شرق را شنید. باد دور شاخه-

¹ Fannon

² Algon





های بلوط‌های باستانی می‌پیچید و منظره‌اش که از قبل شوم بود را شوم‌تر می‌کرد. بیشه‌های تیره‌ی جنگل احتمالاً از راه شاه^۱ خطرناک‌تر نبودند، ولی یادآوری داستان‌هایی از یاغی‌ها و نیمه‌انسان‌ها و تبه‌کاران دیگر، مو بر گردن پسر سیخ کرد.

پاگ در حال گذشتن از راه شاه، پناهگاه کوچکی در راه آب پیدا کرد که کنار مسیرش بود. باد شدید شده بود و باران چشمانش را می‌سوزاند و اشک‌هایش را بر روی گونه‌هایش که همین حالا هم خیس بودند، روان می‌کرد. تندبادی به او خورد و او لحظه‌ای سکندری خورد تا تعادلش را حفظ کند. آب داشت در راه آب کنار جاده جمع می‌شد و باید به دقت قدم می‌گذاشت تا پایش در گودال‌های عمیق غیر منتظره فرو نرود.

برای تقریباً یک ساعت از میان طوفان در حال تشدید راهش را ادامه داد. جاده به شمال غربی پیچید و او را تقریباً رو در روی باد زوزه کش قرار داد. پاگ درون باد خم شد، لباسش در پشتش به شدت تکان می‌خورد. به سختی آب دهانش را قورت داد تا وحشت خفه‌کننده‌ای را که داشت درونش شعله می‌کشید، پایین براند. می‌دانست که حالا در خطر افتاده است، چون طوفان داشت برای این موقع از سال، بیش از حد شدید می‌شد. در منظره‌ی سیاه، جرقه‌های بزرگ و ناصافِ رعد و برق روشن می‌شدند و لحظه‌ای طرح بیرونی درخت‌ها و جاده را با سفید تابان و سیاه مات مشخص می‌کردند. هر بار، پس‌دیدهای روشن به صورت سیاه و سفید معکوس یک ثانیه در چشمش می‌ماندند و حواسش را پرت می‌کردند. ضربات عظیم رعد و برق که بالای سرش می‌غریزند همچون ضربات فیزیکی واقعی می‌نمودند. حالا ترسش از طوفان از ترس از راهزن‌ها و جن‌هایی که فقط تصورشان می‌کرد بیشتر شده بود. تصمیم گرفت تا در میان درخت‌های نزدیک جاده راه برود، باد به شکلی به دست شاخه‌های بلوط کمتر می‌شد.

همین که پاگ نزدیک جنگل شد، صدای سقوطی او را متوقف کرد. در درخشش طوفان به سختی توانست شکل یک گراز سیاه جنگلی را که از زیر بوته‌ها بیرون آمد تشخیص دهد. گراز روی علف‌ها معلق خورد، پایش لیز خورد، بعد چند یارد آن طرف‌تر به زحمت روی پا ایستاد. وقتی گراز آن جا ایستاد و به او نگاه کرد، پاگ توانست آن را به وضوح ببیند که سرش را از سویی به سوی دیگر می‌چرخاند. انگار دو دندان نیش بزرگ در نور کم برق زدند و از آن‌ها آب باران چکه کرد. چشم‌های گراز از ترس گشاد شد و روی زمین پنجه کشید. گرازهای جنگلی حتی در بهترین حالت هم تندخو هستند، ولی معمولاً از انسان‌ها دوری می‌کنند. این یکی به خاطر طوفان دچار وحشت شده بود و پاگ می‌دانست اگر که حمله می‌کرد، به سختی زخمی یا حتی کشته می‌شد.

¹ - نام جاده این چنین است و منظور شاهراه نیست! - King's road





پاگ بی حرکت ایستاد و آماده شد تا چوبش را بچرخاند، ولی امیدوار بود گراز به جنگل برگردد. گراز سرش را بلند کرد و شروع به امتحان کردن بوی پسر در باد کرد. انگار وقتی که از دودلی لرزید، چشم‌های صورتی‌اش برق زدند. صدایی آمد و حیوان یک لحظه سرش را به سمت درختان برگرداند، بعد سرش را پایین گرفت و حمله کرد.

پاگ چوبش را چرخاند، آن را پایین آورد و در یک لحظه به کنار سر گراز کوبید و او را دور کرد. گراز در زمین گلی به کنار لیز خورد و به پاهای پاگ زد. پاگ روی زمین افتاد؛ و از روی زمین حرکت سریع گراز را دید که چرخید تا دوباره حمله کند.

ناگهان گراز بالای سر او بود و پاگ وقتی برای ایستادن نداشت. او در تلاشی بی‌هوده چوب را با فشار به جلو برد تا دوباره حیوان را دور کند. گراز از برابر چوب جاخالی داد. پاگ سعی کرد بغلتد، ولی وزنی روی بدنش افتاد. صورتش را با دستانش پوشاند و بازوهایش را نزدیک سینه‌اش نگه داشت و منتظر شد تا زخمی شود.

بعد از یک لحظه فهمید که گراز بی حرکت است. دستانش را برداشت و دید که گراز روی پایین پاهای او افتاده است و تیری سی و شش اینچی با پرهای سیاه از پهلویش بیرون زده بود. پاگ به سمت جنگل نگاه کرد. مردی پوشیده در لباسی از چرم قهوه‌ای نزدیک حاشیه‌ی جنگل ایستاده بود و به سرعت یک کمان دستی کشاورزی را در پوششی از پارچه برزنت می‌پیچید. وقتی اسلحه‌ی بارزش در برابر هوای طوفانی محافظت شد، مرد آمد و بالای سر پسر و حیوان ایستاد.

او لباسی بلند و کلاه پوشیده بود و صورتش پیدا نبود. کنار پاگ زانو زد و با صدایی بلندتر از غرش باد داد زد: «پسر، تو خوبی؟» و هم زمان به راحتی گراز مرده را از روی پاهای پاگ برداشت: «استخوانات نشکستن؟»

پاگ در جواب داد زد: «فکر نکنم.» و خودش را چک کرد. سمت راستش تیر می‌کشید و به همان اندازه حس می‌کرد پاهایش کوفته شده‌اند، با قوزکش که هنوز حساس بود، امروز حس می‌کرد همه جاییش داغان است، ولی به نظر هیچ چیز شکسته یا برای ابد خراب نشده بود.

دستانی بزرگ و گوشتالو او را بالا بردند و روی پایش ایستادند. مرد دستور داد: «بیا.» و چوب و کمانش را به او داد. پاگ آن‌ها را گرفت و بیگانه با یک چاقوی شکار بزرگ، دل و روده‌ی گراز را در آورد. کارش را تمام کرد و رو به پاگ کرد: «با من بیا، پسر. بهترین جا برات خونه‌ی من و اربامه. دور نیست، ولی بهتره عجله کنیم. این طوفان قبل از تموم شدن به بدترین حالتش می‌رسه. می‌تونی راه بیایی؟»





پاگ قدمی لرزان برداشت و سر تکان داد. مرد بدون یک کلمه، گراز را بر شانه گذاشت و کمانش را گرفت و گفت: «بیا.» و به سمت جنگل چرخید. او با سرعت و چابک حرکت کرد و پاگ باید با تقلا می‌رفت تا به او برسد.

تأثیر جنگل در کم کردن طوفان آن قدر کم بود که حرف زدن ناممکن بود. ثانیه‌ای نور آذرخش اطراف را روشن کرد و پاگ توانست نگاه کوتاهی به صورت مرد بیندازد. پاگ سعی کرد به یاد آورد غریبه را قبلاً دیده است یا نه. به نسبت شکارچی‌ها و جنگل‌بان‌هایی که در جنگل‌های کرایدی^۱ زندگی می‌کردند معمولی به نظر می‌آمد: چهار شانه، بلند قد و قوی بنیه. موهای تیره و ریش داشت و چهره‌ی خیس و فرسوده‌ی کسی که بیشتر وقتش را بیرون سپری می‌کند.

لحظه‌ای پسر خیال کرد شاید او عضوی از دسته‌ی یاغی‌هایی باشد که در قلب جنگل مخفی شده‌اند؛ اما این تصور را رها کرد، چون هیچ یاغی‌ای خودش را با محافظت از پسری آشکارا بی‌پول به دردسر نمی‌اندازد.

با به یاد آوردن این که مرد اشاره کرده بود اربابی دارد، پاگ فکر کرد شاید او یک فرانکلین^۲ است، کسی که در املاک مالکان بزرگ زندگی می‌کرد.

او در خدمت مالک بود، ولی نه این که مثل یک غلام محدود به او باشد. فرانکلین‌ها آزاد زاده شده بودند و در عوض استفاده از زمین، قسمتی از محصول یا گله‌شان را می‌دادند. حتماً آزاد بود. هیچ برده‌ای اجازه ندارد یک کمان بلند را حمل کند، چون آن‌ها خیلی ارزشمند بودند - و خیلی خطرناک؛ و البته، پاگ هیچ ملکی در جنگل نمی‌شناخت. برای پسر سؤال شده بود، ولی عوارض بدشانسی‌های امروز به سرعت کنجکاوی‌اش را کنار زد.

بعد از مدتی که به نظر چند ساعت می‌آمد، مرد درون بیشه‌ای از درخت‌ها قدم گذاشت. پاگ تقریباً در تاریکی او را گم کرد، چون خورشید مدتی قبل غروب کرده بود و تنها نور ضعیفی که طوفان اجازه‌ی گذرش را می‌داد را با خود برده بود. مرد را بیشتر از صدای پاهایش و یک آگاهی از حضور او دنبال می‌کرد تا از دیدنش. پاگ حس می‌کرد در مسیری در میان درخت‌ها حرکت می‌کند، چون قدم‌هایش روی هیچ علف هرز یا خرده چوب نمی‌رفتند. از آن مکانی که آن‌ها چند لحظه پیش بودند، پیدا کردن راه در نور روز سخت و در شب غیر ممکن بود، مگر این که کسی از قبل جایش را می‌دانست. به زودی به محوطه‌ی مسطحی وارد شدند که در وسطش، یک کلبه‌ی سنگی

¹ Crydee

² طبقه متوسط جامعه، رعیت‌ها Franklin





کوچک قرار داشت. نور از میان تنها پنجره‌ی کلبه می‌تابید و دود از دودکشش بلند می‌شد. آن‌ها از محوطه‌ی باز گذشتند و پاگ در فکر به ملایمتِ نسبی طوفان در این نقطه‌ی جنگل فرو رفت.

جلوی در که رسیدند، مرد یک طرف ایستاد و گفت: «تو برو تو، پسر. من باید گراز رو تمیز کنم.»

پاگ با کرختی سر تکان داد، در چوبی را هل داد و باز کرد و وارد شد.

– اون در رو ببند، پسر! منو سرما می‌دی و می‌کشیم.

پاگ پرید تا اطاعت کند و در را محکم‌تر از چیزی که خیال داشت به هم کوبید.

چرخید و صحنه‌ی جلویش را بلعید. داخل کلبه تنها یک اتاق کوچک بود. کنار دیواری، شومینه با یک اجاق بزرگ در جلویش، قرار داشت. آتشی درخشان و سرحال در آن می‌سوخت و درخششی گرم را منتشر می‌کرد. کنار شومینه یک میز قرار داشت که پیکری خپل با لباس بلند زرد روی یک صندلی پشت آن نشسته بود. موها و ریش خاکستری مرد تقریباً تمام سرش را پوشانده بودند جز یک جفت چشمِ روشن آبی که در نور آتش برق می‌زدند. پیپی بلند از ریش مرد بیرون زده بود و ابرهائی قهرمان‌وار از دودی رنگ پریده منتشر می‌کرد.

پاگ مرد را شناخت. گفت: «استاد کولگان^۱...» مرد، جادوگر و مشاورِ دوک بود، چهره‌ای آشنا در میان ساکنان قلعه.

کولگان خیره به پاگ نگاه کرد، بعد با صدایی عمیق که همراه با ژرفای باشکوه و متلاطم و لحنی قدرتمند بود، گفت: «پس تو منو می‌شناسی؟»

– بله آقا. از قلعه.

– اسمت چیه، پسر از قلعه؟

– پاگ، استاد کولگان.

جادوگر با پریشان‌خیالی دستی تکان داد: «آهان، یادم اومد. به من نگو "استاد"، پاگ – هر چند من واقعاً توی هنرهای خودم استاد هستم.»

¹ Kulgan





چشمان مرد از شادی چین خورده بودند. او گفت: «من از تو بالاتر به تر هستم، درسته، ولی نه اون قدر. بیا، این جا یه پتو کنار آتیش آویزونه و تو خیزی. لباس هاتو آویزون کن تا خشک بشن، بعد بشین اون جا.» و به یک صندلی رو به روی خودش اشاره کرد.

پاگ پیشنهاد مرد را قبول کرد و انجامش داد اما در تمام مدت مراقب جادوگر بود. او عضوی از دربار دوک بود، ولی هنوز هم جادوگر بود - یک هدف سوءظن که عموماً مردم عادی برایش احترام کمی قائل بودند. اگر گاو یک مزرعه دار گوساله‌ای هیولوار می زائید، یا آفت به محصولات می زد، روستایی‌ها آماده بودند تا این اتفاقات را به کارهای جادوگری نسبت دهند که در سایه‌های نزدیک کمین کرده است. در زمان‌هایی نه چندان دور، آن‌ها آن قدر به کولگان سنگ می زدند تا او از کرایدی برود. جایگاهش برای دوک تا به حال تحمل مردم دهکده را به همراه آورده بود، ولی ترس‌های قدیمی دیر محو می شدند.

بعد از این که لباس‌هایش آویزان شدند، نشست؛ اما وقتی یک جفت چشم قرمز دید که از آن طرف میز جادوگر به او نگاه می کردند، وحشت زده شد. سری فلس دار از روی میز بالا آمد و پسر را با دقت نگاه کرد.

کولگان از دیدن ناراحتی پسر خندید: «بیخیال پسر، فانتوس^۱ تو رو نمی خوره.» دستش را روی سر جانور که کنار او روی صندلی نشسته بود گذاشت و بالای برآمدگی‌های چشمانش را مالید. حیوان چشمانش را بست و صدای نرم ناله‌ای در آورد که بی شباهت به خرخر گربه نبود.

پاگ دهانش را که از تعجب باز شده بود بست و بعد پرسید: «این واقعاً یه اژدهاست، قربان؟»

جادوگر با صدایی غنی و ملایم خندید: «به موقعش فکر می کنه هست، پسر. فانتوس یه اژدهای آتش خواره^۲، پسردایی اژدهاس، هر چند قد و قامت کوچیک تری داره.»

جانور یک چشمش را باز کرد و آن را روی جادوگر قفل کرد. کولگان به سرعت اضافه کرد: «با دل و جرأتی به همون اندازه.» و اژدها دوباره چشم‌هایش را بست. کولگان به نرمی و با لحنی توطئه آمیز حرف می زد: «اون خیلی باهوشه، پس حواست باشه بهش چی می گی. اون موجودی با احساسات ظریفه.»

¹ Fantus

² fire Drake





پاگ سرش را تکانی داد که یعنی موافق است. پرسید: «می تونه آتیش بیرون بده؟» چشم‌هایش از تعجب گرد شده بودند. برای هر پسر سیزده ساله، حتی پسردایی یک اژدها هم ترسناک بود.

- وقتی حال و حوصله داشته باشه، می تونه یکی دو تا شعله بیرون بده، هر چند خیلی کم حال و حوصله داره. فکر کنم این به خاطر رژیم چربی که براش در نظر گرفتیم، پسر. اون سال‌هاست شکار نکرده و این توی دنیای اژدهاهای آتش خوار چیز غیرعادی‌ایه. در حقیقت، من بی‌شرمانه دارم لوش می‌کنم.

این فکر کمی به پاگ قوت قلب داد. اگر جادوگر آن قدر مواظب بود که این موجود لوس شده بود، حالا مهم نبود چه قدر عجیب و غریب، بیشتر انسان به نظر می‌آمد و کمتر مرموز. پاگ فانتوس را به دقت نگاه کرد. برایش تحسین برانگیز بود که چه طور آتش روی فلس‌های زمردینش رگه‌های طلایی به وجود آورده بود. اژدها تقریباً به اندازه‌ی یک سگ شکاری کوچک بود و گردنی بلند و مواج داشت که سری تمساح مانند را روی خود نگه می‌داشت. بال‌هایش پشتش تا شده بودند و دو پای پنجه‌دار جلوی دراز شده بودند و در حالی که کولگان پشت لبه‌های استخوانی چشمانش را می‌خاراند، بی‌هدف هوا را چنگ می‌زدند. دم بلندش چند اینچ بالاتر از کف اتاق به عقب و جلو می‌چرخید.

در باز شد و کمان دار بزرگ در حالی که کمر گراز تمیز شده و به سیخ کشیده شده‌ای را جلویش نگه داشته بود، وارد شد. او بی‌هیچ حرفی به سمت اجاق رفت و گوشت را گذاشت تا بپزد. فانتوس سرش را بلند کرد و از گردن بلندش استفاده‌ی خوبی برای سرک کشیدن به بالای میز کرد. اژدها زبان دو شاخه‌اش را تکان شلاق‌واری داد سپس پایین پرید و به شکلی باشکوه، شروع به رفتن به سمت اجاق کرد. نقطه‌ی گرمی کنار آتش انتخاب کرد و چمپاتمه زد که تا زمان آماده شدن شام چرتی بزند.

فرانکلین ردایش را باز کرد و آن را روی یک میخ کنار در آویزان کرد: «فکر کنم قبل از سپیده‌دم طوفان تموم بشه.» به سمت آتش برگشت و مقداری شراب و سبزی برای شام آماده کرد. پاگ از دیدن زخمی بزرگ که در طرف چپ صورت مرد تا پایین می‌رفت و در نور آتش قرمز و خشمناک جلوه می‌کرد، وحشت زده شد.





کولگان پیش را به سمت فرانکلین تکان داد: «حالا که مستخدم کم حرف من این جاست، شما خوب با هم آشنا نشدین. میکام^۱، این پسر پاگه، از قلعه‌ی کرایدی.» میکام خیلی کوتاه سر تکان داد، بعد چرخید تا مواظب گوشت در حال کباب شدن باشد.

پاگ هم سر تکان داد، هر چند کمی دیرتر از آن بود که میکام متوجه شود: «حواسم نبود از شما به خاطر نجات دادنم از دست اون گراز تشکر کنم.»

میکام جواب داد: «لازم نیست تشکر کنی، پسر. اگه من اون حیوونو رم نمی‌دادم، احتمال نداشت بهت حمله کنه.» اجاق را ترک کرد و به سمت قسمتی دیگر از اتاق رفت، مقداری خمیر قهوه‌ای از سطلی که با پارچه پوشیده شده بود برداشت و شروع به ورز دادنش کرد.

پاگ به کولگان گفت: «خب، آقا، این تیر اون بود که گراز رو کشت. قطعاً خوش شانس بودم که اون داشت حیوون رو دنبال می‌کرد.»

کولگان خندید: «موجود بدبختی که خوشایندترین مهمون ما برای شامه، اتفاقاً اندازه‌ی خودت طعمه‌ی این موقعیت شده.»

پاگ مبهوت به نظر می‌آمد: «من نمی‌فهمم، آقا.»

کولگان ایستاد و چیزی را از بالاترین قفسه‌ی کتاب‌هایش برداشت و آن را روی میز جلوی پسر گذاشت. بسته در پوششی از مخمل آبی تیره پیچیده شده بود، پس پاگ ناگهان فهمید که باید کالای ارزشمندی باشد که برای پوشاندنش از چنین چیز گران قیمتی استفاده می‌شود. کولگان مخمل را کنار زد و گویی از کریستال را در آورد که در نور آتش می‌درخشید. پاگ از زیبایی آن، آهی از سر شادی کشید. گوی هیچ عیب آشکاری نداشت و در عین سادگی باشکوه بود.

کولگان به کره‌ی شیشه‌ای اشاره کرد: «این وسیله رو آلدیفین از کیرس^۱ ساخته، تواناترین هنرمند جادو، که منو شایسته‌ی این هدیه می‌دونست. من قبلاً یکی دو تا کار برای اون کرده بودم - ولی این اهمیت زیادی نداره. امروز که من از پیش آقای آلدیفین برگشتم، داشتم این یادبود رو امتحان می‌کردم. توی عمق گوی نگاه کن، پاگ.»

¹ Meecham





پاگ چشم‌هایش را روی کره قفل کرد و سعی کرد سوسوی نور آتش را که انگار در عمق ساختارش بازی می‌کرد، دنبال کند. انعکاس‌های درون اتاق چند صد برابر می‌شدند و با یکدیگر ترکیب می‌شدند و هر قدر چشم‌های پاگ سعی می‌کرد روی هر منظره‌ی درون کره دقیق شود بیشتر جست و خیز می‌کردند. انعکاس‌ها با یکدیگر جاری و ترکیب شدند و بعد مه آلود و تار. درخشش سفید لطیفی در مرکز گوی جایگزین قرمزی نور آتش شد و پاگ حس کرد که نگاه خیره‌اش در گرمای خوشایند آن گیر افتاده است. با پریشانی فکر کرد: مثل گرمای آشپزخانه توی قلعه.

ناگهان نور سفید شیری درون گوی ناپدید شد و پاگ توانست تصویری از آشپزخانه را جلوی چشم‌هایش ببیند. آلفن^۲ آشپز چاق داشت شیرینی می‌پخت و خرده نان‌های شیرین روی انگشتانش را لیس می‌زد. این باعث خشم مگار می‌شد، سرآشپز سرش را پایین انداخته بود، چون مگار این را عادت‌ی منزجرکننده می‌دانست. پاگ به این صحنه خندید، صحنه‌ای که قبلاً بارها شاهدش بود، سپس صحنه ناپدید شد؛ و او ناگهان احساس خستگی کرد.

کولگان گوی را در پارچه پیچید و آن را کنار گذاشت. متفکرانه گفت: «کارت خوب بود، پسر.» ثانیه‌ای ایستاد و پسر را تماشا کرد، انگار به چیزی فکر می‌کرد، بعد نشست: «فکر نمی‌کردم بتونی توی اولین بار همچین تصویر واضحی بسازی. ولی انگار بیشتر از اون چیزی هستی که اول به نظر می‌ای.»

- آقا؟

- چیزی نیست، پاگ.

لحظه‌ای ایستاد، بعد گفت: «من اولین بار بود که داشتم از اون اسباب بازی استفاده می‌کردم، و می‌خواستم بفهمم دیدم رو چقدر دور می‌تونم بفرستم. همون موقع تو رو دیدم که توی جاده می‌ای. از لنگ لنگ راه رفتنت و حالت داغونت فهمیدم که هیچ وقت به دهکده نمی‌رسی، پس می‌کام رو فرستادم تا تو رو بیاره.»

پاگ از این توجه غیرطبیعی شرمنده به نظر می‌آمد و گونه‌هایش سرخ می‌شدند؛ مانند هر نوجوان سیزده ساله‌ای که به توانایی‌های خودش اطمینان کامل دارد گفت: «لازم نبود این کار رو بکنین، آقا. من بالاخره به دهکده می‌رسیدم.»

کولگان لبخند زد: «شاید، ولی شاید هم نه. طوفان بی‌موقع شدید و برای سفر کردن خطرناکه.»

¹ Althafain of Carse

² Alfán





پاگ به صدای ملایم باران روی سقف کلبه گوش داد. انگار طوفان آهسته شده بود و پاگ به حرف‌های جادوگر شک داشت. کولگان انگار که فکرش را می‌خواند، گفت: «به من شک نداشته باش، پاگ. این قسمت جنگل با چیزی بیشتر از شاخه‌های بزرگ محافظت می‌شه. باید از دایره‌ی بلوط‌هایی که نشونه‌ی ملک من هستن بگذری تا خشم طوفان رو حس کنی. می‌کام، به نظرت شدت این باد چه قدره؟»

می‌کام خمیری که داشت ورز می‌داد را پایین گذاشت و ثانیه‌ای فکر کرد: «تقریباً به اندازه‌ی اون طوفانی که سه سال پیش شیش تا کشتی رو به گل نشوند.» یک ثانیه مکث کرد، انگار دوباره به این تخمینش فکر می‌کند، بعد با موافقت سر تکان داد: «آره، به همون بدی. هر چند اون قدر طولانی نیست.»

پاگ به سه سال پیش به طوفانی فکر کرد که یک ناوگان تجاری کوغان^۱ که نزدیک کرایدی بودند را به صخره‌های غصه‌ی دریانوردان کوبید. در ارتفاعات، نگهبان‌های دیوارهای قلعه مجبور شده بودند در برج‌ها بمانند، مبادا کشته شوند. اگر این طوفان به آن شدت بود، جادوی کولگان تأثیرگذار بود، چون بیرون کلبه صدایی بیشتر از یک باران بهاری نمی‌آمد.

کولگان دوباره روی صندلی نشست و خودش را با سعی در روشن کردن پپ خاموش شده‌اش مشغول کرد. وقتی که ابری از دود مطبوع سفید را بیرون داد، توجه پاگ به سمت قفسه‌ی کتاب‌هایی که پشت سر جادوگر بودند، جلب شد. لب‌هایش به آرامی تکان خوردند و سعی کرد نوشته‌های روی جلد‌ها را تشخیص بدهد، ولی نتوانست.

کولگان ابرویی بالا برد: «پس می‌تونی بخونی، آره؟»

پاگ وحشت‌زده شد، نگران بود که شاید با فضولی کردن در حریم شخصی جادوگر او را ناراحت کرده باشد. کولگان که شرمندگی‌اش را حس می‌کرد، گفت: «خیلی خب، پسر. جرم نیست که حروف رو بدونی.»

پاگ حس کرد ناراحتی‌اش از بین می‌رود: «من می‌تونم یه کم بخونم، آقا. مگار آشپز به من نشون داده که چه جوری برچسب‌های روی مخزن‌هایی که توی زیر زمین آشپزخونه هستن رو بخونم. بعضی از عددها رو هم می‌دونم.»

¹ Quegan





جادوگر با لحنی ملایم تکرار کرد: «عددها رو هم می‌دونی. خب، تو مثل یه پرنده‌ی کمیاب هستی.» دستش را دراز کرد و کتابی را که جلدی از چرم قرمز - قهوه‌ای داشت از قفسه بیرون کشید. سپس کتاب را باز کرد، به یک صفحه نگاه کرد، بعد دیگری و در آخر صفحه‌ای را پیدا کرد که به نظر با خواسته‌هایش جور در می‌آمد. او کتاب باز را چرخاند و آن را روی میز جلوی پاگ گذاشت. کولگان به صفحه‌ای اشاره کرد که طرح‌هایی از مارها، گل‌ها و درخت‌هایی با رنگ‌های مختلف، دور حرفی بزرگ در گوشه‌ی بالای چپش را تزئین کرده بودند.

- اینو بخون، پسر.

پاگ هرگز چیز کمیابی مثل این ندیده بود. درس‌های او معمولاً روی کاغذ پوستی بدقیافه‌ای با حروفی بودند که با دستخط خرننگ قورباغه‌ی مگار، با قلمی از زغال چوب نوشته شده بودند. نشست، مجذوب جزئیات کار شده بود، بعد متوجه شد جادوگر به او خیره شده است. تمام دانایی‌اش را جمع کرد و شروع به خواندن کرد.

- و بعد فرا...فراخوانی آمد از...

به کلمه نگاه کرد و با لکنت ترکیبات پیچیده‌ای که برایش جدید بودند را خواند: «...زاکارا^۱». مکث کرد و به کولگان نگاه کرد تا ببیند درست خوانده است یا نه. جادوگر برای او به تأیید سری تکان داد تا ادامه بدهد: «چون شمال داشت... فرام... فراموش می‌شد، و احتمال داشت مرکز پادشاهی نا... نابود شود و همه چیز از دست برود و آن سربازها هرچند از زمان تولد در بوسانیا^۲ بودند، هنوز به خدمت به کش بزرگ^۳ وفادار بودند. پس وقتی او^۴ به آن‌ها نیاز پیدا کرد، آن‌ها اسلحه‌هاشان را گرفتند و زره‌هایشان را پوشیدند و از بوسانیا خارج شدند و یک کشتی به جنوب گرفتند، تا همه را از نابودی نجات دهند.»

کولگان گفت: «کافیه.» و به آرامی جلد کتاب را بست: «تو به عنوان یه پسر ساکن قلعه استعداد خوبی داری.»

پاگ همان زمان که کولگان کتاب را از او می‌گرفت پرسید: «این کتاب، آقا، چیه؟ هیچ وقت چیزی مثل این ندیده بودم.»

¹ Zacara

² Bosania

³ Great Kesh

⁴ استفاده کرده. کش بزرگ یک زن بوده she نویسنده از





کولگان یک ثانیه به پاگ نگاه کرد، به شکلی خیره که دوباره او را ناراحت کرد، بعد لبخند زد و تنش را از بین برد. همان طور که کتاب را برمی گرداند، گفت: «این تاریخ این سرزمینه، پسر. اون رو رئیس راهبان یه صومعه‌ی ایشاپی^۱ به من داده. یه ترجمه از متن کشیه^۲، که حدود صد سال عمر داره.»

پاگ سر تکان داد و گفت: «همه‌اش خیلی عجیب به نظر میومد. از چی حرف می‌زنه؟»

کولگان دوباره جواری به پاگ نگاه کرد انگار سعی داشت چیزی در درون پسر ببیند، بعد گفت: «مدتها پیش، پاگ، تمام این سرزمین‌ها، از دریای بی‌پایان^۳ سرتاسر کوه‌های «برج خاکستری^۴» تا دریای بیتر^۵، قسمتی از پادشاهی کش بزرگ بودن. خیلی دور در شرق یه پادشاهی کوچیک بود، توی یه جزیره ی کوچیک که ریلانون^۶ خطاب می‌شد. اون بزرگ‌تر شد و پادشاهی‌های جزیره‌ای اطرافش رو فتح کرد و پادشاهی تمام جزیره‌ها شد. بعداً دوباره گسترش پیدا کرد و به خشکی رسید و حالا هنوز پادشاهی جزیره‌هاست، بیشتر ما خیلی ساده بهش می‌گیم «پادشاهی^۷». ما که توی کرایدی زندگی می‌کنیم، قسمتی از پادشاهی هستیم، هر چند توی دورترین نقطه‌ای که یه نفر می‌تونه از پایتخت ریلانون باشه و هنوز توی مرزهاش باشه زندگی می‌کنیم.»

یه بار، سال‌ها پیش، پادشاهی کش بزرگ این سرزمین‌ها رو ترک کرد، چون توی یه درگیری خون‌آلود با همسایه-هاش توی جنوب، یا اتحاد کشین^۸ افتاده بود.»

پاگ مجذوب شکوه پادشاهی‌های منقرض شده شده بود، ولی آن قدر گرسنه بود که متوجه شود می‌کام دارد چند قرص کوچک از نانی تیره رنگ را در فر اجاق می‌گذارد. او توجهش را به سمت جادوگر برگرداند: «این ات...»

کولگان حرف پسر را کامل کرد: «اتحاد کشین. گروهی از اقوام کوچیک بودن که قرن‌ها به عنوان توابع کش بزرگ زندگی کرده بودند. دوازده سال قبل از نوشتن این کتاب، اون‌ها در برابر اون ستمگر متحد شدند. هر کدوم به تنهایی برای مبارزه با کش بزرگ کافی نبودن، ولی وقتی متحد شدن، کافی بودنشون رو ثابت کردن. خیلی نزدیک

¹ Ishapian monastery

² Keshian text

³ Endless Sea

⁴ Grey Tower Mountains

⁵ Bitter Sea

⁶ Rillanon

⁷ the Kingdom

⁸ Keshian Confederacy





به کافی، چون جنگ سال‌ها و سال‌ها به درازا کشیده شد. پادشاهی مجبور بود استان‌های شمالی رو از لژیون‌ها تخلیه کنه و اون‌ها رو به جنوب بفرسته و شمال رو برای پیش‌روی پادشاهی جدید و جوان‌تر آزاد بذاره.

پدربزرگِ دوک بوربیک^۱، جوان‌ترین پسر شاه بود که لشکر رو به غرب کشید و قلمرو غربی رو گسترش داد. بعد از اون تمام جاهایی که قبلاً استان شاهي قدیمی بوسانیا بودند، جز شهرهای آزادِ ناتال^۲، قلمرو دوک کرایدی خونده می‌شن.»

پاگ یک ثانیه فکر کرد، بعد گفت: «فکر کنم دوست داشته باشم یه روز به این کش بزرگ برم.»

میکام خرخری کرد، چیزی نزدیک به خنده: «و می‌خوای به عنوان چی به اون جا سفر کنی، یه غارتگر؟»

پاگ سرخ شدن صورتش را حس کرد. غارتگرها مردمانی آواره بودند، اجیرهایی که برای دستمزد می‌جنگیدند و فقط یک درجه از یاغی‌ها بالاتر به حساب می‌آمدند.

کولگان گفت: «شاید یه روز بتونی، پاگ. این راه طولانی و پر از خطر، ولی برای یه روح شجاع و صمیمی عجیب نیست که توی این سفر زنده بمونه. چیزهای عجیب‌تری هم اتفاق افتادن.»

گفتگوی آن‌ها سر میز به موضوعات معمولی‌تری کشیده شد، چون جادوگر یک ماه در قلعه جنوبی در کیرس بود و می‌خواست شایعات کرایدی را بشنود. وقتی پختن نان تمام شد، میکام آن را گرم سرو کرد، گوشت گراز را تراشید و بشقاب‌هایی از پنیر و سبزی آورد. پاگ هرگز در زندگی‌اش این قدر خوب نخورده بود. هر چند در آشپزخانه کار می‌کرد، موقعیتش به عنوان یک بچه‌ی ساکن قلعه فقط خوراک بخور و نمیری برای او کسب می‌کرد. دو بار در مدت شام، پاگ فهمید جادوگر به شکلی منظوردار به او نگاه می‌کند.

وقتی غذا تمام شد، میکام میز را تمیز کرد، بعد شروع به شستن ظرف‌ها با شن تمیز و آب تازه کرد و کولگان و پاگ به حرف زدن مشغول شدند. یک تکه گوشت روی میز مانده بود که کولگان آن را برای فانتوس که کنار آتش خوابیده بود، انداخت. اژدها یک چشمش را باز کرد و به لقمه‌اش نگاه کرد. یک لحظه روی انتخاب بین مکان راحت استراحتش و گوشت آبدار فکر کرد، بعد شش اینچ ضروری را جلو آمد تا جایزه را قورت بدهد و دوباره چشمش را بست.

¹ Duke Borric

² Free Cities of Natal





کولگان پیش را روشن کرد و وقتی از تولیدِ دودش رضایت پیدا کرد، گفت: «وقتی بزرگ شدی چه نقشه‌ای برای زندگی داری؟»

پاگ داشت با خوابیدن می‌جنگید، ولی سؤال کولگان دوباره او را هوشیار کرد. زمان انتخاب، وقتی که پسرهای دهکده و قلعه به کارآموزی پذیرفته می‌شدند، نزدیک بود و پاگ هیجان‌زده بود. گفت: «روز نیمه‌ی تابستون امیدوارم که زیر نظر استاد فنون شمشیر زن به دوک خدمت کنم.»

کولگان به مهمان لاغرش نگاه کرد: «فکر می‌کردم هنوز یکی دو سالی مونده تا تو به کارآموزی گرفته بشی، پاگ.» میکام صدایی بین خنده و ناله درآورد: «یه ذره کوچیکی که بتونی شمشیر و زره رو بلند کنی، نه پسر؟»

پاگ سرخ شد. او در قلعه در سن خودش کوچک‌ترین پسر بود. با لحنی خالی از مخالفت گفت: «مگار آشپز می‌گه که بلوغ من ممکنه دیررس باشه. هیچ کس نمی‌دونه پدر و مادرم کی بودن، پس اونا هیچ تصویری ندارن که باید انتظار چی رو داشته باشن.»

میکام پرسید: «پس یتیمی؟» و یک ابرویش را بالا برد و این رساترین اشاره‌اش تا به حال بود.

پاگ سر تکان داد: «من رو پیش کشیش‌های دالا^۱ گذاشتن، توی کوه آبی، توسط زنی که ادعا می‌کنه منو توی جاده پیدا کرده. اونا منو به قلعه آوردن، چون راهی برای مراقبت از من نداشتن.»

کولگان گفت: «آره. اون زمان رو یادم میاد که کسایی که سپر ضعیف^۲ رو پرستش می‌کردن اول تو رو به قلعه آوردن. تو فقط یه نوزاد بودی که تازه از شیر گرفته شده بود. این فقط از مهربانی دوکه که تو حالا یه مرد آزاد هستی. اون فکر می‌کرد یه ذره کمتر شیطانیه که پسر یه برده رو آزاد کنی تا این که پسر یه مرد آزاد رو برده کنی. بدون هیچ نوع نشونه‌ای، این حق اون بود که تو رو برده معرفی کنه.»

میکام با لحنی نامشخص گفت: «این دوک مرد خوبیه.»

¹ Priests of Dala

² Shield of the Weak





پاگ تا حالا صد بار داستان سرچشمه‌اش را از ماگیا^۱ در آشپزخانه‌ی قلعه شنیده بود. کاملاً احساس فشار می‌کرد و به سختی می‌توانست چشم‌هایش را باز نگه دارد. کولگان متوجه شد و به میکام اشاره کرد. فرانکلین قد بلند چند پتو از قفسه برداشت و یک جای خواب آماده کرد. وقتی کارش تمام شد، پاگ سرش را روی میز گذاشته و خوابش برده بود. دست‌های مرد بزرگ او را به آرامی از روی صندلی بلند کردند و روی پتوها گذاشتند، بعد او را پوشاندند.

فانتوس چشم‌هایش را باز کرد و به پسر خوابیده نگاه کرد. با زوزه‌ای گرگ‌مانند، به سختی کنار پاگ رفت و کنارش جمع شد. پاگ در خواب غلت خورد و یک دستش روی گردن اژدها افتاد. اژدها از عمق گلویش غرشی از روی موافقت کرد و بعد دوباره چشم‌هایش را بست.

¹ Magya





فصل دوم: کار آموز^۱

جنگل ساکت بود.

نسیم ملایم عصرگاهی بلوط های بلند را تکان می داد و گرمای روز را کم می کرد و در همان حال باعث خش خش بسیار کم برگ ها می شد. پرنده ها که در طلوع و غروب خورشید گروه گُر نامرتبی را تشکیل می دادند، در این زمان صبح تقریباً ساکت بودند. رایحه ی محو نمک دریا با بوی خوشایند گل ها و بوی تند برگ های در حال پوسیدن ترکیب می شد.

پاگ و توماس^۲ با قدم های بی هدفِ پسرانی که هیچ جای خاصی برای رفتن ندارند و وقت زیادی برای گذراندن دارند به آرامی در راه قدم می زدند. پاگ سنگ کوچکی را به سمت هدفی خیالی پرت کرد، بعد چرخید تا به همراهش نگاه کند. پرسید: «تو که فکر نمی کنی مادرت خیلی عصبانی باشه، ها؟»

توماس لبخند زد: «نه، اون می فهمه اطرافش چی می گذره. اون پسرهای دیگه رو توی روز انتخاب دیده. و صادقانه بگم، امروز بیشتر از این که توی آشپزخونه کمک کنیم، اذیت می کردیم.»

پاگ سرش را به تأیید تکان داد. هنگام بردن یک کوزه ی ارزشمند غسل برای آلفن شیرینی پز، آن را شکسته بود. بعد یک سینی پر از قرص های نان را که از اجاق در آورده بود، به زمین ریخته بود. «من امروز از خودم یه احمق ساختم، توماس.»

توماس خندید. او پسری قد بلند با موهای شنی رنگ و چشمان آبی روشن بود. با آن لبخندش، علیرغم تمایل پسرانه اش برای دردسر درست کردن، در قلعه محبوب بود. نزدیک ترین دوست پاگ بود، بیشتر برادر بود تا دوست و به همین خاطر پاگ تا حدی از سوی پسران دیگر مورد پذیرش قرار گرفته بود، چون آن ها همه توماس را به عنوان رهبر غیر رسمی شان می دیدند.

توماس گفت: «بیشتر از من که احمق بازی در نیوردی. حداقل تو یادت نرفت که گوشت گاوها رو بالا آویزون کنی.»

¹ Apprentice

² Tomas





پاگ لبخندی زد: «به هر حال، سگ‌های شکاری دوک خوشحالن.» نیشخندی زد، بعد خندید: «ولی اون عصبانیه، نه؟»

توماس هم با دوستش خندید: «خیلی عصبانیه. ولی خب، قبل از این که اون سگ‌ها رو کیش کنه اونا فقط یه ذره خورده بودن. از طرف دیگه، معمولاً از دست پدر عصبانیه. ادعا می‌کنه روز انتخاب فقط یه بهونه برای تمام استادهاست که بشینن و پیپ بکشن، آبجو بخورن و تمام روز برای هم داستان تعریف کنن. می‌گه که اون‌ها از قبل می‌دونن کی کدوم پسر رو انتخاب می‌کنه.»

پاگ گفت: «از اون جایی که زن‌های دیگه هم همین رو می‌گن، توی این عقیده تنها هم نیست.» بعد به توماس نیشخندی زد: «احتمالاً بیراه هم نمی‌گن.»

لبخند توماس ناپدید شد: «مامانم واقعاً وقتایی که اون توی آشپزخونه نباشه تا به همه چیز نظارت کنه رو دوست نداره. فکر کنم خودش هم این رو می‌دونه، به خاطر همین که صبح ما رو از قلعه بیرون انداخت، تا مجبور نباشه خلق و خوش رو روی ما خالی کنه. یا حداقل روی تو.» او با لبخندی سؤالی اضافه کرد: «قسم می‌خورم از تو خوشش میاد.»

نیشخند پاگ برگشت و او دوباره خندید: «خب، چون من کمتر دردرس درست می‌کنم.»

توماس مشتی دوستانه به بازوی او زد و گفت: «منظورت اینه که معمولاً کمتر گیر می‌افتی.»

پاگ قلاب سنگش را از داخل لباسش در آورد: «اگه با چند تا کبک یا بلدرچین برگردیم، احتمالاً یه کمی اخلاقیش خوب می‌شه.»

توماس لبخند زد و با موافقت گفت: «احتمالاً.» در همان حال قلاب سنگ خودش را هم در آورد. هر دو پسر قلاب‌سنگ‌اندازان خوبی بودند، توماس بدون شک در میان پسرها قهرمان بود و با فاصله‌ی کمی پاگ را پشت سر گذاشته بود. بعید بود که بشود پرنده‌ای در حال پرواز را شکار کرد، ولی باید یکی را در حال استراحت پیدا می‌کردند و بعد شانس‌ی نسبی داشتند که آن را بزنند. به علاوه، این طوری می‌شد کاری کنند تا زمان بگذرد و شاید برای مدتی مراسم انتخاب را فراموش کنند.





آن دو با حالتی شدیداً مخفیانه خزیدند و نقش شکارچی ها را بازی کردند. وقتی از مسیر خارج شدند، توماس جلوتر بود و به سمت برکه‌ی آب‌رسانی می‌رفت که می‌دانستند چندان هم دور نیست. بعید بود که در این موقع روز شکاری پیدا کنند مگر آن که سهواً به آن برمی‌خوردند. ولی اگر پرنده‌ای پیدا می‌شد، به احتمال زیاد نزدیک برکه بود.

درخت‌های شمال شرقی دهکده‌ی کرایدی کمتر از جنگل بزرگ جنوب شوم می‌نمودند. چندین سال قطع شاخه‌های درخت‌ها برای الوار، با عبور نور خورشید به بیشه نشاطی داده بود که در اعماق کم تردد جنگل جنوبی پیدا نمی‌شد.

پسرهای قلعه سال‌ها آنجا بازی کرده بودند. با کمی تخیل، آن جنگل به مکانی شگفت‌انگیز تبدیل می‌شد، دنیایی سبز با ماجراهای زیاد. چند تا از بزرگ‌ترین کارهای شناخته شده آنجا انجام گرفته بودند. آن درخت‌ها در سکوت شاهد رسیدن پسرها به رؤیاهای مرد شدن‌شان، فرارهای جسورانه‌شان، جستجوهای وحشت‌بارشان و جنگ‌های رقابتی نیرومندان‌هی آن‌ها بودند.

موجودات ناپاک، هیولاهای توانمند و یاغیان بزرگ همه جنگیده و شکست خورده بودند و مرگ‌شان اغلب با مرگِ قهرمانان بزرگی همراه می‌شد که با آخرین کلمات مناسب با همراهان سوگوارشان گفتگو می‌کردند و همیشه همه چیز زمانی پایان می‌گرفت که وقت کافی برای برگشتن به قلعه برای شام بماند.

توماس به سربالایی کوچکی رسید که به برکه مشرف بود و جلوی آن را چند نهال جوانِ ممرز گرفته بودند و چند علف هرز را کنار زد تا بتواند نگاهی بیندازند و کمین کنند. ایستاد، ترسیده بود، به آرامی گفت: «پاک، نگاه کن!» یک گوزن نر در لبه‌ی آبگیر ایستاده بود، حیوان سرش را بالا گرفته و به منبع چیزی که مزاحم نوشیدنش شده بود، نگاه می‌کرد. حیوان پیری بود، موهای اطراف پوزه‌اش تقریباً همه سفید بودند و سرش را شاخ‌های زیبایی تزئین کرده بودند.

پاک به سرعت حساب کرد: «چهارده تا خال داره.»

توماس به موافقت سر تکان داد: «باید پیرترین نرِ جنگل باشه.» گوزن توجهش را به سمت پسرها منعطف کرد و یک گوشش را با حالتی عصبی تکان داد. آن‌ها سرجایشان خشک شدند، نمی‌خواستند چنین حیوان زیبایی را بترسانند. بعد از مدت بلندی در سکوت، گوزن سربالایی را بررسی کرد و سوراخ‌های بینی‌اش باز و بسته شدند، بعد به آرامی سرش را پایین آورد و از برکه نوشید.





توماس شانه‌ی پاگ را چنگ زد و سرش را به یک طرف متمایل کرد. پاگ حرکت توماس را دنبال کرد و پیکری دید که به آرامی به محوطه قدم می‌گذاشت. مردی قد بلند بود که لباسی چرمی به رنگ سبزِ جنگل پوشیده بود. به پشتش یک کمان بلند و در کمر بندش چاقویی شکاری آویزان شده بود. کلاه لباس سبزش به عقب رفته بود و با قدم‌های استوار به سمت گوزن می‌رفت. توماس گفت: «مارتینه^۱».

پاگ هم شکارچی دوک را شناخت. او هم مثل پاگ یتیم بود و مردم قلعه او را با لقب «لانگ باو^۲» می‌شناختند، چون خودش نیز چندین نقطه‌ی اشتراک با سلاحش داشت. چیزی در حد یک افسانه بود، ولی مارتین لانگ باو هنوز محبوب پسرها بود، چون وقتی در قلعه از بزرگ‌ترها دور می‌شد، همیشه با پسرها صمیمی و خوش برخورد بود.

به عنوان استاد شکارچی، او جنگلبان دوک هم بود. وظایفش باعث می‌شدند روزها و در بعضی مواقع چند هفته در قلعه حاضر نباشد، چون همیشه با ردگیرهایش دنبال نشانه‌هایی از تجاوز به حریم شان، خطرات آتش سوزی‌های احتمالی، گابلین^۳‌های مهاجر یا یاغی‌هایی که در جنگل اردو زده بودند می‌گشت. ولی وقتی در قلعه بود و مشغول ترتیب دادن شکاری برای دوک نبود، همیشه برای پسرها وقت داشت. حتی وقتی آن‌ها با سؤال هایشان درباره‌ی دانسته‌های جنگلی یا داستان‌هایی از سرزمین‌های نزدیک مرز کرایدی او را به ستوه می‌آوردند، چشم‌های تیره‌اش شاد بودند. به نظر می‌آمد صبری بی‌حد و حصر دارد که او را از بیشتر استادان در دهکده و قلعه متفاوت می‌کرد.

مارتین به گوزن رسید، به آرامی دستش را دراز کرد و گردن او را لمس کرد. سر بزرگ حیوان چرخید و با پوزه دستش را نوازش کرد.

مارتین به آرامی گفت: «اگه آروم بیرون بیاین و حرفی نزنین، شاید بذاره نزدیکش بشین.»

پاگ و توماس نگاه‌هایی وحشت زده رد و بدل کردند، بعد قدم به درون محوطه گذاشتند. آن‌ها به آرامی لبه‌ی برکه را دور زدند، گوزن هم با سرش حرکات آن‌ها را دنبال می‌کرد و اندکی می‌لرزید. مارتین برای اطمینان دادن

¹ Martin

² Longbow کمان بلند

³ دیوها و جن‌ها





به او نوازشش کرد و حیوان آرام شد. توماس و پاگ آمدند تا کنار شکارچی بایستند. مارتین گفت: «دست دراز کنین و لمسش کنین، ولی آروم تا نترسه.»

اول توماس دستش را دراز کرد. گوزن زیر انگشت های او می لرزید. پاگ شروع به دراز کردن دستش کرد که گوزن یک قدم عقب رفت. مارتین به زبانی که پاگ هرگز قبلاً آن را نشنیده بود برای گوزن زمزمه کرد و حیوان صاف ایستاد. پاگ او را لمس کرد و از حسی که لمس کردن خزش داشت متحیر شد - خیلی شبیه پوست های دباغی شده ای می نمود که قبلاً لمس کرده بود، ولی باز هم حس کردن نبض زندگی زیر بند انگشت هایش خیلی متفاوت بود.

ناگهان گوزن خودش را عقب کشید و چرخید. بعد، با یک پرش بلند، میان درخت ها رفت. مارتین لانگ باو خندید و گفت: «خوب بود. زیاد برایش پیش نیاید که خیلی با انسان ها صمیمی بشه. اون شاخ ها ممکنه خیلی سریع برن بالای شومینه ی یه شکارچی پنهانی.»

توماس نجوا کرد: «اون قشنگه، مارتین.»

لانگ باو سر تکان داد، چشم هایش هنوز روی نقطه ای بودند که گوزن بین درخت ها ناپدید شده بود: «همین طوره، توماس.»

پاگ گفت: «فکر می کردم تو گوزن ها رو شکار می کردی، مارتین. چطور...»

مارتین گفت: «اون یه ریش سفید پیره و من یه ذره عقل دارم، پاگ. من فقط گوزن های مجرد رو شکار می کنم، بدون گوزن ماده یا با ماده هایی که اون قدر پیر باشن که نتونن باردار بشن. وقتی ریش سفید سَمَتش رو یه روز به یه نر دیگه واگذار می کنه، من اون رو می گیرم. در حال حاضر هیچ کدوم کاری به هم دیگه ندارن و زندگی شون رو می کنن. بالاخره روزی هم می رسه که من از بین بدنه ی یه تیر بهش نگاه کنم.»

لبخندی به پسرها زد: «تا اون موقع، نمی دونم بذارم تیر رها بشه یا نه. شاید اجازه بدم، شاید هم نه.» مدتی ساکت شد، انگار فکر پیر شدن ریش سفید برایش ناراحت کننده بود، بعد وقتی نسیم سبکی شاخه ها را به حرکت در آورد، گفت: «خب، چی شما دو شکارچی دلیر رو این وقت صبح به جنگل های دوک کشونده؟ با این جشن نیمه ی تابستان که این بعد از ظهره، باید هزار تا کار انجام نشده باقی مونده باشه.»





توماس جواب داد: «مادرم ما رو از آشپزخونه بیرون انداخت. بیشتر دردرس بودیم. و امروز که روز انتخابه...» صدایش به آرامی خاموش شد و ناگهان حس شرمندگی به او دست داد. ریشه‌ی بیشتر شهرت رازآلود مارتین از وقتی بود که برای اولین بار به کرایدی آمده بود.

در روز انتخاب خود او، دوک مستقیماً او را کارآموز شکارچی قدیمی کرده بود، حتی قبل از این که با پسران دیگر هم سنش جلوی استادان گرد آمده، بایستد. این تخطی از یکی از قدیمی‌ترین سنت‌های شناخته شده، بعضی مردم دهکده را ناراحت کرده بود، هر چند هیچ کس جرأت نداشت مستقیماً احساساتش را به لرد بوریک ابراز کند؛ و همان طور که بدیهی بود، سوژه‌ی خشم آن‌ها بیشتر مارتین شد تا دوک.

در آن سال‌ها مارتین تصمیم لرد بوریک را به خوبی اثبات کرده بود، ولی هنوز بیشتر مردم از رفتار خاص دوک با او در آن روز ناراحت بودند. حتی بعد از دوازده سال، بعضی مردم هنوز مارتین لانگ باو را به عنوان چیزی متفاوت می‌دیدند و همین‌طور، شایسته‌ی سوءظن.

توماس گفت: «متأسفم، مارتین.»

مارتین با سپاسگزاری سری تکان داد، اما دیگر هیچ اثری از شوخ طبعی‌اش نبود: «می‌فهمم، توماس. شاید من مثل شما مجبور نشده باشم شک و تردیدش رو تحمل کنم، ولی خیلی‌های دیگه رو دیدم که منتظر روز انتخاب بودن. و چهار سال، خود من هم با بقیه استادها بودم، پس یه ذره از نگرانیت رو می‌فهمم.»

فکری به ذهن پاگ رسید و با لکنت گفت: «ولی تو با بقیه‌ی استادها نیستی.»

مارتین سرش را تکان داد، حالتی غمگین در میان چهره‌ی بی‌حالتش ایجاد شده بود: «درباره‌ش فکر کردم، با توجه به نگرانی شما، ممکنه توی دیدن توانایی‌های واقعی خودتون اشتباه کنین. ولی تو هوش زیادی داری، پاگ.»

توماس یک لحظه نفهمید آن‌ها از چه حرف می‌زدند، بعد دوزاری‌اش افتاد: «پس یعنی تو کارآموز نمی‌گیری!»

مارتین یک انگشتش را روی لب‌هایش برد: «یه کلمه هم نگو، پسر. نه، با دیده‌بان جوونی که پارسال انتخاب شد، ردگیرهای من کاملن.»





توماس ناامید شده بود. بیشتر از هر چیزی آرزو داشت که به استاد فنون شمشیرزنی خدمت کند، ولی اگر به عنوان یک سرباز انتخاب نمی شد، زندگی یک جنگلبان زیر نظر مارتین را ترجیح می داد. ولی حالا انتخاب دومش رد شده بود. بعد از یک لحظه فکر های ناامیدانه، خوشحال شد: شاید مارتین او را انتخاب نمی کرد چون فنون از قبل کرده بود.

پاگ با دیدن دوستش که با فکر کردن به احتمالات، همین طور وارد چرخه ای از شادی و پریشانی می شد، گفت: «حدود یه ماه توی قلعه نبودی، مارتین.» قلاب سنگش را که هنوز نگه داشته بود کنار گذاشت و پرسید: «کجا رفته بودی؟»

مارتین به پاگ نگاه کرد و پسر فوراً از سؤالش پشیمان شد. مارتین هر قدر هم که مهربان می بود، هنوز استاد شکارچی بود، عضوی از افراد دوک و پسرهای قلعه عادت نداشتند در مورد آمد و شد کارکنان دوک سؤال بپرسند.

مارتین با لبخندی کمرنگ از شرمندگی پاگ کم کرد: «توی الوَندر^۱ بودم. ملکه آگلارانا^۲ بیست سال سوگواری برای مرگ همسرش، شاه الف^۳ رو تموم کرده. یه جشن بزرگ بود.»

پاگ از این جواب حیرت زده شده بود. برای او، مثل بیشتر مردم کرایدی، الف ها چیزی بیشتر از یک افسانه نبودند. ولی مارتین جوانی اش را نزدیک جنگل الف ها سپری کرده بود و یکی از معدود انسان هایی بود که به اراده ی خود، بین آن جنگل های شمالی آمد و شد می کنند. این هم دلیل دیگری بود که مارتین لانگ باو را از بقیه متفاوت می کرد. با این که مارتین علوم الفی را قبلاً با پسرها در میان گذاشته بود، این اولین باری بود که پاگ به یاد می آورد که از ارتباطش با الف ها حرف می زند. پاگ با لکنت گفت: «تو با ملکه ی الف خوشگذرونی کردی؟»

مارتین با فروتنی ژستی از دوری گرفت: «خب، من پشت میزی نشستم که دورترین میز از تخت بود، ولی بله؛ من اون جا بودم.»

¹ Elvandar

² Queen Aglaranna

³ Elf King





با دیدن سؤال‌های نپرسیده‌ی درون چشم‌های آن‌ها ادامه داد: «شما به عنوان یه پسر می‌دونین که من رو کشیش- های صومعه‌ی سیلبان^۱، نزدیک جنگل الف‌ها بزرگ کردن. من با بچه‌های الف بازی کردم و قبل از این که پیام این جا، با شاهزاده کالین^۲ و یکی از فامیلاش، گالین^۳ شکار کردم.»

توماس تقریباً از هیجان بالا پرید. الف‌ها موضوعی بودند که همیشه جذبه‌ی خاصی برای او داشتند: «تو شاه آیدن^۴ رو می‌شناسی؟»

قیافه‌ی مارتین در هم رفت و چشم‌هایش تنگ شدند و ناگهان رفتارش خشک شد. توماس واکنش مارتین را دید و گفت: «متأسفم، مارتین. چیز اشتباهی گفتم؟»

مارتین برای عذرخواهی دستی تکان داد. گفت: «اشتباه از تو نبود، توماس.» و رفتارش دوباره نرم شد: «الف‌ها از اسم اونایی که به جزایر خوشبختی^۵ رفتن استفاده نمی‌کنن، مخصوصاً اونایی که بی‌موقع مردن. اونا باور دارن که این کار یاد اونایی که این سفر رو رفتن رو زنده می‌کنه و مزاحم آسایش ابدی شون می‌شه. من به باورهای اونا احترام می‌ذارم؛ و برای جواب به تو، نه من هیچ وقت اونو ندیدم. وقتی یه بچه‌ی کوچیک بودم اون کشته شد. ولی داستان‌هایی از کارهای بزرگش شنیدم و اون از همه جهت شاه خوب و خردمندی بوده.»

مارتین به اطراف نگاه کرد: «ظهر داره نزدیک می‌شه. باید برگردیم به قلعه.»

شروع به رفتن به سمت راه کرد و پسرها پشت سرش به راه افتادند.

توماس پرسید: «مهمونی چه طور بود، مارتین؟»

پاگ آهی کشید شکارچی شروع به تعریف کردن شگفتی‌های الوند^۶ کرد. او هم مجذوب داستان‌های الف‌ها می‌شد، ولی توماس هیچ وقت سیر نمی‌شد. می‌توانست، صرف نظر از پذیرفتنی بودن سخنان گوینده، ساعت‌ها داستان‌هایی از ساکنان جنگل‌های الفی را تحمل کند. پاگ فکر می‌کرد که حداقل در مورد شکارچی، آن‌ها یک جفت چشم قابل اعتماد به عنوان شاهد داشتند. صدای مارتین به طور یکنواخت ادامه داد. توجه پاگ منحرف شد و

¹ Silban's Abbey

² Calin

³ Galain

⁴ King Aidan

⁵ Blessed Isles

⁶ Elvandar





دوباره فهمید دارد به مراسم انتخاب فکر می‌کند. مهم نبود چند بار به خود بگویند نگرانی بی‌فایده است: او نگران بود. متوجه شد که نزدیک شدن این بعد از ظهر برایش تقریباً وحشت‌آور است.

پسرها در حیاط ایستادند. نیمه‌ی تابستان بود، روزی که به یک سال پایان می‌داد و شروع سال دیگری را نشان می‌داد. امروز همه‌ی افراد قلعه یک سال مسن‌تر محسوب می‌شدند. برای پسرهای در حال جنب و جوش این روز مهم به حساب می‌آمد، چون امروز آخرین روز پسر بودن‌شان بود. امروز روز انتخاب بود.

پاگ به زحمت یقه‌ی تونیک نویش را بست. لباس واقعاً نو نبود، یکی از تونیک‌های قدیمی توماس بود، ولی نوترین چیزی بود که تا به حال به پاگ تعلق گرفته بود. ماگیا، مادر توماس، آن را برای پسر کوچک‌تر درست کرده بود تا مطمئن شود که جلوی دوک و افرادش تمیز باشد. ماگیا و همسرش، مگار آشپز، به اندازه‌ی تمام ساکنان دیگر قلعه مانند والدین پسر یتیم بودند. آن‌ها به بیمار شدنش حساس بودند، مواظب بودند که غذا خورده باشد و وقتی لازم می‌شد، توی گوشش هم می‌زدند. آن‌ها عاشقش هم بودند، انگار او برادر توماس بود.

پاگ به اطراف نگاه می‌کرد. بقیه‌ی پسرها همه بهترین لباس هایشان را پوشیده بودند، چون امروز یکی از مهم‌ترین روزهای نوجوانی‌شان بود. همه جلوی استادهای گرد هم آمده و افراد دوک جمع شده بودند و هر کس به یک پُستِ کارآموزی فکر می‌کرد. این رسمی بود که مبدأ آن در اثر زمان گم شده بود، چون انتخاب‌ها از قبل انجام شده بودند. استاداها و افراد دوک چندین ساعت را درباره‌ی شایستگی‌های یک پسر با دیگری بحث می‌کردند و می‌دانستند کدام پسر را می‌خواهند.

تمرین استفاده کردن از پسرهای بین هشت و سیزده سال برای کار در صنایع مختلف، در طی سال‌ها رقابتی هوشمندانه برای مشخص کردن این که چه کسی برای چه کاری مناسب است را ثابت کرده بود. به علاوه، در صورت نیاز، دریایی از افراد نیمه ماهر را هم برای بقیه‌ی هنرها می‌ساخت. اشکال این روش آن بود که تعداد محدودی از پسرها برای انجام یک هنر یا جای گرفتن در یک موقعیت وجود نداشت. گاه و بی‌گاه پسرهای زیادی برای یک موقعیت وجود داشتند، یا موقعیتی خالی وجود می‌داشت اما هیچ کس مناسب آن نبود. حتی با این که به نظر می‌رسید تعداد پسرها و موقعیت‌ها به خوبی با هم جور در می‌آیند، مثل امسال، باز هیچ تضمینی وجود نداشت. برای آن‌هایی که در شک مانده بودند، زمان پر اضطرابی بود.





پاگ با پریشان خیالی پاهای برهنه‌اش را در گرد و غبار می مالید. بر عکس توماس که به نظر می رسید برای هرکاری سعی می کند آن را خوب انجام دهد، پاگ همیشه برای تلاش زیاد و اشتباه انجام دادن وظایفش گناهکار بود. به اطراف نگاه کرد و متوجه شد که چند تا دیگر از پسرها هم نشانه هایی از اضطراب را نشان می دهند. بعضی ها داشتند جک های بی مزه می گفتند و وانمود می کردند اصلاً نگران این نیستند که انتخاب بشوند یا نه. بقیه مثل پاگ ایستاده و در افکارشان غرق شده بودند و سعی می کردند زیاد فکر نکنند که اگر انتخاب نشوند چه کاری باید بکنند.

اگر پاگ انتخاب نمی شد - مثل باقی پسرها - آزاد بود تا کرایدی را ترک کند تا هنر دیگری را در یک دهکده یا شهر دیگر پیدا کند. اگر می ماند، باید یا به عنوان یک فرانکلین در زمین های دوک زراعت می کرد یا در یکی از قایق های ماهی گیری دهکده کار می کرد. هر دو دورنما به یک اندازه بی جذبه بودند، ولی نمی توانست تصور ترک کردن کرایدی را بکند.

پاگ یاد چیزی که مگار دیشب به او گفته بود افتاد. آشپز پیر به او درباره ی زیادی فکر کردن درباره ی روز انتخاب اخطار داده بود. در نهایت اشاره کرده بود که کارآموز های زیادی وجود داشتند که هرگز به درجه ی کارگر متخصص نایل نیامده بودند و وقتی که همه چیز روی حساب و کتاب انجام می شد، آدم های بی هنر از هنرمندها در کرایدی بیشتر بودند.

مگار این حقیقت را شرح داده بود که تعداد زیادی از پسران ماهی گیرها و کشاورزها روز انتخاب را رها کرده و ادامه ی راه پدران شان را برگزیده بودند. پاگ فکر کرد شاید مگار آن قدر روز انتخاب خودش را فراموش کرده بود که به یاد نمی آورد پسرانی که انتخاب نمی شدند، باید تا زمان خوانده شدن آخرین اسم جلوی جمع استادها، مالکان و کارآموزان تازه انتخاب شده و زیر نگاه خیره ی آن ها می ایستادند و با خجالت مرخص می شدند.

پاگ لب پایش را گاز گرفت و سعی کرد ناآرامی اش را پنهان کند. از آن افرادی نبود که -همان طور که قبلاً بعضی ها این کار را کرده بودند- اگر انتخاب نشود از پرتگاه های «سیلورز گریف» پایین بپرد، ولی نمی توانست فکر روبه رو شدن با کسانی که انتخاب شده بودند را تحمل کند.

توماس که کنار دوست کوتاه ترش ایستاده بود، به پاگ لبخندی زد. می دانست پاگ غرق در فکر بود، ولی نمی توانست در حالی که هیجانانگ خودش داشتند فوران می کردند کاملاً با او حس همدردی کند. پدرش اعتراف کرده





بود که اسم او اولین اسمی است که استاد فنون می‌خواند. به علاوه، استاد شمشیرزن محرمانه به او گفته بود که اگر توماس در آموزش‌ها خوب عمل کند، ممکن است جایی در محافظان ویژه‌ی دوک پیدا کند. این افتخار آشکاری بود و شانس توماس برای پیشرفت را بیشتر می‌کرد، حتی بعد از پانزده یا بیست سال در میان محافظان بودن، ممکن بود درجه‌ی افسر را پیدا کند.

سقلمه‌ای به پهلوی پاگ زد، چون جارچی دوک از بالکنی که مشرف به حیاط بود بیرون آمده بود. جارچی به یک نگهبان اشاره کرد و در کوچکی را در دروازه‌ی بزرگ باز کرد و استادان وارد شدند. آن‌ها رفتند و در لبه‌ی پله‌های پهن قلعه ایستادند. همان طور که رسوم ایجاب می‌کرد، آن‌ها پشت به پسرها ایستاده و منتظر ورود دوک بودند.

درهای بزرگ بلوط قلعه به کندی شروع به چرخیدن کردند و چند نگهبان در لباس طلایی و قهوه‌ای دوک به سرعت حرکت کردند تا روی پله‌ها در موقعیت‌شان قرار بگیرند. تمام شنل‌ها با نشان مرغ نوروزی طلایی کرایدی تزئین شده بودند و بالای آن یک تاج طلایی بود که دوک را به عنوان عضوی از خانواده‌ی سلطنتی نشان می‌داد.

جارچی فریاد زد: «به من گوش دهید! عالیجناب، بوریگ کاندوین^۱، دوک سوم کرایدی، شاهزاده‌ی پادشاهی؛ لرد کرایدی، کیرس و تولان^۲؛ سرپرست غرب؛ شوالیه و ژنرال لشکر پادشاه، وارث درجه دوم تخت ریلانون.» و در حالی که لیست مسئولیت‌ها کامل می‌شد، دوک صبورانه ایستاده بود بعد به جلو در نور خورشید قدم گذاشت.

دوک کرایدی از پنجاه سال گذشته بود ولی هنوز با همان زیبایی روان و قدم‌های قدرتمند یک جنگجو-زاده حرکت می‌کرد. جز قسمت‌های خاکستری روی شقیقه‌هایش در میان موهای قهوه‌ای تیره‌اش، بیست سالی از سن واقعی‌اش جوان‌تر به نظر می‌آمد؛ مانند هفت سال گذشته، از سر تا پا سیاه پوشیده بود چون هنوز سوگوار غم‌فقدان همسر محبوبش، کاترین^۳ بود. در پهلویش یک شمشیر با غلاف سیاه و دسته‌ای نقره‌ای آویزان بود و در دستش حلقه‌ی مهربار دوکی‌اش، تنها وسیله‌ی تزئینی که اجازه‌اش را به خود می‌داد، قرار داشت.

جارچی صدایش را بالا برد: «عالیجنابان بلندمرتبه‌ی ایشان، شاهزاده‌ها لیام کاندوین^۴ و آروتا^۱ کاندوین، وارثان قلعه-ی کرایدی؛ شوالیه‌ها و سروان‌های لشکر غربی شاه؛ شاهزادگان قصر سلطنتی ریلانون.»

¹ Borric conDoin

² Tulan

³ Catherine

⁴ Lyam conDoin





هر دو پسر جلو رفتند و پشت پدرشان ایستادند. دو مرد جوان شش و چهار سال از کارآموزها بزرگتر بودند. دوک کمی دیر ازدواج کرده بود، ولی تفاوت بین نامزدهای خام کارآموزی و پسران دوک چیزی بیشتر از چند سال سن بود. هر دو شاهزاده آرام و متین به نظر می‌آمدند.

لیام، پسر بزرگتر، سمت راست پدرش ایستاد، مردی موبور و نیرومند بود. لبخند گشاده‌اش مانند مادرش می‌نمود و همیشه در مرز خنده به نظر می‌آمد. تونیک آبی روشن و ساق‌پوش‌های زردی پوشیده بود و ریش تازه تمیز شده‌اش به بلوندی موهایش که تا شانه‌اش می‌رسیدند، بودند.

آروتا مانند سایه و شب و لیام مانند نور و روز بود. تقریباً به بلند قدی برادر و پدرش بود، ولی آن‌ها نیرومند بودند و او لاغر و نزار. تونیک قهوه‌ای و ساق‌پوش‌های خرمایی‌رنگ پوشیده بود. موهایش تیره بودند و صورتش تمیز و اصلاح شده. تمام چیزهای آروتا حسی از سرعت را به شخص می‌داد. قدرت او در سرعتش بود: سرعتش در استفاده از شمشیر، سرعتش در استفاده از خردش. خُلق و خویش خشک و معمولاً تند بود. در حالی که لیام به طور آشکار توسط مردم دوست داشته می‌شد، آروتا به خاطر توانایی‌اش تحسین و محترم شمرده می‌شد ولی مردم او را خونگرم نمی‌دانستند.

به نظر می‌آمد هر دو پسر با هم خلق و خوی پیچیده‌ی پدرشان را تصرف کرده‌اند، دوک خلق و خوی خوش و هیکل لیام و حالات رفتاری خشک آروتا را داشت. آن‌ها تقریباً در حالاتشان مخالف هم بودند، ولی هر دو مردان توانایی بودند که بتوانند در سال‌های آینده برای دوک و پادشاهی مفید باشند. دوک هر دو پسرش را دوست داشت.

جارچی دوباره گفت: «شاهدخت کارلین^۲، دختر خانگی سلطنتی».

دختر باریک اندام و برازنده‌ای که وارد شد تقریباً هم سن پسرهایی بود که آن پایین بودند، ولی از همین حالا داشت توازن و وقار کسی که زاده شده تا حکومت کند و زیبایی مادر مرحومش را نشان می‌داد. لباس نرم زردش به طوری قابل توجه با موهای تقریباً سیاهش در تضاد بودند. چشم‌هایش مثل لیام و مادرشان آبی بودند و وقتی بازوی پدرشان را گرفت، لیام لبخندی زد. حتی آروتا هم یکی از آن نیمه لبخندهای کمیابش را زد، چون خواهرش برای او هم عزیز بود.

¹ Arutha

² Carline





بعضی از پسرهای قلعه یک عشق پنهانی به او را پرورانده بودند، درحقیقت همیشه اگر فرصت شیطنتی پیش می‌آمد، از آن استفاده می‌کرد. ولی حتی حضور او هم نمی‌توانست فکر امروز را از ذهن‌های آن‌ها دور کند.

بعد افراد دوک وارد شدند. پاگ و توماس می‌توانستند ببینند که تمام افراد دوک که شامل کولگان هم می‌شد حاضر بودند. پاگ بعد از آن شب طوفان گاهی او را در قلعه دیده بود و یکبار هم چند کلمه رد و بدل کرده بودند و کولگان حال او را جویا شده بود ولی اکثراً جادوگر از دید خارج بود. پاگ کمی از دیدن جادوگر شگفت زده شد، چون عضوی همیشگی از افراد دوک محسوب نمی‌شد، بلکه بیشتر مشاوره‌ی گاه و بیگاه بود. بیشتر مواقع کولگان خودش را در برجش مخفی می‌کرد، از نظر دور می‌ماند و هر کاری را که جادوگرها در این مکان‌ها می‌کنند، می‌کرد.

جادوگر غرق در مکالمه با پدر تالی^۱ بود، یک کشیش «آستالون سازنده»^۲ و یکی از پیرترین مشاورین دوک. تالی مشاور پدر دوک بود و آن زمان هم پیر به نظر می‌آمد. حالا باستانی می‌نمود - حداقل از دید جوان پاگ. ولی چشمانش هیچ نشانه‌ای از پیری را فاش نمی‌کردند. تعداد زیادی از پسران قلعه زیر نگاه خیره‌ی آن چشم‌های صف خاکستری به چهار میخ کشیده شده بودند. هوش و زبان او به یک اندازه جوان بودند و هر کدام از پسران قلعه بیشتر آرزوی جلسه‌ای با تازیانه‌ی چرمی استاد آلگون، مسئول اسب‌ها را داشتند تا شلاق زبان پدر تالی. کشیش موسفید احتمالاً می‌توانست با آن کلمات نیشدارش پوست از پشت یک بی‌دین هم بکند.

کنارش کسی ایستاده بود که یک بار خشم تالی را تجربه کرده بود، اسکوایر رولند^۳، پسر بارون تولبارت از تولان^۴، یکی از تبعه‌های دوک. دوست هر دو شاهزاده بود و تنها پسر نجیب‌زاده‌ی دیگر در قلعه. پدرش پارسال او را به کرایدی فرستاده بود تا چیزهایی از اداره‌ی قلمرو دوک و راه‌های دربار دوک یاد بگیرد. در دربار تقریباً ناهنجار کرایدی خانه‌ای دور از وطن پیدا کرد. وقتی آمد ناقلا و سرکش بود، ولی حس شوخ طبعی مسری‌اش و حاضر جوابی‌اش معمولاً خشم‌های ناشی از شوخی‌های ناپسندش را رفع می‌کرد. اکثر اوقات این رولند بود که همدست شاهدخت کارلایین در هر شیطنتی که به راه می‌انداخت، می‌شد. رولند با آن موهای قهوه‌ای روشن و چشم‌های آبی، برای سنش قد بلند بود. یک سال بزرگ‌تر از پسرهای جمع شده بود و در این سال گذشته معمولاً با آن‌ها بازی می‌کرد، چون لیام و آروتا معمولاً با وظایف دربار مشغول بودند. اول توماس و او رقابت‌های پسرانه‌ی داشتند،

¹ Father Tully

² Astalon the Builder

³ Squire Roland

⁴ Baron Tolburt of Tulan





بعد به سرعت دوست شدند و قطعاً پاگ هم دوست او شد، چون هر جا توماس بود، قطعاً پاگ همان نزدیکی ها بود. رولند، پاگ را دید که نزدیک کناره‌ی صف پسرهای جمع شده بی‌قرار است و برایش سری تکان داد و چشمکی زد. پاگ نیشخند کوتاهی زد، با آن که او هم مدتی مثل بقیه هدف شوخی‌های رولند بود، می‌دید که هنوز اسکواپر جوان ناقل را دوست دارد.

دوک، بعد از این که تمام افرادش حاضر شدند گفت: «دیروز آخرین روز سال یازدهم حکمرانی شاه ما، رودریک چهارم^۱ بود. امروز جشن باناپیس^۲ است. امروز پسرهایی که این جا جمع شدن مردهای کرایدی حساب می‌شن و دیگه پسر نیستن، بلکه کارآموز و آزاده‌اند. حالا شایسته است که از شما بیرسم کسی از بین شما می‌خواد از خدمت به قلمرو دوک رها بشه یا نه. کسی بین شما اینو می‌خواد؟»

این سؤال طبیعی بود و کسی انتظار جواب نداشت، چون کم پیش می‌آمد کسی بخواهد کرایدی را ترک کنند. ولی یک پسر به جلو قدم گذاشت.

جارچی پرسید: «چه کسی رهایی از خدمت عالیجناب را می‌خواهد؟»

پسر به پایین نگاه کرد، به وضوح عصبی بود. گلویش را صاف کرد و گفت: «من رابرت^۳ هستم، پسر هوگن^۴. پاگ او را می‌شناخت، ولی نه زیاد. او پسر یک تورباف بود، یک پسر اهل دهکده و آن‌ها به سختی با پسرهای قلعه قاطی می‌شدند. پاگ چند باری با او برخورد کرده بود و حسی داشت که به او می‌گفت آن پسر محترم شمرده می‌شود. موقعیت کمیابی بود که کسی خدمت را رد کند و پاگ هم به اندازه ی بقیه برای شنیدن دلایلش کنجکاو بود.

دوک با مهربانی گفت: «قصه تو چیه، رابرت، پسر هوگن؟»

- عالیجناب، پدر من نمی‌تونه من رو به کار بگیره، چون چهار برادر من خیلی خوب به عنوان دستیارهای اون و استادهایی بعد از اون عمل می‌کنن، چون پسرهای تورباف زیاد دیگه‌ای هم هستن. برادر بزرگ من ازدواج کرده و خودش یه پسر داره و خانواده‌ی من دیگه توی خونه برام جا ندارن. اگه نتونم با خانواده‌ام بمونم و کار پدرم رو تمرین کنم، خواهش می‌کنم به من اجازه بدین که به عنوان یه ملوان خدمت کنم.

¹ Rodric the Fourth

² Festival of Banapis

³ Robert

⁴ Huguen





دوک این موضوع را بررسی کرد. رابرت اولین پسری نبود که فریب دریا را می‌خورد: «استادی پیدا کردی که تمایل داشته باشه تو رو به همراهی بپذیره؟»

- بله عالیجناب. کاپیتان گرگسون^۱، ناخدای کشتی گرین دیپ^۲ از بندر مارگریو^۳ حاضره.

دوک گفت: «من اونو می‌شناسم.» لبخند کم‌رنگی زد و گفت: «اون مرد خوب و مهربونیه. من تو رو به خدمت اون معرفی می‌کنم و امیدوارم سفرهای خوبی داشته باشی. هر وقت که با کشتیت برگردی، مردم کرایدی به تو خوش آمد می‌گن.»

رابرت با کمی سختی تعظیم کرد و بعد حیاط را ترک کرد. بخش انتخاب او تمام شده بود. پاگ انتخاب ماجراجویانه‌ی رابرت را تحسین کرد. در کمتر از یک دقیقه آن پسر گره هایش با خانواده و خانه را باز کرده بود و حالا شهروند شهری بود که هرگز ندیده بود. این یک رسم بود که یک ملوان باید به شهری که خانه و بندر کشتی‌اش است، وفادار باشد. بندر مارگریو یکی از شهرهای آزاد ناتال در دریای بیتر و حالا خانه‌ی رابرت بود.

دوک به جارچی اشاره‌ای کرد تا ادامه دهد.

جارچی اولین استاد را صدا زد. استاد هولم کشتی‌ساز^۴ که نام سه پسر را صدا زد. هر سه خدمت را قبول کردند و هیچکس ناراحت به نظر نمی‌آمد. مراسم انتخاب به آرامی پیش می‌رفت و هیچ پسری از خدمت سر باز نمی‌زد. هر پسری می‌رفت و کنار استاد جدیدش می‌ایستاد.

هر قدر که زمان می‌گذشت و تعداد پسرها کم می‌شد، پاگ بیشتر و بیشتر ناراحت می‌شد. طولی نکشید که فقط دو پسر کنار پاگ و توماس وسط حیاط ایستاده بودند. تمام استادها کارآموزهایشان را صدا زده بودند و تنها دو نفر از افراد دوک به علاوه‌ی استاد شمشیرزن هنوز صدایشان شنیده نشده بود. پاگ گروه بالای پله‌ها را نگاه کرد. قلبش از اضطراب می‌کوبید.

¹ Captain Gregson

² Green Deep

³ Margrave's Port

⁴ Sailmaker Holm





دو شاهزاده پسرها را نگاه کردند، لیام با لبخندی دوستانه و آروتا هم انگار که در فکری فرو رفته بود. شاهدخت کارلایین از این مراسم خسته شده بود و به سختی سعی می‌کرد با زمزمه کردن با رولند این موضوع را پنهان کند؛ اما این کارش باعث نگاهی ناپسند از سوی لیدی مارنا^۱، ندیمه‌اش شد.

استاد آلگون، مسئول اسب‌ها که روی سینه‌ی چپ شنل قهوه‌ای و طلایی‌اش سر یک اسب کوچک قلاب دوزی شده بود، جلو آمد. مسئول اسب‌ها نام رالف، پسر دیک^۲ را صدا زد و فرزند چهارشانه‌ی مسئول اصطبل دوک جلو آمد و کنار استادش ایستاد. وقتی چرخید، با فروتنی به پاگ لبخندی زد. آن دو هیچ وقت با هم کنار نمی‌آمدند و آن پسر با چهره‌ی پر آبله‌اش ساعت‌های زیادی را صرف متلک انداختن و آزار رساندن به پاگ می‌کرد. وقتی که هر دو زیر نظر دیک در اصطبل کار می‌کردند، مسئول اصطبل هر وقت پسرش برای پاگ تله‌ای می‌گذاشت طور دیگری اتفاقات را نگاه می‌کرد و همیشه پسرک یتیم مسئول تمام سختی‌های بعدش می‌شد. آن مدت، دوره‌ی ناراحت‌کننده‌ای برای پاگ بود و او به خودش قول داده بود که از خدمت سر باز بزند تا این که بخواهد با دورنمای کار کردن کنار رالف برای بقیه‌ی عمرش روبه‌رو شود.

ساموئل خدمتکار، پسر دیگر، جفری^۳ را صدا کرد که او هم عضوی از افراد خدمتکار قلعه شد و پاگ و توماس را ترک کرد. بعد استاد فنون شمشیرزن به جلو قدم گذاشت و وقتی سرباز پیر گفت: «توماس، پسر مگار.» پاگ حس کرد قلبش ایستاد.

بعد مکتی به وجود آمد و پاگ منتظر شد تا فراخوانی نام خودش را بشنود ولی فنون عقب رفت و توماس رفت و کنار او ایستاد. پاگ زیر نگاه خیره‌ی همه‌ی افراد که رویش بود، حس کوتاهی می‌کرد. حالا حیاط از چیزی که همیشه به یاد داشت بزرگ‌تر بود و حس می‌کرد قیافه‌اش مثل مریض‌ها و لباسش مثل گداهاست؛ و هنگامی که فهمید هیچ استاد یا عضوی از دربار نمانده که کارآموزی انتخاب نکرده باشد، تمام امیدش ناامید شد. او تنها کسی بود که انتخاب نشده بود. به سختی اشک‌هایش را عقب راند و منتظر شد تا دوک جمعیت را مرخص کند.

همین که دوک با حس همدردی آشکاری شروع به صحبت کرد، صدای دیگری حرفش را قطع کرد: «عالیجناب، اگه به من اجازه بدین.»

¹ Lady Marna

² Rulf, son of Dick

³ Geoffry





تمام چشم‌ها چرخیدند و کولگان جادوگر را دیدند که قدم به جلو گذاشت: «من به یه کارآموز نیاز دارم و پاگ، یتیم قلعه رو به خدمت می‌خونم.»

موجی از پیچ‌در میان استاد‌های جمع شده پخش شد. چند صدا هم مشخص‌تر بودند که می‌گفتند شایسته نیست یک جادوگر در مراسم انتخاب شرکت کند. دوک آن‌ها را با یک حرکت نگاهش ساکت کرد. چهره‌اش سخت بود. هیچ استادی جلوی حرف دوک کرایدی، اشراف زاده‌ی رتبه سوم پادشاهی، آن هم فقط به خاطر یک پسر نمی‌ایستاد. آرام آرام همه‌ی چشم‌ها چرخیدند و پسر را نگاه کردند.

دوک گفت: «چون کولگان در کار خودش استاد شناخته شده‌ایه، این حق اونه که انتخاب کنه. پاگ، یتیم قلعه، خدمت رو می‌پذیری؟»

پاگ سیخ ایستاد. او خودش را تصور کرده بود که در مقام یک ستوان لشکر پادشاه را به سمت جبهه راهنمایی می‌کند، یا یک روز کشف می‌کند پسر گمشده‌ی یک اشراف‌زاده است. در تصورات پسرانه‌اش کشتی‌ها را رانده بود، هیولاهای بزرگ را شکار کرده و ملت‌ها را نجات داده بود.

در لحظات آرام‌تر فکر کرده بود شاید بتواند عمرش را برای ساخت کشتی، سفالگری یادگرفتن یا آموختن مهارت‌های بازرگانی صرف کند و فکر کرده بود در انجام هر یک از این هنرها چه قدر خوب خواهد بود. ولی به یک چیز هرگز فکر نکرده بود، یک رؤیا که هرگز به مخیله‌اش هم خطور نکرده بود، جادوگر شدن.

با تکانی از حالت شوک زده‌اش خارج شد. می‌دانست دوک صبورانه منتظر پاسخ اوست. او به چهره‌های جلوی رویش نگاه کرد. پدر تالی مانند شاهزاده آروتا، یکی از آن لبخندهای کمیابش را به او زد. شاهزاده لیام به وضوح به علامت بله سر تکان داد و کولگان با منظور او را نگاه می‌کرد. نشانه‌هایی از نگرانی در چهره‌ی جادوگر بود و ناگهان پاگ تصمیم گرفت. ممکن بود این یک فراخوان کامل نباشد، ولی کاجی بهتر از هیچی بود.

به جلو قدم گذاشت. پاشنه‌ی پایش روی پای دیگرش رفت و با صورت به زمین خورد. خودش را بالا کشید و نیمی با تقلا نیمی به دو به سمت جادوگر رفت. زمین خوردن او تنش را محو نمود و صدای خنده‌ی انفجاری دوک حیا را پر کرد. پاگ که از خجالت سرخ شده بود، پشت کولگان ایستاد. او قطر زیاد شکم استاد جدیدش را نگاه کرد که فهمید دوک دارد تماشا می‌کند، چهره‌ی او متعادل شده با مهربانی به پاگ سرخ شده سر تکان می‌داد. دوک دوباره به سمت آن‌هایی که منتظر پایان مراسم انتخاب بودند چرخید.





- حالا اعلام می‌کنم هر پسری که این جا حاضره زیر نظر استادشه تا در تمام کارها و در حدود رعایت قانون‌های پادشاهی از اون اطاعت کنه. تمام اون‌ها باید یه مرد شایسته و خوب کرایدی شمرده بشن. بذارین کارآموزها با استادانشون همراه بشن. تا زمان جشن برای همه‌ی شما روز خوبی رو آرزو دارم.

چرخید و بازوی چپش را به سمت دخترش گرفت. شاهدخت دستش را به زیبایی روی دست او گذاشت و آن‌ها از میان ردیف‌های درباریان - که کنار رفته بودند- گذشتند تا به داخل قلعه بروند. دو شاهزاده و بقیه‌ی درباریان آن‌ها را دنبال کردند. پاگ، توماس را دید که پشت سر استاد فنون به سمت سربازخانه‌ی گارد می‌رود.

توجهش را به سمت کولگان که ایستاده در تفکراتش غرق بود، منعطف کرد. بعد از لحظه‌ای جادوگر گفت: «مطمئنم هیچ کدوم از ما امروز اشتباهی نکرده.»

پاگ پرسید: «آقا؟» چون منظور جادوگر را نفهمیده بود. کولگان با حواس‌پرتی یک دستش را تکان داد که باعث شد لباس زرد کم رنگش مثل موج‌های روی دریا تکان بخورد: «مهم نیست، پسر. کاری که شده، شده. بذار بهترین کاری که می‌تونیم رو بکنیم.»

او دستش را روی شانه‌ی پسر گذاشت: «بیا، بذار به برجی بریم که من توش زندگی می‌کنم. یه اتاق کوچیک زیر اتاق من هست که به درد تو می‌خوره. می‌خواستم برای یه پروژه یا کار دیگه ازش استفاده کنم، ولی هیچ وقت زمانی پیدا نکردم که این کارو بکنم.»

پاگ با وحشت ایستاد: «یه اتاق برای خودم؟» هیچ کارآموزی چنین چیزی نشنیده بود. بیشتر کارآموزها در اتاق کارهای استادشان می‌خوابیدند، یا در گروه‌های حفاظت شده یا چنین چیزی. فقط وقتی که کارآموز یک دستیار می‌شد، عادی بود که جای شخصی داشته باشد.

کولگان یکی از ابروهای پرپشتش را قوسی داد: «معلومه. نمی‌تونم که همش جلوی دست و پای من باشی. اونطوری هیچ وقت نمی‌تونم هیچ کاری بکنم. به علاوه، جادو برای تعمق جای خلوت می‌خواد. تو باید به اندازه‌ی من، یا شاید هم بیشتر دورت خلوت باشه.»

پیپ دراز و باریکش را از چینی در لباسش در آورد و شروع به پر کردن آن با تنباکو از کیسه‌ای کرد که آن هم از درون لباسش آمده بود.





- بیا خودمونو با زیادی بحث کردن درباره‌ی وظایف و این چیزا نگران نکنیم، پسر. راستشو بخوای، من برای تو آماده نبودم. ولی خب برای مدت کوتاهی کارای خوبی در دست اقدام خواهم داشت. تا اون موقع می‌تونیم با آشنا شدن با همدیگه از زمان استفاده کنیم. قبول؟

پاگ وحشت زده بود. او جز آن شبی که هفته‌ها پیش با کولگان گذرانده بود تصور بسیار کمی داشت که یک جادوگر چه کار می‌کند. ولی از قبل می‌دانست که استادها چه جور بودند، هیچ کدام حتی فکر نمی‌کردند موافقت کارآموزشان را با نقشه‌هایشان را بپرسند. پاگ که نمی‌دانست چه بگوید، فقط سر تکان داد.

کولگان گفت: «خب، خوبه. بیا به برج من بریم تا یه لباس نو برات پیدا کنم، بعد بقیه روز رو به جشن گرفتن می‌گذرونیم. بعداً کلی وقت هست تا یاد بگیریم چه طور استاد و کارآموز باشیم.» با لبخندی برای پسر، جادوگر نیرومند پاگ را چرخاند و او را جلو انداخت.

بعد از ظهر صاف و روشن بود، با نسیمی آرام از سمت دریا که گرمای تابستان را خنک می‌کرد. در قلعه‌ی کرایدی و دهکده‌ی پایین آن، عملیات آماده‌سازی جشن باناپیس در جریان بود.

باناپیس قدیمی‌ترین تعطیلی شناخته شده بود و اصل آن در اثر قدمت گم شده بود. هر سال در روز نیمه تابستان برگزار می‌شد، روزی که نه به گذشته تعلق داشت و نه به سال آینده. باناپیس که در اقوام دیگر با نام‌های دیگری شناخته می‌شد، بر طبق افسانه‌ها در تمام دنیای میدکِمیا^۱ جشن گرفته می‌شد. بعضی باور داشتند این جشن از روی رسوم الف‌ها و دورف‌ها اقتباس شده است، چون اقوام قدیمی می‌گفتند تا جایی که حافظه‌ی هر دو قوم به یاد می‌آورد، روز نیمه‌ی تابستان جشن گرفته می‌شد.

بیشتر مردم بر سر این بحث داشتند و هیچ دلیلی جز این نداشتند که انتظار نمی‌رود انسان‌ها هیچ چیزی از روی نژاد الف‌ها یا دورف‌ها اقتباس کرده باشند. شایعه شده بود حتی ساکنان سرزمین‌های شمالی، نژادهای گابلین و خاندان انجمن برادری^۲ از «راه سیاه»^۳ نیز باناپیس را جشن می‌گیرند. هر چند هیچکس تا به حال نگفته بود این جشن را دیده است.

¹ Midkemia

² clans of the Brotherhood

³ Dark Path





حیات شلوغ بود. میزهای بزرگ برپا شده بودند تا غذاهای متنوع و زیادی که یک هفته در حال آماده‌سازی‌شان بودند را سرو کنند. بشکه‌های عظیم از آبجوی دورفی که که از کوهستان سنگی^۱ رسیده بودند، از زیرزمین‌ها بیرون کشیده شده و روی چهارچوب‌های چوبی معترض و خم شده افتاده بودند. کارگرها که از ظاهر نامستحکم بشکه‌ها آگاه بودند، داشتند به سرعت چند تا از بشکه‌ها را خالی می‌کردند. مگار از آشپزخانه بیرون آمد و با خشم آن‌ها را دور کرد: «برین گم شین، این جوری که برای عسرونه هیچی نمی‌مونه! برگردین به آشپزخونه، ابله‌ها! هنوز کلی کار هست که باید بکنید.»

کارگرها غرغرکنان رفتند و مگار ظرفی را پر کرد تا مطمئن شود آبجو در دمای مناسبی است. بعد از این که ظرف آن را آبکشی و خشک کرد و راضی شد که همه چیز همان طور است که باید باشد، به آشپزخانه برگشت.

شروعی رسمی برای جشن وجود نداشت. معمولاً، مردم و غذا، شراب و آبجو، همه جمع می‌شدند تا این که به تعداد کافی می‌رسیدند، بعد ناگهان تمام بزم غرق در رقص و آهنگ می‌شد.

پاگ از آشپزخانه بیرون دوید. اتاقش که در شمالی‌ترین برج یا آنطور که مشهور بود برج جادوگر قرار داشت، برای او میانبری به آشپزخانه تدارک می‌دید و او بیشتر از درهای اصلی قلعه از آن راه استفاده می‌کرد. با خوشحالی به سرعت با لباس و شلوار جدیدش در میان حیات می‌دوید و به هر طرف نگاه می‌کرد. هیچ وقت چنین لباس پر زرق و برقی نپوشیده بود و عجله داشت که آن را به دوستش توماس نشان بدهد.

توماس را در حال بیرون آمدن از اتاق عمومی سربازها پیدا کرد. او هم تقریباً به اندازه‌ی پاگ عجله داشت. وقتی همدیگر را دیدند، هر دو با هم شروع به حرف زدن کردند.

پاگ گفت: «به لباس جدیدم نگاه کن...»

توماس گفت: «به شل سربازیم نگاه کن...»

هر دو متوقف شدند و شروع به خندیدن کردند.

اول توماس تسلطش را به دست آورد. گفت: «اونا لباس‌های خیلی خوبی هستن، پاگ.» و در همان حال روی پارچه گران قیمت لباس قرمز پاگ دست می‌کشید: «رنگش هم بهت میاد.»

¹ Stone Mountain





پاگ هم از او تعریف کرد، چون توماس به طور منظور داری یک انگشتش را روی شنل قهوه‌ای و طلایی‌اش می‌زد. نتیجه‌گیری ساده‌ای بود که او زیر شنل، تونیک و شلوار ساده‌ی خودش را پوشیده است. تا وقتی که استاد فنون فکر نمی‌کرد ارزش او به اندازه‌ی یک سرباز کامل است، به او یونیفرم سربازی را نمی‌دادند.

دو دوست با هم از سر یک میز پُر به دیگری پرسه می‌زدند. دهان پاگ از رایحه‌های غلیظِ هوا آب افتاده بود. آن‌ها به میزی که پر از پای‌های گوشتی بود، رسیدند. بخار از روی سطح پیراشکی‌ها، پنیرهای تند و نان‌های داغ بلند می‌شد. سرِ میز یک پسر جوان از آشپزخانه با یک پشه‌کش نشسته بود. کارش این بود که بلاها را چه از نوع حشرات و چه از نوع کارآموز‌های تا سر حد مرگ گرسنه، از غذا دور نگه دارد؛ مانند بیشتر موقعیت‌های دیگر که پسرها در آن درگیر بودند و بر طبق سنت، ارتباطِ بین محافظ جشن و کارآموزهای قدیمی‌تر خیلی نزدیک بود. بی‌نزاکتی و ناپسند بود که یک پسر کوچک‌تر را تهدید می‌کرد یا برایش قلدری می‌کرد تا قبل از آغاز جشن قسمتی از غذاها را جدا نکند، ولی اشکالی نداشت که از حيله، پنهان‌کاری، یا سرعت در به دست آوردن غنیمتی از میز استفاده کرد.

پاگ و توماس با علاقه تماشا کردند که پسری، به نام جان، ضربه‌ای سخت روی دستِ یک کارآموز جوان زد که سعی می‌کرد تکه پای بزرگی را بدزدد. توماس سری تکان داد و پاگ را به آن طرف میز فرستاد. پاگ از محدوده‌ی دیدِ جان دورتر شد و پسر او را با دقت تماشا کرد. پاگ ناگهان حرکت کرد و به سمت میز دوید و جان در جهت او خم شد. بعد ناگهان توماس یک شیرینی پفی را از میز کش رفت و قبل از این که ضربه‌ی پشه‌کش شروع به پایین آمدن کند، او رفته بود. همان طور که از میز دور می‌شدند، می‌توانستند صدای فریادهای غمگینِ پسر را از میزی که غارت کرده بودند، بشنوند.

وقتی به فاصله‌ی امنی رسیدند، توماس نصف پای را به پاگ داد و کارآموز کوچک‌تر خندید: «شرط می‌بندم تو سریع‌ترین دستِ قلعه رو داری.»

- یا این که چشم‌های جانِ جوان برای مواظبِ تو بودن یه ذره کند بود.

آن‌ها با هم خندیدند. پاگ پای نصفه‌اش را در دهانش انداخت. شیرینی، چاشنی‌های خوشمزه‌ای داشت و تضادِ بین گوشتِ نمکی که تویش بود و شیرینی پفی شیرینِ رویش خوشایند بود.





صدای نی و طبل از سمتی از حیاط آمد و گروه موزیکِ دوک به وسط حیاط نزدیک شدند. گویی زمانی که آن‌ها وارد حیاط شدند، پیامی در سکوت بین جمعیت منتقل شد. ناگهان پسرهای آشپزخانه مشغول دست به دست کردن سینی‌های چوبی به برگزار کننده‌های جشن بودند تا توی آن غذا بریزند و جام‌های آبجو و شراب از بشکه‌ها بیرون کشیده می‌شد.

پسرها در مکانی سرِ میز اول در یک خط ازدحام کرده بودند. پاگ و توماس از جثه و سرعتشان استفاده کردند تا سود خوبی ببرند، آن‌ها به سرعت در میان جمعیت حرکت کردند، به هر شکل ممکن غذا کش می‌رفتند و هر کدام هم یک لیوان بزرگ از آبجوی کف‌دار برداشتند.

آن‌ها گوشه‌ای نسبتاً خلوت پیدا کردند و با ولع مشغول خوردن شدند. پاگ اولین جرعه‌ی آبجویش را نوشید و از غلظت نوشیدنی حیرت زده شد، مزه‌اش اندکی تند بود. به نظر همان طور که از گلویش پایین می‌رفت او را گرم می‌کرد و بعد از یک چشیدن آزمایشی دیگر او تصمیم گرفت که طعمش را دوست دارد.

پاگ می‌توانست دوک و خانواده اش را ببیند که با مردم عادی قاطی می‌شدند. بقیه‌ی اعضای دربار او هم جلوی میزها دیده می‌شدند. این بعد از ظهر، هیچ مراسم، تشریفات یا رتبه‌ای اهمیت نداشت. هر کس که وارد می‌شد از او پذیرایی می‌شد، چون روزِ نیمه تابستان روزی بود که همه به یک اندازه در اهدای محصولات شریک بودند.

پاگ یک لحظه نگاهش به شاهدخت افتاد و حس کرد که سینه‌اش کمی سفت شد. شاهدخت درخشنده به نظر می‌آمد و چند تا از پسرها در حیاط در هنگام ورودش از او تعریف کردند. لباسی دوست‌داشتنی و ساده به رنگ آبی تیره و کلاهی لبه پهن به همان رنگ پوشیده بود. از هر گوینده‌ی آن اظهار نظرهای چاپلوسانه تشکر می‌کرد و هم زمان از مژه‌های سیاهش و لبخند زیبایش استفاده می‌کرد تا تأثیر خوبی داشته باشد و یک ردیف از پسرهای شیفته را پشت سرش به جا می‌گذاشت.

شعبده‌بازها و دلک‌ها وارد حیاط شدند، آن‌ها اولین گروه از چند گروه مجریان مسافری بودند که برای جشن در دهکده حضور داشتند. مجری‌های گروهی دیگر در میدان دهکده صحنه‌ای به پا کرده بودند و هنگام عصر نمایش اجرا می‌کردند. جشن تا اولین ساعات صبح فردا ادامه داشت. پاگ می‌دانست پارسال چند تا از پسرها در روز بعد از باناییس از کار معاف شده‌اند، چون سرها و معده‌هایشان در حالت خوبی برای کار نبود. مطمئن بود این صحنه فردا هم تکرار می‌شود.





پاگ به هنگام غروب فکر می کرد، برای کارآموزهای جدید عادی بود که به چند تا از خانه‌های دهکده بروند و تبریکات و لیوان‌های آبجو بگیرند. همین‌طور زمان خوبی برای ملاقات دخترهای دهکده هم بود. با اینکه خوشگذرانی و هوسرانی خیلی هم ناشناخته نبود اما هنوز ناپسند محسوب می‌شد. ولی مادرها در کل در طول باناپیس کمتر هشیار بودند. حالا که پسرها هنری داشتند، کمتر به عنوان بلایای نگران‌کننده و بیشتر به عنوان پسرهای مؤدب پتانسیل‌دار دیده می‌شدند و تعداد زیادی از مادرها بودند که اگر دخترش از موهبت‌های طبیعی‌اش برای تور کردن یک شوهر استفاده می‌کرد، با دیدی دیگر به آن نگاه می‌کردند. پاگ که قد و قامت کوچک و ظاهر جوانی داشت، توجه خیلی کمی از سوی دخترهای قلعه دریافت می‌کرد. به هر حال توماس، همان‌طور که بزرگ‌تر می‌شد و بهتر به نظر می‌آمد و بیشتر و بیشتر درگیر لاس‌زنی‌های دخترانه می‌شد و کمی بعد پاگ کم‌کم متوجه شد که بالاخره دوستش به چنگ یکی از دختران قلعه خواهد افتاد. پاگ هنوز آن قدر جوان بود که فکر کند کل این چیزها احمقانه است، ولی آن قدر بزرگ بود که جذبش شود.

پاگ محتویات دهانش را که به شکلی غیرعادی پر بود جوید و به اطراف نگاه کرد. مردم دهکده و قلعه از کنار آن‌ها می‌گذشتند، کارآموز شدن پسرها را تبریک می‌گفتند و برای‌شان یک سال جدید خوب را آرزو می‌کردند. همه چیز برایش کمی غیرعادی به نظر می‌رسید. او یک کارآموز بود، حالا اگر هم کولگان به نظر اصلاً نمی‌دانست با او چه کار کند. خوب غذا خورده بود و به شکل خودش سرخوش بود - که بخشی از آن به خاطر حس خوشحال بودنش بود؛ و مهم‌تر از همه، او در میان دوستانش بود.

با خودش فکر کرد: از این بهتر نمی‌شه.





فصل سوم: قلعه^۱

پاگ با ترشروی روی تشک خوابش نشسته بود.

فانتوس، اژدهای آتش‌خوار، سرش را جلو کشید و از پاگ خواست تا پشت چشم‌هایش را بخاراند؛ اما وقتی فهمید رضایت کمی نصیبش خواهد شد، به سمت پنجره‌ی برج رفت و با خرخری از روی نارضایتی، مقدار کمی دود سیاه بیرون داد و شروع به پرواز کرد. پاگ به رفتن جانور توجهی نکرد چون غرق در دنیای دردسرهای خودش بود. از چهارده ماه پیش که در مقام کارآموز کولگان قرار گرفته بود، به نظر هر کاری که می‌کرد اشتباه پیش می‌رفت.

به پشت روی تشک خوابید و با یک ساعد چشم‌هایش را پوشاند؛ می‌توانست نسیم شور دریا را که از میان پنجره می‌آمد، استشمام کند و گرمای خورشید را که روی پاهایش بود، حس کند. تمام زندگی‌اش بعد از کارآموز شدن بهتر شده بود، به جز مهم‌ترین قسمت آن، تمرین‌هایش.

ماه‌ها کولگان سعی داشت به او پایه‌های هنرهای جادوگری را یاد بدهد ولی همیشه چیزی وجود داشت که باعث می‌شد تلاش‌هایش هدر برود. در درس‌های تئوری اجرای طلسم، پاگ سریع یاد می‌گرفت و مفهوم‌های پایه‌ای را خوب می‌فهمید؛ اما هر بار که سعی می‌کرد از دانشش استفاده کند، گویی چیزی او را عقب نگه می‌داشت. انگار یک قسمت از مغزش نمی‌خواست با جادو کنار بیاید، مثل اینکه سدی وجود داشت که مانع گذشتن او از نقطه‌ی خاصی در طلسم‌ها می‌شد. هر بار که تلاش می‌کرد، می‌توانست حس کند که به آن نقطه نزدیک می‌شود و مانند سوارکار یک اسب چموش، گویی نمی‌توانست خودش را مجبور کند از روی مانع بپرد.

کولگان نگرانی‌های او را از بین می‌برد، می‌گفت که همه‌ی این‌ها در طول زمان حل می‌شوند. جادوگر سبتر همیشه با پسر همدردی می‌کرد و هرگز به خاطر بهتر کار نکردن، او را سرزنش نمی‌کرد، چون می‌دانست او تلاشش را می‌کند.

یک نفر در را باز کرد و پاگ را از خیالاتش بیرون آورد. به بالا نگاه کرد و پدر تالی را دید که با کتاب بزرگی زیر بغلش وارد می‌شود. وقتی کشیش در را بست، لباس‌های سفید او خش‌خشی کردند. پاگ بلند شد.

– پاگ، وقتشه که درس...

¹ Keep





اما وقتی چهره‌ی غمگین پسر را دید، متوقف شد: «چی شده پسر؟»

پاگ کم‌کم داشت از کشیش پیر آسالتون خوشش می‌آمد. او استادِ سخت‌گیر اما مهربانی بود. از موفقیت‌های پاگ تعریف می‌کرد و به همان نسبت به خاطر اشتباهاتش سرزنشش می‌کرد. او ذهنی سریع داشت و به نوعی شوخ بود و هیچ اهمیتی نداشت پاگ فکر کند چقدر سوالاتش احمقانه‌اند، او به آن‌ها جواب می‌داد.

پاگ ایستاد و آهی کشید: «نمی‌دونم، پدر. به نظر هیچ چیز درست پیش نمی‌ره. هر وقت سعی می‌کنم کاری بکنم، خرابش می‌کنم.»

کشیش یک دستش را روی شانه‌ی پاگ گذاشت و گفت: «پاگ، همه چیز هم بد نیست. چرا بهم نمی‌گی چی اذیت می‌کنه و تمرین نوشتن رو برای بعد بذاریم؟» به سمت چهارپایه‌ای در کنار پنجره رفت و وقتی نشست، لباس‌هایش را دور خودش مرتب کرد. کتاب بزرگ را روی پایش گذاشت و با دقت به پسر نگاه کرد.

پاگ در این یک سال بزرگ‌تر شده بود، ولی هنوز هم ریز جثه بود. شانه‌هایش داشتند کمی پهن می‌شدند و صورتش نشانه‌هایی از مردی که روزی ممکن بود به آن تبدیل بشود را نشان می‌داد. در تونیک و شلوارِ خانگی‌اش همچون پیکری غمگین می‌نمود و خلق و خویش هم همچون پارچه‌ی لباسش خاکستری بود. اتاقتش که همیشه تمیز و منظم بود، از طول‌مارها و کتاب‌ها انباشته شده بود و به نوعی آشفتگی ذهنش را منعکس می‌کرد.

پاگ یک لحظه ساکت نشست ولی وقتی دید کشیش چیزی نمی‌گوید، شروع به حرف زدن کرد: «یادتون میاد بهتون می‌گفتم که کولگان داره سعی می‌کنه به من سه تمرین اساسی برای آروم کردن ذهن رو یاد بده تا کار با طلسم‌ها بدون استرس تمرین بشه؟ حقیقت اینه که من ماه‌ها پیش اون تمرین‌ها رو یاد گرفتم. من حالا می‌تونم با کمی تلاش ذهنم رو به حالت آرامش برسونم. ولی خیلی زود از بین می‌ره. بعد از اون، انگار همه چیز تیکه تیکه می‌شه.»

– منظورت چیه؟

– چیز بعدی که باید یاد می‌گرفتم این بود که به ذهنم نظمی بدم که کارهایی که براش طبیعی نیستن رو انجام بده، مثلاً این که روی یه چیز فکر کنم و تمام فکرهای دیگه از ذهنم بیرون بشن یا به هیچ‌چیز فکر نکنم که از همون وقتی که گفتین چطوریه، سخت بود. می‌تونم بیشتر مواقع اون کارها رو بکنم، اما گاهی حس می‌کنم





نیروهایی توی سرم هستن که حمله می کنن و ازم می خوان به یه شکل دیگه کارها رو انجام بدم. مثل اینه که چیزی متفاوت از اون کاری که کولگان از من انتظار داره توی سرم اتفاق می افته. هر وقت سعی می کنم طلسم های ساده ای رو که کولگان بهم یاد داده انجام بدم، مثل حرکت دادن یه جسم یا بلند کردن خودم از روی زمین، این چیزهای توی سرم توی تمرکز نفوذ می کنن و من کنترلم رو از دست می دم. حتی نمی تونم ساده ترین طلسم رو انجام بدم.

پاگ لرزش خودش را حس کرد، چون این اولین باری بود که فرصتی پیدا کرده بود درباره ی این موضوع با کسی جز کولگان حرف بزند: «کولگان فقط می گه ادامه بده و نگران نشو.» و با بغض ادامه داد: «من استعداد دارم. کولگان گفت از اولین باری که ما همدیگه رو دیدیم، از وقتی من از کره ی بلوری استفاده کردم اینو فهمیده بود. شما هم به من گفتین که من استعداد دارم. ولی حتی نمی تونم کاری بکنم که طلسم ها کاری که باید رو انجام بدن. اصلاً از همه ی این چیزها گیج شدم.»

کشیش گفت: «پاگ، جادو ویژگی های خاصی داره و ما خیلی کم از طرز کار اون می دونیم، حتی افرادی از ما که اونو تمرین می کنن. توی معبدها به ما یاد دادن که جادو یه هدیه از طرف خدایانه و ما از روی ایمان اون رو قبول کردیم. نمی فهمیم چرا باید این طور باشه ولی سوآلی نمی کنیم. هر دستوری محدوده ی جادویی خودش رو داره و هیچ دوتایی مثل هم نیستن. من می تونم جادو رو اجرا کنم و کسانی که از قواعد پیروی می کنن نمی تونن. هیچ کس نمی تونه بگه چرا. کار جادوگرها یه نوع متفاوت از جادوئه و تمرین های اونا هم خیلی با تمرین های ما توی معبدها متفاوتن. خیلی از کارهایی که اونا می تونن بکنن، ما نمی تونیم. اونا هستن که هنر جادو رو یاد می گیرن و به دنبال طبیعت و کاربردهاش می گردن ولی حتی اونا هم نمی تونن توضیح بدن که جادو چه طور کار می کنه. اونا فقط می دونن چه طوری باهش کار کنن و اون دانش رو به کارآموزهاشون انتقال می دن، همون کاری که کولگان برای تو انجام می ده.»

- سعی می کنه برام انجام بده، پدر. فکر می کنم احتمالاً درباره ی من اشتباه قضاوت کرده.

- من این طور فکر نمی کنم، پاگ. من دانش کمی در مورد این چیزها دارم، اما از وقتی تو کارآموز کولگان شدی، نیرویی که توی وجودت رشد می کنه رو حس می کردم. شاید تو، مثل بقیه، دیر بهش بررسی ولی من مطمئنم راه مناسب رو پیدا می کنی.





پاگ هنوز هم آرام نشده بود. تردیدی در مورد عقل یا عقیده‌ی کشیش نداشت ولی حس می‌کرد که او اشتباه کرده است: «امیدوارم درست بگین، پدر. فقط نمی‌فهمم چم شده.»

صدایی از سمت در آمد: «فکر کنم بدونم چته.» پاگ و پدر تالی وحشت‌زده برگشتند و کولگان را دیدند که در آستانه‌ی در ایستاده بود. در چشم‌های آبی‌اش رگه‌هایی از نگرانی وجود داشت و ابروهای پهن خاکستری‌اش بالای پل بینی‌اش، به شکل حرف V در آمده بودند. نه پاگ و نه تالی صدای باز شدن در را نشنیده بودند. کولگان لباس سبز بلندش را بالا گرفت و قدم به درون اتاق گذاشت و در را باز رها کرد.

جادوگر تکان کوچکی به دستش داد و گفت: «بیا این جا، پاگ.» پاگ به سمت جادوگر رفت و او هر دو دستش را روی شانه‌هایش گذاشت: «پسرهایی که توی اتاق شون می‌شینن و هر روز غصه می‌خورن که چرا کارها پیش نمی‌ره، کاری از پیش نمی‌برن. یه روز برای خودت بهت می‌دم. چون که روز ششم¹ ه، باید کلی پسر دیگه باشن که توی پیدا کردن هر نوع دردسری که پسرها می‌تونن پیدا کنن، کمکت کنن.»

او لبخندی زد و کارآموزش مملو از آرامش شد: «لازمه که استراحت کنی. حالا برو.» وقتی که این را گفت، دستی به سر پسرک زد و او را دوان دوان از پله‌ها پایین فرستاد.

کولگان به سمت تشک رفت و بدن سنگینش را روی آن فرود آورد و گفت: «پسرها.» و سرش را تکان داد: «یه جشن بگیر، یه نشان بهشون بده، بعد انتظار دارن یه مرد باشن. ولی هنوز یه مشت پسر و مهم نیست چه قدر سخت تلاش کنن، اونا هنوز مثل پسرها رفتار می‌کنن، نه مردها.»

پیش را در آورد و شروع به پر کردن آن کرد: «جادوگرها توی سی سالگی جوان و بی‌تجربه شمرده می‌شن، ولی توی تمام هنرهای دیگه، توی این سن یه مرد، یه دستیار یا یه استاد هستن و به احتمال زیاد دارن پسر خودشون رو برای روز انتخاب آماده می‌کنن.» او شمع باریکی را در زغال‌هایی که هنوز در آتش دان پاگ می‌سوختند، فروبرد و پیشش را روشن کرد.

¹ گویا روزهای هفته در کرایدی شش روز هستند و روز ششم روز تعطیل و استراحت است.





تالی به تأیید سر تکان داد: «می فهمم، کولگان. مقام کشیشی هم مال یه مرد مسنه. توی سن پاگ که بودم، هنوز سیزده سال مونده بود تا به مقام یه دستیار کشیش برسیم.» کشیش پیر به جلو خم شد: «کولگان، مشکل پسره چیه؟»

کولگان به روشنی بیان کرد: «می دونی، اون درست می گه. توضیحی برای این نیست که چرا نمی تونه مهارت هایی که من سعی کردم بهش یاد بدم رو اجرا کنه. کارهایی که اون می تونه با طومارها و ابداعاتش بکنه من رو شگفت زده می کنه. این پسر همچین استعدادهایی برای این چیزها داره، شرط می بندم می تونه یه جادوگر توانا بشه. ولی این ناتوانی برای استفاده از نیروهای درونیش...»

- فکر می کنی راه حلی براش هست؟

- اون قدر امیدوارم که از ترخیص کردن اون از کارآموزی متنفرم. خیلی براش سخت تر می شه نسبت به این که هیچ وقت انتخابش نمی کردم.

چهره اش نگرانی واقعی اش را نشان می داد: «گیج کننده است، تالی. فکر کنم تو هم قبول داری که اون پتانسیل کارهای بزرگ رو داره. بلافاصله وقتی که دیدم اون شب توی کلبه ی من از کره بلوری استفاده کرد، برای اولین بار توی این سالها حس کردم شاید بالاخره کارآموزم رو پیدا کرده باشم. وقتی که هیچ استادی انتخابش نکرد، فهمیدم سرنوشت ما دو تا به هم گره خورده. ولی یه چیز دیگه توی سر اون پسر هست، چیزی که قبلاً هیچ وقت ندیدم، یه چیز قوی. نمی دونم چیه، تالی، ولی تمرین های منو رد می کنه، انگار اونا یه جورایی... درست نیستن، یا... برای اون مناسب نیستن. فکر نمی کنم بهتر از این بتونم چیزی که پاگ باهاش رو به روئه رو توضیح بدم. توضیح ساده ای براش وجود نداره.»

کشیش پرسید: «درباره ی اون چیزی که پسر گفت فکر کردی؟» چهره اش غرق در تفکری نگران بود.

- منظورت اینه که من اشتباه کردم؟

تالی به تأیید سر تکان داد. کولگان با تکانی که به دستش داد این سؤال را رد کرد: «تالی، تو هم به اندازه ی من از طبیعت جادو می دونی، شاید بیشتر. به خدای تو نمی گن "خدایی که فرمان هیچ چیز را آورد". مذهب تو چیزهای





زیادی درباره ی اونی که بر کهکشان حکمرانی می‌کنه رو آشکار کرده. شده یک ثانیه شک کنی که پاگ استعداد داره؟»

- استعداد، نه. ولی شده یک لحظه به تواناییش شک کنم.

- خوب گفتم، مثل همیشه. خب، پس تو نظری داری؟ شاید باید از اون پسر یه کشیش بسازیم؟

تالی عقب نشست، چهره‌ای ناامید داشت. به سختی گفت: «می‌دونی که کشیش شدن یه فراخوان¹ می‌خواد، کولگان.»

- چه جدی گرفتی، تالی. داشتم شوخی می‌کردم.

آهی کشید: «پس، اگه اون نه فراخوان کشیش شدن رو داشته باشه، نه توانایی هنرهای جادوگری، چه کاری می‌تونیم با توانایی طبیعییش بکنیم؟»

تالی یک ثانیه در سکوت روی این سؤال فکر کرد، بعد گفت: «به هنر گمشده فکر کردی؟»

چشم‌های کولگان گشاد شدند: «اون افسانه‌ی قدیمی؟» تالی سر تکان داد.

- شک دارم جادوگری زنده باشه که بالاخره یه زمانی افسانه‌ی هنر گمشده رو نشنیده باشه. اگه اون هنر وجود داشته باشه، می‌تونه دلیل بعضی کاستی‌های هنر ما باشه.

بعد با چشم‌های تنگ شده به تالی زل زد و مخالفتش را نشان داد: «ولی افسانه‌ها اون قدر زیاده که هر شنی رو توی ساحل بلند کنی، یکی زیرش پیدا می‌کنی. من که به شخصه ترجیح می‌دم دنبال جواب‌های واقعی برای کاستی‌ها بگردم، نه این که خرافاتِ باستانی رو مقصر بدونم.»

چهره‌ی تالی سخت و لحنش سرزنش‌کننده شد: «ما توی معبد اینو افسانه نمی‌دونیم، کولگان! اون یه قسمتی از حقیقت آشکار شده حساب می‌شه، که خدایان اون رو به اولین انسان آموختن.»

¹ منظور فراخوان الهی یا ندای روحی به فرد است.





کولگان که از لحن تالی رنجیده بود، با خشم گفت: «پس قبلاً هم تصور می‌شده دنیا صافه، تا این که رولندیرک^۱ - یادآوری می‌کنم، یه جادوگر - دید جادوش رو اون قدر بالا فرستاد که خمیدگی افق رو آشکار کنه و به وضوح ثابت کنه دنیا کره است! از آغاز خلقت، این یه حقیقت شناخته شده از سوی تقریباً تمام ملوان‌ها و ماهی‌گیرهایی بود که دیده بودن بادبان‌ها قبل از باقی کشتی از افق پدیدار می‌شن!» صدایش تقریباً تا حد فریاد بالا رفته بود.

کولگان که دید تالی از مراجعه به قواعد باستانی کلیسا که مدت‌ها پیش متروک شده بود ناراحت شده، صدایش را نرم‌تر کرد: «به تو بی‌احترامی نمی‌کنم، تالی، ولی سعی نکن به یه دزد قدیمی دزدیدن رو یاد بدی. من منطقی که تحت امرش هستی رو می‌شناسم و می‌دونم که نصف برادرهای کشیشت به خنده می‌افتن وقتی می‌شنون که معاون‌هاشون درباره‌ی علوم الهی که حدود یه قرن پیش ساخته شده بحث می‌کنن. به علاوه، افسانه‌ی هنر گمشده مگه یه عقیده‌ی ایشاپی نیست؟»

حالا نوبت تالی بود که با نگاهی مخالف به کولگان زل بزند. با لحنی خشمگین و متحیر گفت: «تعلیمات تو توی دین، علیرغم دخالت غیر قابل بخششت به تعالیم اعمال درونی فرقه‌ی من هنوز کامل نیست، کولگان.»

کمی لبخند زد: «هر چند درباره‌ی مباحثه‌های درمورد انجیل درست می‌گی. بیشتر ما اونا رو خیلی جالب می‌دونیم چون یادمون میاد وقتی دستیار بودیم چقدر اونا برامون ترسناک بودن.»

بعد جدی شد و گفت: «ولی وقتی می‌گم تعلیمات تو کامل نیست جدی‌ام. ایشاپی‌ها باورهای عجیبی دارن، درسته و اونا یه گروه منزوی هستن ولی همینطور قدیمی‌ترین گروه شناخته شده هم هستن و به عنوان کلیسای ارشد توی سؤال‌هایی که مربوط به تفاوت‌های فرقه‌های مذهبی هستن شناخته می‌شن.»

کولگان با خرخری مجذوب شده گفت: «منظورت جنگ‌های دینیه.»

تالی به این اظهارنظر اهمیتی نداد: «ایشاپی‌ها سرپرست قدیمی‌ترین دانش‌ها و تاریخ پادشاهی هستن و وسیع‌ترین کتابخونه‌ی پادشاهی رو دارن. من به کتابخانه‌ی اونا توی معبدشون در کروندور^۲ رفتم و خیلی تأثیر گذار بود.»

¹ Rolendirk

² Krondor





کولگان لبخندی زد و با لحنی واضح از موافقت گفت: «من هم همین طور، تالی و من کمی از کتاب های کلیسای سارت^۱ رو هم خوندم که ده برابر بزرگ تره. منظورت چیه؟»

تالی به جلو خم شد و گفت: «منظور اینه: هر چی دوست داشتی درباره‌ی ایشاپی ها بگو ولی وقتی بحث چیزی مثل تاریخ رو پیش می‌کشن، نه، دانش، اونا بیشتر می‌تونن کتاب های باستانی درست کنن تا از ادعاهاشون حمایت کنن.»

کولگان گفت: «نه.» و دستش را برای رد کردن نظرات تالی تکان داد: «من از باورهای تو و از باورای هیچ کس دیگه ای سر در نمیارم ولی نمی‌تونم این مزخرفات درباره‌ی هنرهای گمشده رو قبول کنم. بیشتر دوست دارم باور کنم پاگ یه جورایی بیشتر هماهنگ با یه نوع جادوئه که من ازش بی‌اطلاعم، شاید چیزی در مورد جادوی روحی یا اوهام - محدوده‌هایی که با خوشحالی اعتراف می‌کنم درباره‌شون کم می‌دونم - ولی نمی‌تونم قبول کنم که نمی‌تونم هنر اون رو استفاده کنم به خاطر این که خدای جادو توی جنگ‌های آشفتگی مرده! نه، قبول دارم که یه دانش ناشناخته هست. کاستی‌های زیادی توی هنر ما هست، اون قدر که حتی نخوایم فکر بکنیم دانش ما از جادو حتی نزدیک به کامله. ولی اگه پاگ نمی‌تونه جادو یاد بگیره، فقط به خاطر اینه که من به عنوان یه معلم شکست خوردم.»

تالی به کولگان زل زد و ناگهان فهمید که جادوگر کاستی‌های احتمالی را از پاگ نه بلکه از خودش می‌داند: «حالا دیگه داری احمق می‌شی. تو یه مرد با موهبت خاصی و اگه من کسی بودم که می‌خواستم استعداد پاگ رو پوشش بدم، معلمی بهتر از تو براش پیدا نمی‌کردم. ولی تو اگه ندونی اون احتیاج داره چی یاد بگیره، تقصیر از تو نیست.»

کولگان با خشم شروع به مخالفت کرد ولی تالی حرفش را قطع کرد: «نه، بذار ادامه بدم. چیزی که ما کم داریم قدرت درکه. به نظر میاد تو فراموش کردی کسای دیگه‌ای مثل پاگ بودن، استعدادهای وحشی که نتونستن موهبت‌هاشون رو رام کنن، کسای دیگه ای که به عنوان کشیش و جادوگر اشتباه کردن.»

کولگان در پیش فوتی کرد و ابروهایش از تمرکز درهم رفت. ناگهان شروع به خنده و بعد قهقهه کرد.

¹ Sarth





تالی با غضب به جادوگر نگاه کرد. کولگان بی تأمل پپیش را تکان داد: «فقط از این فکر به خنده افتادم که اگه یه شکارچی گراز نتونه به پسرش کار خانوادگی رو یاد بده، باید مقصرش رو مردن خدایان گرازها بدونه.»

چشم‌های تالی از این فکر تقریباً کفرآمیز گشاد شدند، بعد او هم خندید و فریاد کوتاهی زد: «این به درد اون گروه مباحثه می‌خوره!» هر دو مرد مدتی طولانی خندیدند و تنش بین آن‌ها با این خنده شکست تا این که تالی آهی کشید و بلند شد: «ولی باز هم فکرت رو کامل روی چیزی که گفتم نبند، کولگان. ممکنه پاگ یکی از اون استعدادهای وحشی باشه. شاید هم باید خودتو راضی کنی که ولش کنی.»

کولگان با فکر به آن کار، سرش را غمگینانه تکان داد: «نمی‌تونم باور کنم یه توضیح ساده برای اشتباهات دیگران هم بوده باشه، تالی. همینطور برای اشکال های پاگ. اشتباه توی اون مردها یا زن‌ها بوده، نه توی طبیعت کپکشان. من همیشه حس کردم جایی که ما با پاگ مشکل پیدا می‌کنیم، توی فهمیدن اینه که چه طور بهش دسترسی پیدا کنیم. شاید مصلحت این باشه که دنبال یه استاد دیگه براش باشیم، اونو توی یه جای بهتر بذارم تا توانایی هاش رو رام کنه.»

تالی آهی کشید: «من هم این سؤال رو تو ذهنم دارم، کولگان. ولی گذشته از چیزی که گفتم، هنوز نمی‌تونم اینو مصلحت بدونم. همون طور که می‌گن، یه استاد بد بهتر از هیچیه. اون پسر چه طوری زندگیش رو می‌گذرونه اگه هیچ استادی انتخابش نمی‌کرد؟»

کولگان سیخ از روی صندلی‌اش پرید: «چی گفتی؟»

گفتم:

- اون پسر چه طوری زندگیش رو می‌گذرونه اگه هیچ استادی انتخابش نمی‌کرد؟

به نظر چشم‌های کولگان تمرکزشان را از دست دادند. به فضا خیره شد؛ و با عصبانیت در پپیش فوت کرد. تالی بعد از یک ثانیه تماشا کردن، گفت: «چی شده کولگان؟»

کولگان گفت: «مطمئن نیستم، تالی، احتمالاً تو یه ایده بهم دادی.»

- چه نوع ایده‌ای؟





کولگان دستی تکان داد: «کاملاً مطمئن نیستم. وقت بده تا روش فکر کنم. ولی به این سؤال فکر کن و از خودت اینو بپرس: اولین جادوگرها چه طور یاد گرفتن از نیروشون استفاده کنن؟»

تالی نشست و هر دو مرد در سکوت شروع به فکر کردن روی این سؤال کردند. از میان پنجره صدای پسرهای در حال بازی می‌آمد و حیاط قلعه را پر می‌کرد.

در هر روز ششم، پسرها و دخترهایی که در قلعه کار می‌کردند اجازه داشتند تا بعد از ظهرشان را هر جور دوست داشتند بگذرانند. پسرهای کارآموز و کوچک‌ترها، بسیار شلوغ و خشن بودند. دخترها در خدمت بانوان قلعه کار می‌کردند، یا به تمیزکاری و دوزندگی فعالیت داشتند و در آشپزخانه نیز کمک می‌کردند. همه‌ی آنها یک هفته‌ی کامل، از صبح تا شب یا حتی بیشتر کار می‌کردند. هر روز، ولی در روز ششم، آنها در حیاط قلعه، نزدیک باغچه‌ی شاهدخت جمع می‌شدند.

بیشتر پسرها یک نوع گرگم به هوای ناشیانه بازی می‌کردند که شامل گرفتن یک توپ چرمی که با کهنه پر شده بود، تنه زدن و فریاد زدن، لگدزدن و گه گاهی مشت‌زنی می‌شد. همه‌ی آنها قدیمی‌ترین لباس‌هایشان را پوشیده بودند، چون خراش‌ها، لکه‌های خون و گرد و خاک برایشان عادی بود.

دخترها کنار دیوار کوتاه باغچه‌ی شاهدخت می‌نشستند و سر خودشان را با گفتن شایعات بی‌اساسی درباره‌ی بانوان درباریان دوک گرم می‌کردند. آنها تقریباً همیشه بهترین بلوز و دامن‌هایشان را می‌پوشیدند و موهایشان از شدت شستشو و شانه خوردن برق می‌زد. هر دو گروه خیلی خوب ظاهراً به یکدیگر بی‌اعتنایی می‌کردند و هر دو هم به یک اندازه در این کار ناتوان بودند.

پاگ به طرف جایی دوید که بازی در جریان بود. مثل همیشه، توماس در میانه‌ی نبرد قرار داشت، موهای شنی‌اش مثل یک پرچم در هوا پرواز می‌کردند و او با صدای گوش‌خراشی فریاد می‌زد و می‌خندید. گویی در میان آن ضربات و لگدها لذتی وحشیانه می‌برد، انگار آن دردهای جزئی رقابت را برایش ارزنده‌تر می‌ساخت. از میان گروه دوید، به توپ لگدی زد و آن را به آسمان فرستاد و در همان حال سعی می‌کرد از پای آن‌هایی که قصد داشتند برایش زیر پای بگیرند دوری کند. هیچ‌کس کاملاً مطمئن نبود این بازی چطور به وجود آمده یا قوانینش دقیقاً چه بودند، ولی پسرها با شدت میدان جنگ بازی می‌کردند، همان طور که پدرهایشان سال‌ها قبل بازی کرده بودند.





پاگ وسط زمین دوید و یک پایش را جلوی رالف گرفت که نزدیک بود از پشت توماس را بزند. رالف در میان انبوهی از افراد گره خورد و توماس آزاد شد. به طرف هدف دوید و همان طور که توپ را جلویش پیش می‌برد، آن را درون یک بشکه‌ی بزرگ واژگون شوت کرد و برای گروهش امتیاز گرفت. در همان حال که پسرها از شادی داد و فریاد می‌کردند. رالف روی پایش بلند شد و پسر دیگری را به کناری هل داد تا خودش مستقیم جلوی پاگ قرار بگیرد. از زیر ابروهای ضخیمش به او زل زد و به پاگ تف انداخت: «دوباره این کارو بکن تا پاهاتو بشکونم، جوجه فاخته! فاخته پرنده‌ای با عادت‌های آشکار احمقانه است - که کمترینشان این است که تخم‌هایش را در لانه‌ی پرنده‌های دیگر می‌گذاشت و آن‌ها را بقیه بزرگ می‌کردند. - پاگ در حالتی نبود که بگذارد هیچ توهینی از سوی رالف بی‌جواب بماند. با وجود ناامیدی‌های چند ماه اخیر فقط کمی خشم لازم داشت تا از کوره در برود و امروز به شکلی خاص احساس زودرنجی می‌کرد.

با پرشی به سمت سرِ رالف جست زد، بازوی چپش را دور گردنِ پسرِ تنومندتر انداخت و مشت راستش را در صورت رالف فرود آورد. پاگ حس کرد که بینی پسرک زیر اولین ضربه خرد شد. طولی نکشید که هر دو پسر در حال غلتیدن روی زمین بودند. وزنِ بیشترِ رالف باعث برتری‌اش شد و زمانی نگذشته بود که او با پاهای باز روی سینه‌ی پاگ نشست و مشت‌های چاقش را در صورت پسر ریز جثه فرود می‌آورد.

توماس با درماندگی ایستاده بود، چون هر قدر هم که می‌خواست به دوستش کمک کند، شرافت پسرها به اندازه‌ی هر افتخار دیگری برایشان سخت و غیرقابل تجاوز بود. اگر او در مبارزه‌ی دوستش مداخله می‌کرد، پاگ هیچ‌وقت از خجالت زنده نمی‌ماند. توماس بالا و پایین می‌پرید، پاگ را تحریک می‌کرد و هر بار که پاگ ضربه‌ای می‌خورد چهره‌اش درهم می‌رفت، گویی خودش ضربه‌ها را حس می‌کند.

پاگ سعی کرد پیچ و تاب بخورد و از زیر پسر بزرگ‌تر در بیاید و باعث شد چند تا از ضربه‌های او به خطا رفته و به جای صورت پاگ به خاک بخورد. به هر حال بیشتر آن‌ها به هدف برخورد می‌کردند، کم‌کم پاگ از تمام این رویه فقط خنده‌اش گرفت به نظرش عجیب بود که همه‌ی افراد حاضر این قدر دور به نظر می‌آمدند و این که انگار ضربه‌های رالف به او آسیبی نمی‌زدند. دیدش کم‌کم داشت با رنگ‌های قرمز و زرد پر می‌شد که حس کرد آن وزن از روی قفسه سینه‌اش بلند شد.





بعد از لحظه‌ای کوتاه همه چیز واضح‌تر شد و شاهزاده آروتا را دید که بالای سرش ایستاده و یقه‌ی رالف را محکم چنگ زده. با وجود اینکه او به اندازه‌ی پدر یا برادرش قدرتمند نبود، ولی هنوز آن قدر توانا بود که بتواند رالف را آن قدر بالا نگه دارد که پنجه‌هایش به سختی زمین را لمس کنند.

شاهزاده لبخندی بدون رضایت زد؛ و با نگاهی خیره به آرامی گفت: «فکر کنم اون پسر به قدر کافی خورده. قبول نداری؟» لحن سردش مشخص می‌کرد که او نظر رالف را نمی‌پرسد. هنوز به خاطر ضربه‌ی اول پاگ خون از چهره‌ی رالف روان بود. با خفگی صدایی در آورد که شاهزاده آن را به عنوان موافقت در نظر گرفت. آروتا یقه‌ی رالف را رها کرد و پسر اصطبل دار به پشت افتاد و تماشاچی‌ها زیر خنده زدند. شاهزاده خم شد و به پاگ کمک کرد تا روی پایش بایستد.

آروتا که پسر ضعیف را محکم نگه داشته بود، گفت: «جرات تو رو تحسین می‌کنم، پسر جون، ولی قلدرها نباید بهترین جادوگر جوان قلمرو دوک رو کتک بزنن، نه؟»

لحنش به وضوح تمسخرآمیز بود و پاگ آن قدر کرخت بود که نمی‌توانست کاری جز ایستادن و خیره شدن به پسر جوان تر دوک انجام دهد. شاهزاده لبخندی کوتاه به او زد و او را به توماس داد که با یک حوله‌ی خیس در دست کنار پاگ ایستاده بود.

توماس صورت پاگ را با حوله تمیز کرد. از ابهام بیرون آمد، اما وقتی شاهدخت و رولند را دید که فقط چند پا آن طرف تر ایستاده‌اند و شاهزاده آروتا به سمت آن‌ها بر می‌گشت، حالش بدتر شد. کتک خوردن جلوی دخترهای قلعه به اندازه‌ی کافی بد بود، اما تنبیه شدن به دست نفهمی مثل رالف جلوی شاهدخت دیگر یک فاجعه بود.

پاگ با ناله‌ای که زیاد به وضع فیزیکی‌اش کمی نمی‌کرد سعی کرد تا حد ممکن مانند هر فرد دیگری به نظر برسد. توماس او را به سختی چنگ زد: «سعی کن این قدر وول نخوری. انقدرم وضع بدی نداری. به هر حال بیشتر این خون مال رالفه. فردا دماغش می‌شه مثل یه کلم قرمز گنده.»

- سر من هم همین طور.





- اون قدر هم بد نیست. یه چشمت سیاه شده، شاید هر دوتاشون؛ با یه لبِ ورم کرده که تا چونه ت کشیده شده. در کل تو کارت خیلی بهتر بود، ولی دفعه‌ی بعدی که خواستی با رالف در بیفتی، اون قدر صبر کن که یه ذره هیکل‌تری شده باشی، خب؟

پاگ تماشا کرد که شاهزاده خواهرش را از میدان جنگ دور کرد و رولند نیشخند پهنی به او زد؛ و آرزوی مرگ کرد. پاگ و توماس با بشقاب‌های شامشان در دست، از آشپزخانه بیرون آمدند. شبِ گرمی بود و آن‌ها نسیم خنک‌کننده‌ی اقیانوس را به گرمای ظرف شوی خانه ترجیح می‌دادند. در ایوان نشستند. پاگ آرواره‌اش را تکان تکان داد و پرش و تکان‌های آن را حس کرد. یک گاز از گوشت بره را امتحان کرد و بشقابش را کنار گذاشت.

توماس او را نگاه می‌کرد: «نمی‌تونی بخوری؟»

پاگ سری به تأیید تکان داد: «فکم خیلی درد می‌گیره.» به جلو خم شد، آرنج‌هایش را روی زانوهایش و چانه‌اش را روی مشت‌هایش قرارداد: «باید خشممو نگه می‌داشتم. اونطوری بهتر می‌شد.»

توماس با دهانی پر از غذا گفت: «استاد فنون می‌گه یه سرباز باید همیشه یه سرِ خونسرد داشته باشه یا این که می‌بازه.»

پاگ آهی کشید: «کولگان هم یه چیزی مثل همین گفت. من چند تا تمرین دارم که باید انجام بدم تا آرومم کنه. باید از اونا استفاده می‌کردم.»

توماس یک تکه‌ی بزرگی از غذایش را قورت داد: «تمرین کردن توی اتاقت یه چیزه، استفاده کردن از اون وقتی که یه نفر داره جلوی روت بهت توهین می‌کنه یه چیز دیگه. فکر کنم من هم همین کارو می‌کردم.»

- ولی تو برنده می‌شدی.

- شاید. به خاطر همینه که رالف هیچ‌وقت نمیاد سراغ من.

حالتش نشان می‌داد که فخر نمی‌فروشد، فقط همه چیز را همان طور که بود بیان می‌کرد: «ولی باز هم کارت خوب بود. اون دماغ کلمی گنده دفعه بعد قبل از در افتادن با تو تجدید نظر می‌کنه، مطمئنم، به هر حال، کلاً این ماجرا همینه.»





پاگ گفت: «منظورت چیه؟»

توماس بشقابش را پایین گذاشت و آروغی زد. با چهره‌ای راضی از صدای آن، گفت: «در مورد قلدرها همیشه همین طوره: این که بتونی ازشون پیشی بگیری یا نه، مهم نیست، مهم اینه که جلوشون بایستی یا نه. رالف ممکنه بزرگ باشه، ولی زیر اون همه باد یه ترسوئه. حالا اون توجهش رو به سمت پسرهای جوون تر منعطف می‌کنه و اونا رو آزار می‌ده. فکر نکنم دیگه بخواد با تو دعوا کنه. به قیمتش نمی‌ارزه.» توماس لبخند پهن و گرمی به پاگ زد: «اولین مستی که بهش زدی یه شاهکار بود. یه ضربه‌ی حسایی توی پوزه اش.»

پاگ حس کرد حالش کمی بهتر شد. توماس به شام دست‌نخورده‌ی پاگ نگاه کرد: «نمی‌خوای بخوری؟»

پاگ به بشقابش نگاه کرد. پر از گوشت بره‌ی داغ، سبزیجات و سیب‌زمینی بود؛ اما علیرغم بوی خوش، پاگ اشتها‌یی به آن نداشت: «نه، می‌تونم بخوریش.»

توماس بشقاب را قاپید و شروع به پرتاب کردن غذاها در دهانش کرد. پاگ لبخندی زد. توماس هرگز برای قناعت در غذا خوردن مشهور نبود.

پاگ نگاه خیره‌اش را به دیوارِ قلعه برگرداند: «حس می‌کردم یه احمقم.»

توماس درحالی‌که یک دستش پر از گوشت در نیمه راه دهانش بود از خوردن دست کشید. یک لحظه به دقت پاگ را نگاه کرد: «تو هم؟»

- من هم چی؟

توماس خندید: «تو شرمنده‌ای چون شاهدخت دید که رالف داشت کتک می‌زد.»

پاگ خودش را کنترل کرد: «کتک نخوردم. من هم همون قدر که خوردم زدم!»

توماس سرفه کرد: «آره! می‌دونستم! به خاطر شاهدخته.»

پاگ به نشانه‌ی تسلیم شدن عقب نشست: «فکر کنم آره.»





توماس هیچ نگفت و پاگ به او نگاه کرد. او به شدت مشغول تمام کردن شام پاگ بود. بالاخره پاگ گفت: «و فکر کنم تو بهش علاقه‌ای نداری؟»

توماس شانه بالا انداخت. بین گازهایش گفت: «بانو کارلاین ما خیلی زیباست، ولی من جایگاهم می‌دونم. در هر حال من از یه نفر دیگه خوشم میاد.»

پاگ سیخ شد. پرسید: «کی؟» کنجکاوی‌اش تحریک شده بود.

توماس با لبخندی شیطنت‌آمیز گفت: «نمی‌گم.»

پاگ خندید: «نیلاست نه؟»

فک توماس افتاد: «از کجا فهمیدی؟»

پاگ سعی کرد راز آلود به نظر برسد: «ما جادوگرها روش‌های خودمونو داریم.»

توماس خرخر کرد: «بعضی جادوگرها. اگه تو جادوگر باشی من هم کاپیتان لشکر شاه هستم. حالا بهم بگو از کجا فهمیدی؟»

پاگ خندید: «سخت نبود. هر وقت که می‌بینیش، توی اون شنلت خودتو می‌گیری و مثل یه خروس جنگی شق و رق می‌شی.»

توماس رنجیده به نظر می‌آمد: «فکر نمی‌کنی که اون هم به من علاقه داشته باشه، ها؟»

پاگ مانند گربه‌ای چاق لبخند زد: «مطمئنم اون دوستت نداره.» مکثی کرد: «اگه کور باشه و تمام دخترهای دیگه ی قلعه تا حالا صد بار بهش اشاره نکرده باشن.»

رگه‌ای از افسردگی از چهره‌ی توماس گذشت: «اون دختر چه فکری می‌کنه؟»

پاگ گفت: «کی می‌دونه دخترها چه فکری می‌کنن؟ از هر چیزی که بتونم بگم، احتمالاً از این موضوع خوشش میاد.»

¹ Neala





توماس متفکرانه به بشقابش نگاه کرد: «تا حالا به زن گرفتن فکر کردی؟»

پاگ مانند جغدی که در نور درخشانی گیر افتاده باشد پلک زد: «من... هیچ وقت بهش فکر نکردم. نمی‌دونم جادوگرها ازدواج می‌کنن یا نه. فکر نکنم.»

– اکثر سربازها هم. استاد فنون می‌گه سربازی که به خانواده‌اش فکر بکنه به کارش فکر نمی‌کنه.

توماس مدتی ساکت ماند.

پاگ گفت: «به نظر این مانع گروهبان گاردین¹ یا بعضی سربازهای دیگه نمی‌شه.»

توماس خرخری کرد، انگار وجود آن استثناها هدف او را اثبات می‌کردند: «بعضی وقت‌ها سعی می‌کنم تصور کنم داشتن یه خانواده چه جوریه.»

– تو یه خانواده داری، احمق. من این جا یتیمم.

– منظورم زنه، کله پوک.

توماس بهترین نگاه «تو احمق تر از اونی که زنده باشی» و «یه روزی همراه بچه‌ها، نه یه مادر و پدر تنها» را به پاگ انداخت.

پاگ شانه بالا انداخت. مکالمه داشت به خانواده کشیده می‌شد و این او را ناراحت می‌کرد. او هرگز درباره‌ی این چیزها فکر نکرده بود و کمتر از توماس مشتاق بزرگ شدن بود. گفت: «فکر کنم اگه قرار باشه ازدواج کنیم و بچه‌دار بشیم، این کار رو انجام بدیم.»

توماس خیلی جدی به پاگ نگاه کرد اما پسر جوان تر اصل موضوع را نفهمیده بود. توماس گفت: «به یه اتاق کوچیک یه جایی توی قلعه هم فکر کردم. نمی‌تونم تصور کنم دختره کیه.» غذایش را جوید: «فکر کنم یه چیزی اشتباه در میاد.»

– اشتباه؟

¹ Sergeant Gardan





- انگار یه چیز دیگه هست که نمی فهمم... نمی دونم.

پاگ گفت: «خب، اگه تو ندونی، چطور من باید بدونم؟»

توماس ناگهان موضوع مکالمه را عوض کرد: «ما دوستیم، نه؟»

پاگ متعجب شده بود: «معلومه که دوستیم. تو مثل برادرمی. والدین تو مثل پسر خودشون منو بزرگ کردن. چرا باید همچین چیزی بپرسی؟»

توماس با ناراحتی بشقابش را پایین گذاشت: «نمی دونم. بعضی وقتها فکر می کنم همه چیز یه جورایی تغییر می کنه. تو یه جادوگر می شی، شاید توی کل دنیا سفر کنی و جادوگرهای سرزمین های دور رو می بینی. من یه سرباز می شم، باید دستورات اربابم رو اطاعت کنم و هیچ وقت بیشتر از یه قسمت کوچک از قلمروی پادشاهی رو نمی بینم، که اون هم، اگه خوش شانس باشم به عنوان محافظ شخصی دوکه.»

پاگ وحشت زده شد. او هرگز توماس را درباره ی هیچ موضوعی آن قدر جدی ندیده بود. پسر بزرگ تر همیشه اولین کسی بود که می خندید و به نظر هرگز هیچ نگرانی نداشت. پاگ گفت: «من اهمیتی نمی دم تو چه فکری می کنی، توماس. هیچی عوض نمی شه. ما دوست خواهیم بود، مهم نیست چی بشه.»

توماس لبخندی زد: «امیدوارم درست بگی.» عقب نشست و هر دو پسر ستاره های روی دریا و نورهای دهکده را که مثل قاب عکسی از بین دروازه ی قلعه دیده می شد تماشا کردند.

صبح فردا، پاگ سعی داشت صورتش را بشوید، ولی فهمید این کار دشوارتر از آن است که بتواند انجامش بدهد. چشم چپش کاملاً باد کرده و بسته شده و چشم راستش نیمه باز بود. ورم های آبی فام بزرگی صورتش را تزئین کرده بودند و وقتی فکش را تکان می داد صدا می کرد. فانتوس روی تشک پاگ خوابیده بود و چشم های قرمزش از آفتاب صبحگاهی که از میان پنجره ی برج جاری می شد برق می زدند.

در اتاق پسر چرخید و باز شد و کولگان از میانش قدم برداشت، پیکر ستبرش را لباس سبزی پوشانده بود. لحظه ای ایستاد تا پسر را نگاه کند، بعد روی تشک نشست و پشت لبه ی چشم های اژدها را خاراند و باعث غرش خشنودی از اعماق گلوی فانتوس شد. گفت: «می بینم دیروز رو بیکار نشستستی.»





- یه ذره در دسر داشتم، آقا.

- خب، جنگیدن برای پسرها هم مثل مردها یه افتخاره، ولی مطمئنم که اون پسر دیگه هم حداقل همین قدر بد به نظر می‌رسه. خجالت آورده که نتونی لذت زدن رو هم مثل لذت کتک خوردن تجربه کنی.

- شما دارین با من شوخی می‌کنین.

- فقط یه ذره، پاگ. حقیقت اینه که من هم وقتی جوون بودم دعوای خودمو داشتم، ولی وقت دعوای بچگونه گذشته. باید از انرژیت یه استفاده‌ی بهتر بکنی.

- می‌دونم، کولگان، ولی اخیراً این قدر ناامید شده بودم که وقتی اون رالف کله‌پوک یه چیزی درباره یتیم بودن من گفت، تمام خشمم به جوش اومد و ازم خارج شد.

- خب، دونستن نقش خودت تو این ماجرا نشونه‌ی خوبیه که داری یه مرد می‌شی. بیشتر پسرها با مقصر دونستن کس دیگه یا آوردن یه دلیل ضروری برای دعوا سعی می‌کنن کارهاشون رو توجیه کنن.

پاگ چهارپایه را کشید و نشست و رو به روی کولگان جادوگر قرار گرفت که پیشش را در آورده و شروع به پر کردن آن کرد. کولگان گفت: «پاگ، فکر می‌کنم در مورد مسئله‌ی تو، احتمالاً ما نوع تعلیم رو اشتباه پیش رفتیم.»

کولگان به دنبال شمعی در آتش کوچکی که در آتش دان شبانه می‌سوخت گشت اما چیزی پیدا نکرد، بعد دقیقه‌ای تمرکز کرد و چهره‌اش در هم رفت، سپس شعله‌ی کوچکی از انگشت اشاره‌ی دست راستش جوانه زد. آن را به پیپ زد و خیلی زود نیمی از اتاق با ابرهای بزرگی از دود سفید پر شده بود. شعله با یک تکان دستش ناپدید شد: «یه مهارت دم دسته، اگه پیپ رو دوست داشته باشی.»

پاگ با انزجار گفت: «هر چیزی رو می‌دم تا بتونم حتی این قدرش رو انجام بدم.»

- همون طور که داشتم می‌گفتم، فکر کردم احتمالاً راه اشتباهی رو رفتیم. شاید باید برای تعلیم تو به یه راه دیگه فکر کنیم.

- منظورتون چیه؟





- پاگ، اولین جادوگرها مدت‌ها پیش، معلمی در هنرهای جادو نداشتن. اونا مهارت‌هایی که ما امروز یاد می‌گیریم رو ایجاد کردن. بعضی از مهارت‌های قدیمی، مثل بو کردن تغییرات هوا یا توانایی پیدا کردن آب با یه تیکه چوب، به ابتدایی‌ترین آغازهای ما برمی‌گرده. یه مدت داشتم فکر می‌کردم که باید تو رو مدتی با ابداعات تنها بذارم. چیزهایی رو که می‌خوای از کتاب‌هایی که من دارم مطالعه کن. کارهای دیگه‌ات رو انجام بده، هنرهای کتابت رو از تالی یاد بگیر ولی من یه مدت تو رو با درس‌ها توی دروس نمی‌اندازم، واضحه که به سؤال‌ها جواب می‌دم؛ اما فکر کنم یه مدتی لازمه تا خودتو جمع و جور کنی.

پاگ سر افکنده گفت: «نمی‌شه بهم کمکی کرد؟»

کولگان لبخند اطمینان‌بخشی زد: «اصلاً. قبلاً برخی موقعیت‌هایی وجود داشتن که جادوگرها آغازهای کندی داشتن. یادت باشه تو تا نه سال دیگه کارآموزی. با اشتباه‌های این چند ماه گذشته تأخیر نکن. راستی، دوست داری سوارکاری یاد بگیری؟»

حالت پاگ صد و هشتاد درجه تغییر کرد و فریاد زد: «وای، آره! می‌تونم؟»

- دوک تصمیم گرفته که یه پسر که گاهی شاهدخت رو همراهی کنه. پسرهای اون حالا که بزرگ شدن، وظایف زیادی دارن و اون حس می‌کنه تو برای مواقعی که اونا اونقدر مشغولن که نمی‌تونن شاهدخت رو همراهی کنن انتخاب خوبی هستی.

سر پاگ گیج می‌رفت. نه تنها می‌توانست سوارکاری را یاد بگیرد - مهارتی که معمولاً منحصر به اشراف‌زاده‌ها بود - بلکه می‌توانست شاهدخت را هم همراهی کند!

- از کی شروع کنم؟

- از همین امروز. دعای صبح¹ تقریباً انجام شده.

در روزهای اول هفته، آن‌هایی که تمایل داشتند به کلیسای قلعه یا معبد کوچکی پایین دهکده می‌رفتند تا دعا بخوانند. بقیه‌ی روز به کارهای سبک اختصاص داده می‌شد و فقط لازم بود غذایی روی میز دوک قرار بگیرد.

¹ Morning chapel





پسرها و دخترها یک تعطیلی نیم روز اضافه هم در روز ششم می‌گرفتند، ولی بزرگ‌ترهایشان فقط در روز اول استراحت می‌کردند.

کولگان گفت: «برو پیش استاد اسب‌سواری آلگون^۱، دوک تو رو به اون معرفی کرده و همین حالا درس هات رو شروع می‌کنه.»

پاگ بدون کلمه‌ای دیگر، روی پاهایش پرید و به سرعت به سمت اصطبل‌ها دوید.

¹ Algon





فصل چهارم: حمله

پاگ در سکوت می‌راند.

اسب به موازات پرتگاه‌های مشرف بر دریا یورتمه می‌رفت. نسیم گرم، عطر گل‌ها را به همراه می‌آورد و در شرق، درخت‌های جنگل به آرامی در نوسان بودند. آفتاب تابستانی درخششی گرم را روی اقیانوس به وجود آورده بود. بالای موج‌ها، مرغ‌های دریایی در هوا شناور بودند و وقتی غذایی می‌دیدند، در آب شیرجه می‌زدند. بالای سرش، ابرهای سفید بزرگ آهسته در حرکت بودند.

پاگ این صبح را به یاد آورد که از پشت سر مراقب شاهدخت با آن اسب سفید زیبایش بود. حدوداً دو ساعت در اصطبل‌ها منتظر مانده بود تا این که شاهدخت با پدرش پدیدار شد. دوک سخنانی درازی درباره‌ی مسئولیت‌های پاگ در قبال بانوی قلعه کرد. و پاگ در تمام مدتی که دوک تمام دستورات شب قبل استاد آگون را تکرار می‌کرد، ساکت مانده بود. استاد اصطبل‌دار یک هفته به او دستور می‌داد و بعد از آن، به قضاوت خودش، پاگ را برای همراهی با شاهدخت آماده دانست - هرچند با اشکالاتی.

پاگ تا بیرون دروازه او را دنبال کرده بود، هنوز از شانس غیرمنتظره‌ی خودش حیرت زده بود. علیرغم این که شب متلاطمی داشته و از صبحانه صرف نظر کرده بود، اما سرحال بود.

حالا حالتش داشت از ستایش پسرانه به خشمی آشکار تبدیل می‌شد. شاهدخت هیچ‌کدام از تلاش‌های مؤدبانه‌ی او برای گفتگو را پاسخ نمی‌داد، جز این که به او دستور بدهد. لحنش آمرانه و گستاخ بود و بی‌اعتنا به چند یادآوری مؤدبانه که اسم او پاگ است همچنان اصرار داشت او را "پسر" صدا بزند. حالا دیگر شبیه یک خانم جوان باوقار دربار به نظر نمی‌رسید و فقط مانند بچه‌ای پررو و کج خلق بود.

پاگ از همان اول که روی اسب خاکستری گاری کش پیر - که برای فردی با مهارت‌های او مناسب تشخیص داده شده - نشسته بود، احساس ناشیگری می‌کرد. مادیان طبیعت آرامی داشت و تمایلی نشان نمی‌داد که با سرعتی بالاتر از مقدار واقعاً لازم حرکت کند.

پاگ تونیک قرمز روشنش، همانی که کولگان به او داده بود را پوشیده بود، اما هنوز در برابر شاهدخت خیلی ساده به نظر می‌آمد. دختر لباس سوارکاری ساده‌ی زرد اما زیبایی، با تزئین‌های سیاه و کلاهی به همان شکل پوشیده





بود. کارلین حتی با این که روی زین زنانه نشسته بود، مانند کسی به نظر می‌آمد که برای سوارکاری به دنیا آمده و در همان حال پاگ حس می‌کرد باید درحالی که یک خیش^۱ بین‌شان قرار دارد، پشت مادیان خود قدم بردارد.

اسب پاگ تمایلی آزاردهنده به این داشت که هر دوازده فوت بایستاد تا علف بچیند یا بوته‌ها را گاز بزند و به لگدهای عصبانی پاگ در پهلویش هیچ توجهی نمی‌کرد، در حالی که اسب به خوبی آموزش دیده‌ی شاهدخت به سرعت به کوچک‌ترین لمسش هم واکنش نشان می‌داد. شاهدخت در سکوت می‌راند و به ناله‌های از سر تقلا‌ی پسر پشت سرش که تمام دانش اسب‌سواری‌اش را به کار گرفته بود تا اسب سرکشش را در حرکت نگه دارد، توجهی نمی‌کرد.

پاگ اولین موج گرسنگی را حس کرد، رؤیاهای عاشقانه‌اش تسلیم اشتها‌ی معمولی پانزده سالگی‌اش شدند. همان طور که می‌راندند، افکارش بیشتر و بیشتر به سمت سبد نهار‌ی که از زینش آویزان بود منحرف می‌شد. بعد از مدتی که برای پاگ به اندازه‌ی ابدیت به نظر آمد، شاهدخت به سمت او چرخید: «پسر، هنر تو چیه؟»

پاگ که بعد از این سکوت طولانی از این سؤال وحشت‌زده شده بود، با لکنت جواب داد: «من... من کارآموز استاد کولگان هستم.»

طوری به پاگ خیره شد که گویی حشره‌ای را می‌دید که در بشقاب شامش می‌خزد: «اوه، تو همون پسری.» هر جرقه‌ی کوچکی از علاقه‌مندی که درونش وجود داشت از بین رفت و از پاگ دور شد. مدتی دیگر راندند، بعد شاهدخت گفت: «پسر، همین جا می‌ایستیم.»

پاگ از مادیانش پیاده شد و قبل از این که بتواند به شاهدخت برسد، او به چابکی از اسب پایین آمده بود و آن طور که استاد آگون می‌گفت منتظر دست پاگ نمانده بود. افسار اسبش را به دست پاگ داد و به حاشیه‌ی صخره‌ها رفت.

لحظه‌ای به دریا خیره شد و سپس بدون نگاه کردن به پاگ گفت: «تو فکر می‌کنی من زیبام؟»

پاگ در سکوت ایستاد، نمی‌دانست چه بگوید. شاهدخت چرخید و به او نگاه کرد: «خب؟»

پاگ گفت: «بله، علیاحضرت.»

^۱ گاواهن





- خیلی زیبا؟

- بله، بانو. خیلی زیبا.

گویی شاهدخت ثانیه‌ای روی این فکر کرد، بعد توجهش را به منظره‌ی پایین داد: «برای من مهمه که زیبا باشم، پسر. دایه‌ام می‌گه که من باید زیباترین بانوی پادشاهی باشم، چون یه روز باید یه شوهرِ قدرتمند پیدا کنم و فقط زیباترین بانوها می‌تونن انتخاب کنن. زشت‌ها هرکس که ازشون درخواست کرد رو قبول می‌کنن. اون می‌گه من خواستگارهای زیادی خواهم داشت، چون پدر خیلی مهمه.»

برگشت و لحظه‌ای کوتاه پاگ فکر کرد رگه‌ای از هراس از صورت دلفریبش گذشت: «تو دوستای زیادی داری، پسر؟»

پاگ شانه بالا انداخت: «چند تا، علیاحضرت.»

شاهدخت لحظه‌ای او را به دقت نگاه کرد، بعد گفت: «باید خوب باشه.» و با پریشان‌خیالی حلقه‌ای مو که از زیر کلاه لبه پهن سواری‌اش در آمده بود را کنار زد. در آن لحظه آن قدر آزرده و تنها به نظر می‌آمد که دوباره پاگ حس کرد قلبش در دهانش است.

واضح بود که چهره‌اش چیزی را برای شاهدخت آشکار کرد، چون ناگهان چشم‌هایش تنگ شدند و حالتش از متفکر به شاهوار تغییر کرد. و با دستوری‌ترین لحنش اعلام کرد: «حالا نهار بخوریم.» پاگ به سرعت اسب‌ها را بست و سبد را در آورد. آن را روی زمین گذاشت و باز کرد.

کارلاین جلو رفت و گفت: «من غذا رو آماده می‌کنم، پسر. دست و پا چلفتی نیستم که ظرف‌ها رو برگردونم و شراب رو روی زمین بریزم.» پاگ قدمی عقب رفت، شاهدخت زانو زد و شروع به باز کردن بسته‌ی نهار کرد. بوی غلیظ پنیر و نان به پره‌های بینی پاگ هجوم آورد و دهانش آب افتاده بود.

شاهدخت به او نگاه کرد: «اسب‌ها رو ببر روی تپه‌ی کنار رود و بهشون آب بده. وقتی داریم برمی‌گردیم تو غذاتو بخور. وقتی خوردم صدات می‌کنم.»





پاگ ناله‌ای را خفه کرد، افسار اسب‌ها را گرفت و شروع به رفتن کرد. به چند سنگ سرگردان لگد زد و همان طور که اسب‌ها را می‌برد، با احساسات متفاوتش دست و پنجه نرم می‌کرد. می‌دانست نباید دختر را ترک کند، ولی به راحتی هم نمی‌توانست از او نافرمانی کند. هیچکس دیگری در دید نبود و در این فاصله‌ی زیاد از جنگل، احتمال خطر نمی‌رفت. به علاوه خوشحال می‌شد که مدتی از کارلاین دور باشد.

به رود رسید و زین اسب‌ها را باز کرد، بعد زین مرطوب و بست‌های چرمی رویش را تمیز کرد و افسارها را روی زمین رها کرد. اسب رام با روش گروند تای^۱ آشنا بود و اسب بارکش تمایلی به پرسه زدن نشان نمی‌داد. آن دو علف‌ها را گاز می‌زدند. در همان حال پاگ جایی خوب برای نشستن پیدا کرد. روی این موقعیت فکر کرد و دید گیج شده است. کارلاین هنوز دلفریب‌ترین دختری بود که پاگ تا به حال دیده بود، ولی رفتارش داشت به سرعت افسونش را ضعیف می‌کرد. در این لحظه شکمش مشکل بزرگ‌تری نسبت به دختر رؤیاهایش بود. فکر کرد شاید این داد و ستد عشق نکات بیشتری از آنچه تصور می‌کرد، دارد.

مدتی خودش را با تفکر در این مورد سرگرم کرد. وقتی خسته شد، رفت تا در آب دنبال سنگ بگردد. اخیراً فرصت زیادی برای تمرین با قلاب سنگش نداشت و حالا وقت خوبی بود. چند سنگ نرم پیدا کرد و قلاب سنگش را درآورد. با زدن هدف‌هایی در میان درخت‌های کوچک در فاصله‌ای کم تمرین کرد و پرنده‌ها را در اقامتگاهشان وحشت‌زده کرد. چند شاخه توت تلخ را زد و از شش بار فقط یک بار به هدف نزد. خوشحال از این که هدف‌گیری‌اش هنوز مثل همیشه خوب است، قلاب سنگش را در کمر بندش قرار داد. چند سنگ دیگر که به طور خاصی وسوسه‌انگیز به نظر می‌آمدند پیدا کرد و آن‌ها را در کیسه‌اش گذاشت. فکر کرد که دختر باید تقریباً نهارش را تمام کرده باشد و به سمت اسب‌ها رفت تا زینشان را ببندد تا وقتی شاهدخت صدایش کرد، آماده باشد.

وقتی به اسب شاهدخت رسید، جیغی از طرف دیگر تپه آمد. زین شاهدخت را انداخت و به سمت بالای تپه دوید و وقتی رسید، از شوک متوقف شد. موهای گردن و دستانش سیخ شدند.

شاهدخت داشت می‌دوید و یک جفت ترول در فاصله‌ای کم در تعقیبش بودند. ترول‌ها معمولاً جرات نمی‌کردند آن قدر از جنگل دور شوند و پاگ آماده‌ی دیدن آن‌ها نبود. شبیه انسان بودند ولی کوتاه و پهن با دست‌های بلند و زمختی که تقریباً نزدیک زمین آویزان بود. خلاف همیشه چهار دست و پا می‌دویدند و حرکاتشان شبیه تقلیدی

^۱ - روشی که در آن طناب افسار را آزادانه روی زمین رها می‌کنند و به اسب آموزش می‌دهند که باز بی‌حرکت سر جایش بایستد. مانند روش Ground-tie "سرجات بمون" برای سگ‌ها.





مضحک از یک میمون به نظر می‌آمد، بدنشان با پوست خاکستری ضخیمی پوشیده شده بود و لب‌هایشان به عقب برگشته و نیش‌های بزرگشان را آشکار کرده بود. این موجودات زشت به ندرت یک گروه انسان را اذیت می‌کردند ولی گهگاهی به یک مسافر تنها حمله می‌کردند.

پاگ لحظه‌ای تأمل کرد، قلاب سنگش را از کمر بندش بیرون کشید و یک سنگ برداشت بعد در حالی که قلاب سنگش را دور سرش می‌چرخاند به پایین تپه حمله کرد. جانورها تقریباً به شاهدخت رسیده بودند که پاگ یک سنگ را پرتاب کرد. سنگ به یک طرف سر ترول جلویی خورد و پشتکی کامل زد. دومی روی او لیز خورد و هر دو در هم گیر کردند. پاگ منتظر ماند آن‌ها دوباره بایستند و توجهشان از کارلایین به سمت مهاجم برگردد. آن‌ها به پاگ غرشی کردند، بعد به سمتش هجوم بردند. پاگ از تپه بالا دوید. می‌دانست اگر بتواند به اسب‌ها برسد، می‌تواند از آن‌ها جلو بزند، دور بزند، دختر را سوار کند و در امنیت دور شود. از بالای شانه‌اش نگاه کرد و دید آن‌ها نزدیک می‌شوند - دندان‌های نیش بزرگشان برهنه بود و پنجه‌های بلند جلویشان، زمین را می‌خراشید. می‌توانست بوی آن‌ها را در جهت باد حس کند، رایحه‌ی گوشت در حال فساد.

به بالای تپه رسید، تنفسش به صورت نفس‌های سخت بریده بریده در آمده بود. قلبش می‌تپید و دید که اسب‌ها حرکت کرده و بیست یارد دورتر از دفعه‌ی قبل هستند. همان طور که از تپه به پایین شیرجه می‌زد، آرزو کرد این تفاوت خیلی مهلک نباشد.

همچنان که به حال دو وارد رود می‌شد صدای ترول‌ها را پشت سرش می‌شنید. آب آنجا کم عمق بود، اما باز هم سرعتش را کم می‌کرد.

در حالی که با سروصدا در رود حرکت می‌کرد، پایش روی سنگی لیز خورد و افتاد. به سرعت بازوهایش را آزاد کرد و با دست‌هایش ضربه‌ی سقوط را کم کرد و سرش را بالای آب نگه داشت. همانطور که سعی می‌کرد روی پایش بایستد شوک در بازوهایش پخش شد و دوباره لیز خورد و برگشت؛ در همان حال ترول‌ها به لبه‌ی آب نزدیک می‌شدند. با دیدن مهاجمشان که در آب دست و پا می‌زد فریادی زدند و لحظه‌ای مکث کردند. پاگ وحشت‌زده و کورکورانه سعی داشت با انگشت‌های بی‌حسش سنگی در قلاب سنگش بگذارد. اما اشتباه کرد و قلاب سنگ از دستش افتاد و رود آن را برد. پاگ جینی را حس کرد که در گلویش شکل می‌گیرد.





وقتی ترول‌ها وارد آب شدند، برقی از نور پشت چشم‌های پاگ منفجر شد. دردی سوزاننده پیشانی‌اش را شکافت و گویی حروفی به رنگ خاکستری در ذهنش پدیدار شدند. آن‌ها را از طوماری که کولگان چندین بار به او نشان داده بود به یاد می‌آورد. بدون فکر کردن، طلسم را بر زبان راند؛ هر کلمه‌ای را که می‌گفت از چشم ذهنش پاک می‌شد.

وقتی به آخرین کلمه رسید، درد متوقف شد و غرشی بلند را از جلوی چشم‌هایش پاک کرد و دو ترول را دید که در آب دست و پا می‌زنند، چشم‌هایشان از درد گشاد شده و با درماندگی تقلا می‌کردند، جیغ می‌زدند و ناله می‌کردند.

پاگ خودش را از آب بیرون کشید و تقلا می‌کرد. حالا که شکست خورده بودند، داشتند صداهایی حاکی از خفه شدن و تف پراندن در می‌آوردند. بعد از مدتی یکی تکانی خورد و از حرکت ایستاد و با صورت روی آب شناور ماند. مرگ دومی چند دقیقه بیشتر طول کشید، ولی او هم نتوانست سرش را بالای آب کم عمق نگه دارد و مثل همراهش غرق شد.

پاگ که حس گیجی و ضعف می‌کرد، دوباره از رود عبور کرد. ذهنش کرخت بود و همه چیز به نظر مبهم و نامربوط می‌آمد. بعد از چند قدم اسب‌ها را به یاد آورد و ایستاد. به اطراف نگاه کرد اما هیچ اثری از حیوانات ندید. احتمالاً وقتی ترول‌ها را حس کرده بودند، فرار کرده و حالا در راه چراگاهی امن بودند.

پاگ راهش را به سمت جایی که شاهدخت بود ادامه داد. روی تپه رفت و به اطراف نگاه کرد. شاهدخت هیچ جا دیده نمی‌شد، به همین دلیل پاگ به سمت سبد واژگون شده رفت. قادر به فکر کردن نبود و بسیار گرسنه بود. می‌دانست احتمالاً باید در حال انجام دادن یا فکر کردن درباره‌ی چیزی باشد، ولی تمام چیزی که می‌توانست لوله‌ی شکل‌نمای افکارش را طبقه‌بندی کند غذا بود.

روی زانوهایش افتاد، تکه‌ای پنیر برداشت و در دهانش فرو کرد. بطری نیمه پر شرابی هم نزدیکش قرار داشت و او با آن پنیر را پایین داد. پنیر خوشمزه و شراب سفید تند او را احیا کردند و حس کرد ذهنش صاف و پاک می‌شود. تکه‌ای بزرگ از قرص نان جدا کرد و در حالی که سعی می‌کرد به افکارش سر و سامان دهد آن را جوید. وقتی آن حوادث را به یاد می‌آورد، یک چیز جلب توجه می‌کرد. به نوعی یک طلسم جادویی را اجرا کرده بود. بیشتر از آن، او این کار را بدون کمک هیچ کتاب، طومار یا ابزاری کرده بود. مطمئن نبود، ولی این کمی عجیب به نظر می‌رسید.





دوباره افکارش مبهم شدند. بیشتر از هر چیز می‌خواست دراز بکشد و بخوابد، ولی همانطور که غذایش را می‌جوید، فکری از میان لحافِ چهل تکه‌ی افکارش راه باز کرد. شاهدخت!

روی پایش پرید؛ سرش گیج رفت. در حالی که خودش را محکم می‌کرد، کمی نان و شراب قاپید و به جهتی رفت که آخرین بار دیده بود، او می‌دود. با عجله حرکت می‌کرد و همانطور که سعی می‌کرد راه برود، پاهایش زمین را می‌سائیدند. بعد از چند لحظه متوجه شد که افکارش بهبود می‌یابند و خستگی‌اش رفع می‌شود.

شروع به صدا زدن اسمِ شاهدخت کرد، بعد از پشتِ دسته‌ای بوته، هق هق آرامی را شنید. بوته‌ها را کنار زد و راهش را باز کرد و کارلاین را پیدا کرد که پشت بوته‌ها مخفی شده بود و دست‌های مشت شده‌اش روی شکمش قرار داشتند. چشم‌هایش از وحشت گرد شده و لباسش خاکی و پاره بود. وقتی پاگ وارد محدوده‌ی دیدش شد، وحشت زده روی پایش پرید و درون آغوش او پرواز کرد و سرش را در سینه‌ی پاگ فرو برد. همچنان که پارچه‌ی لباس پاگ را چنگ زده بود، هق هق شدیدی بدنش را تکان می‌داد. پاگ که هنوز با دست‌های باز ایستاده بود و شراب و نان را در دست گرفته بود، کاملاً در مورد این که باید چه کار کند گیج شده بود. ناشیانه دستش را دور دخترِ ترسیده حلقه کرد و گفت: «چیزی نیست. اونا رفتن. تو جات امنه.»

کارلاین لحظه‌ای بیشتر به او آویزان ماند و سپس وقتی اشک‌هایش فروکش کرد، عقب رفت. با فین فینی گفت: «فکر کردم تو رو کشتن و دارن میان سراغ من.»

این وضعیت برای پاگ گیج‌کننده‌تر از هر چیز دیگری که تا به حال تجربه کرده بود، می‌نمود. درست همان وقت که به دلخراش‌ترین تجربه‌ی زندگی وارد شده بود، با کسی روبه‌رو شده بود که ذهنش را به نوع خاصی گیج می‌کرد. بدون فکر کردن، شاهدخت را در میان بازوانش گرفت و حالا ناگهان از این تماس و جاذبه‌ی ملایم و گرم او آگاه شد. حس حمایتی مردانه در او جوشید و شروع به قدم برداشتن به سمت شاهدخت کرد.

کارلاین انگار که تغییر حالتش را حس کرد، عقب رفت. با وجود تمام وقارِ اشرافی و آموزش‌هایش، هنوز دختری پانزده ساله بود و از هجوم احساساتی که وقتی پاگ او را نگه داشت تجربه کرده بود، آشفته می‌شد. به چیزی پناه برد که به خوبی می‌شناخت، نقشش به عنوان شاهدخت قلعه. در حالی که سعی می‌کرد صدای پر قدرتی داشته باشد، گفت: «خوشحالم که می‌بینم صدمه‌ای ندیدی، پسر.» پاگ با این حرف به طور آشکاری لرزید. شاهدخت سعی





کرد رفتار اشرافی‌اش را دوباره جمع کند، ولی بینی قرمز و صورت اشک‌آلودش تلاشش را بی‌نتیجه می‌گذاشت: «اسب من رو پیدا کن باید به قلعه برگردیم.»

پاگ حس کرد اعصابش کرخت شده‌اند. با کنترل کامل روی صدایش گفت: «متأسفم، علی‌احضرت، ولی اسب‌ها فرار کردن. متأسفم که باید پیاده بریم.»

کارلاین حس کرد به شخصیتش توهین و تجاوز شده. رخ دادن هیچ کدام از اتفاقات این بعد از ظهر تقصیر پاگ نبود، ولی از آنجا که هیچ وقت طاقت مخالفت را نداشت به در دسترس‌ترین اعتراض ممکن چنگ زد و با خشم گفت: «پیاده بریم؟! من نمی‌تونم تا قلعه پیاده برم.» و در همان حال طوری به پاگ نگاه می‌کرد انگار او موظف بود همین حالا و بدون هیچ سؤالی برای این موضوع کاری بکند.

پاگ تمام خشم، گنجی، آسیب و ناامیدی‌ای را که امروز در وجودش موج می‌زد، حس کرد: «پس توی لعنتی می‌تونی همین جا بشینی تا این که اونا متوجه بشن تو نیستی و یه نفر رو دنبال بفرستن.» حالا داشت داد می‌زد: «و فکر کنم این اتفاق دو ساعت بعد از غروب آفتاب خواهد بود.»

کارلاین عقب رفت، رنگش پریده بود، انگار سیلی خورده باشد. لب‌هایش لرزیدند و گویی دوباره در مرز گریه قرار گرفته بود: «کسی با من اینطوری صحبت نمی‌کنه، پسر!»

چشمان پاگ گرد شدند و به سمت شاهدخت قدم برداشت و بطری شراب را تکان داد و فریاد زد: «من تقریباً خودم رو به کشتن دادم تا تو رو نجات بدم. یه کلمه تشکر شنیدم؟ نه! تمام چیزی که شنیدم ناله و شکایته که تو نمی‌تونی پیاده تا قلعه بری. ما ساکنای قلعه ممکنه سطح پایین باشیم، ولی حداقل اون قدر ادب داریم که وقتی لازمه از یه نفر تشکر کنیم.»

همانطور که حرف می‌زد، می‌توانست حس کند که خشم از وجودش بیرون می‌ریزد: «تو اگه دوست داری می‌تونی این جا بمونی، ولی من می‌رم...»

ناگهان فهمید با یک ژست مسخره ایستاده و بطری شراب را بالای سرش نگه داشته است. چشم‌های شاهدخت روی تکه نان بودند و پاگ متوجه شد که او آن را نزدیک کمر بندش نگه داشته است و شستش دور حلقه‌ای قلاب





شده، که فقط ظاهرِ مضحکش را مسخره‌تر می‌کرد. یک ثانیه با خشم حرفش را ادامه داد، بعد حس کرد خشمش تبخیر شد و بطری را پایین آورد.

شاهدخت به او نگاه کرد، چشم‌های درشتش از بالای مشت‌هایش که جلوی صورتش نگه داشته بود دزدکی به پاگ نگاه می‌کردند. پاگ شروع کرد که چیزی بگوید چون فکر می‌کرد شاهدخت از او ترسیده، ولی بعد دید که او می‌خندد. صدایش آهنگین، گرم و بی‌تمسخر بود. گفت: «متأسفم، پاگ. ولی به شکل خیلی احمقانه‌ای اون جا ایستاده بودی. مثل یکی از اون مجسمه‌های ترسناک شده بودی که توی کروندور نگه می‌دارن، فقط جای شمشیر یه بطری رو بالا گرفته بودی.»

پاگ سرش را تکان داد: «من باید متأسف باشم، علی‌احضرت. من حق نداشتم اون جور سرتون داد بزنم. لطفاً منو ببخشید.»

چهره‌ی شاهدخت ناگهان به شکل نگران در آمد: «نه، پاگ. برای چیزایی که گفتی حق داشتی. من واقعاً زندگیم رو بهت بدهکارم و وحشتناک رفتار کردم.»

شاهدخت به او نزدیک‌تر شد و یک دستش را روی بازوی او گذاشت: «متشکرم.»

پاگ از دیدن چهره‌ی او مغلوب شده بود. تمام اراده‌اش برای خلاص کردن خودش از شر خیالاتِ پسرانه‌اش درباره‌ی او، با نسیم دریا شسته شدند. حقیقت حیرت‌آور استفاده‌اش از جادو، حالا با افکارِ ضروری‌تر و اساسی‌تری جایگزین شدند. پاگ شروع به رفتن به سمت او کرد، بعد واقعیتِ موقعیتِ شاهدخت به ذهنش خطور کرد و پاگ بطری را به او تقدیم کرد: «شراب؟»

شاهدخت تغییر سریع افکار پاگ را حس کرده و خندید. آن‌ها هر دو از این کار سخت آشفته و کمی گیج شده بودند، ولی شاهدخت هنوز هوشش را داشت و تأثیری که روی پاگ داشت را درک می‌کرد. سرش را به تأیید تکانی داد و بطری را گرفت و جرعه‌ای نوشید. پاگ نزاکتش را باز از سر گرفت و گفت: «بهتره عجله کنیم. باید تا شب به قلعه برسیم.»

شاهدخت به تأیید سر تکان داد، چشم‌هایش را روی او نگه داشت و لبخندی زد. پاگ زیر نگاه خیره‌ی او احساس ناراحتی می‌کرد. به سمت راهِ قلعه چرخید و گفت: «خب، پس، بهتره که راه بیفتیم.»





شاهدخت هم کنار او به راه افتاد. بعد از یک لحظه پرسید: «می‌تونی کمی نون هم بهم بدی، پاگ؟»

پاگ قبلاً چند بار فاصله‌ی بین پرتگاه‌ها و قلعه را دویده بود، ولی شاهدخت به چنین پیاده‌روی‌های طولانی عادت نداشت و چکمه‌های سوارکاریِ نرمش هم برای چنین کاری نامناسب بودند. وقتی بالاخره قلعه در دیدشان قرار گرفت، شاهدخت یک دستش به شانه‌ی پاگ بود و به طرز بدی می‌لنگید.

صدای فریادی از برج دروازه آمد و نگهبان‌ها به حالت دو به سمت آن‌ها آمدند. بعد از آن‌ها لیدی مارنا، دایه‌ی دختر آمد، همانطور که با حداکثر سرعت به سمت شاهدخت می‌دوید لباس قرمزش جلوتر از خودش پرواز می‌کرد. علیرغم اینکه جثه‌اش دو برابر بانوهای دربار- و تعدادی از نگهبان‌ها بود- اما از همه‌ی آن‌ها پیشی گرفت. مانند ماده خرسی که توله‌اش مورد حمله قرار گرفته جلو می‌آمد. وقتی به دخترک نزار رسید سینه‌های بزرگش از شدت تقلا بالا و پایین می‌پریدند و چنان او را در آغوش گرفت که خطر خفه شدن کارلایین وجود داشت.

طولی نکشید که بانوان قلعه دور شاهدخت جمع شده و او را غرق در سوالاتشان کرده بودند. قبل از این که غوغا فرو بنشیند، لیدی مارنا چرخید و مانند خرس ماده‌ای که به آن شباهت داشت، روی پاگ افتاد: «چه طور جرأت کردی اجازه بدی شاهدخت به همچین شکلی بیاد! با این حال نزار و لباس‌های تماماً پاره و کثیف. می‌بینمت که از یه طرف قلعه تا طرف دیگه‌اش شلاق می‌خوری. قبل از اینکه کارم باهات تموم بشه، آرزو می‌کنی کاش هیچ وقت به دنیا نیومده بودی.»

پاگ از برابر این حمله عقب رفت، کاملاً گیج شده بود و نمی‌توانست کلمه‌ای حرف بزند. یکی از نگهبان‌ها که حس کرده بود پاگ به نوعی مسئول وضع شاهدخت است، جلو رفت و او را از بازو گرفت.

- تنه‌اش بذارین!

سکوت شکست و کارلایین خودش را بین دایه و پاگ جا داد. مشت‌های کوچکش روی نگهبان فرود آمدند، تا او پاگ را رها کرد و با حیرتی آشکار روی صورتش به عقب افتاد.

- اون جونم رو نجات داد! تقریباً برای نجات دادن من کشته شد.

اشک‌ها روی صورتش جاری بودند: «اون هیچ کار اشتباهی نکرده. به هیچ کدوم از شما اجازه نمی‌دم براش قلدری کنین.»





جمعیت دور آن‌ها جمع شدند و با احترامی جدید به پاگ نگاه کردند. صداهاى نجاگونه‌ای از هر طرف می‌آمد و یکی از نگهبان‌ها دوید تا اخبار را به قلعه ببرد. شاهدخت یک بار دیگر دستش را روی شانه‌ی پاگ قرار داد و به سمت دروازه به راه افتاد. جمعیت شکافته شد و دو مسافر خسته، تنها مشعل‌ها و چراغ‌هایی را که روی دیوار روشن می‌شدند را می‌دیدند.

وقتی به دروازه‌ی حیاط رسیدند، شاهدخت به دو نفر از ندیمه‌هایش اجازه داد تا کمکش کنند و این مایه‌ی آرامش پاگ بود. باور نمی‌کرد که چنین دختر نحیفی مجبور باشد چنین باری را تحمل کند. دوک که خبر بازگشت کارلاین را دریافت کرده بود به سرعت به سمت او رفت. دخترش را در آغوش گرفت، بعد شروع به صحبت کردن با او کرد. پاگ دیگر آن‌ها را ندید چون تماشاچیان کنجکاو و سؤال‌هایشان او را محاصره کردند. سعی کرد با فشار راهش را به سمت برج جادوگر باز کند ولی فشار جمعیت او را عقب نگه می‌داشت.

صدایی غریب: «کاری ندارین بکنین؟»

سرها چرخیدند و استاد فنون شمشیرزن را دیدند که توماس در پی‌اش می‌آمد. تمام جمعیت قلعه به سرعت رفتند و پاگ، توماس و افرادی از دربار دوک را که درجه‌ای داشتند تا به دستور فنون بی‌اعتنایی کنند، در برابر فنون رها کردند. پاگ می‌توانست شاهدخت را ببیند که با پدرش، لیام، آروتا و اسکوایر رولند حرف می‌زد. فنون گفت: «چه اتفاقی افتاد، پسر؟»

پاگ سعی کرد حرف بزند، اما وقتی نزدیک شدن دوک و پسرانش را دید متوقف شد. کولگان که اغتشاش عمومی حیاط برایش خطاری بود با عجله پشت سر دوک می‌آمد. وقتی دوک نزدیک شد همه به او تعظیم کردند و پاگ، کارلاین را دید که خودش را از شر خواهش‌های رولند آزاد کرده و پشت سر پدرش آمد تا کنار پاگ بایستد. لیدی مارنا نگاهی خشمگین به سمت آسمان انداخت. رولند، در حالی که حیرت‌آشکاری روی صورتش نقش بسته بود به دنبال دختر رفت. اما وقتی شاهدخت دست پاگ را در دستش گرفت، حسادت بی‌مارگون در چهره‌اش ایجاد شد.

دوک گفت: «دختر من چیزهای بسیار قابل توجهی در مورد تو گفت، پسر. دوست دارم توضیح تو رو بشنوم.»

پاگ ناگهان حس خجالت کرد و دستش را به آرامی از دست کارلاین در آورد. او اتفاقات آن روز را مرور کرد و کارلاین هم با اشتیاق چیزهای دیگری اضافه کرد. دوک از بین حرف‌های آن دو شرحی تقریباً دقیق از وقایع را به دست آورد. وقتی پاگ حرفش را تمام کرد، لرد بوریک پرسید: «ترول‌ها چه جوری توی رود غرق شدن، پاگ؟»





پاگ ناراحت به نظر آمد. به نرمی گفت: «من یه طلسم روی اونا اجرا کردم و اونا نتونستن به ساحل برسن.» هنوز از این پیشرفت گیج بود و وقت زیادی برای فکر به آن پیدا نکرده بود، چون شاهدخت تمام افکار دیگر را عقب رانده بود. می‌توانست حیرت را در چهره‌ی کولگان ببیند. پاگ شروع کرد که چیزی بگوید، ولی حرف بعدی دوک حرفش را قطع کرد.

- پاگ، من نمی‌تونم خدمتی که به خانواده‌م کردی رو جبران کنم. ولی باید هدیه‌ای مناسب برای شجاعتت پیدا کنم.

کارلایین با انفجاری از اشتیاق دستش‌هایش را دور گردن پاگ انداخت و او را با حرارت بغل کرد. پاگ خجالت زده ایستاد و با حالتی عصبی به اطراف نگاه کرد، انگار سعی می‌کرد به بقیه بفهماند که این آشنایی تقصیر او نبوده است.

دایه به نظر آماده‌ی غش کردن بود و دوک سرفه‌ی منظورداری کرد و با سر به دخترش اشاره کرد تا برگردد. وقتی او با لیدی مارنا رفت، کولگان و فنون، مانند لیام و آروتا، به سادگی خود را سرگرم نشان دادند. رولند نگاهی خشن و حسرت‌آلود به پاگ انداخت، بعد برگشت و به سمت اقامتگاه خودش رفت. لرد بوریک به کولگان گفت: «این پسر رو به اتاقش ببر. به نظر میاد از شدت خستگی تحلیل رفته. دستور می‌دم براش غذا بفرستن. فردا بعد از صبحانه به تالار بزرگ بیارش.»

به سمت پاگ چرخید: «دوباره می‌گم که متشکرم.» دوک به پسرهایش اشاره کرد تا دنبالش بیایند و رفت. فنون آرنج توماس را چنگ زد، چون پسر مو طلایی شروع به حرف زدن با دوستش کرده بود. شمشیرزن پیر با سرش اشاره کرد که پسر با او بیاید و پاگ را در آرامش بگذارد. توماس، هر چند با هزار سؤال می‌سوخت اما سری به تأیید تکان داد.

وقتی همه رفتند، کولگان دستش را روی شانه‌ی پسر گذاشت: «بیا، پاگ. خسته‌ای و چیزهای زیادی برای گفتن هست.»

پاگ روی تشکش خوابیده بود، باقی مانده‌ی غذایش روی بشقابی کنارش بودند. به یاد نمی‌آورد قبلاً هرگز این قدر خسته بوده باشد. کولگان جلوی او در عرض اتاق قدم می‌زد: «مطلقاً باور نکردنیه.»





یک دستش را در هوا تکان داد، لباس قرمزش دور پیکر تنومندش مثل آبی که روی یک تخته سنگ جریان داشت، موج می‌زد: «چشم‌ها توی من بند می‌شد و تصویر طوماری که هفته‌ها پیش دیدی پیدا می‌شه. تو طلسم رو اجرا می‌کنی. انگار طومار رو جلوت توی دست گرفتی و ترول‌ها میفتن. واقعاً باور نکردنیه.» روی چهارپایه‌ی نزدیک پنجره نشست و ادامه داد: «پاگ، قبلاً هیچ وقت همچین چیزی انجام نشده. می‌دونی چی کار کردی؟»

پاگ از مرز یک خواب گرم و نرم پرید و به جادوگر نگاه کرد: «فقط کاری رو که گفتم انجام دادم، کولگان.»

- آره، ولی اصلاً می‌دونی معنیش چیه؟

- نه.

- من هم نمی‌دونم.

گویی اشتیاق باقی مانده‌ی جادوگر نبود و با تردید کامل جایگزین شد: «من نمی‌فهمم اصلاً یعنی چی. جادوگرها طلسم‌ها رو توی سرهاشون نمی‌بینن. کشیش‌ها چرا، ولی اونا یه نوع کانون خاص و جادوی متفاوتی دارن. چیزی که درباره‌ی کانون‌ها یادت دادم رو یادت میاد، پاگ؟»

پاگ پلک زد، در حالتی نبود که درسی را به یاد بیاورد ولی خودش را مجبور کرد که بیدار بماند: «هر کسی که جادو رو به خدمت می‌گیره باید یه کانون برای نیرویی که استفاده می‌کنه داشته باشه. کشیش‌ها کانون جادوشون توی دعاست؛ افسون‌های اونا یه نوع دعاست. جادوگرها از بدن‌هاشون، دستگاه‌هاشون یا کتاب‌ها و طومارها استفاده می‌کنن.»

کولگان گفت: «درسته. و تو به تازگی این قانون رو مختل کردی.» پیپ بلندش را در آورد و با حواس پرتی شروع به چپاندن تنباکو در کاسه‌اش کرد: «طلسمی که تو استفاده کردی نمی‌تونه از بدن اجرا کننده به عنوان یه کانون استفاده کنه. ساخته شده که درد زیادی رو روی بقیه وارد کنه. می‌تونه سلاح ترسناکی باشه. ولی در زمان اجرا فقط با خوندن از روی یه طومار می‌شه انجامش داد. چرا این جوریه؟»

پاگ سعی کرد پلک‌های سنگینش را باز نگه دارد: «خودِ اون طومار جادوئه.»





- درسته. بعضی جادوها برای جادوگر ذاتیه، مثل گرفتن شکل یه حیوان یا بو کردن آب و هوا. ولی اجرا کردن طلسم‌ها بیرون بدن، روی یه چیز دیگه، نیاز به یه کانون خارجی داره. این که بخوای طلسم رو که یادت اومده اجرا کنی باید درد وحشتناکی روی خودت داشته باشه، نه ترول‌ها، اصلاً آگه کار کنه! به خاطر همینکه جادوگرها طومارها، کتاب‌ها و چیزهای دیگه رو درست کردن تا کانون جادو رو یه چیز دیگه قرار بدن جووری که به اجرا کننده‌اش صدمه‌ای نزنه. و تا امروز، قسم می‌خوردم که هیچ آدم زنده‌ای نمی‌تونه بدون اینکه طوماری توی دستش باشه اون طلسم رو اجرا کنه.

کولگان به قاب پنجره تکیه داد و مدتی پیش را دود کرد و در حالی که به فضا خیره شده بود به نرمی گفت: «انگار که یه نوع کاملاً جدید از جادو رو کشف کردی.» وقتی جوابی نشنید، به پسر که در خواب عمیقی بود نگاه کرد. جادوگر همانطور که سرش را از تعجب تکان می‌داد، پتویی روی پسر خسته کشید. فانوسی که به دیوار آویزان بود را خاموش کرد و بیرون رفت. در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفت تا به اتاق خودش برود، سرش را به نفی تکان می‌داد: «واقعاً باورنکردنیه.»

پاگ منتظر ماند تا دوک با افرادش به تالار بزرگ وارد شدند. همه افراد قلعه و دهکده که می‌توانستند دلیلی برای پیوستن به حضار بتراشند، آنجا بودند. استادها با لباس‌های عالی، تاجران و اشراف‌زاده‌های پایین رتبه‌تر، همه حضور داشتند. آن‌ها ایستاده بودند و پسر را با چهره‌هایی از تعجب گرفته تا ناباوری نگاه می‌کردند. شایعه‌ی کارش در دهکده پخش شده و در این میان شاخ و برگ داده شده بود.

پاگ لباس‌های نویی را پوشیده بود که وقتی از خواب بیدار شد در اتاقش بودند. در لباس‌های فاخر جدیدش حس خجالت و نامتناسب بودن می‌کرد. لباس یک پارچه‌ی زرد روشن از گران‌ترین ابریشم بود و ساق پوش‌ها نرم و به رنگ آبی نیلی. پاگ سعی کرد پنجه‌هایش را در چکمه‌های جدیدش - اولین چکمه‌هایی که تا به حال پوشیده بود- تکان دهد. راه رفتن در آن‌ها عجیب و ناخوشایند به نظر می‌آمد. در پهلویش، یک خنجر جواهرنشان، از یک کمر بند چرم سیاه با قلبی از طلا به شکل مرغ دریایی در حال پروازی آویزان بود. پاگ فکر کرد شاید لباس‌ها به یکی از پسرهای دوک تعلق داشته‌اند که بعد از بزرگ شدن آن‌ها کنار گذاشته شده‌اند، ولی هنوز نو و زیبا به نظر می‌آمدند.

دوک داشت کسب و کار صبح را تمام می‌کرد: درخواستی از طرف یکی از کشتی‌سازها از نگهبان‌ها، که در سفری برای بردن الوار به جنگل بزرگ او را همراهی کنند. بوریگ مانند همیشه سیاه پوشیده بود ولی پسرها و دخترش





فاخرترین لباس‌های درباری را پوشیده بودند. لیام جلوی پدرش ایستاده بود و به دقت گوش می‌داد. رولند بر حسب عادت پشت سر او ایستاده بود. آروتا در یکی از آن حالت‌های معدود خوش مشربش بود، و داشت در پشت دستی که جلوی دهانش گرفته بود، به لطفه‌ای که پدر تالی همان لحظه گفت، می‌خندید. کارلاین ساکت نشست و لبخند گرمی روی صورتش بود و مستقیم به پاگ نگاه می‌کرد که به ناراحتی او - و خشم رولند - اضافه می‌کرد.

دوک به یک دسته از نگهبان‌ها اجازه داد تا کشتی‌ساز را به جنگل همراهی کنند. استاد کشتی‌ساز تشکر و بعد تعظیم کرد، بعد چرخید و به میان جمعیت برگشت و پاگ را در برابر دوک تنها گذاشت. پسر آن طور که کولگان به او گفته بود جلوتر رفت و به شایستگی - و کمی نامتناسب - تعظیم کرد. بوریگ لبخندی به پسر زد و به پدر تالی اشاره کرد. کشیش متنی از آستین لباس بزرگش در آورد و آن را به چارچی داد. چارچی به جلو قدم گذاشت و طومار را باز کرد.

با صدای بلندی گفت: «به تمام افراد مایملک ما: از آن جا که پاگ جوان، از قلعه کرایدی، شجاعتی مثال نزدنی در فدا کردن جان خود برای محافظت از شخص شاهدخت کارلاین نشان داده است و از آنجا که پاگ جوان از کرایدی، تا ابد ما را زیر دین خود نگه خواهد داشت، این آرزوی من است که برای تمام ساکنان قلمرو ما به عنوان خدمتکار محبوب و وفادار ما شناخته شود و به علاوه آرزو داریم که جایگاهی در دربار کرایدی پیدا کند، با مقام اسکوایر^۱، با تمام حقوق و امتیازات وابسته به آن. به علاوه، مالکیت "فارست دیپ"^۲ را به علاوه خدمتکارها و دارائی‌های وابسته به آن، به او می‌سپارم و خاندانش تا وقتی زنده باشند، آن را خواهند داشت و نگهداری خواهند کرد. عنوان این املاک تا روز بلوغ او به دست پادشاهی نگهداری خواهد شد. این سند را با دست خودم می‌نویسم و مهر می‌کنم. بوریگ کاندوین، دوک سوم کرایدی، شاهزاده‌ی پادشاهی، لرد کرایدی، کیرس و تیولان، نگهبان غرب، ژنرال ارتش پادشاهی؛ وارث درجه دوم تخت ریلانون.»

پاگ حس کرد زانوهایش سست می‌شوند اما خودش را نگه داشت تا نیفتد. تالار از صدای هلهله منفجر شد. مردم به او فشار می‌آوردند، تبریک می‌گفتند و به پشتش می‌زدند. یک اسکوایر و یک صاحب ملک بود با چند فرانکلین، یک خانه و دارائی. ثروتمند بود یا حداقل سه سال بعد که به بلوغ می‌رسید ثروتمند می‌شد. با این که در چهارده سالگی در پادشاهی یک مرد محسوب می‌شد، زمین‌های اعطایی و عنوان‌ها تا وقتی به هجده سالگی برسد، به او

¹ مقام نگهبان و همراه یک بانو Squire

² Forest Deep





نمی‌رسیدند. وقتی که دوک نزدیک شد جمعیت عقب رفت. خانواده‌اش و رولند نیز پشت سرش بودند. هر دو شاهزاده به پاگ لبخند زدند و شاهدخت به شدت تابان و خوشحال به نظر می‌آمد. رولند لبخندی اندوهناک به پاگ زد، انگار این را باور نمی‌کرد.

پاگ با لکنت گفت: «مفتخرم، عالیجناب. نمی‌دونم چی باید بگم.»

- پس چیزی نگو، پاگ. این تو رو عاقل جلوه می‌ده وقتی بقیه همه دارن حرف‌های بیهوده می‌زنن. بیا تا با هم گفتگویی داشته باشیم.

دوک اشاره کرد تا یک صندلی کنار مال خودش بگذارند و در همان حال دستش را دور شانه‌ی پسر انداخت و با او در میان جمعیت راه رفت. نشست و گفت: «همه‌تون می‌تونین ما رو تنها بذارید. می‌خوام با اسکوایر صحبت کنم.» جمعیتی که در اطراف آن‌ها فشار می‌آوردند از روی ناامیدی زمزمه می‌کردند ولی به آرامی از تالار بیرون رفتند. دوک اضافه کرد: «جز شما دو تا.» و به کولگان و تالی اشاره کرد.

کارلاین کنار صندلی پدرش ایستاده بود و رولند هم با تردید کنارش ایستاده بود. دوک گفت: «شما هم، فرزندم.»

کارلاین شروع به اعتراض کرد ولی تذکر عبوسانه‌ی پدرش حرفش را قطع کرد: «می‌تونی بعداً اذیتش کنی، کارلاین.» دو شاهزاده که کنار در ایستاده بودند به وضوح از خشم او سرگرم شده بودند. رولند سعی کرد بازویش را به شاهدخت پیشنهاد کند، ولی او دستش را بیرون کشید و همراه برادرهای در حال نیشخند زدنش رفت. وقتی اسکوایر خجالت‌زده به آن‌ها ملحق شد، لیام ضربه‌ای روی شانه‌ی رولند زد. رولند به پاگ خیره شد و او خشم وی را همچون ضربه‌ای حس کرد.

وقتی درها به هم کوفته شدند و تالار خالی شد، دوک گفت: «توجهی به رولند نکن، پاگ. دختر من اونو بدجور زیر طلسم خودش گرفته، اون خودش رو عاشق کارلاین حساب می‌کنه و آرزو می‌کنه یه روز از دخترم درخواست ازدواج کنه.»

با نگاهی مردد به درهای بسته، تقریباً با حواس پرتی اضافه کرد: «ولی باید بهم نشون بده چیزی بیشتر از یه بیکاره که داره بهش تبدیل می‌شه، اگه رضایت منو می‌خواد.»





دوک با یک تکان دستش بحث را عوض کرد: «حالا، به چیزهای دیگه بپردازیم. پاگ، من یه هدیه‌ی اضافی هم برای تو دارم، ولی اول باید یه چیزی رو برات توضیح بدم.

خانواده من یکی از قدیمی‌ترین خانواده‌های پادشاهی. خود من از نسل یه شاه هستم، پدرزرگم، اولین دوک کرایدی، سومین پسر شاه بود. حالا که ما خون پادشاهی داریم، بیشتر نگران موضوعاتی مثل وظیفه و شرافت هستیم. تو حالا، هم یه عضو از دربار من و هم کارآموز کولگان هستی. در مورد وظیفه، تو نسبت به اون مسئولیت داری و در مورد شرافت، به من. توی این تالار یادگاری‌ها و نشان‌های پیروزی‌های ما آویزون شده. هم نشان‌های زمانی که در برابر انجمن برادری سیاه¹ در تلاش بیهوده‌شون برای نابود کردن مون ایستادگی کردیم و هم وقتی با دزدهای دریایی جنگیدیم و همیشه با شجاعت مبارزه کردیم. میراث ما یه میراث افتخار آمیزه که تا به حال لکه‌ی بی‌شرفی رو به خودش ندیده. هیچ کدوم از اعضای دربار ما تا حالا این تالار رو خجالت زده نکرده و من هم همین رو از تو انتظار دارم.»

پاگ به تأیید سر تکان داد، داستان‌هایی از شکوه و شرافت که از دوران جوانی به یاد می‌آورد در سرش می‌چرخیدند. دوک لبخندی زد: «حالا هدیه‌ی دیگه‌ی تو. پدر تالی متنی داره که من دیشب ازش خواستم تنظیمش کنه. ازش می‌خوام که نگهش داره، تا وقتی که مناسب ببینه اون رو به تو بده. تا وقتی اون رو به تو بده، من چیز دیگه‌ای در مورد موضوعش نمی‌گم، ولی امیدوارم این روز رو به یاد بیاری و خوب فکر کنی که چی می‌گه.»

- همین کارو می‌کنم، عالیجناب.

پاگ مطمئن بود دوک داشت چیز بسیار مهمی می‌گفت، ولی با تمام اتفاقات نیم ساعت پیش، خیلی خوب هم در ذهنش ثبت نشد.

- برای شام منتظرتم. به عنوان یه عضو دربار، دیگه توی آشپزخونه غذات رو نمی‌خوری.

دوک به او لبخندی زد: «ما یه آقای نجیب جوان از تو درمیاریم، پسر. و یه روز، وقتی که به شهر شاهی ریلانون سفر کردی، هیچ کس رفتار اونایی که از دربار کرایدی میان رو اشتباه نمی‌دونه.»

¹ Dark Brotherhood





فصل پنجم: کشتی شکسته^۱

نسیم سرد بود.

آخرین روزهای تابستان گذشته بودند و به زودی نشانه‌های پاییز پدیدار می‌شدند. و چند هفته بعد از آن نیز اولین برف‌های زمستان به دنبالش می‌آمدند. پاگ در اتاقش نشسته بود و کتابی از تمرین‌های باستانی را می‌خواند که برای آماده کردن مغزش برای اجرای طلسم‌ها در نظر گرفته شده بود. بالاخره وقتی شوق و ذوق پیوستنش به دربارِ دوک فرو نشسته بود، به همان روندِ قدیمی‌اش بازگشته بود.

شاهکارِ حیرت‌آورش با ترول‌ها همچنان موضوع تفکرِ کولگان و پدر تالی باقی مانده بود. پاگ فهمید هنوز بسیاری از چیزهایی که از یک کارآموز انتظار می‌رود را نمی‌تواند انجام بدهد، ولی کم‌کم چیزهای دیگری برایش آشکار می‌شدند. حالا استفاده از برخی طومارها برایش آسان‌تر بود و یکبار، مخفیانه سعی کرده بود کارش را دوباره تکرار کند.

طلسمی از یک کتاب به حافظه سپرده بود، طلسمی که طرح ریزی شده تا اشیاء را در هوا شناور کند. وقتی خواست سعی کند آن را از حافظه‌اش اجرا کند، همان سدهای آشنا را در ذهنش حس کرده بود. نتوانست آن شیء - یک جاشمعی - را حرکتی بدهد، ولی جاشمعی چند ثانیه‌ای لرزید و لحظه‌ای چیزی را حس کرد، انگار با قسمتی از مغزش جاشمعی را لمس کرده بود. خوشحال از این پیشرفت نسبی که کرده بود، مقدار زیادی از اندوه سابقش کم شد و مطالعاتش را با قدرت از سر گرفت.

کولگان هنوز به او اجازه می‌داد تا روش خودش را پیدا کند. آن‌ها مکالماتی طولانی درباره‌ی طبیعت جادو داشتند، ولی بیشتر مواقع پاگ به تنهایی کار می‌کرد.

صدای فریادی از حیاط می‌آمد. پاگ کنار پنجره رفت. پیکری آشنا دید، خم شد و فریاد زد: «هوی! توماس! چه خبره؟» توماس به بالا نگاه کرد.

- هی! پاگ! دیشب یه کشتی غرق شده. باقی مونده‌اش زیر "سیلورز گریف"^۲ به گل نشسته. بیا ببین.
- همین الان میام پایین.

پاگ به سمت در دوید و ردایی روی لباسش پوشید، چون هوا صاف بود و امکان داشت نزدیک آب هوا سرد باشد. وقتی به سرعت از پله‌ها پایین می‌رفت، به آشپزخانه میان‌بر زد و تقریباً به آلفن^۳ شیرینی‌پز خورد. زمانی که به

¹ SHIPWRECK

² Sailor's Grief

³ Alfán





سرعت برق به سمت در می‌رفت، فریاد شیرینی‌پز چاق را شنید: «اسکوایر باشی یا نه، اگه نگاه نکنی کجا داری می‌ری گوش‌هاتو می‌بُرم، پسر!» طرز رفتار کارکنان آشپزخانه نسبت به او عوض نشده بود، او هم، جدا از افتخارِ دستاورد بزرگش، یکی از آن‌ها محسوب می‌شد.

پاگ با خنده‌ای در صدایش در جواب فریاد زد: «عذرخواهی منو بپذیرید، استاد شیرینی‌پز!»

آلفن از روی دوستی دستی به او تکان داد و پاگ از میان درب خروجی غیب شد و به گوشه‌ای رفت که توماس منتظر بود. توماس بلافاصله بعد از دیدن دوستش، به سمت دروازه چرخید.

پاگ بازویش را قاپید: «صبر کن. به هیچ کدوم از افراد دوک گفته شده؟»

توماس با بی‌صبری گفت: «نمی‌دونم. یه دقیقه پیش خبرش از منطقه‌ی ماهی‌گیرها رسید. بیا وگرنه روستایی‌ها لاشه رو تمیز می‌کنن.» عادی بود که قبل از رسیدن هر کدام از افراد دوک، مردم می‌توانستند قانوناً کالاهای آب آورده را تصاحب کنند. و در نتیجه، روستایی‌ها و مردم دهکده در چنین مواردی در خبر دادن به اولیای امور تأخیر می‌کردند. خطر خونریزی هم وجود داشت، شاید کشتی به گل نشسته را هنوز ملوان‌هایی اداره می‌کردند که می‌خواستند بار ناخدایشان را سالم نگه دارند تا جایزه‌ی نسبی ملوانی‌شان را بگیرند. مواجهه‌های خشونت‌آمیز و حتی مرگ، نتیجه‌ی چنین نزاع‌هایی بودند. فقط حضور سربازهای مسلح تضمین می‌کرد هیچ کدام از مردم عادی از ملوانان باقی‌مانده صدمه‌ای نبینند.

پاگ گفت: «وای نه. اگه اون جا مشکلی پیش بیاد و دوک بفهمه که من به هیچکس دیگه نگفتم، توی دردرس می‌افتم.»

توماس دستش را در موهایش برد: «ببین، پاگ، فکر می‌کنی با این همه آدم که دارن می‌ریزن بیرون، مدت زیادی طول می‌کشه که دوک بفهمه؟ احتمالاً همین الان یه نفر دیگه توی تالار بزرگه و داره اخبار رو بهش می‌گه. استاد فنون رفته گشت، کولگان هم تا یه مدت دیگه بر نمی‌گرده.»

قرار بود کولگان روز بعد از جنگل برگردد و او و میکام هفته‌ی گذشته را آنجا سپری کرده بودند: «ممکنه تنها فرصتمون برای دیدن یه کشتی شکسته باشه.»

ناگهان گویی الهامی چهره‌اش را در بر گرفت: «پاگ، فهمیدم! تو حالا یه عضو از درباری. می‌ریم اون جا و وقتی رسیدیم، تو خودت رو از طرف دوک معرفی می‌کنی.» حالتی محاسبه‌گر در چهره‌اش ایجاد شد: «و اگه یکی دو تا چیز خوشگل پیدا کردیم، کی یادش می‌مونه؟»





پاگ یک لحظه فکر کرد: «من یادم می‌مونه. درست نیست که من خودم رو از طرف دوک معرفی کنم بعد یه چیزی رو برای خودم بردارم...» با چهره‌ای ناامیدکننده به توماس زل زد: «... یا بذارم یکی از سربازهایش یه چیزی رو برداره.» و وقتی که چهره‌ی توماس شرمندگی‌اش را نشان داد، گفت: «ولی هنوز می‌تونیم کشتی رو ببینیم! بیا!»

پاگ ناگهان به فکر استفاده از مقام جدیدش افتاد. اگر قبل از این که چیزهای زیادی برده شود یا کسی صدمه ببیند به آنجا می‌رسید، دوک از او راضی می‌شد. گفت: «خیلی خب، من روی یه اسب زین می‌بندم و قبل از این که همه چی رو بدزدن تا اون پایین اسب‌سواری می‌کنیم.»

پاگ برگشت و به سمت اصطبل دوید. وقتی درهای چوبی بزرگ را باز کرد توماس به او رسید: «پاگ، من هیچ وقت توی عمرم اسب‌سواری نکردم. نمی‌دونم چه جور این کار رو بکنم.»

پاگ گفت: «ساده است.» و یک زین و افسار را از روی میخ‌ها برداشت. به مادیان بزرگ خاکستری که روز حادثه همراه شاهدخت رانده بود، افسار بست: «من می‌روم و تو پشت سرم می‌شین. فقط دست‌هاتو دور کمرم نگه دار، اون وقت نمیفتم.»

توماس مردد به نظر می‌آمد: «من باید به تو وابسته باشم؟» سرش را تکان داد: «بالاخره، این همه سال کی مواظب تو بوده؟»

پاگ لبخندی شیطانی به او زد: «مادرت. حالا یه شمشیر از اسلحه‌خونه بردار شاید دردرس درست شد. باید نقش سرباز رو بازی کنی.»

توماس از این چشم‌انداز راضی به نظر می‌آمد و از اصطبل بیرون دوید. چند دقیقه بعد مادیان خاکستری بزرگ با دو پسری که پشتش سوار بودند سالانه سالانه از دروازه اصلی بیرون رفت و به سمت مسیری که به "سیلورز گریف" می‌رسید به راه افتاد.

وقتی لاشه کشتی در دید پسرها قرار گرفت، موج‌ها خود را به ساحل می‌کوبیدند. فقط چند روستایی درحال نزدیک شدن به آن منظره بودند و آن‌ها هم بلافاصله با پدیدار شدن یک اسب و سوار، پراکنده شدند چون تنها امکان داشت یک اشراف‌زاده از دربار باشد که می‌خواهد اموال کشتی را برای دوک مصادره کند. وقتی پاگ پیاده شد، هیچ کس آن اطراف نبود.

پاگ گفت: «بیا. یه چند دقیقه‌ای وقت داریم تا خوب نگاش کنیم تا کسی سر نرسیده.»





پسرها از اسب پیاده شدند و مادیان را گذاشتند تا در تکه چمنی که فقط پنجاه یارد تا صخره‌ها فاصله داشت بچرد. دو پسر میان ماسه‌ها می‌دویدند و می‌خندیدند، توماس شمشیرش را در هوا بلند می‌کرد و رجزهای قدیمی که از داستان‌ها یاد گرفته بود می‌خواند و سعی می‌کرد تا حد ممکن صدای خشنی داشته باشد. نه این که هیچ وهمی در مورد توانایی‌اش در استفاده از آن داشته باشد، ولی ممکن بود باعث شود کسی برای حمله به آن‌ها تجدید نظر کند - یا حداقل آنقدر که نگهبان‌های قلعه برسند.

همانطور که به کشتی نزدیک می‌شدند، توماس نت زیری را با سوت ادا می‌کرد. «کشتی خودش به صخره‌ها نخورده، پاگ. انگار یه طوفان اون رو کوبونده.»

پاگ گفت: «قطعاً چیز زیادی ازش نمونه، مونده؟»

توماس پشت گوش راستش را خاراند: «نه، فقط یه قسمت از سینه‌ی کشتی. نمی‌فهمم، دیشب هیچ طوفانی نبود، فقط یه باد قوی بود. چه طور این کشتی این قدر بد شکسته؟»

- نمی‌دونم.

ناگهان چیزی به ذهن پاگ خطور کرد: «به سینه‌ی کشتی نگاه کن. بین چه جوری رنگ شده.»

سینه‌ی کشتی روی سنگ‌ها افتاده بود و تا زمان مد همان‌جا می‌ماند. تنه‌ی کشتی در پایین خطِ عرشه، رنگ سبز روشنی خورده بود و با نور خورشیدی که بازتاب می‌کرد طوری می‌درخشید که گویی صیقل خورده، به جای مجسمه‌ی سر کشتی، طرح‌هایی پیچیده به رنگ زرد روشن رویش کشیده شده بودند و زیر خط آب رنگ مشکی کدری گرفته بود. یک چشم بزرگ آبی و سفید چند پا پایین‌تر از دماغه کشیده شده بود و تمام نرده‌ی عرشه که در منظره‌ی دیدشان قرار داشت به رنگ سفید بود.

پاگ بازوی توماس را چنگ زد: «نگاه کن!» به آب پشت دماغه اشاره کرد و توماس توانست دکل شکسته‌ی سفیدی را ببیند که چند پا بالاتر از حباب‌های سطح آب قرار داشت.

توماس قدمی نزدیک‌تر رفت: «مطمئنم که کشتی پادشاهی نیست.» به سمت پاگ چرخید: «شاید از طرف کوئگ^۱ بودن؟»

پاگ جواب داد: «نه. تو هم مثل من کشتی‌های کوئگی زیادی رو دیدی. این از طرف کوئگ یا شهرهای آزاد^۲ نیست. حتی فکر نمی‌کنم کشتی‌ای مثل این قبلاً از این آب‌ها رد شده باشه. بیا یه نگاهی بندازیم.»

¹ Queg

² Free Cities





توماس ناگهان ترسید: «مواظب باش، پاگ. یه چیز عجیبی این جا هست و من حس بدی در موردش دارم. ممکنه هنوز کسی این جا باشه.»

هر دو پسر یک دقیقه به اطراف نگاه کردند، بعد پاگ نتیجه‌گیری کرد: «فکر نمی‌کنم، هر چی که با همچین نیرویی دکل رو شکونده و کشتی رو به ساحل کوبونده که این قدر بدجور شکسته، احتمالاً تمام کسایی که سعی کردن هدایتش کنن رو هم کشته.»

همانطور که دو پسر با جسارت نزدیک‌تر می‌رفتند، اشیاء کوچکی را روی زمین پیدا می‌کردند که موج‌ها آن‌ها را روی سنگ‌ها پخش کرده بودند. ظرف‌ها و تخته‌های شکسته و تکه‌هایی از یک بادبان قرمز پاره شده و ریسمان‌های دراز را دیدند. پاگ ایستاد و خنجری عجیب که از ماده‌ای ناآشنا ساخته شده بود را بالا گرفت. خنجر به رنگ خاکستری کدر بود و سبک‌تر از فولاد، اما باز هم خیلی تیز بود.

توماس سعی کرد خودش را به نرده‌ها برساند، اما نتوانست جای پای مناسبی در سنگ‌های خیس پیدا کند. پاگ مدتی در امتداد بدنه‌ی کشتی حرکت کرد تا متوجه خطر از بین رفتن چکمه‌هایش در آب شد؛ اگر خودشان را به آب می‌زدند می‌توانستند کشتی را حرکت بدهند، ولی پاگ نمی‌خواست لباس خوبش را خراب کند. نزد توماس برگشت و با دقت لاشه‌ی کشتی را از نظر گذراند.

توماس به جایی پشت سر پاگ اشاره کرد: «اگه از اون برآمدگی بالا بریم، می‌تونیم ببریم توی عرشه.»

پاگ برآمدگی را دید، یک تکه سنگ پیش‌آمده که بیست پا عقب‌تر در سمت چپشان قرار داشت، سنگ به سمت بالا کشیده شده و بر سینه‌ی کشتی مشرف بود. بالا رفتن از آن آسان به نظر می‌رسید؛ پاگ قبول کرد. خودشان را بالا کشیدند و درحالی که خود را به سنگ‌های پرتگاه چسبانده بودند به دقت از برآمدگی رد شدند. راه باریک بود ولی اگر به دقت قدم برمی‌داشتند خطر سقوط خیلی کم بود. به نقطه‌ای بالای عرشه رسیدند، توماس اشاره کرد: «نگاه کن، جسد!»

دو مرد روی عرشه افتاده بودند، هر دو زره آبی روشنی با طرحی ناآشنا پوشیده بودند. روی سر یکی از آن‌ها یک تیردکل افتاده بود ولی دیگری به پشت افتاده و جز ساکن بودنش هیچ صدمه‌ای ندیده بود. یک جور قدره‌ی بیگانه با حاشیه‌های دندان‌دار عجیب به پشت مرد بسته شده بود. سرش با یک کلاهخود آبی با لبه‌های سوزنی خارجی در کناره‌ها و پشتش پوشیده شده بود که به همان اندازه بیگانه به نظر می‌آمد.

توماس با صدایی بلندتر از موج‌ها فریاد زد: «می‌خوام برم پایین. وقتی رسیدم به عرشه، شمشیر رو بده من، بعد خودتو بکش پایین‌تر تا بتونم بگیرم.»





توماس شمشیر را به پاگ داد، بعد به آرامی چرخید. در حالی که صورتش رو به دیوارِ صخره بود، زانو زد. به عقب لغزید و آنقدر خودش را پایین کشید تا اینکه تقریباً به کلی در هوا معلق شد. با یک پرش، چهار فوت باقی‌مانده را پایین پرید و سالم فرود آمد.

پاگ شمشیر را وارونه کرد و آن را به توماس داد، بعد راهنمایی دوستش را دنبال کرد و چند لحظه بعد هر دو روی عرشه ایستاده بودند. جلوی عرشه به طور ترسناکی به داخل آب شیب داشت و می‌توانستند حس کنند کشتی زیر پایشان حرکت می‌کند.

توماس فریاد زد: «آب داره میاد بالا. بعد هرچی از کشتی مونده رو بالا می‌بره و اونو به سنگ‌ها می‌کوبونه. همه چیز نابود می‌شه.»

پاگ در جواب فریاد زد: «به اطرافت نگاه کن. می‌تونیم هر چیزی که ارزش نجات دادن داره رو روی اون برآمدگی بندازیم.»

توماس سر تکان داد و پسرها شروع به گشتن عرشه کردند. پاگ وقتی از کنار جنازه‌ها می‌گذشت تا حد ممکن بین خودش و آن‌ها فاصله می‌انداخت. در سرتاسر عرشه، خرده‌ریزها منظره‌ای گیج‌کننده برای چشم ایجاد کرده بودند. و تشخیص اینکه چه چیزی ارزشمند است و چه چیزی نه، سخت نبود.

پشت عرشه نرده‌ای خرد شده قرار داشت و در کنارش نردبانی از بقایای عرشه‌ی اصلی که فقط شش فوت چوب شناور روی سطح آب از آن باقی مانده بود. پاگ مطمئن بود مقدار کمی از آن زیر آب است، در غیر این صورت کشتی به خاطر قرار داشتن روی صخره‌ها، بالاتر از این می‌بود. قسمت پشت کشتی هم احتمالاً تا به حال همراه موج‌ها رفته بود.

پاگ روی عرشه خوابید و سرش را از روی لبه‌ی عرشه خم کرد. دری در سمت راست نردبان دید. توماس را با فریادی صدا زد تا همراهش برود و با دقت از نردبان پایین رفت. عرشه پایینی تاب می‌خورد، حتماً تکیه‌گاه‌های زیرینش ریخته بودند. پاگ نرده‌ی نردبان را چنگ زد تا تکیه‌گاهی داشته باشد. یک ثانیه بعد توماس هم کنارش ایستاده بود، دور پاگ چرخید و به سمت در رفت. در نیمه باز بود و او به سختی، درحالی که پاگ یک قدم پشت سرش بود، از بین آن عبور کرد.

اتاقک تاریک بود چون فقط یک دریچه روی تیغه‌ی در وجود داشت. در تاریکی می‌توانستند تکه‌های به ظاهر ارزشمندی از پارچه و بقایای شکسته‌ی یک میز را ببینند. چیزی شبیه تخت‌خوابی سفری یا تختی کوتاه، وارونه در





یک گوشه افتاده بود. چند صندوق کوچک دیده می‌شدند و محتویاتشان، گویی دستی غول‌پیکر آن‌ها را به اطراف پرتاب کرده باشد، دور تا دور اتاق پخش شده بودند.

توماس سعی کرد در میان آن شلوغی به دنبال چیز با ارزشی بگردد، ولی هیچ کدام مهم یا ارزشمند به نظر نمی‌آمدند. کاسه‌ی کوچکی با طرحی نامشخص دید که دو طرفش پیکرهای رنگ روشنی کشیده شده بود و آن را درون لباسش گذاشت. پاگ ساکت ایستاد، چون چیزی در اتاقک توجهش را جلب کرده بود. حسی عجیب و مبرم که به محض ورود به اتاق او را در بر گرفته بود.

لاشه‌ی کشتی تکان خورد و تعادل توماس را به هم زد. خودش را به یک صندوق نگه داشت و شمشیر را انداخت.

- کشتی داره بالا میاد. بهتره بریم.

پاگ جوابی نداد، توجهش روی آن احساسات عجیب متمرکز شده بود. توماس دست او را چنگ زد: «بیا، یه دقیقه‌ی دیگه کشتی می‌شکنه.»

پاگ سرش را تکان داد: «یه ثانیه. یه چیزی این جاست.» صدایش کم‌کم قطع شد. ناگهان اتاق آشفته را طی کرد و کشوی در صندوقی ضامن‌دار را باز کرد. کشو خالی بود. به سرعت یکی دیگر را باز کرد. بعد سومی. چیزی که به دنبالش می‌گشت درون آن بود. کاغذ پوستی لوله شده‌ای با نواری سیاه و یک مهری سیاه بر رویش را برداشت و آن را در لباسش فرو برد.

فریاد زد: «زود باش.» و توماس را پشت سر گذاشت. آن‌ها به سرعت از نردبان بالا رفتند و به زحمت در عرشه جلو رفتند. مد آن قدر کشتی را بالا برده بود که به آسانی خودشان را روی برآمدگی کشیدند و برگشتند تا بنشینند.

کشتی روی مد شناور شده بود و با شدت عقب و جلو می‌رفت و موج‌ها قطرات مرطوبی را روی صورت دو پسر می‌پاشیدند. جدا شدن سینه‌ی کشتی و گسیختن الوارها که با صدای بلند و سنگینی مثل ناله‌ای خاموش شکستند را تماشا کردند.

سینه‌ی کشتی تا ارتفاع زیادی بالا رفت و پسرها از موج‌هایی که در زیر پایشان به صخره‌ها می‌کوبیدند، خیس شده بودند.

بدنه‌ی کشتی روی دریا شناور و به آرامی به سمت دهانه‌اش خم شد، تا آن که جریان موج به سمت بیرون متوقف شد.





جهت کشتی به آرامی به سمت صخره‌ها تغییر کرد. توماس بازوی پاگ را چنگ زد و به او اشاره کرد تا دنبالش بیاید. هر دو بلند شدند و به ساحل برگشتند. وقتی به نقطه‌ای که محل اشراف صخره به شن‌ها بود رسیدند، پایین پریدند.

صدای بلند گوشخراشی باعث شد برگردند و ببینند که لاشه به سنگ‌ها کوبیده می‌شود. الوارها شکستند و با صدای جیغ ماندی جدا شدند. بدنه‌ی کشتی به سمت راست منحرف شد و خرده ریزها از روی عرشه به درون دریا لغزیدند.

ناگهان توماس پرید و بازوی پاگ را گرفت. به لاشه‌ی کشتی که به عقب در مد سر می‌خورد اشاره کرد و گفت: «نگاه کن.»

پاگ نمی‌توانست سر در بیاورد او به چه چیزی اشاره می‌کند.

- چیه؟

- یه لحظه فکر کردم فقط یه جنازه روی عرشه هست.

پاگ به او نگاه کرد. چهره‌ی توماس نگرانی را نشان می‌داد. ناگهان به خشم تغییر کرد.

- لعنتی!

- چیه؟

- توی اون اتاقک وقتی افتادم، شمشیر از دستم افتاد. فنون گوش‌هامو می‌بره.

امواج کشتی را به سطح صخره‌ها کوبیدند و صدایی مانند انفجاری از رعد، نابودی آخر کشتی را نشان داد. حالا قطعات کشتی‌ای سابقاً خوب و احتمالاً بیگانه، توسط دریا پاک می‌شدند و در چند روز آینده در امتداد ساحل، مایل‌ها به جنوب می‌رفتند.

صدای ناله‌ای کوتاه که به فریادی تیز ختم شد باعث شد پسرها برگردند. همان مرد گمشده از کشتی پشت سرشان ایستاده بود، مرد قدره‌ی عجیبش را به سستی در دست چپش گرفته بود و آن را روی شن‌ها می‌کشید. دست راستش را محکم به پهلویش گرفته بود و خونی که از زیر زره سینه‌ی آبی رنگش و از زیر کلاهخودش بیرون می‌زد، به راحتی دیده می‌شد. تلوتلو خوران قدمی به جلو برداشت.

صورتش مانند خاکستر بود و چشم‌هایش از درد و پریشانی گرد شده بودند. جمله‌ای نامفهوم را بر سر پسرها فریاد زد. آن‌ها به آرامی قدمی به عقب برداشتند و دست‌هایشان را بالا بردند تا نشان دهند که مسلح نیستند.





قدمی دیگر به سمت آن‌ها برداشت اما زانوهایش خم شدند. مرد به سختی بلند شد و لحظه‌ای چشم‌هایش را بست. کوتاه و چهارشانه بود و بازوها و پاهای عضلانی داشت. زیر زره سینه‌اش لباس کوتاهی با پارچه‌ی آبی رنگ پوشیده بود. روی ساعدهایش مچ بند داشت و روی پاهایش، ساق‌پوش‌هایی که در بالای صندل‌های تسمه‌ای اش به نظر چرم می‌نمودند.

دستش را روی صورتش گذاشت و سرش را تکان داد. چشم‌هایش باز شدند و دوباره پسرها را نگاه کرد. یکبار دیگر با همان زبان غریبش حرف زد. وقتی پسرها چیزی نگفتند، به نظر خشمش افزایش یافت و با لحنی که به نظر سؤال‌ی می‌رسید چند مجموعه از کلمات بیگانه دیگر را فریاد زد.

پاگ فاصله‌ی لازم برای دویدن به پشت سر مرد که باریکه‌ی تنگ ساحل را سد کرده بود، اندازه‌گیری کرد. اما تصمیم گرفت که به ریسک کشف کردن این که مرد در وضعیتی هست که از آن شمشیر به ظاهر ناجورش استفاده کند یا نه، نمی‌ارزید. سرباز انگار که افکار پسر را حس کرده باشد، چند پا به سمت راست رفت و هر راه فراری را بست.

دوباره چشم‌هایش را بست و همان رنگ کمی هم که به چهره‌اش مانده بود، پرید. نگاهش شروع به چرخیدن کرد و شمشیر از دستش لغزید. پاگ می‌خواست به سمت او برود، چون حالا واضح بود که آسیبی به آن‌ها نمی‌زند.

وقتی به مرد نزدیک شد، فریادهایی از بالای ساحل آمد. پاگ و توماس، شاهزاده آروتا را دیدند که جلوی دسته‌ای اسب‌سوار می‌رانند. سرباز زخمی با درد، سرش را به سمت صدای اسب‌های در حال نزدیک شدن برگرداند و چشم‌هایش گشاد شدند. رگه‌ای از ترس ناب از صورتش گذشت و سعی کرد فرار کند. سه قدم لرزان به سمت آب برداشت و با صورت روی شن‌ها افتاد.

پاگ نزدیک در تالار شورای دوک ایستاده بود. چند پا دورتر، گروهی از افراد نگران دور میز گرد شورای دوک بوریگ نشسته بودند. به علاوه‌ی دوک و پسرانش؛ پدر تالی، کولگان که همین یک ساعت پیش برگشته بود، استاد فنون شمشیرزن و استاد آگون همه در کنار هم نشسته بودند. فضای اتاق جدی بود، چون آمدن کشتی بیگانه نوعی خطر پنهان برای پادشاهی محسوب می‌شد.

پاگ نگاه کوتاهی به توماس که در طرف دیگر در ایستاده بود، انداخت. توماس هرگز، جز برای خدمت کردن در تالار نهار خوری، در پیشگاه اشراف‌زاده‌ها حضور نداشته و بودن در تالار شورای دوک او را عصبی می‌کرد. استاد فنون حرفی زد و پاگ توجهش را به سمت میز برگرداند.





استاد شمشیرزن گفت: «چیزهایی که می‌دونیم رو مرور می‌کنیم. واضحه که این مردم کاملاً برای ما بیگانه‌ان.»

کاسه‌ای را که توماس از کشتی برداشته بود بالا گرفت: «این کاسه به شکلی طراحی شده که برای استاد سفالگر ما ناشناخته است. اول اون فکر کرد که این کاسه از خاک رس پخته و صیقل داده شده ولی بعد از یه بازرسی نزدیک‌تر ثابت شد که چیز دیگه‌ایه. از یه جور باریکه‌های پوست حیوون به نازکی کاغذ پوستی درست شده که دور یه الگو پیچ می‌خورن - احتمالاً از چوبه - بعد با یه نوع صمغ روی هم قرار گرفتن. از هرچیزی که ما می‌شناسیم قوی‌تره.»

برای اثبات آن، کاسه را به سختی روی میز انداخت. کاسه به جای شکستن، مثل ظروف رُسی دیگر صدایی گرفته درآورد. «حالا، این سلاح‌ها و زره‌ها حتی پیچیده‌تر هستن.»

به زره سینه‌ی آبی رنگ، کلاهخود، شمشیر و خنجر اشاره کرد: «اونا هم به نظر ساخت یکسانی دارن.» خنجر را بالا برد و آن را انداخت. سلاح، همان صدای گرفته‌ی کاسه را ایجاد کرد. «با وجود تمام سبکیش، تقریباً به اندازه‌ی بهترین فولاد ما قویه.»

بوریک سری به تأیید تکان داد: «تالی، تو بیشتر از همه‌ی ما عمر کردی. تا حالا شنیدی یه کشتی به اون شکل ساخته بشه؟»

تالی با حواس‌پرتی چانه‌ی بی‌ریشش را تکان داد: «نه. نه از دریای بیتر، نه از دریای پادشاهی یا حتی از کش بزرگ در مورد چنین کشتی‌ای نشنیدم. یه نامه به معبد ایشاپ توی کروندور می‌فرستم. اونا اسنادی دارن که از همه بیشتر عقب می‌رن. شاید اونا یه اطلاعاتی از این مردم داشته باشن.»

دوک به موافقت سر تکان داد: «لطفاً این کارو بکن. همین‌طور باید نامه‌هایی به الف‌ها و دورف‌ها هم بفرستیم. اونا بیشتر از همه‌ی ما ساکن اینجا بودن و بهتره که از دانش اونا استفاده کنیم.»

تالی هم موافقتش را نشان داد: «اگه مسافرهایی از دریای بی‌پایان باشن، ملکه آگلرانا¹ احتمالاً اطلاعاتی از این مردم داره. شاید اونا قبلاً به این ساحل‌ها رفتن.»

استاد آگون، مسئول اسب‌ها خرخر کرد: «عاقلا نه نیست. هیچ کشوری اون سمت دریای بی‌پایان وجود نداره. در غیر این صورت دیگه بی‌پایان نیست.»

¹ Queen Aglaranna





کولگان قیافه‌ای خوش‌رو به خود گرفت: «تئوری‌هایی هستن که سرزمین‌هایی بین دریای بی‌پایان وجود دارن. اینی که ما می‌گیم فقط به خاطر اینه که ما کشتی‌ای نداریم که بتونه همچین سفر درازی بکنه.»

آلگون فقط گفت: «تئوری.»

آروتا گفت: «این غریبه‌ها هر کی هستن، بهترین کار اینه که تا حد ممکن ازشون اطلاعات به دست بیاریم.»

آلگون و لیام نگاهی پرسشگر به او انداختند، اما کولگان و تالی بی‌هیچ احساسی به او نگاه کردند. بوریگ و فنون سرشان را به موافقت تکان دادند و آروتا ادامه داد: «از توصیف پسرها برمیاد که اون کشتی واضحاً یه کشتی جنگی بوده. یه کشتی بزرگ با یه دکل در جلوش برای جنگیدن طراحی شده و عرشه‌ی جلویی که بالا قرار بگیره، مکان مناسبی برای کمان‌دارهاست. عرشه‌ی وسطی که کوتاه‌تره مناسب حمل کشتی‌های دیگه برای مواقع جنگه. فکر می‌کنم اگه مقدار بیشتری از کشتی باقی‌مونده بود عرشه‌ی عقبی هم بلند می‌بود، حدس می‌زنم نیمکت‌های پاروزن‌ها رو هم پیدا می‌کردیم.»

آلگون پرسید: «یه کشتی بادبانی جنگی^۱؟»

فنون با بی‌صبری به او نگاه کرد: «معلومه، ساده لوح.»

رقابتی دوستانه بین دو استاد بود که گاهی به دعوی غیردوستانه تبدیل می‌شد: «یه نگاهی به اسلحه‌ی مهمونمون بنداز.»

قداره را نشان داد: «دوست داری به سمت یه مرد مصمم اسب برونی که داره این اسباب بازی رو می‌چرخونه؟ اون اسب رو از زیر پات می‌کشه. این زره سبکه و به طور کارآمدی برای رنگ‌های جلفش درست شده. حدس می‌زنم اون یه پیاده نظام بوده. این قدر که قدرتمنده، احتمالاً می‌تونسته نصف روز بدوه و بازم بجنگه.»

با حواس‌پرتی سیبلش را نوازش کرد: «این مردم احتمالاً چند تا دلاور هم بین خودشون داشتن.»

آلگون به آرامی سری به تأیید تکان داد. آروتا در صندلی‌اش عقب نشست، دستانش را مثل خیمه‌ای کرد و نوک انگشت‌هایش را خم کرد. و گفت: «یه چیزی که نمی‌تونم بفهمم اینه که چرا سعی کرد فرار کنه. ما هیچ سلاحی نکشیده بودیم و در حال حمله نبودیم. دلیلی نبود که اون فرار کنه.»

بوریگ به کشیش پیر نگاه کرد: «تا حالا چی فهمیدیم؟»

¹ war galley





تالی نگران به نظر می‌آمد، ابروهایش درهم رفته بودند: «یه تیکه چوب بلند از زیر زره توی پهلوی راستش رفته بود، به علاوه‌ی یه ضربه‌ی بد به سرش. اون کلاهخود مجمعه‌اش رو حفظ کرده. تب بالایی داره و مقدار زیادی خون از دست داده. احتمال داره که زنده نمونه. به ارتباط ذهنی متوسل می‌شم البته اگه اون قدر هشیاری داشته باشه که برقرارش بکنه.»

پاگ درباره‌ی ارتباط ذهنی می‌دانست؛ تالی قبلاً برایش توضیح داده بود. روشی بود که فقط تعداد کمی از کشیش‌ها می‌توانستند آن را اجرا کنند و هم برای هدف و هم اجراکننده بسیار خطرناک بود. احتمالاً آن کشیش پیر نیاز زیادی به جمع کردن اطلاعات از مرد آسیب‌دیده حس کرده بود که این خطر را قبول می‌کرد.

بوریک توجهش را به کولگان برگرداند: «از اون طوماری که پسرها پیدا کردن چی فهمیدیم؟»

کولگان یک دستش را با حواس‌پرتی تکان داد: «من اون رو یه بازرسی اولیه و کوتاه کردم. بدون شک ویژگی‌های جادویی داره. به خاطر همین که پاگ یه نوع اجبار حس کرد که اون اتاقک و صندوق رو بگرده. هر کسی که به اندازه‌ی اون به جادو حساس باشه، حسش می‌کنه.»

مستقیم به دوک نگاه کرد: «به هر حال، من تمایلی ندارم که مهرش رو بشکونم تا وقتی یه بررسی کامل‌تر کرده باشم تا بهتر هدفش رو درک کنم. شکستن مهرهای جادوشده اگه به درستی انجام نشه می‌تونه خطرناک باشه. اگه به مهر و مومش ناخنک بزنیم، شاید طومار خودش رو یا حتی بدتر از اون، کسایی که سعی کردن بازش کنن رو نابود کنه. اولین تله‌ای نیست که توی این سال‌ها توی یه طومار با نیروی زیاد دیدم.»

دوک چند لحظه انگشتانش را روی میز زد: «خیلی خب. ما این جلسه رو به تعویق می‌ندازیم. بلافاصله بعد از این که اطلاعات دیگه‌ای از طومار یا از مرد زخمی به دست اومد دوباره جلسه تشکیل می‌دیم.»

به سمت تالی چرخید: «ببین مرده چه طوره و اگه باید بیدار بشه، از تخصصت استفاده کن تا هر چی اطلاعات می‌تونی به دست بیاری.»

ایستاد و بقیه هم بلند شدند: «لیام، به ملکه‌ی الف و به دورف‌ها در کوهستان سنگی و برج‌های خاکستری نامه بفرست و این اتفاق رو توضیح بده. تقاضای مشاوره‌ی اونا رو بکن.»

پاگ در را باز کرد. دوک از میان آن گذشت و بقیه هم دنبالش رفتند. پاگ و توماس آخرین نفراتی بودند که اتاق را ترک می‌کردند، وقتی به پایین تالار ورودی رسیدند توماس به پاگ تکیه داد.

- ما واقعاً یه چیزی رو شروع کردیم.





پاگ سرش را به نفی تکان داد: «ما فقط اولین کسایی بودیم که اون مرد رو پیدا کردیم. اگه ما نبودیم، یکی دیگه این کار رو می‌کرد.»

توماس به نظر خوشحال بود که از آن تالار و از زیر نگاه موشکافانه‌ی دوک بیرون آمده است: «اگه چیز بدی باشه، امیدوارم این رو یادشون بمونه.»

کولگان از پله‌ها بالا و به سمت اتاق برجش رفت و تالی نیز به سمت اقامتگاه خودش که دستیارش در آن از مرد زخمی نگهداری می‌کرد، رفت. دوک و پسرانش نیز از میان دری به سمت اقامتگاه‌های خصوصی‌شان رفتند و دو پسر را در تالار ورودی تنها گذاشتند.

پاگ و توماس از میان یک اتاقک انباری میان‌برُ زدند. مگار در آشپزخانه ایستاده بود و به کارگرهای آشپزخانه نظارت می‌کرد، چند نفر از آن‌ها دستی به معنای سلام برای پسرها تکان دادند.

مگار با دیدن پسر و فرزند خوانده‌اش، لبخندی زد و گفت: «خب، شما دو تا خودتون رو توی چه دردمسری انداختین؟»

مگار مردی با عضلات و مفاصل ضعیف و نرم بود، با موهای شنی‌رنگ و چهره‌ای گشاده. شبیه توماس بود، مثل طرحی خام که مانند نقاشی کاملش باشد. مرد میان‌سالی با ظاهر مهربان بود ولی سیمای زیبایی که توماس را متمایز می‌کرد، را کم داشت.

مگار لبخند زنان گفت: «همه دارن درباره‌ی اون مرد توی اقامتگاه تالی پیچ می‌کنن، پیغام‌برها دارن این ور اون ور می‌دون و از یه جا به جای دیگه می‌رن. از زمانی که هفت سال پیش شاهزاده‌ی کروندور اومد این جا همچین هیاهویی ندیده بودم!»

توماس سببی از یک سینی قاپید و بالا پرید تا روی میزی بنشیند. بین گاز زدن‌هایش برای پدرش تعریف کرد چه اتفاقی افتاده بود.

پاگ در حال گوش دادن به پیشخوان تکیه داد. توماس داستان را با حداقل شاخ و برگ دادن گفت. وقتی تمامش را تعریف کرد، مگار سرش را به نفی تکان داد: «خیلی خوب، خیلی خوب. بیگانه بودن نه؟ امیدوارم دزدهای دریایی غارتگر نباشن. تا حالاش به حد کافی آرامش داشتیم. ده سال بعد از اون که انجمن برادری راه سپاه» - ژست تف انداختن درآورد - «نفرین بر روح‌های جنایتکار شون، اون دردمسرو رو با گابلین‌ها درست کردن. نمی‌تونم بگم که دوباره این نوع شلوغی و فرستادن تمام غذاها به روستاهای دور افتاده رو دوست دارم. این که غذاهات باید براساس





این پخته بشن که چی اول فاسد می‌شه و چی بیشتر از همه می‌مونه. تا یه ماه نتونستم یه غذای خوب درست کنم.»

پاگ لبخندی زد. مگار توانایی این را داشت که حتی سخت‌ترین احتمالات را هم در نظر بگیرد و آن‌ها را به اساسشان تجزیه کند؛ مثل اینکه احتمال داشت آن‌ها چقدر در دسر برای کارکنان آشپزخانه ایجاد کنند.

توماس از روی پیشخوان پایین پرید: «بهتره به اتاق عمومی سربازها برگردم و منتظر استاد فنون بمونم. زود می‌بینمت.» و از آشپزخانه بیرون دوید.

مگار گفت: «موضوع جدیه پاگ؟»

پاگ سرش را به نفی تکان داد: «واقعاً نمی‌تونم بگم که نمی‌دونم. می‌دونم که تالی و کولگان نگران و دوک فکر می‌کنه مشکل اون قدر بزرگه که می‌خواد با الف‌ها و دورف‌ها حرف بزنه. احتمالاً هست.»

مگار به دری که توماس از آن بیرون رفته بود نگاه کرد: «زمان بدی برای جنگ و کشتاره.» پاگ نگرانی‌ای که به سختی در چهره‌ی مگار مخفی شده بود را دید اما هیچ چیز به ذهنش نمی‌رسید تا به پدرِ پسری که تازه سرباز شده بود بگوید.

پاگ خودش را از پیشخوان دور کرد: «منم بهتره برم، مگار.» برای خداحافظی دستی برای بقیه تکان داد و از آشپزخانه به حیاط رفت. اشتیاق زیادی برای درس خواندن نداشت، فضای جدی ملاقات در تالارِ دوک برایش همچون یک هشدار بود.

هیچکس نیامده بود چیز زیادی بگوید ولی واضح بود که همه داشتند به این احتمال فکر می‌کردند که کشتی بیگانه جلودارِ یک ناوگان تهاجمی بوده.

پاگ در گوشه‌ای از قلعه پرسه زد و از سه پله‌ی جلوی باغچه‌ی گل شاهدخت بالا رفت. روی نیمکتی سنگی نشست، حصارها و ردیف بوته‌های رز بیشتر حیاط را از دید پنهان کرده بودند. هنوز می‌توانست نگهبان‌های در حال دیده‌بانی از برج‌ها و نوک برج‌های بلند را ببیند. فکر کرد که این تصورش است یا امروز نگهبان‌ها به طرز خاصی هشیار به نظر می‌آمدند؟

صدای سرفه‌ای ظریف باعث شد برگردد. شاهدخت کارلاین همراه اسکوایر رولند و دو نفر از ندیمه‌های جوان‌ترش در طرف دیگر باغ ایستاده بودند. دخترها لبخندشان را مخفی کردند، چون پاگ هنوز در قلعه مشهور بود. کارلاین آن‌ها را دور کرد و گفت: «می‌خوام با اسکوایر پاگ تنها حرف بزنم.»





رولند مکث کرد، بعد تعظیمِ سختی کرد. پاگ از حالت خشمناکی که رولند هنگام رفتن با بانوان جوان به او انداخت، آزرده شده بود.

دو بانوی جوان از بالای شانه‌شان به پاگ و کارلاین نگاه کردند و می‌خندیدند و این به نظر فقط خشم رولند را شدیدتر می‌کرد.

با نزدیک شدن کارلاین، پاگ ایستاد و تعظیمی ناشیانه کرد. کارلاین با آهنگی کوتاه گفت: «اوه، بشین. این کار همیشه برام خسته‌کننده و مزخرفه و هر چیزی که نیاز دارم رو از رولند می‌گیرم.»

پاگ نشست. دختر هم نزدیک او نشست. هر دو برای لحظه‌ای ساکت بودند. بالاخره کارلاین گفت: «بیشتر از یه هفته است که تو رو ندیدم. سرت شلوغ بود؟»

پاگ احساس ناراحتی می‌کرد، هنوز از دختر و آن حالت‌های متغیرش گیج بود. کارلاین، بعد از این که پاگ سه هفته پیش، جانس را از دست ترول‌ها نجات داده بود و طوفانی از شایعه در میان ساکنان قلعه به پا کرده بود با او خوب شده بود. گرچه کارلاین با بقیه، مخصوصاً اسکوایر رولند زودرنج باقی ماند.

- با درس‌هام مشغول بودم.

- اوه، پوف. تو وقت زیادی رو توی اون برج ترسناک صرف می‌کنی.

پاگ هرگز به فکرش خطور نکرده بود اتاق برجش حتی یک ذره هم ترسناک است - جز این که کمی نمور بود. آن اتاق مال خودش بود و او آنجا احساس راحتی می‌کرد.

- می‌تونیم برای اسب‌سواری بریم، علیاحضرت، اگه دوست داشته باشین.

دختر لبخند زد: «دوست دارم. ولی می‌ترسم لیدی ماما^۱ اجازه نده.»

پاگ تعجب کرد. فکر کرده بود بعد از آن شکلی که او از شاهدخت محافظت کرده بود حتی مادر جانشین دختر هم می‌گفت که او همراه مناسبی است.

- چرا نه؟

کارلاین آهی کشید: «اون می‌گه وقتی تو یه فرد غیراشرافی بودی، جایگاه خودت رو نگه می‌داشتی. حالا که یه درباری هستی، مشکوکه که اشتیاقی داشته باشی.»

لبخند کوچکی بین لب‌هایش به وجود آمد.

^۱ نامی که کارلاین به دایه‌اش داده.





پاگ که متوجه نشده بود گفت: «اشتیاق؟»

کارلاین با خجالت گفت: «فکر می‌کنه که تو می‌خوای به جایگاه بالاتری برسی. فکر می‌کنه که می‌خوای با یه راه‌های خاصی روی من تأثیر بذاری.»

پاگ به کارلاین خیره شد. ناگهان دوزاری‌اش افتاد و گفت: «اوه!» و بعد باز گفت: «اوه، علیاحضرت.»

ایستاد: «من هیچ وقت همچین کاری نمی‌کنم. یعنی، هیچ وقت فکرش رو هم نمی‌کنم که... منظورم اینه که...»

ناگهان کارلاین ایستاد و نگاهی خشمگین به پاگ انداخت: «پسرها! شما همه‌تون احمقید!» و لبه‌ی دامن سبز بلندش را بالا گرفت و به سرعت دور شد.

پاگ نشست، دختر این بار بیشتر از قبل او را گیج کرده بود. تقریباً انگار... پاگ اجازه داد افکارش ادامه یابند. هر قدر بیشتر به نظر ممکن رسید که کارلاین به او توجه کند، این منظره او را بیشتر مضطرب می‌کرد. کارلاین تقریباً کمی بهتر از شاهدخت داستان‌های پریان‌ی بود که او مدتی قبل تصور می‌کرد.

با یک ضربه‌ی پای کوچکش هم می‌توانست طوفانی در یک نمکدان به پا کند و یا تمام قلعه را بلرزاند. شاهدخت، دختری با ذهنی پیچیده بود و طبیعت متناقضی نیز داشت.

رشته‌ی افکارش به دست توماس که به سمتش می‌دوید گسیخته شد. نگاهش به پاگ افتاد، از سه پله بالا پرید و نفس‌نفس‌زنان جلوی پاگ ایستاد: «دوک ما رو می‌خواد. اون مرد توی کشتی مرده.»

همه با عجله در تالار شورای دوک جمع شدند، جز کولگان که وقتی پیغام‌بری درب اتاقش را زده بود جوابی نداده بود. احتمالاً او عمیقاً مجذوب مشکل طومار جادویی بود.

پدر تالی رنگ پریده و بی‌حال به نظر می‌آمد. پاگ از ظاهر او شوکه شده بود. فقط کمی بیشتر از یک ساعت گذشته بود و کشیش پیر طوری به نظر می‌آمد انگار چند شب را با بی‌خوابی سر کرده است. دور چشم‌هایش قرمز شده و دایره‌های سیاهی زیر آن‌ها افتاده بود. صورتش خاکستری بود و درخشش روشنی از عرق در ابرویش پیدا بود.

بوریک یک جام شراب از تنگی روی میز کناری برای او ریخت و به دستش داد. تالی درنگ کرد، او مردی پرهیزکار^۱ بود، اما بعد آن را نوشید. بقیه‌ی افراد در جایگاه‌های قبلی‌شان دور میز قرار گرفتند.

بوریک به تالی نگاه کرد و فقط گفت: «خب؟»

^۱ منظور پرهیز از خورد و نوش است.





- اون سرباز فقط چند دقیقه‌ای به هوش اومد، آخرین نیروی قبل از مرگش. توی این مدت من فرصت پیدا کردم که وارد به ارتباط ذهنی با اون بشم. توی آخرین رؤیاهای تبارش باهاش موندم، سعی می‌کردم تا جایی که می‌شه ازش اطلاعات دربیارم. نزدیک بود نتونم به موقع ارتباط رو قطع کنم.

رنگ پاگ پرید. در مدت ارتباط ذهنی، ذهن کشیش و مرد یکی می‌شدند. اگر تالی ارتباط با مرد را در موقع مرگش نشکسته بود، کشیش ممکن بود بمیرد یا دیوانه شود، چون دو مرد به علاوه‌ی افکار، حواس، ترس‌ها و احساسات را هم شریک می‌شدند. حالا دلیل خستگی شدید تالی را می‌فهمید: کشیش پیر مقدار زیادی انرژی برای نگه داشتن ارتباط با هدفی ناهماهنگ مصرف کرده بود و درد و وحشتِ مرد در حال مرگ شریک شده بود.

تالی جرعه‌ی دیگری از شراب نوشید، بعد ادامه داد: «اگه رؤیاهای این مردِ مُرده حاصل تصورات تبارش نبودن، می‌ترسم که حضورش از وضعیت خطرناکی خبر بده.»

جرعه‌ی دیگری از شراب نوشید و جام را به کناری هل داد: «اسم مرد زومیچ^۱ بود. اون یه سرباز ساده از یه قوم، هانشام^۲ بود، توی جایی که بهش می‌گفتن پادشاهی سورانام^۳.»

بوریک گفت: «هیچ وقت از این قوم یا اون پادشاهی چیزی نشنیدم.»

تالی به تأیید سر تکان داد و گفت: «اگه شما متعجب شدین، پس من هم شدم. کشتی اون مرد از دریاها می‌دکمی^۴ نیومده بود.»

پاگ و توماس به هم نگاه کردند، پاگ حس سرمایی پیدا کرد و ظاهراً توماس هم که صورتش سفید شده بود، همان حس را داشت.

تالی ادامه داد: «فقط می‌تونیم فکر کنیم که این شاهکار چه طور برنامه‌ریزی شده، ولی من مطمئنم که اون کشتی از یه دنیای دیگه اومده، از بین زمان و فضا توی دنیای ما اومده بود.»

قبل از این که سؤال پرسیده شود، گفت: «بذارین توضیح بدم.»

- این مرد مریض بود و تب داشت و ذهنش پرسه می‌زد.

صورت تالی از دردی که به یاد آورد لرزید: «اون یکی از محافظ‌های افتخاری فردی بود که فقط با عنوان "مرد بزرگ" بهش فکر می‌کرد. تصاویر متضاد بودن و من نمی‌تونم مطمئن باشم ولی به نظر سفری که توش بودن

¹ Xomich

² Honshom

³ the Empire of Tsuranuanm

⁴ Midkemia





عجیب محسوب می‌شده، هم برای حضور اون مرد بزرگ و هم طبیعت این مأموریت. تنها فکر منسجمی که حس کردم این بود که مرد بزرگ هیچ نیازی نداشت با کشتی سفر کنه. به علاوه، کمی احساسات سریع و از هم گسیخته داشتیم. یه شهر بود که اون به اسم یانکورا^۲ می‌شناخت، بعد یه طوفان وحشتناک و یه درخشش ناگهانی کورکننده که ممکنه رعد و برق بوده باشه که به کشتی زده ولی من فکر می‌کنم نبوده. فکر می‌کرد کاپیتان و رفقا همه توی دریا افتادن. بعد خوردن به صخره‌ها.»

ثانیه‌ای مکث کرد: «مطمئن نیستم که این تصاویر به ترتیب بوده باشن، چون احتمالش بیشتره که خدمه قبل از اون درخشش کورکننده گم شده باشن.»

بوریک پرسید: «چرا؟»

تالی گفت: «اول دوست دارم بگم چرا فکر می‌کنم اون مرد از یه دنیای دیگه است.»

«زومیچ بچگیش رو توی سرزمینی بزرگ شد که به وسیله‌ی لشکرهای بزرگ حکمرانی می‌شد. اونا یه نسل جنگجو هستن که با کشتی‌هاشون دریاها رو کنترل می‌کنن. ولی کدوم دریاها؟ هرگز، در دانش من، اشاره‌ای به ارتباط با این مردم نشده. مناظر دیگه‌ای هستن که حتی متقاعدکننده‌ترند. شهرهای بزرگ، خیلی بزرگ‌تر از اونایی که توی قلب "کش" - بزرگ‌ترین شهرهایی که ما می‌شناسیم - هستن. لشکرهایی که توی روزهای تعطیل رژه می‌رن، مارشی که باهاش اجرا می‌شه؛ لشکر هر شهر بزرگ‌تر از لشکر غربی شاه بود.»

آلگون گفت: «هنوز هم دلیلی وجود نداره که بگه اونا از...» مکث کرد، انگار پذیرشش برایش سخت بود: «از اون طرف دریای بی‌پایان نبودن.» انگار این منظره کمتر او را آزار می‌داد تا تصور قومی که در این دنیا نبودند.

تالی انگار از این دخالت رنجیده شده بود: «چیزهای بیشتری هست، چیزهای زیادی که من توی رؤیاهای اون دیدم، تصویرهایی از زادگاهش. اون موجوداتی رو به خاطر می‌آورد که مثل چیزهایی نیستن که ما تا حالا دیدیم یا ازشون شنیدیم، موجوداتی با شش پا که مثل گاو میش ارابه‌هایی رو می‌کشیدن و موجودات دیگه، بعضی‌ها مثل حشرات یا خزندگان به نظر می‌اومدن، ولی مثل آدم حرف می‌زدن. سرزمین اون گرم بود و خورشید توی خاطرات اون بزرگ‌تر از مال ما بود و رنگ سبزتری داشت. اون مرد از دنیای ما نبود.» آخرین دلیل او دیگه حُسن ختami بود که تمام شک‌های حاضران اتاق را از بین برد. تالی هرگز چنین اظهار نظری نمی‌کرد مگر این که مطمئن می‌بود.

اتاق ساکت بود و هر کسی درباره‌ی چیزی که گفته شده بود فکر می‌کرد. پسرها نگاه می‌کردند و در احساسات بقیه شریک می‌شدند. انگار هیچکس تمایلی نداشت حرف بزند، گویی حرف زدن اطلاعات کشیش را تا ابد به واقعیت

¹ Great One

² Yankora





سنجاق می‌کرد، در حالی که ساکت ماندن اجازه می‌داد تا مانند کابوسی بگذرد. بوریک ایستاد و به سمت پنجره رفت. پنجره مشرف به یکی از دیوارهای خالی عقب قلعه بود ولی او طوری به آن خیره شد گویی چیزی را آن جا می‌جوید، چیزی که جوابی برای سؤالاتی که در ذهنش بودند داشته باشد. به سرعت برگشت و گفت: «اونا چه طور رسیدن اینجا، تالی؟»

کشیش شانهای بالا انداخت: «شاید کولگان بتونه نظریه‌ی قابل قبولی بده. چیزی که من به عنوان محتمل‌ترین داستان ساختم اینه: کشتی توی طوفان گیر افتاده؛ کاپیتانش و بیشتر خدمه گم شدن. آخرین کار این مرد بزرگ، هر کی که هست، این بوده که طلسمی اجرا کنه تا کشتی رو از طوفان در بیاره یا وضع هوا رو تغییر بده یا یه شاهکار دیگه. نتیجه این بوده که کشتی از دنیای خودش به دنیای ما اومده و کنار صخره‌ی "سیلورز گریف" ظاهر شده. کشتی توی دنیای خودش سرعت زیادی داشته، با همون سرعت به این جا میاد و با این باد قوی غربی که می‌وزید و خدمه که بسیار کم بودن یا اصلاً نبودن، کشتی مستقیم به صخره‌ها کوبیده شده. یا شاید هم فقط کنار صخره‌ها ظاهر شده و همون لحظه‌ای که این جا اومده خرد شده.»

فنون سرش را به نفی تکان داد: «از یه دنیای دیگه. چه طور می‌تونه ممکن باشه؟»

کشیش پیر دست‌هایش را به نشانه‌ی گیج شدن بالا برد: «یه عقیده هست. ایشاپی‌ها طومارهای قدیمی‌ای توی معبد‌هاشون دارن. بعضی‌ها نسخه‌ی برابر کارهای قدیمی‌تر هستن و اونا هم باز نسخه‌ی چیزهای قدیمی‌تر. اونا تاریخ نوشته شدن نسخه اصلی رو می‌نویسن، با یه سیر پیوسته که به زمان جنگ‌های آشفتگی می‌رسه. بین اونا اشاره‌ای به "سطوح دیگه" یا "ابعاد دیگه" شده و مفاهیمی که برای ما قابل درک نیستن. به هر حال، یه چیز واضحه، اونا از سرزمین‌ها و مردمی که برای ما ناشناخته‌ان حرف می‌زنن و اشاره می‌کنن که یه زمانی بشر به دنیاهای دیگه سفر کرده یا از دنیاهای دیگه به میدکمی اومده. این اقوام قرن‌ها در مرکز بحث‌های دینی بودن و هیچکس نمی‌تونه با اطمینان بگه کدوم اونا حقیقت هستن.»

مکشی کرد، بعد گفت: «تا حالا. اگه ندیده بودم چی توی ذهن زومیچه، همچین نظریه‌ای رو برای توضیح اتفاقات امروز قبول نمی‌کردم. ولی حالا...»

بوریک به سمت صندلی‌اش رفت و پشت آن ایستاد، دست‌هایش دو طرف پشتی بلند صندلی را گرفته بودند: «به نظر ناممکن میاد.»

لیام گفت: «این که اون کشتی و مرد این جا بودن حقیقته، پدر.»

آروتا اظهار نظر برادرش را ادامه داد: «و ما باید فکر کنیم چه شانسی هست که این شاهکار دوباره تکرار بشه.»





بوریک به تالی گفت: «راست می‌گفتی وقتی گفتم این ممکنه خبر از یه موقعیتِ خطرناک بده. اگه توجه یه پادشاهی بزرگ به سمت کرایدی و پادشاهی ما جلب بشه...»

تالی سرش را تکان داد: «بوریک، اون قدر از سرپرستی من خارج شدی که کلاً نکته رو نگرفتی؟»

دوک شروع به اعتراض کرد و او یکی از دست‌های استخوانی‌اش را بلند کرد: «منو ببخشین، ارباب من. من پیر و خسته‌ام و ادبم رو فراموش کردم. ولی حقیقت آخرش حقیقته. اونا قوم نیرومندی هستن یا شاید هم بیشتر، یه پادشاهی از اقوام و اگه اونا قصد داشته باشن به ما دست پیدا کنن، موقعیت وخیمی می‌شه، ولی مهم‌ترین چیز، احتمال اینه که این مرد بزرگ جادوگر یا کشیشی با استعداد بالا باشه. البته اگه فقط یه نفر نباشه، شاید تعداد بیشتری از اونا توی این پادشاهی باشن و اگه اونا واقعاً قصد داشته باشن با جادو به این دنیا برسن، پس واقعاً دوران سختی پیش رو داریم.»

وقتی متوجه شد تمام افراد دور میز هنوز نفهمیده‌اند او به چه چیزی اشاره می‌کند، تالی، مانند معلمی صبور که به دانش‌آموزانی امیدبخش ولی گهگاه کودن درس می‌دهد، ادامه داد: «ظهور این کشتی ممکنه فقط از سر شانس باشه و اگه اینطور باشه، فقط باعث کنجکاویه. ولی اگه از روی قصد به اینجا اومدن، ما احتمالاً توی خطریم، چون حرکت دادن یه کشتی به یه دنیای دیگه جادویی فوق تصور منه. اگه این مردم، تسورانی‌ها اون طور که خودشون می‌گن، بدونن ما این جاییم و اگه هدفشون دستیابی به ما باشه، ما نباید فقط از لشکرهایی که با کش بزرگ - با اون همه عظمتش که دسترسش حتی به این گوشه‌ی دور دنیا هم می‌رسه - رقابت می‌کنن بترسیم بلکه علاوه بر اون باید با جادویی روبه‌رو بشیم که بزرگ‌تر از هر چیزیه که تا به حال شناختیم.»

بوریک به تأیید سر تکان داد، این نتیجه‌گیری واضح بود، یکبار اشاره شده بود: «در این یه مورد باید کولگان بهمون مشاوره بده.»

تالی گفت: «یه چیزی، آروتا.» شاهزاده که غرق افکارش شده بود از صندلی‌اش به بالا نگاه کرد: «من می‌دونم چرا زومیچ سعی کرد از شما و افرادتون فرار کنه. اون فکر کرده بود شما موجوداتی هستین که اون توی دنیای خودش می‌شناخت، موجوداتی مثل سنتور^۱، که بهشون ثان^۲ می‌گن و مردم تسورانی ازشون می‌ترسن.»

لیام که گیج به نظر می‌آمد پرسید: «چرا باید این طور فکر کنه؟»

- اون هرگز یه اسب یا هر موجودی که از دور شبیهش باشه ندیده بود. فکر کنم این مردم اسب ندارن.

^۱ حیوانی افسانه‌ای با بالاتنه‌ی انسان و پایین تنه‌ی اسب

^۲ Thün





دوک دوباره نشست. و در حالی که با انگشت‌هایش روی میز ضرب گرفته بود، گفت: «اگه چیزی که پدر تالی می‌گه درست باشه، باید تصمیم‌گیری کنیم و سریع. اگه این فقط یه اتفاق بوده که این مردم رو به ساحل‌های ما کشونده، جای ترس کمتری هست. اما به هر حال، اگه اومدنشون از قصد بوده، باید انتظار خطری جدی رو داشته باشیم. ما اینجا کمترین تعداد لشکرهای پادشاهی رو داریم. و باید چیز سختی باشه که بقیه به اجبار بیان اینجا.»

بقیه هم زمزمه‌کنان موافقت کردند و دوک گفت: «ما باید تمام سعیمون رو بکنیم تا بفهمیم چیزی که این جا گفته شد فقط یه عقیده است یا نه، هر چند من در بیشتر موارد متمایل به موافقت با تالی هستم. ما باید در مورد این مردم افکار کولگان رو هم داشته باشیم.»

به سمت پاگ چرخید: «پسر، بین استادت وقت داره تا پیش ما بیاد یا نه.»

پاگ سر تکان داد و در را باز کرد، بعد با شتاب از میان قلعه گذشت. به سمت پله‌های برج دوید و آن‌ها را دو تا یکی بالا رفت. دستش را بلند کرد تا در بزند و حس عجیبی به او دست داد، انگار نزدیک یک اصابت رعد و برق قرار داشت که باعث می‌شد موهای دست و فرق سرش سیخ بایستند. ناگهان حس رخ دادن یک واقعه‌ی اشتباه در او خزید و او به در کوبید. فریاد زد: «کولگان! کولگان! خوبی؟»

ولی جوابی نیامد. دستگیره‌ی در را امتحان کرد و متوجه شد که قفل است. شانهاش را روی در گذاشت و سعی کرد آن را به زور باز کند ولی در همانطور سر جایش ماند. آن حس عجیب محو شده بود ولی از سکوت کولگان ترسی در او رشد می‌کرد. به اطرافش نگاه کرد تا چیزی برای باز کردن در پیدا کند و وقتی چیزی پیدا نکرد، دوباره از پله‌ها پایین دوید.

به سرعت در تالار بزرگ دوید. آنجا نگهبان‌ها در لباس فرم کرایدی در پستشان ایستاده بودند. به سمت دو نفر که نزدیک‌تر از همه بودند فریاد زد: «شما دوتا، با من بیاین. استاد من توی دردسر افتاده.» آن‌ها بدون تأمل پسر را تا بالای پله‌ها دنبال کردند، چکمه‌هایشان روی پله‌های سنگی صدا می‌کرد.

وقتی به در اتاق جادوگر رسیدند، پاگ گفت: «بشکنینش!» آن‌ها به سرعت نیزه و سپرشان را کنار گذاشتند و شانهایشان را به در تکیه دادند. یک بار، دو بار، سه بار هل دادند و چوب‌های دور صفحه‌ی قفل با ناله‌ای از اعتراض ترک برداشتند. با آخرین هل در چرخید و باز شد. نگهبان‌ها جلوی خودشان را گرفتند که در اتاق نیفتند و قدمی به عقب برداشتند، شگفتی و گیجی در چهره‌هایشان پیدا بود. پاگ از بین آن‌ها رد شد و درون اتاق را نگاه کرد.





کولگان بیهوش کف زمین افتاده بود. لباس‌های آبی‌اش نامرتب بودند و یک دستش گویی برای محافظت روی صورتش قرار داشت. دو فوت دورتر از او، جایی که میز مطالعه‌اش باید می‌بود، یک فضای خالی سوسوزن وجود داشت. پاگ به آن فضای درون هوا خیره شد. یک کره‌ی بزرگ خاکستری - که کاملاً خاکستری نبود - با اثراتی از طیف نور شکسته برق می‌زد. پاگ نمی‌توانست بین آن را ببیند، ولی جامد نبود.

از درون فضای خاکستری یک جفت دست انسانی بیرون آمده بود، که به سمت جادوگر می‌رفت. وقتی آن‌ها به پارچه‌ی لباسش برخوردند، متوقف شدند و پارچه را لمس کردند. و بعد انگار که تصمیمی گرفته شده بود، سرتاسر بدنش را گشتند تا آن که دست او را شناسایی کردند. دست‌ها کنترل او را به دست آوردند و سعی کردند دستش را به درون فضای خالی بکشند.

پاگ با ترس ایستاده بود، چون هر چیز یا هر کسی که در طرف دیگر فضای خالی بود، داشت سعی می‌کرد جادوگرِ تنومند را بالا و بعد به درون آن بکشد. یک جفت دست دیگر نیز ظاهر شدند و دست جادوگر را کنار جایی که اولی او را نگه داشته بود بردند و کولگان را به سمت فضای خالی کشیدند.

پاگ برگشت و یک نیزه را از کنار دیوار، جایی که نگهبان‌های شوک‌زده آن‌ها را گذاشته بودند، قاپید. و قبل از این که هر کدام از سربازها بتوانند واکنشی نشان بدهند، آن را به سمت نقطه‌ی خاکستری هدف گرفت و پرتاب کرد.

نیزه ده فوتی را که آن‌ها را از کولگان جدا می‌کرد، پرواز کرد و درون فضای خالی ناپدید شد. لحظه‌ای بعد، دست‌ها کولگان را انداختند و پس کشیدند. ناگهان فضای خالی خاکستری از وجود خارج شد و هوا با صدای هوهویی هجوم آورد تا جای آن را پر کند. پاگ به سمت کولگان دوید و کنار استادش زانو زد.

جادوگر نفس می‌کشید، اما صورتش سفید و از عرق خیس بود. پوستش سرد و مرطوبی بود. پاگ به سمت تشک خواب کولگان دوید و پتویی برداشت. همان طور که جادوگر را می‌پوشاند، به سمت نگهبان‌ها فریاد زد: «پدر تالی رو بیارین.»

پاگ و توماس آن شب بیدار ماندند، نمی‌توانستند بخوابند. تالی از جادوگر پرستاری کرده و پیش‌بینی بهبود یافتنش را کرده بود. کولگان در شوک بود ولی در عرض یکی دو روز دیگر حالش خوب می‌شد.

دوک از پاگ و نگهبان‌ها درباره‌ی چیزی که دیده بودند سؤال کرده بود و حالا در قلعه غوغایی بود. تمام نگهبان‌ها فراخوانده شده بودند و گشت در منطقه‌های دورافتاده‌ی قلمروی دوک دو برابر شده بود. دوک هنوز ارتباط بین ظهور کشتی و آن ظهور عجیب در اقامتگاه کولگان را نمی‌فهمید ولی نمی‌توانست امنیت ناحیه‌اش را به شانس





بسپارد. در تمام دیوارهای قلعه، مشعل‌ها می‌سوختند و نگهبان‌هایی به فانوس دریایی لانگ‌پوینت^۱ و دهکده‌ی زیر آن فرستاده شده بودند.

توماس کنار پاگ در نیمکتی در باغ شاهدخت کارلاین، یکی از معدود مکان‌های ساکت قلعه، نشسته بود. توماس متفکرانه به پاگ نگاه کرد: «فکر کنم این مردم تسورانی دارن میان.»

پاگ یکی از دستانش را در موهایش فرو برد: «ما اینو نمی‌دونیم.»

توماس به نظر خسته می‌رسید: «فقط یه حسی دارم.»

پاگ به تأیید سر تکان داد: «فردا که کولگان بهمون بگه چه اتفاقی افتاده، می‌فهمیم.»

توماس به دیوار نگاه کرد: «من هیچ وقت این جا رو این قدر عجیب ندیده بودم. نه حتی وقتی انجمن برادری سیاه و گابلین‌ها حمله کردن، وقتی بچه بودیم، یادت میاد؟»

پاگ به تأیید سر تکان داد، مدتی ساکت ماند، بعد گفت: «اون موقع می‌دونستیم با چی روبه‌رو می‌شیم. الف‌های شرور که تا جایی که یادمون میاد گاه و بیگاه در حال حمله به قلعه‌ها بودن. و گابلین^۲‌ها... خب، اونا گابلینن.»

آن‌ها مدتی طولانی در سکوت نشستند؛ بعد صدای چکمه‌هایی روی سنگفرش خبر نزدیک شدن کسی را داد. استاد فنون، در زره زنجیری و شنل، جلوی آن‌ها متوقف شد: «چی؟ تا این وقت شب بیدارین؟ هر دوی شما باید الان خواب باشین.»

جنگجوی پیر چرخید تا دیوارهای قلعه را نگاه کند: «افراد زیادی امروز نمی‌تونن بخوابن.»

توجهش را به سمت پسرها برگرداند: «توماس، یه سرباز باید قدر خوابیدن رو هر وقت که می‌تونه بفهمه، چون روزهای زیادی هست که فرصتش رو نداری. و تو، اسکوایر پاگ، تو هم باید بخوابی. حالا، چرا شما سعی نمی‌کنین به خودتون یه استراحتی بدین؟»

پسرها به تأیید سر تکان دادند، به استاد شمشیرزن شب به خیر گفتند و رفتند. فرماندهی مو خاکستری نگهبان‌های دوک، رفتن آن‌ها را تماشا کرد و مدتی در سکوت در باغ کوچک ایستاد و با افکار ناآرام خودش تنها ماند.

¹ Longpoint

² جن، دیو





پاگ از صدای قدم‌هایی که از کنار در اتاقش می‌گذشتند، بیدار شد. به سرعت شلوار و تونیکش را پوشید و سریع پله‌های اتاق کولگان را بالا رفت. از در اقامتگاه که با عجله جایگزین شده بود گذشت و دید که دوک و پدر تالی بالای تشک خواب کولگان ایستاده‌اند. پاگ صدای استادش را شنید، به نظر ضعیف بود، انگار از در تخت ماندن شکایت می‌کرد.

کولگان پافشاری کرد: «دارم بهتون می‌گم، من خوبم. فقط بذارین یه ذره راه برم، بعدش خیلی زود به حالت عادی برمی‌گردم.»

تالی که هنوز صدای خسته‌ای داشت، گفت: «یعنی دوباره برمی‌گردی سر جای اولت. تو جلوی یه ضربه‌ی بد مقاومت کردی، کولگان. هر چیزی که بوده که تو رو زده و بیهوش کرده فقط یه شلاق کوچیک نداشته. تو خوش شانس بودی، می‌تونست خیلی بدتر باشه.»

کولگان متوجه پاگ که ساکت در آستانه‌ی در ایستاده و نمی‌خواست مزاحم کسی شود، شد. گفت: «ها، پاگ.» صدایش کمی از لحن عادی‌اش را پیدا کرده بود: «بیا تو، بیا تو. می‌فهمم که یه تشکر به تو بدهکارم که به یه سفر غیرمنتظره با همراه‌های ناشناس نرفتم.»

پاگ لبخندی زد، چون کولگان علیرغم ظاهر رنگ پریده‌اش، همان خودِ قدیمی و شوخش بود: «من واقعاً کاری نکردم، آقا. فقط حس کردم یه چیزی درست نیست و واکنش نشون دادم.»

دوک با لبخندی گفت: «به سرعت و به خوبی واکنش نشون دادی. این پسر دوباره مسئول سلامتِ یکی از افراد نزدیک منه. این طوری باید بهش عنوان "مدافع نزدیکان دوک" رو بدم.»

پاگ با رضایت از تحسین دوک لبخندی زد. بوریگ به سمت جادوگر چرخید: «خب، می‌بینم که تو پر از اشتیاقی و فکر می‌کنم باید صحبتی در مورد دیروز داشته باشیم. به حد کافی خوبی؟»

این سؤال باعث نگاهی آزرده از سوی کولگان شد: «معلومه که به حد کافی خوبم. تمام ده دقیقه‌ی پیش رو سعی می‌کردم همین رو بهتون بگم.»

کولگان سعی کرد از تخت بلند شود ولی گیجی بر او غلبه کرد و تالی دستی بازدارنده بر شانه‌اش گذاشت و او را به توده‌ی بزرگ بالشت‌هایی که رویشان خوابیده بود، راهنمایی کرد.

- تو همین جا هم می‌تونی به خوبی حرف بزنی، متشکرم. حالا توی تخت بمون.

کولگان اعتراضی نکرد. در مدت کوتاهی بهتر شد و گفت: «خب، ولی پیپم رو بهم بدین، می‌شه لطفاً؟»





پاگ، پیپ کولگان و کیسه‌ای تنباکو آورد و همچنان که جادوگر به کاسه‌ی پیپ ضربه می‌زد، شمعی بلند در حال سوختن نیز از شومینه آورد. کولگان پیش را روشن کرد و وقتی از سوختن آن راضی شد، با قیافه‌ای خرسند در صورتش به عقب تکیه داد. گفت: «خب، از کجا شروع کنیم؟»

دوک به سرعت او را در جریان چیزهایی که تالی فهمیده بود گذاشت و کشیش هم جزئیاتی را که دوک از آن‌ها چشم‌پوشی کرده بود، اضافه کرد. وقتی تعریفشان تمام شد، کولگان به تأیید سر تکان داد: «فرضت درباره‌ی مبدأ این مردم نزدیک به واقع هست. وقتی اون صنایع دستی رو که از کشتی آورده بودن رو دیدم به این احتمال شک داشتم ولی اتفاقاتی که دیروز توی این اتاق افتاد من رو مطمئن کرد.»

لحظه‌ای مکث کرد و افکارش را سر و سامان داد: «اون طومار یه نامه‌ی شخصی از یه جادوگر این مردم، تسورانی‌ها، به همسرش بود ولی چیزهای دیگه‌ای هم بود. مهر اون دارای جادویی بود که خواننده‌ی اون رو مجبور می‌کرد طلسمی که آخر نامه بود رو اجرا کنه. اون طلسم قابل توجهی بود که هر فردی رو، چه بتونه به طور عادی چیزی بخونه و چه نتونه، قادر می‌کرد طلسم رو اجرا کنه.»

دوک گفت: «چیز عجیبیه.»

تالی گفت: «متحیرکننده است.»

کولگان هم موافقت کرد: «مفاهیمی که توش بودن کاملاً برای من جدیدن. به هر حال، من اون طلسم رو خنثی کردم و تونستم نامه رو بدون ترس از تله‌های جادویی که برای نامه‌های خصوصی جادوگرها عادی، بخونم. زبانش عجیب بود و من طلسمی از یه طومار دیگه رو استفاده کردم تا ترجمه‌اش کنم. حتی با این که با استفاده از اون طلسم تونستم زبانش رو بفهمم، کاملاً چیزهایی که مطرح شده رو نمی‌فهمم.»

«جادوگری به اسم فاناتا^۱ با کشتی به یه شهر در جهان وطنش سفر می‌کرده. بعد از چند روز سفر در دریا، گرفتار طوفان شدیدی شدن. کشتی دکلش رو از دست می‌ده و تعدادی از خدمه غرق می‌شن. جادوگر در مدت کوتاهی طومار رو می‌نویسه - با دستخط تندی نوشته شده بود - و طلسم‌ها رو روی اون اجرا می‌کنه. به نظر مرد می‌تونسته هر لحظه کشتی رو ترک کنه و به خونه‌اش یا یه جای امن دیگه برگرده ولی نگرانی‌اش برای کشتی و بارش باعث می‌شه که این کارو نکنه. این جاش واضح نیست ولی لحن نامه جوری بود که انگار فدا کردن زندگیش برای بقیه افراد کشتی یه جورایی غیرعادی بوده. یه چیز گیج کننده‌ی دیگه، اشاره‌ای به وظیفه‌اش برای کسی بوده به اسم "جنگ سالار"^۲. شاید دارم بزرگش می‌کنم ولی لحنش جوری بود که انگار این به خاطر شرافت یا یه قول

¹ Fanatha

² Warlord





بوده، نه یه وظیفه‌ی شخصی. به هر حال اون نامه رو نوشته، مهر و مومش کرده و بعدش رفته تا اون شاهکار رو انجام بده و کشتی رو با جادو حرکت بده.»

تالی با ناباوری سرش را تکان داد: «باور نکردنیه.»

کولگان با هیجان اضافه کرد: «و اون طور که ما جادو رو می‌فهمیم، ناممکنه.»

پاگ متوجه شد که دوک اصلاً آن علاقه‌ی تخصصی جادوگر را ندارد و به طور آشکاری به نظر آشفته می‌آید. پسر، نظرهای تالی را درباره‌ی این که اگر این مردم می‌خواستند به پادشاهی هجوم بیاورند آن وقت جادویی به این حجم چه معنایی می‌داد، به یاد آورد.

جادوگر ادامه داد: «این مردم نیروهایی دارن که ما فقط می‌تونیم بهشون فکر کنیم. چند تا چیز توی این جادوگر خیلی واضحه - تواناییش برای این که این همه ایده رو توی نامه‌ای به این کوتاهی فشرده کنه، ذهنی رو نشون می‌ده که به طور غیرعادی سازمان یافته است.»

اون رنج زیادی رو تحمل می‌کنه که به همسرش بگه هر کاری در توانش هست انجام می‌ده تا برگرده. اون گفته که می‌خواد برشی به "دنیای جدید" باز کنه، چون - و من این رو کاملاً نمی‌فهمم - یه پل از قبل ساخته شده بوده و یه وسیله‌ای که اون داشته یه نوع گنجایش یا همچین چیزی رو کم داشته تا کشتی رو توی دنیای خودش حرکت بده. از بین تمام نشانه‌ها می‌شه فهمید این ناامیدانه‌ترین قمار بوده. اون طلسم دومی هم روی طومار گذاشت و این چیزیه که آخرش من رو گیر انداخت. فکر می‌کردم با خنثی کردن طلسم اول با دومیش هم مقابله کردم ولی اشتباه می‌کردم. طلسم دوم جوری طراحی شده بود که به محض این که کسی خوندن طومار رو با صدای بلند تموم می‌کرد فعال بشه، یه نوع جادوی جدید ناشناخته‌ی دیگه. این طلسم باعث می‌شد یکی دیگه از این برش‌ها باز بشه و نامه به محلی به اسم "انجمن" و از اونجا به همسرش منتقل بشه. من تقریباً همراه نامه توی برش گیر افتادم. پاگ به جلو قدم برداشت و بدون فکر کردن گفت: «پس اون دست‌ها احتمالاً دوستاش بودن که داشتن سعی می‌کردن پیداش کنن.»

کولگان به کارآموزش نگاه کرد و به تأیید سر تکان داد: «به هر حال احتمالش هست، از این قسمت می‌تونیم این نتیجه رو بگیریم. این تسورانی‌ها توانایی دارن که جوری جادو رو کنترل کنن که ما فقط توی فکرهامون ممکنه بهش اشاره کنیم. ما خیلی کم درباره‌ی وقوع این برش‌ها می‌دونیم و درباره‌ی طبیعتشون هیچی نمی‌دونیم.»

دوک متعجب به نظر می‌آمد: «لطفاً توضیح بده.»





کولگان پک عمیقی به پیش زد، بعد گفت: «طبیعت جادو ناپایداره. بعضی وقت‌ها یه طلسم به اندازه‌ای منحرف می‌شه - دلیلش رو نمی‌دونیم - که تار و پود دنیا رو پاره می‌کنه. یه برش در مدت کوتاهی اتفاق می‌افته و دروازه‌ای به یه جای دیگه شکل می‌گیره. دیگه چیز زیادی در مورد این اتفاقات نمی‌دونیم، جز این که همراه با رهاسازی‌های عظیم انرژی هستن.»

تالی گفت: «تئوری‌هایی هستن، ولی هیچکس نمی‌فهمه چرا گاهی یه طلسم یا یه وسیله‌ی جادویی ناگهان به این شکل منفجر می‌شه و چرا این بی‌ثباتی توی واقعیت اتفاق می‌افته. اتفاق‌های زیادی مثل این بودن، ولی ما فقط مشاهده‌های دست دومی داریم که ادامه بدیم. اون‌هایی که شاهد درست شدن این برش‌ها بودن، مُردن یا ناپدید شدن.»

کولگان دوباره روایت را در دست گرفت: «به نظر بدیهی میاد که اونا به همراه هر چیزی که چند فوت اطراف برش بودن ناپدید شدن.»

لحظه‌ای متفکر به نظر آمد: «با این حساب وقتی اون برش توی اتاق من ظاهر شد من باید می‌مردم.»

دوک در میان صحبتش آمد: «از توصیف‌های شما برمیاد که این برش‌ها، اسمی که شما براش گذاشتین، خطرناکن.» کولگان به تأیید سر تکان داد: «پیش‌بینی‌ناپذیر هم هستن. اونا از نیروهای کنترل‌نشده‌ای هستن که تا حالا کشف شده. اگه این مردم می‌دونن چه طور اونا رو بسازن و کنترل‌شون هم کنن، تا به عنوان دروازه‌ای بین دنیاها عمل کنن و می‌تونن به سلامت از بینشون رد بشن پس اونا هنرهایی به قوی‌ترین حالت ممکن دارن.»

تالی گفت: «ما درباره‌ی همچین چیزی برای طبیعت برش‌ها قبلاً هم شک کرده بودیم، ولی این اولین باره که همچین شاهد محکمی داریم!»

کولگان گفت: «به! مردم عجیب و چیزهای ناشناخته توی این سال‌ها همیشه ناگهان ظاهر شدن، تالی. این قطعاً توضیح می‌ده که از کجا میان.»

تالی به نظر تمایلی نداشت که حرف او را تصدیق کند: «این فقط تئوریه، کولگان، یه مدرک نیست. اون مردم همه مردن و وسایل... هیچکس اون دو سه تایی که نسوختن یا تا حد تشخیص‌ناپذیر از بین رفتن رو نمی‌شناسه.»

کولگان لبخندی زد: «واقعاً؟ در مورد اون مردی که بیست سال پیش توی سالادور¹ ظاهر شد، چی؟»

رو به دوک گفت: «اون مرد به هیچ زبان شناخته شده‌ای حرف نمی‌زد و لباسی با طرحی خیلی عجیب پوشیده بود.»

¹ Salador





تالی از پایین بینی‌اش به کولگان نگاه کرد: «اون به طور ناامیدکننده‌ای دیوانه بود و هیچ وقت یه کلمه که بشه فهمید نگفت. معبدها مدت زیادی اون رو بررسی کردن...»

رنگ بوریک پرید: «خدایان! یه قوم جنگجو با لشکرهایی که چند برابر مال ما، که به خواست خودشون به دنیای ما دسترسی دارن. بیاید فقط امیدوار باشیم که اونا توجهشون رو به سمت پادشاهی برنگردونن.»

کولگان به تأیید سر تکان داد و ابری از دود را بیرون داد: «تا حالا از ظهورهای دیگه این مردم چیزی نشنیدیم و نباید ازشون بترسیم، ولی من یه حسی دارم...»

مدتی فکرش را ناتمام گذاشت. به یک پهلو چرخید و یک ناراحتی کوچکی را رفع کرد، بعد گفت: «ممکنه هیچی نباشه، ولی این اشاره به یه پل توی نامه است که من رو آزار می‌ده. بوی یه راه پایدار بین دنیاها رو می‌ده که همین الان هم وجود داره. امیدوارم که اشتباه کنم.»

صدای پاییی که روی پله‌ها می‌خورد باعث شد آن‌ها برگردند. نگهبانی با عجله داخل شد و به حال خبردار جلوی دوک ایستاد و کاغذ کوچکی به او داد.

دوک مرد را مرخص کرد و کاغذ تا شده را باز کرد. آن را به سرعت خواند و بعد به تالی داد: «من پیک‌های تندرویی به الف‌ها و دورف‌ها فرستادم، با کبوترهایی که جواب‌ها رو بیان. ملکه‌ی الف پیامی فرستاده که به سمت کرایدی به راه افتاده و دو روز دیگه این جاست.»

تالی سرش را به نفی تکان داد: «به عمرم نشنیده بودم که بانو آگلرانا، الوندرو ترک کنه. این استخون‌هام رو به لرزه می‌اندازه.»

کولگان گفت: «حتماً اتفاقات دارن خیلی جدی می‌شن که اون داره میاد این جا. امیدوارم که اشتباه کرده باشم ولی فکر می‌کنم ما تنها کسانی نیستیم که خبرهایی از این تسورانی‌ها داریم.»

سکوت در اتاق حکم فرما شد و حسی از ناامیدی بر پاگ غلبه کرد. آن را نادیده گرفت ولی طنین آن، تا روزها به یادش ماند.





فصل ششم: مشاوره‌ی الف‌ها^۱

پاگ به پنجره تکیه داد و بیرون را نگاه کرد.

با وجود باران شدیدی که اول صبح آمده بود، حیاط شلوغ بود. گذشته از آماده‌سازی‌های لازم برای ملاقات‌های مهم، الف بودن این مهمان‌ها نیز تازگی داشت.

حتی آن پیک الف نادری هم که از طرف ملکه آگلرانا می‌آمد، وقتی در قلعه پیدایش می‌شد کنجکاو‌ی زیادی ایجاد می‌کرد، چون الف‌ها به ندرت به جنوب رودخانه‌ی کرایدی می‌آمدند. الف‌ها از اجتماعات انسان‌ها جدا زندگی می‌کردند و کارهایشان عجیب و جادویی شمرده می‌شد.

آن‌ها مدت زیادی قبل از این که انسانی به غرب بیاید، در این سرزمین زندگی می‌کردند و طبق موافقت ناگفته‌ای، با وجود تمام ادعاهای پادشاهی، آن‌ها مردمی آزاد بودند.

صدای سرفه‌ای باعث شد پاگ برگردد و کولگان را ببیند که پشت کتابی بزرگ و قطور نشسته بود. جادوگر با نگاهی به او اشاره کرد که باید سر درس‌هایش برگردد. پاگ پنجره را بست و روی تشکش نشست.

کولگان گفت: «تا چند ساعت دیگه وقت زیاد پیدا می‌کنی تا مثل احمق‌ها به الف‌ها خیره بشی پسر، بعد از اون وقت برای درس خوندن خیلی کمه. باید یاد بگیری از زمانی که داری بهترین استفاده رو بکنی.»

فانتوس با تقلا جلو رفت تا سرش را روی لبه‌ی لباس او بگذارد. پاگ با حواس‌پرتی پشت چشم‌هایش را خاراند و کتابی برداشت و شروع به خواندن کرد. کولگان به پاگ تکلیف داده بود که تعریف‌های جادوگران مختلف از طلسم‌ها را دسته‌بندی کند، به امید این که این کار فهم او را از طبیعت جادو بالا ببرد.

کولگان بر این عقیده بود که آن طلسم پاگ با ترول‌ها نتیجه‌ی استرس شدید آن لحظه بوده است. امیدوار بود مطالعه‌ی تحقیق‌های جادوگرهای دیگر به پسر کمک کند موانعی که او را در درس‌ها عقب نگه داشته بودند، بشکند. به علاوه، پاگ کار با کتاب‌ها را دوست داشت و خواندنش پیشرفت بسیاری کرده بود.

¹ ELFCOUNSEL





پاگ نگاهی به استادش کرد که کتابی می‌خواند و در همان حال ابرهای بزرگ دود را از پیپ بلندش بیرون می‌داد. کولگان علامتی از ضعفِ دیروز نشان نمی‌داد و اصرار کرده بود که اگر پاگ این ساعت‌ها را به مطالعه بگذراند، بهتر از این است که عاطل و باطل بنشیند و منتظر ورود ملکه‌ی الف و افرادش بماند.

چند دقیقه بعد، چشم‌های پاگ شروع به سوختن از دود تند کردند و او به سمت پنجره برگشت و آن را باز کرد.

- کولگان؟

- بله، پاگ؟

- کار کردن با تو خیلی بهتر می‌شه اگه یه جوری بتونیم گرمای آتیش رو نگه داریم ولی دود رو بیرون کنیم. بین آتشدان در حال دود کردن و پیپ جادوگر، هوای اتاق مخلوطی از مه غلیظ آبی و سفیدی شده بود.

جادوگر با صدای بلندی خندید: «درست می‌گی.» لحظه‌ای چشمانش را بست، دست‌هایش حرکتی سریع کردند و به نرمی یک سری طلسم را بیان کرد. خیلی زود کوهی بزرگی از دودی سفید و خاکستری را در دست داشت، بعد به سمت پنجره رفت و آن را به بیرون پرت کرد و هوای اتاق تمیز و تازه شد.

پاگ سرش را تکان داد و خندید: «ممنون، کولگان. ولی من یه فکر خاکی‌تر توی ذهنم داشتم. به نظرت چطوریه که برای آتش‌دان یه دودکش درست کنیم؟»

کولگان گفت: «ممکن نیست، پاگ.» و نشست. به دیوار اشاره کرد: «اگه زمان ساختن برج یه دودکش درست شده بود، اشکالی نداشت. ولی این که بخوای سنگ‌های برج رو تکون بدی که از اتاق من بگذره و به پشت بوم برسه سخت می‌شه و اشاره‌ای نمی‌کنیم که خیلی هزینه می‌بره.»

- من به یه دودکش توی دیوار فکر نمی‌کردم، کولگان. می‌دونی چه جوری کوره‌ی آهنگری یه کلاهدک سنگی داره که گرما و دود رو به پشت بوم می‌رسونه؟

جادوگر به تأیید سر تکان داد: «خب، اگه من یه فلزی داشتم که آهنگر ساخته بود و یه دودکش فلزی که از کلاهدک بالا می‌رفت و دود رو بیرون می‌کرد، همون کارو می‌کرد، نه؟»

کولگان لحظه‌ای رویش فکر کرد: «اجراش دنیه. ولی این دودکش رو کجا می‌خوای بذاری؟»





پاگ به دو سنگ بالای سرشان در سمت چپ پنجره اشاره کرد. آن‌ها هنگام ساختن برج خوب محکم نشده بودند و حالا ترک بزرگی بینشان بود که باد زوزه‌کش از میان‌شان وارد اتاق می‌شد.

گفت: «این سنگ می‌تونه بیرون بیاد.» و به سمت چپی اشاره کرد: «من بررسیش کردم و سسته. دودکش از بالای آتش‌دان میاد، اینجا خم می‌شه» - به نقطه‌ای در هوای بالای آتش‌دان و هم‌سطح با سنگ‌ها اشاره کرد - «و از اینجا بیرون میاد. اگه فضای دورشو بیوشونیم، باد رو بیرون نگه می‌داره.»

کولگان به نظر تحت‌تأثیر قرار گرفته بود: «ایده‌ی جدیدیه، پاگ. احتمالاً کار می‌کنه. صبح با آهنگر حرف می‌زنم و نظرش رو در این مورد می‌پرسم. تعجب می‌کنم که چرا کسی قبلاً بهش فکر نکرده.»

پاگ که از داشتن ایده‌ی دودکش از خودش راضی بود، درس‌هایش را ادامه داد. قطعه‌ای را خواند که قبلاً چشمش را گرفته بود و ابهامی گیجش کرد. بالاخره به جادوگر نگاه کرد و گفت: «کولگان.»

جواب داد: «بله، پاگ؟» و از کتابش به بالا نگاه کرد.

- اینجاست. جادوگر لیوتون^۱ از همون حقه‌ی جادویی^۲ استفاده می‌کنه که مارسوس^۳ استفاده کرده، تا اثر طلسم رو روی اجراکننده‌اش خنثی کنه و اونو به سمت یه شیء خارجی منحرف کنه. کتاب بزرگ را پایین گذاشت تا صفحه را گم نکند و کتابی دیگر برداشت: «ولی اینجا دورکاس^۴ می‌نویسه که استفاده از این حقه‌ی جادویی، طلسم رو مختل و احتمال این که انجام نشه رو زیاد می‌کنه. چه جوری ممکنه این قدر اختلاف در مورد طبیعت یه چیز وجود داشته باشه؟»

کولگان لحظه‌ای چشمش را تنگ کرد و به کارآموزش نگاه کرد. بعد عقب نشست و پُک عمیقی به پیش زد و ابری از دود آبی را بیرون داد: «این همون چیزی که قبلاً گفتم رو نشون می‌ده، پسر. علیرغم غروری که ما در مورد هنرمون داریم، واقعاً قاعده یا دانش کمی این وسط هست. جادو مجموعه‌ای از هنرهای فردی و مهارت‌هاست که از اول زمان از استاد به کارآموزش منتقل می‌شده. آزمون و خطا، راهش آزمون و خطا بوده. هیچ‌وقت سعی نشده نظامی برای جادو درست بشه، با حقوق و قوانین و اصولی که درست فهمیده بشه و همه بپذیرنش.»

¹ Lewton

² Cantrip به معنی طلسم spell مترادف لاتین

³ Marsus

⁴ Dorcas





متفکرانه به پاگ نگاه کرد: «هرکدوم از ما مثل یه نجار هستیم که می‌خوایم یه میز درست کنیم ولی هرکدوم از ما چوب‌های مختلفی انتخاب می‌کنه، اره‌ی متفاوتی برمی‌داره، بعضی‌ها از میخ‌های چوبی و چکش استفاده می‌کنن، بعضی‌ها از میخ، بعضی‌ها لولاهای زبانه‌ای، بعضی رنگش می‌کنن، بعضی نه. آخرش یه میزه ولی در هر مورد ابزارهای ساختن اون متفاوته.»

چیزی که ما اینجا داریم بیشتر از همه شبیه بینشی درباره‌ی محدودیت‌های هر کدوم از این کتاب‌های محترمه که تو می‌خونی، بیشتر از تمام دستور العمل‌های جادو. برای لیوتون و مارسوس، حقه‌ی جادویی به ساخته شدن طلسم کمک می‌کرده؛ برای دورکاس، مانع می‌شده.»

- مثال تو رو می‌فهمم، کولگان، ولی هیچ‌وقت نمی‌فهمم چطور همه‌ی این جادوگرا یه کار رو به شکل‌های مختلف می‌کنن. می‌فهمم که هر کدوم از اون‌ها می‌خواستن به آخرش برسن و یه راه متفاوت پیدا کنن، ولی توی روشی که اونا این کارو کردن، یه چیزی گم شده. کولگان انگار مجذوب شده بود: «چی گم شده، پاگ؟»

پسر به نظر متفکر می‌آمد: «من... من نمی‌دونم. انگار که انتظار دارم یه چیزی پیدا کنم که بهم بگه: این راهیه که باید انجام بشه، تنها راه همینه. یا همچین چیزی. منظورم قابل فهمه؟»

کولگان به تأیید سر تکان داد: «فکر کنم اون قدر تو رو می‌شناسم که بفهمم. تو ذهن خیلی منظمی داری، پاگ. تو منطق رو خیلی بهتر از اغلب مردم درک می‌کنی، حتی بهتر از آدمای مسن‌تر از خودت. تو چیزها رو به عنوان یه نظام می‌بینی، نه یه مجموعه‌ی تصادفی از وقایع. شاید یه قسمت از مشکل همینه.»

چهره‌ی پاگ نشان می‌داد مجذوب حرف‌های جادوگر شده است. کولگان ادامه داد: «بیشتر چیزی که من دارم سعی می‌کنم یادت بدم بر مبنای یه نظام منطقیه، علت و معلول، ولی بعضی‌هاش نیست. مثل اینکه که سعی کنی به یه نفر نواختن ساز عود رو یاد بدی. می‌تونی بهش نشون بدی چه طور انگشتش رو به تارها بکشه، ولی دانش تنها موجب درست شدن یه نوازنده‌ی بزرگ نیست. این هنره، نه دانش که آزارت می‌ده.»

صدای پاگ افسرده بود: «فکر کنم بفهمم، کولگان.»





کولگان ایستاد: «بهش گیر نده، تو هنوز جوونی و من هنوز بهت امید دارم.» لحنش شاد بود و پاگ کمی شوخ طبعی را هم در آن حس کرد.

با لبخندی گفت: «پس کاملاً نباختم؟»

- قطعاً نه.

کولگان متفکرانه به کارآموزش نگاه کرد: «در حقیقت، حسی دارم که تو یه روز از این ذهن منطقییت برای اصلاح کردن جادو استفاده می کنی.»

پاگ کمی وحشت زده بود. هرگز فکر نمی کرد که کارهای بزرگ انجام دهد.

صدای فریادهایی از پنجره آمد و پاگ با عجله رفت تا به بیرون نگاه کند. دسته‌ای نگهبان داشتند به طرف دروازه‌ی ورودی می‌دویدند. پاگ به سمت کولگان چرخید: «حتماً الف‌ها دارن میان! نگهبان‌ها اومدن بیرون.»

کولگان گفت: «خیلی خوب. درس‌های امروزمون تموم شده. چیزی نیست که جلوتو بگیره تا یه نگاه به الف‌ها نندازی. بدو برو.»

پاگ با سرعت باد از در بیرون و از پله‌ها پایین رفت. دو پله یکی پایین رفت و چهار پله‌ی آخر را تا پاگرد پایین برج پرید و با شتاب زیادی به زمین خورد.

از میان آشپرخانه دوید و از در بیرون رفت. وقتی قلعه را دور زد تا به حیاط جلویی برسد، دید که توماس بالای یک گاری یونجه ایستاده است. پاگ بالا رفت و کنار او ایستاد تا بتواند از بالای سر افراد کنجکاو قلعه که آنجا جمع شده بودند، دید بهتری از ورود الف‌ها داشته باشد.

توماس گفت: «فکر می‌کردم نمیای، فکر می‌کردم کولگان در رو روت قفل می‌کنه تا کل روز کتاب بخونی.»

پاگ گفت: «من اینو از دست نمی‌دم. الف‌ها!»

توماس با بازیگوشی آرنجش را در پهلوی پاگ فرو برد: «جیره‌ی هیجان این هفتهت رو تموم نکردی؟»

پاگ نگاهی عبوسانه به او انداخت: «اگه این قدر بی‌میلی، پس چرا توی این بارون روی این گاری ایستادی؟»





توماس جوابی نداد. در عوض اشاره کرد: «نگاه کن!»

پاگ چرخید تا سربازها را ببیند که فوراً خبردار ایستادند و در همان زمان سوارانی در لباسهای سبز از میان دروازه وارد شدند. آن‌ها تا جلوی درهای اصلی قلعه، جایی که دوک منتظرشان بود، راندند. پاگ و توماس با ترسی آمیخته به احترام تماشا می‌کردند، چون آن‌ها سفیدترین اسب‌هایی که پسرها تا به حال دیده بودند را می‌راندند و اسب‌ها هیچ افسار یا زینی نداشتند. گویی رطوبت اسب‌ها را لمس نکرده بود و نیم‌تنه‌هایشان برق محوی داشت حالا یا به دلیل نوعی جادو یا به خاطر حیل‌های نور خاکستری بعد از ظهر، پاگ نمی‌توانست بگوید کدام.

جلودار آن‌ها حیوانی بسیار باشکوهی را می‌راند، ارتفاع جانور هفده وجب کامل بود، با یال روان بلند و دُمی مثل یک پر آرایشی. سواران مرکب‌هایشان را به نشانه‌ی سلام بالا بردند و صدای رسای تنفسی از میان جمعیت شنیده شد.

توماس با لحنی آرام گفت: «اسب‌های الفی.» اسب‌ها، سواری‌های افسانه‌ای الف‌ها بودند. مارتین لانگ باو یکبار به پسرها گفته بود آن‌ها در بیشه‌هایی مخفی و انبوه نزدیک الوند زندگی می‌کردند. گفته می‌شد که آن‌ها باهوش بودند و طبیعتی جادویی داشتند و هیچ انسانی نمی‌توانست پشتشان بنشیند. همانطور گفته می‌شد که فقط یک نفر با خون الفی سلطنتی می‌توانست به آن‌ها دستور دهد که سواران را حمل کنند.

مهترها جلو آمدند تا اسب‌ها را بگیرند اما صدایی آهنگین گفت: «نیازی نیست.» صدا از طرف اولین سوار بود، همان فردی که روی بهترین اسب سوار بود.

زن به چابکی، بدون هیچ کمکی پایین پرید و به نرمی روی پایش فرود آمد، بعد باشلق لباسش را عقب برد و انبوهی از موهای مایل به قرمز را آشکار کرد. حتی در برق باران عصرگاهی به نظر می‌رسید میان آن‌ها رگه‌های طلایی وجود دارد. قد بلند بود، تقریباً به اندازه‌ی بوریگ. زن در همان حال که دوک جلو می‌آمد تا او را ملاقات کند پله‌ها را بالا رفت.

بوریگ دست‌هایش را جلو برد و به نشانه‌ی درود دست‌های او را گرفت: «خوش آمدید، بانوی من، به من و خانه‌ام افتخار بزرگی دادید.»

ملکه‌ی الف گفت: «شما خیلی مهربان هستید، لرد بوریگ.»





صدایش شیرین بود و به طرزی متعجب‌کننده واضح، طوری که با آن باران و جمعیت، در تمام حیاط شنیده می‌شد. پاگ حس کرد توماس شانهاش را چنگ می‌زند. چرخید و قیافه‌ای مسحور را روی صورت توماس دید. پسر بلند قد گفت: «اون زیباست.»

پاگ توجهش را به خوش‌آمدگویی برگرداند. او هم باید اقرار می‌کرد که ملکه‌ی الف‌ها واقعاً زیبا بود، البته نه کاملاً با استانداردهای انسانی. چشم‌هایش درشت و به رنگ آبی روشن بودند، آنقدر که تقریباً در تاریکی برق می‌زدند. چهره‌اش خوش‌تراش بود، با استخوان‌های گونه‌ی مرتفع و آرواره‌ای قوی ولی نه مردانه. لبخندش کامل بود و دندان‌هایش بین لب‌هایی تقریباً سرخ برق می‌زدند.

حلقه‌ی ساده‌ی طلایی روی پیشانی‌اش گذاشته بود که موهایش را عقب نگه می‌داشت و گوش‌های بدون انحنای نوک تیزش را که نشان نسل او بود، آشکار می‌کرد.

بقیه همراهانش پیاده شدند، همه لباس‌های گران‌قیمتی پوشیده بودند. تمام لباس‌ها به رنگ‌های روشن بودند با ساق پوش‌هایی به رنگ‌های متضاد آن. یکی از آن‌ها لباسی به رنگ خرمایی تیره پوشیده بود، دیگری زرد کم رنگ با شنلی به رنگ سبز روشن. بعضی‌ها کمر بند بنفش داشتند و بقیه جوراب‌هایی به رنگ قرمز سیر. علیرغم رنگ‌های روشن، آن‌ها لباس‌هایی برازنده و ظریف ساخت بودند و هیچ چیز پر زرق و برق و مجللی در بینشان وجود نداشت. یازده سوار همراه ملکه بودند، همه ظاهری یکسان داشتند، قد بلند، جوان و با حرکاتی نرم.

ملکه رویش را از دوک برگرداند و چیزی با آن زبان آهنگینش گفت. اسب‌های الفی به نشانه‌ی احترام روی دو پا بلند شدند، بعد از میان دروازه دویدند و تماشاچی‌های متعجب را پشت سر گذاشتند. دوک مهمانانش را به داخل راهنمایی کرد و خیلی زود جمعیت متفرق شدند. توماس و پاگ ساکت زیر باران نشستند.

توماس گفت: «اگه صد سال هم زندگی کنم، فکر نمی‌کنم هیچ وقت مثل اون بینم.»

پاگ تعجب کرده بود، چون دوستش خیلی کم این چنین احساساتی را بروز می‌داد. انگیزه‌ی مختصری داشت که توماس را به خاطر این شیفتگی پسرانه‌اش سرزنش کند ولی چیزی در قیافه‌ی دوستش کاری کرد که این کار نابجا به نظر برسد.

گفت: «بیا. داریم بدجور خیس می‌شیم.»





توماس پاگ را دنبال کرد و از گاری پایین رفت. پاگ گفت: «بهتره یه لباس خشک بپوشی و ببینی می‌تونی یه شنل خشک قرض بگیری یا نه.»

توماس گفت: «چرا؟»

پاگ با لبخندی شیطانی گفت: «اوه؟ بهت نگفته بودم؟ دوک می‌خواد تو با درباری‌ها شام بخوری. تو رو می‌خواد تا به ملکه‌ی الف بگی که توی کشتی چی دیدی.»

توماس جوروی به نظر می‌آمد انگار می‌خواهد سخته بزند و فرار کند: «من؟ شام خوردن توی تالار بزرگ؟»
صورتش سفید شد: «حرف زدن؟ با ملکه؟»

پاگ از شادی خندید: «آسونه. تو دهننتو باز می‌کنی و کلمات بیرون می‌ریزن.»

توماس مشتکی به پاگ زد اما او از زیر ضربه جاخالی داد و یک دور کامل چرخید و از پشت سر دوستش را چنگ زد. پاگ حتی اگر جته‌ی توماس را نداشت اما قدرت کافی در بازوهایش داشت و به آسانی دوست بزرگ‌ترش را از روی زمین بلند کرد. توماس تقلا کرد و به زودی هر دو داشتند با حالتی کنترل‌ناپذیر می‌خندیدند.

- پاگ، منو بذار زمین.

- نه تا وقتی آروم نشدی.

- من خوبم.

پاگ رهایش کرد: «چرا این جوروی شدی؟»

- به خاطر این قیافه‌ی از خود راضیت و اینکه تا دقیقه‌ی آخر بهم نگفتی.

- خیلی خوب. خیلی متأسفم که برای گفتن بهت معطل کردم. حالا بقیه‌اش چی بود؟

توماس به نظر راحت نمی‌رسید که به خاطر باران منطقی بود: «نمی‌دونم چطور با اشراف‌زاده‌ها غذا بخورم. می‌ترسم کار احمقانه‌ای بکنم.»

- آسونه. فقط بهم نگاه کن و کاری که می‌گم رو بکن. چنگال رو توی دست چپت نگه دار و با چاقو غذا تو

بُر. از کاسه آب نخور، اونا برای اینن که دستتو باهاشون بشوری و ازشون زیاد استفاده کن، چون دستات





از استخون‌های دنده چرب می‌شن. و مطمئن شو که استخون‌هاتو از بالای شونه برای سگ‌ها پرت می‌کنی و نه روی زمین جلوی میز دوک. و دستاتو با آستینت پاک نکن، از رومیزی استفاده کن، به خاطر همینکه که رومیزی هست.

آن‌ها به طرف اتاق عمومی سربازها رفتند و در همان حال پاگ اطلاعاتی اساسی درباره‌ی رفتارهای افراد درباری به دوستش می‌داد. توماس از مقدار دانش پاگ متعجب شده بود.

ظاهر توماس بین حالتی بیمارگون و ناراحت در نوسان بود. هر بار که کسی به او نگاه می‌کرد، حس می‌کرد انگار برای نقض بزرگ‌ترین مورد آداب معاشرت گناهکار است و مریض به نظر می‌آید. هر بار نگاهش روی میز اصلی می‌گشت و به ملکه‌ی الف می‌افتاد، معده‌اش تاب می‌خورد و ناراحت به نظر می‌آید.

پاگ ترتیبی داده بود که توماس کنار خودش پشت یکی از میزهای دورتر از میز دوک بنشیند. جای اصلی او سر میز لرد بوریگ بود، در کنار شاهدخت. از این فرصت به خاطر دور بودن از شاهدخت خوشحال بود، چون دختر به نظر هنوز از او ناراحت می‌رسید.

معمولاً با شاهدخت درباره‌ی هزار شایعه‌ی کوچکی که بانوان قلعه جالب می‌دیدند حرف می‌زد. ولی دیشب به طور منظورداری به پاگ بی‌اعتنایی کرده و تمام توجهش را به سمت رولند – که متعجب و آشکارا خوشحال بود – برگردانده بود.

واکنش پاگ گیجی بود، آرامش مخلوط با مقدار زیادی ناراحتی. در همان حال که خیالش راحت شده بود که دیگر خشم شاهدخت متوجهش نیست، تملق‌های رولند را درباره‌ی او، خارشی ناراحت‌کننده می‌دید که نمی‌توانست آن را بخاراند.

پاگ اخیراً درگیر خصومت رولند با خودش شده که به سختی پشت رفتارهای خشکش پنهان شده بود. هیچ‌وقت به اندازه‌ی توماس به رولند نزدیک نبود، ولی هیچ‌وقت هم اتفاقی رخ نداده بود که از هم ناراحت شوند. رولند همیشه عضو یکی از انبوه پسرهای به سن پاگ بود. وقتی می‌خواست برای پسرهای عادی دردسر درست کند، هیچ‌وقت پشت مقامش پنهان نمی‌شد و همیشه آماده بود تا به هر شکل لازم مشکل را حل کند.





همان موقع که به کراییدی آمد هم جنگجوی باتجربه‌ای بود و تفاوت‌هایش خیلی زود و به طور مسالمت‌آمیزی معین شدند. حالا این بحران بد بین پاگ و رولند وجود داشت و پاگ متوجه شد که آرزو می‌کرد کاش در جنگیدن به اندازه‌ی توماس قوی بود؛ توماس تنها کسی بود که رولند نمی‌توانست با مشت‌هایش او را شکست دهد، تنها کسی که رویارویی‌اش با رولند با دریافت ضربات مکرری که رولند نصیبش می‌شد، خاتمه می‌یافت.

به همان اندازه که قطعی بود خورشید صبح طلوع می‌کند، پاگ هم می‌دانست که رویارویی‌اش با اسکوایر جوان بی‌پاک به سرعت نزدیک می‌شود. از آن رخداد می‌ترسید ولی می‌دانست که بالاخره زمانش می‌رسد و آنگاه احساس آرامش می‌کرد.

پاگ نگاهی به توماس کرد و دید در ناراحتی‌های خودش غرق شده است. پاگ توجهش را به کارلاین برگرداند. حس می‌کرد شاهدخت او را دست‌پاچه می‌کند، ولی هر زمان که دختر نزدیک بود، افسونگری‌اش، احساس معذبی خاصی برای پاگ به همراه داشت.

همانقدر که او را زیبا می‌یافت - دسته‌های موهای مشکی‌اش و چشمان آبی‌اش شعله‌های ناخوشایند تخیلش را آتش می‌زدند- تصویرها همیشه به نوعی تهی بودند، در اصل رنگی نداشتند و فاقد آن درخشش سرخ و کهربایی که همیشه چنین رؤیاهایی داشتند، بودند. و کارلاین پیکری دور، غیر قابل دسترسی و ناشناخته بود. دیدن او از نزدیک در این مدت کوتاه اخیر، دیگر آن تفریح جالب را ناممکن کرده بود.

دختر داشت ثابت می‌کرد پیچیده‌تر از آن است که در رؤیاهای ساده جا بگیرد. در کل شناختن شاهدخت برای او سخت بود، ولی دیدن او با رولند باعث می‌شد تضادهای درونی‌اش با شاهدخت را فراموش کند و احساسی کم‌تر عقلانی و بیشتر پیش‌پاافتاده، ایجاد می‌شد. پاگ داشت حسادت می‌کرد.

پاگ آهی کشید، به بدبختی خودش در این لحظه فکر کرد و سرش را تکان داد، کاملاً به ناراحتی توماس بی‌توجه بود. پاگ فکر کرد: حداقل تنها نیستم.

واضح بود که رولند هم خوشحال نیست، چون کارلاین داشت به گرمی با شاهزاده کالین از الوندر، پسرِ آکلرانا صحبت می‌کرد. به نظر می‌آمد شاهزاده هم‌سن آروتا یا لیام باشد اما مادرش نیز در اوایل بیست سالگی به نظر می‌رسید.





تمام الف‌ها، جز مشاور اعظم ملکه، تاتر^۱، خیلی جوان به نظر می‌رسیدند، و تاتر هم از دوک مسن‌تر به نظر نمی‌آمد. وقتی غذا تمام شد، بیشتر درباریان دوک رفتند. دوک بلند شد و بازویش را به آگلرانا پیشنهاد کرد و آن‌هایی را که دستور داشتند الف‌ها را همراهی کنند، به تالار شورايش برد. برای سومین بار در این دو روز، پسرها خودشان را در تالار شورای دوک دیدند. پاگ از دفعات قبل، از بودن در اینجا آرام‌تر بود، البته قسمتی از آن را باید از آن غذای زیاد ممنون می‌بود ولی توماس از همیشه آشفته‌تر می‌نمود. اگرچه تمام مدت شام را به خیره شدن به ملکه‌ی الف گذرانده بود، در آن اتاقک محصور به نظر می‌آمد به همه جا نگاه می‌کند، جز به سمت او.

پاگ فکر کرد که آگلرانا متوجه رفتار توماس شده و لبخند کوچکی زد اما نمی‌توانست مطمئن باشد. دو الفی که همراه ملکه آمده بودند، کالین و تاتر، بی‌مقدمه به سمت میز کناری رفتند که کاسه و محصولاتی که از سرباز تسورانی گرفته شده بود روی آن قرار داشت. آن‌ها ظروف را از نزدیک بررسی کردند، مجذوب تمام جزئیات شده بودند.

دوک حاضران را به نظم دعوت کرد و دو الف به سمت صندلی‌هایی در دو طرف ملکه رفتند. پاگ و توماس مثل همیشه کنار در ایستادند.

دوک گفت: «اتفاقی که رخ داده رو تا جایی که می‌دونستیم برای شما گفتیم و حالا شما مدارکش رو با چشم‌های خودتون دیدین. اگه فکر می‌کنین ممکنه مفید باشه، پسرها می‌تونن ماجراهای کشتی رو مرور کنن.»

ملکه سرش را خم کرد ولی تاتر بود که حرف زد: «دوست دارم ماجرای دست اول رو بشنوم، عالیجناب.»

بوریک به پسرها اشاره‌ای کرد تا نزدیک شوند. آن‌ها جلوتر آمدند و تاتر گفت: «کدوم یکی از شما این بیگانه رو پیدا کرده؟»

توماس نگاهی به پاگ انداخت که یعنی پسر کوتاه‌تر باید حرف می‌زد. پاگ گفت: «هر دوی ما، آقا.» نمی‌دانست لقب مناسب برای الف چیست. تاتر به نظر از همین عنوان عادی راضی بود. پاگ اتفاقات آن روز را تعریف کرد و هیچ چیزی که بتواند به یاد آورد را نگفته باقی نگذاشت. وقتی تعریف‌هایش تمام شد، تاتر یک سری سؤال پرسید که هر کدام تلنگری به حافظه‌ی پاگ می‌زدند و جزئیات کوچکی را که فراموش کرده بود به یادش می‌آوردند.

¹ Tathar





وقتی سؤال‌هایش تمام شد، پاگ عقب رفت و تاتر همین روند را با توماس تکرار کرد. توماس با مکث شروع کرد، به وضوح معذب بود و ملکه‌ی الف لبخندی برای اطمینان خاطر به او زد. به نظر این کار فقط او را معذب‌تر کرد و به زودی او هم مرخص شد. سؤال‌های تاتر جزئیات بیشتری درباره‌ی کشتی را ثابت کردند، چیزهای کوچکی که پسرها فراموش کرده بودند: سطل‌های آتشی که پر از شن بودند و روی عرشه پخش شده بودند، جا نیزه‌های خالی که حدس آروتا اثبات می‌کرد که آن کشتی قطعاً یک کشتی جنگی بوده است.

تاتر به عقب تکیه داد: «ما هیچ‌وقت از همچین کشتی‌ای چیزی نشنیده بودیم. یه جورایی شبیه کشتی‌های دیگه است، ولی نه دقیقاً. مطمئنیم.»

انگار با اشاره‌ای خاموش، کالین شروع به صحبت کرد: «بعد از مرگ پدرم - پادشاه، من به عنوان راهنمای جنگی الوندر خدمت می‌کنم. وظیفه‌ی منه که به دیده‌بان‌ها و گشت‌هایی که از جنگل‌های ما محافظت می‌کنن، نظارت کنم. مدتی بود خبر داشتیم که اتفاق‌های عجیبی توی جنگل بزرگ، در جنوب رودخانه‌ی کرایدی میفته. چند بار گشتی‌های ما، توی قسمت‌های مجزای جنگل، ردپاهایی پیدا کردن که به وسیله‌ی یه انسان درست شده. **اونا خیلی نزدیک مرزهای الوندر بودند و دور تا حد گذرگاه شمالی نزدیک کوهستان سنگی.**

ردگیرهای ما هفته‌ها سعی کردن که این آدم‌ها رو پیدا کنن ولی فقط ردپا پیدا می‌شد. هیچ‌کدوم از اون اتفاقات معمولی که از یه دیده‌بان یا یه گروه مهاجم انتظار می‌ره، در کار نبود. اون مردم دقت زیادی می‌کردن تا حضورشون رو پنهان کنن. اگه این قدر راهشون نزدیک به الوندر نبود، احتمالاً هیچ‌وقت کشف نمی‌شدن ولی ممکن نیست کسی این قدر از نزدیک خونه‌های ما عبور کنه و کسی متوجهش نشه.

چند روز پیش، یکی از دیده‌بان‌های ما گروهی بیگانه رو دید که از رودخونه می‌گذشتن، از نزدیک حاشیه‌ی جنگل‌های ما به سمت گذرگاه شمالی می‌رفتن. اون نصف روز دنبال اون‌ها رفت، بعد گمشون کرد.»

فنون ابروهایش را بالا برد: «یه ردگیر الفی اونا رو گم کرد؟»

کالین سرش را کمی خم کرد: «نه به خاطر فقدان مهارت. اونا فقط وارد یه بیشه انبوه شدن و دیگه از اون طرفش بیرون نیومدن. اون ردپاهای اونا رو تا جایی که ناپدید شده بودن دنبال کرد.»





لیام گفت: «فکر کنم حالا بدونیم که کجا رفتن.» به طوری غیرعادی غمگین به نظر می‌آمد و بیشتر از همیشه به پدرش شباهت داشت.

کالین ادامه داد: «چهار روز قبل از این که پیام شما برسه، من با یه گروه گشتی که نزدیک آخرین محل رؤیت، یه دسته دیگه رو دیده بودن، رفتم. اونا کوتاه و عضلانی بودن، بدون ریش. بعضی‌ها موهای بوری داشتن و بعضی‌ها تیره. اونا ده نفر بودن و به سختی توی جنگل حرکت می‌کردن؛ کوچیک‌ترین صدایی هم اونا رو هشیار می‌کرد. ولی با این همه احتیاط، هنوز نمی‌دونستن که دارن تعقیب می‌شن.»

اونا همه زره‌های رنگ روشنی پوشیده بودن، قرمز، آبی، بعضی‌ها سبز، بقیه زرد، جز یکی با لباس‌های مشکی. اونا شمشیرهایی مثل همین شمشیر روی میز و همین طور به یه شکل دیگه‌ی بدون دندونه داشتن، سپرهای گرد، و کمان‌های عجیب که کوتاه بودن و به یه شکل عجیب به طور دو لایه به عقب خم شده بودن.»

آلگون جلوتر رفت: «اونا کمان برگشته‌ان، مثل همونایی که سربازهای مدافع اهل کش استفاده می‌کنن.»

کالین دست‌هایش را باز کرد: «کش مدت‌هاست که از این سرزمین‌ها رفته و وقتی ما پادشاهی رو می‌شناختیم، اونا از کمان‌های ساده‌ای از چوب سرخدار یا زبان گنجشک استفاده می‌کردن.»

آلگون با لحنی هیجان‌زده حرفش را قطع کرد: «اونا یه راه مخفی دارن که همچین کمان‌هایی از چوب و شاخ حیوانات بسازن. کمان‌هاشون کوچیکن ولی قدرت زیادی دارن، هر چند به اندازه‌ی کمان دستی هم نیستن. بُرد اونا به طور خارق‌العاده‌ای...»

بوریک به طور منظورداری گلویش را صاف کرد، تمایلی نداشت که بگذارد مسئول اصطبل‌ها در بیان شیفتگی‌اش به سلاح‌ها زیاده‌روی کند: «اگر شاهزاده تمایل دارن که ادامه بدن؟»

آلگون که از عصبانیت سرخ شده بود، در صندلی‌اش عقب رفت. کالین گفت: «من دو روز اونا رو دنبال کردم. اونا ایستادن و همون شب یه اردوی ساده و بدون آتش بر پا کردن و دقت زیادی به خرج دادن که نشونه‌ای از حضورشون به جا نذارن. تمام ته‌مونده‌های غذا و اضافه‌های لاشه‌ها توی یه کیسه جمع شد و یکی از افرادشون اونا رو حمل می‌کرد. اونا به دقت حرکت می‌کردن، ولی برای ما آسون بود که دنبالشون کنیم.»





وقتی به حاشیه‌ی جنگل رسیدن، نزدیک دهنه‌ی گذرگاه شمالی، علامت‌هایی روی یه کاغذ پوستی کشیدن - چند بار توی سفر این کارو کرده بودن - بعد اونی که سیاه پوشیده بود یه دستگاه عجیب رو فعال کرد و ناپدید شدن.» جنبشی در میان افراد دوک افتاد. مخصوصاً کولگان آشفته به نظر می‌آمد.

کالین مکثی کرد: «چیزی که از همه عجیب‌تر بود، زبانشون بود، زبان اونا شبیه هیچ‌کدوم از زبان‌هایی که ما می‌شناسیم نبود. اونا با لحن آرومی حرف می‌زدن، ولی ما می‌تونستیم صداشونو بشنویم و کلماتشون بی‌معنی بودن.» بعد ملکه گفت: «شنیدن این برای من یه هشدار بود، چون این بیگانه‌ها دارن به وضوح از غرب نقشه‌برداری می‌کنن و آزاد و راحت توی جنگل بزرگ می‌چرخن، به علاوه‌ی تپه‌های کوهستان سنگی و حالا ساحل‌های پادشاهی. حتی وقتی داشتیم آماده می‌شدیم تا براتون نامه بفرستیم، گزارش‌هایی از این بیگانه‌ها مدام تکرار می‌شدن. چند تا گروه دیگه توی منطقه‌ی گذرگاه شمالی دیده شدن.»

آروتا جلوتر رفت و دست‌هایش را روی میز گذاشت: «اگه اونا از گذرگاه شمالی بگذرن، به یابن¹ و شهرهای آزاد راه پیدا می‌کنن. برف همین الان شروع به باریدن توی کوهستان‌ها کرده، و ممکنه اونا بفهمن که ما توی زمستون هیچ جور حمایتی نداریم.»

لحظه‌ای هراس در چهره‌ی دوک موج زد و خودداری‌اش را بر هم زد. آرامشش را دوباره به دست آورد و گفت: «هنوز گذرگاه جنوبی هست و شاید تا اونجا رو نقشه‌برداری نکرده باشن. اگه توی اون منطقه بودن، به احتمال زیاد دورف‌ها نشونه‌هایی از اونا می‌دیدن، چون روستاهای "برج‌های خاکستری" از روستاهای "کوهستان سنگی" گسسته‌ترن.»

آگلرانا گفت: «لرد بوریک، من اگه فکر نمی‌کردم این وضعیت بحرانیه، هیچ وقت الوندرو ترک نمی‌کردم. از چیزی که شما درباره‌ی این پادشاهی بیگانه به ما گفتین، اگه اونا همونقدر که شما می‌گین قدرتمند باشن، من از سرنوشت تمام مردم غرب می‌ترسم. با اینکه ما الف‌ها علاقه‌ی کمی به پادشاهی داریم، برای مردم کرایدی احترام قائلم، چون شما آدم‌های شریفی هستین و هرگز سعی نکردین مرزهاتون رو در سرزمین‌های ما وارد کنید. ما با شما متحد می‌شیم تا به این بیگانه‌ها غلبه کنیم.»

¹ Yabon





بوریک لحظه‌ای ساکت نشست: «به خاطر حمایت افراد الف در جنگ آینده، از بانوی الوند متشکرم. ما به خاطر مشورتتون هم زیر دین شما هستیم. اگه از این اتفاق‌ها توی جنگل بزرگ خبر نداشتیم، به این غریبه‌ها وقت بیشتری می‌دادیم تا در دسرهایشون رو آماده کنن.»

دوباره مکثی کرد، انگار روی جمله‌های بعدی‌اش فکر می‌کرد: «من متقاعد شدم که این نقشه‌ی تسورانی‌ها برای ما خطرناکه. اگه می‌خواستیم یه دنیای عجیب و بیگانه رو اکتشاف کنیم، سعی می‌کردم طبیعت و رفتار مردمی که اونجا زندگی می‌کنن رو تعیین کنم ولی این نقشه‌برداری وسیع به دست سربازها می‌تونه فقط یه مقدمه برای هجوم باشه.»

وقتی کولگان حرف زد، صدایش خسته بود: «به احتمال زیاد اونا با یه سپاه قدرتمند میان.»

تالی سرش را به نفی تکان داد: «شاید هم نه.» تمام چشم‌ها به سمت او چرخیدند: «مطمئن نیستیم. بیشتر چیزهایی که از ذهن زومیچ خوندم مغشوش بود ولی چیزی درباره‌ی این پادشاهی تسورانی هست که اون رو از اقوام دیگه‌ای که ما می‌شناسیم متفاوت می‌کنه؛ چیز خیلی عجیبی درباره‌ی حس وظیفه‌شناسی و اتحاد اون‌هاست. نمی‌تونم بگم چطور اینو می‌دونم، ولی فکر می‌کنم اونا اول می‌خوان ما رو امتحان کنن ولی با یه قسمت کوچیک از قدرتشون. انگار که توجهشون روی یه چیز دیگه است و ما فقط یه نمونه هستیم.»

سرش را از پریشانی که اقرار کرده بود دارد، تکان داد: «فقط حس می‌کنم، نه چیز دیگه.»

دوک راست نشست و لحنی دستوردهنده با صدایش همراه شد: «ما عمل می‌کنیم. من به دوک بروکال^۱ یابن^۱ نامه می‌فرستم و دوباره به کوهستان سنگی و برج‌های خاکستری هم نامه می‌فرستم.»

آگلرانا گفت: «خوبه که بشنویم دورف‌ها در این مورد چی می‌دونن.»

بوریک گفت: «امیدوار بودم جوابش الان دیگه برسه، ولی نه پیک‌ها برگشتن، نه کبوترهایی که همراهشون بودن.»

لیام گفت: «شاید کار شاهین‌ها باشه. کبوترها همیشه قابل اعتماد نیستن یا شاید هم پیک‌ها اصلاً به دورف‌ها نرسیدن.»

¹ Duke Brucal of Yabon





بوریک به سمت کالین چرخید: «چهل سال از محاصره‌ی کیرس می‌گذره و ما بعد از اون با دورف‌ها ارتباط کمی داشتیم. الان حاکم قبیله‌ی دورف‌ها کیه؟»

شاهزاده‌ی الف گفت: «کوهستان سنگی زیر پرچم هارتورن^۱ ه، از نژاد هوگار^۲ توی دهکده‌ی دلمونا^۳. برج‌های خاکستری زیر پرچم دولگان^۴ هستن، از نژاد تون^۵، توی دهکده‌ی کالدارا^۶.»

بوریک گفت «هر دوتاشون رو می‌شناسم، هر چند فکر کنم بچه بودم که اونا محاصره‌ی انجمن برادری سیاه رو به کیرس شکوندن. اگه اتفاقی پیش بیاد، اونا متحدان خشنی می‌شن.»

آروتا گفت: «شهرهای آزاد و شاهزاده‌ی کروندور چی؟»

بوریک عقب نشست: «باید روش فکر کنم، چون مشکلاتی توی شرق وجود داره یا حداقل من اینطور شنیدم. امشب روی این موضوع فکر می‌کنم.»

ایستاد: «به خاطر این مشاوره از همه‌تون متشکرم. به اقامتگاه‌تون برگردید و به خودتون وقت استراحت و رفع خستگی بدید. فردا دوباره همدیگه رو خواهیم دید و درباره‌ی نقشه‌هامون برای مقابله با مهاجم‌ها گفتگو می‌کنیم، اگه مطمئن بشیم که میان.»

وقتی ملکه‌ی الف بلند شد، بوریک دستش را به سمت او برد و او را از میان درهایی که پاگ و توماس باز نگه داشته بودند، راهنمایی کرد. پسرها آخرین کسانی بودند که خارج شدند. فنون توماس را به دنبال خود کشید و به اتاق عمومی سربازها برد ولی کولگان بیرون تالار با تالی و دو مشاور الف ایستاده بود.

جادوگر به سمت کارآموزش چرخید: «پاگ، شاهزاده کالین به کتابخونه‌ی کوچیک کتاب‌های جادوی تو علاقه‌مند شدن، می‌تونن اونا رو به ایشون نشون بدی؟»

¹ Harthorn

² Hogar

³ Delmona

⁴ Dolgan

⁵ Thohn

⁶ Caldara





پاگ گفت که این کار را می‌کند و شاهزاده را به سمت برج راهنمایی کرد و بعد به سمت اتاقش رفت و در اتاق را برای او باز کرد. کالین از میان در به داخل قدم گذاشت و پاگ پشت سرش رفت. فانتوس خوابیده بود و از جا پرید و بیدار شد.

حیوان نگاهی بدگمان به الف انداخت. کالین به آرامی به سمت اژدهای آتش‌خوار رفت و چند کلمه‌ی نرم به زبانی که پاگ نمی‌فهمید با او حرف زد. بی‌اعتمادی فانتوس از بین رفت و گردنش را جلو برد و به شاهزاده اجازه داد تا سرش را بخاراند.

بعد از لحظه‌ای نگاهی منتظرانه به پاگ انداخت. پاگ گفت: «آره، شام تموم شده. آشپزخونه پر از ته مونده است.» فانتوس با لبخندی گرگ مانند به سمت پنجره رفت و با پوزه‌اش آن را هل داد و باز کرد. با یک ضربه‌ی بال‌هایش بیرون رفت و به سمت آشپزخانه پرواز کرد.

پاگ یک صندلی به کالین پیشنهاد کرد ولی شاهزاده گفت: «ممنونم، ولی صندلی‌ها و چهارپایه‌های شما برای نژاد من زیاد راحت نیستن. من روی زمین می‌شینم اگه اجازه بدی. و غیرعادی‌ترین حیوون خونگی رو داری، اسکوایر پاگ.»

لبخندی کوچک به پاگ زد. برای پاگ کمی ناخوشایند بود که در اتاق ساده‌اش میزبان شاهزاده‌ی الف شده بود ولی رفتار او طوری بود که پاگ کم‌کم آرام شد. گفت: «فانتوس بیشتر یه مهمون ابدیه تا یه حیوون خونگی. اون برای خودش یه ذهن داره. براش غیرعادی نیست که یکباره چند هفته غیب بشه، ولی بیشتر مواقع اینجا می‌مونه. حالا که میکام رفته، اون باید بیرون از آشپزخونه غذا بخوره.»

کالین پرسید میکام کیست و پاگ توضیح داد و بعد اضافه کرد: «کولگان اون رو با چند تا از نگهبان‌های دوک، از راه کوهستان‌ها به بوردون فرستاد، قبل از اینکه گذرگاه شمالی رو برف بپوشونه. اون نگفت چرا داره می‌ره، عالیجناب.»

کالین به یکی از کتاب‌های پسر نگاه کرد: «ترجیح می‌دم بهم بگی کالین، پاگ.»

پاگ که خوشحال شده بود، سر تکان داد: «کالین، فکر می‌کنی دوک چی توی ذهنش داره؟»





الف لبخندی اسرارآمیز به او زد: «فکر می‌کنم دوک نقشه‌هاش رو آشکار کنه. حدس من اینه که میکام داره راهی که دوک ازش به شرق سفر می‌کنه رو آماده می‌کنه. احتمالاً فردا اینو می‌فهمی.»

کتابی که نگاهش کرده بود را بالا گرفت: «به نظرت این جالب بوده؟»

پاگ جلوتر رفت تا عنوان آن را بخواند: «توضیحات دورکاس درباره‌ی حرکت اشیا؟ آره، هر چند یه مقدار مبهم به نظر میاد.»

- قضاوت منصفانه‌ایه. دورکاس خودش هم یه مرد مبهم بود یا حداقل من اینطور شناختمش.

پاگ گفت: «ولی دورکاس سی سال پیش مُرده.»

کالین لبخند پهنی زد که دندان‌های سفید یکدستش را نشان داد. چشم‌های رنگ‌پریده‌اش برقی به رنگ نور فانوس زدند: «پس تو از نژاد الف‌ها چیز زیادی نمی‌دونی، ها؟»

پاگ قبول کرد: «خیلی کم. تو اولین الفی هستی که من تا حالا باهاش حرف زدم، هر چند فکر کنم وقتی خیلی کوچیک بودم یه الف دیگه رو دیدم، مطمئن نیستیم.»

کالین کتاب را کناری گذاشت. پاگ گفت: «من فقط چیزی که مارتین لانگ باو می‌گه رو می‌دونم، که شما یه جوری با حیوانات حرف می‌زنید و بعضی از روح‌ها. این که توی الوندرو و جنگل‌های الفی اطرافش زندگی می‌کنید و این که معمولاً بین نژاد خودتون می‌مونید.»

الف خندید، صدایی نرم و دلپذیر: «تقریباً همه‌اش درسته. من که دوستمون لانگ باو رو می‌شناسم، شرط می‌بندم که بعضی از داستان‌ها رو آب و تاب داده، چون مواقعی که یه مردِ گول‌زننده نیست، طبع شوخ یه الف رو داره.»

چهره‌ی پاگ نشان داد که نفهمیده است. الف توضیح داد: «ما با مقیاس‌های شما مدت زیادی زندگی می‌کنیم. یاد می‌گیریم که طبع شوخ دنیا رو درک کنیم و معمولاً تو جاهایی سرگرمی پیدا می‌کنیم که آدم‌ها حسی بهش ندارن. می‌تونن به سادگی اسمشو یه نگاه متفاوت به زندگی بذاری. فکر می‌کنم مارتین اینو از ما یاد گرفته.»

پاگ سر تکان داد: «چشم‌های شوخ طبع.»





کالین به نشانه‌ی سؤال ابرویی بالا برد. پاگ توضیح داد: «معمولاً برای مردم اینجا ساخته که با مارتین باشن. یه جورایی متفاوت. یه بار شنیدم یه سرباز می‌گفت که چشم‌های اون، آدم رو دست می‌اندازن.»

کالین آهی کشید: «زندگی برای مارتین سخت بوده. اون از اول زندگیش با خودش تنها بوده. راهب‌های سیلبن خون، آدم‌های مهربونی‌ان ولی اصلاً بلد نیستن یه پسر رو بزرگ کنن. مارتین هر وقت که می‌تونست از دست معلم‌هاش فرار کنه، مثل یه موجود وحشی بین درخت‌ها زندگی می‌کرد. یه روز در حالی که داشت با دو تا از بچه‌های ما دعوا می‌کرد، پیداش کردم - ما وقتی که خیلی جوونیم، فرق زیادی با آدم‌ها نداریم. بعد از سال‌ها که اون بزرگ شد، یکی از آدم‌هایی شد که آزادن به میل خودشون به الوندر بیان. اون یه دوستِ بارزشه. ولی فکر می‌کنم اون یه بار خاصِ تنهایی رو تحمل می‌کنه، نه کاملاً توی دنیای الف‌هاست و نه کاملاً توی دنیای آدم‌ها، ولی بخشی از هر دو هست.»

پاگ، مارتین را با دیدِ جدیدی دید و تصمیم گرفت که سعی کند استاد شکارچی را بهتر بشناسد. به بحث اصلی برگشت و گفت: «پس حرف‌هاش درستن؟»

کالین سر تکان داد: «از جهاتی. ما مثل آدم‌ها با حیوانات حرف می‌زنیم، با یه لحن خاص که اون‌ها رو آروم کنه، هر چند ما توی این کار از اکثر آدم‌ها بهتر هستیم، چون ما حالتِ حیوانات وحشی رو بهتر می‌خونیم. مارتین هم یه قسمتی از این استعداد رو داره. به هر حال، ما با روح‌ها حرف نمی‌زنیم. موجوداتی هستن که ما می‌شناسیم و انسان‌ها اون‌ها رو روح به حساب میارن - درایادها، اسپریت‌ها، پیکسی‌ها¹ - ولی اون‌ها وجودهای زنده‌ای هستن که نزدیک جادوی ما زندگی می‌کنن.»

توجه پاگ تحریک شد: «جادوی شما؟»

- جادوی ما یه قسمت از وجود ماست که توی الوندر به قوی‌ترین حالت ممکنه. میراثیه که سن زیادی داره و به ما اجازه می‌ده که توی جنگل‌هامون، در صلح زندگی کنیم. ما اونجا مثل بقیه زندگی می‌کنیم، شکار می‌کنیم، از باغ‌هامون نگهداری می‌کنیم، جشن می‌گیریم، به بچه‌هامون درس می‌دیم. زمان توی الوندر کند می‌گذره، چون اونجا جائیه که زمان معینی نداره. به خاطر اینه که من می‌تونم حرف زدن با دورکاس رو به یاد بیارم، چون گذشته از ظاهرِ جوونم، من حدود صد سال عمر دارم.

¹ تقریباً به معنای حوریان جنگلی، ارواح و پری‌ها dryads, sprites, pixies





پاگ سرش را تکان داد: «صد سال. توماس بدبخت، اون ناراحت بود وقتی شنید شما پسر ملکه هستین. حالا دیگه داغون می‌شه.»

کالین سرش را خم کرد، نیمه لبخندی روی صورتش بود: «اون پسری که با تو توی تالار شورا بود؟»

پاگ به تأیید سر تکان داد. کالین گفت: «اولین باری نیست که مادرم - ملکه، همچین اثری روی انسان‌ها می‌ذاره، هر چند مردهای مسن‌تر می‌تونن راحت‌تر پنهانش کنن.»

پاگ پرسید: «تو ناراحت نمی‌شی؟» حس می‌کرد به نوعی محافظ دوستش است.

- نه، پاگ، معلومه که نه. همه توی الوند عاشق ملکه‌ان و تصدیق می‌کنن که هیچکس از اون زیباتر نیست. تعجب‌آور نیست که دوست تو هم عاشق شده. بعد از این که پدرم - شاه فوت کرد، بیشتر از یه نجیب زاده‌ی دلیر از نسل شما اومده تا از آگلرانا خواستگاری کنه. حالا عزاداری مادرم تموم شده و اگه بخواد می‌تونه یه شوهر دیگه انتخاب بکنه. این که اون یکی از نسل شما باشه احتمال زیادی نداره، چون همچین ازدواج‌هایی خیلی کم اتفاق افتادن و کمیابن و آخرشون هم برای نسل ما غم‌انگیزه. اون به خواست خدایان چند برابر مدت زندگی انسان‌ها زنده می‌مونه.

کالین نگاهی به دور تا دور اتاق کرد، بعد اضافه کرد: «احتمال داره که دوستمون توماس احساسات بیشتری به بانوی بزرگ الف‌ها پیدا کنه. فکر می‌کنم همون قدر هم احتمالش هست که شاهدخت شما احساساتش نسبت به تو رو تغییر بده.»

پاگ احساس شرمندگی کرد. کنجکاو بود که بداند شاهزاده‌ی الف و کارلاین در مدت شام درباره‌ی چه چیزی صحبت کرده بودند ولی از پرسیدنش معذب بود: «متوجه شدم که شما مدت زیادی با اون حرف زدین.»

- انتظار یه قهرمان با هفت فوت قد رو داشتم که صاعقه دور شونه‌هاش برقصه. به نظر میاد که تو چند تا ترول رو با یه طلسم با دست کُشتی.

پاگ سُرخ شد: «فقط دو تا بودن و به احتمال زیاد یه تصادف بود.»

ابروهای کالین بالا رفتند: «حتی دو تا هم یه دستاورد بزرگه. فکر می‌کنم اون دختر دچار تخیل شده. دوست دارم داستان رو بشنوم.»





پاگ برای او گفت چه اتفاقی افتاد و وقتی تعریفش تمام شد، کالین گفت: «این یه داستان غیر طبیعی، پاگ. من زیاد از جادوی انسانی نمی‌دونم، ولی اون قدر می‌دونم که فکر کنم کاری که انجام دادی به همون اندازه که کولگان می‌گه، عجیب بوده. جادوی الف‌ها خیلی با جادوی انسان‌ها متفاوت، ولی ما نسبت به چیزی که شما از جادوتون می‌دونین، درک بهتری از جادوی خودمون داریم. هیچ‌وقت از همچین اتفاقی چیزی نشنیده بودم ولی می‌تونم یه چیزایی بهت بگم. گاهی وقت‌ها، زمان‌هایی که خیلی نیاز پیدا می‌کنی، یه ندای درونی به وجود میاد و نیروهایی که در عمق انسان خوابیدن رو جلو می‌فرسته.»

پاگ گفت: «من هم به این فکر کردم، هر چند خیلی بهتر می‌شه که یه کم بهتر فهمید چه اتفاقی افتاد.»

- زمان مشکلو حل می‌کنه.

پاگ به مهمانش نگاه کرد و آه عمیقی کشید: «کاش می‌تونستم کارلاین رو هم بفهمم.»

کالین شانه بالا انداخت و لبخندی زد: «کی می‌تونه ذهن یه نفر دیگه رو بفهمه؟ فکر می‌کنم تو یه مدت سوژه‌ی توجهش شدی. بعد، شاید یه نفر دیگه توجهشو جلب کنه، شاید اسکوایر رولند جوان. به نظر رولند برده‌ی اون شده.»

پاگ خخری کرد: «رولند! اون مایه‌ی دردسره.»

کالین لبخندی قدرشناسانه زد: «پس تو به شاهدخت علاقه مندی؟»

پاگ به بالا نگاه کرد، انگار از منبعی بزرگ‌تر راهنمایی می‌خواست. با آهی سنگین اقرار کرد: «من دوستش دارم ولی نمی‌دونم به اون شکل خاص بهش اهمیت می‌دم یا نه. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم اهمیت می‌دم - مخصوصاً وقتی رولند رو دور و برش در حال تملق می‌بینم - ولی وقت‌های دیگه نه. شاهدخت واضح فکر کردن رو برای من خیلی سخت می‌کنه و من به نظر همیشه چیزهای اشتباهی بهش می‌گم.»

کالین سریعاً گفت: «بر خلاف اسکوایر رولند.»

پاگ سر تکان داد: «اون یه درباری زاده شده و بزرگ شده. تمام چیزهای درستی که باید بگه رو می‌دونه.»





پاگ روی آرنج‌هایش تکیه داد و آهی مشتاقانه کشید: «حدس می‌زنم این که اون منو نگران می‌کنه مثل همه چیزهای دیگه است و به خاطر حسادت نیست. اون باعث می‌شه من حس کنم یه کلوخ بی‌ادبم با تکه سنگ‌های گنده به جای دست و کنده‌های درخت به جای پا.»

کالین به نشانه‌ی فهمیدن سری تکان داد: «من خودمو توی همه‌ی آداب مردم شما یه متخصص به حساب نمی‌ارم، پاگ، ولی اون قدر وقت با انسان‌ها صرف کردم که بدونم تو چه احساسی داری؛ رولند باعث می‌شه تو حس کنی ناشی هستی چون خودت بهش اجازه می‌دی. حدس می‌زنم که وقتی جای شما عوض می‌شه، رولند جوان هم همین حس رو داره. اشتباه‌هایی که ما توی دیگران می‌بینیم، هیچ‌وقت به اندازه‌ی اشتباه‌هایی که توی خودمون می‌بینیم وحشتناک نیستن. شاید رولند به حرف‌های مستقیم و رفتار صادقانه‌ت حسادت می‌کنه. به هر حال، کاری که تو یا رولند انجام می‌دین تأثیر کمی روی شاهدخت داره چون اون مدت‌ها قبل تصمیم گرفته روش خودش رو داشته باشه. اون یه تصور خیالی برای تو شده، همون جور که ملکه یه خیال برای دوستت شده. اون تا وقتی که آماده باشه از این رفتار برنمی‌گرده، مگه اینکه تو تبدیل به یه بدبخت فلک‌زده بشی. فکر می‌کنم اون تو رو به عنوان همسر آینده توی ذهن داره.»

پاگ لحظه‌ای خیره نگاه کرد، بعد گفت: «همسر؟»

کالین لبخند زد: «جوون‌ها معمولاً خیلی نگران کارهایی هستن که سال‌ها بعد انجام می‌شه. فکر می‌کنم تصمیم اون در این مورد بیشتر نتیجه‌ی بی‌میلی تونه تا یه قدردانی واقعی از ارزشت. اون هم مثل خیلی از بچه‌ها، فقط چیزی رو می‌خواد که نمی‌تونه داشته باشه.»

با لحنی دوستانه اضافه کرد: «زمان نتیجه رو مشخص می‌کنه.»

پاگ به جلو خم شد، چهره‌ای نگران داشت: «اوه، خدا، من همه چیزو قاطی کردم. نصف پسرهای قلعه فکر می‌کنن عاشق شاهدختن. اگه بدونن که واقعیت چه قدر وحشتناک می‌تونه باشه.»

چشم‌هایش را بست و لحظه‌ای آن‌ها را محکم روی هم فشار داد: «سرم درد می‌کنه. فکر کردم اون و رولند...»

کالین گفت: «اون احتمالاً یه ابزاره برای این که به علاقه‌ات دامن بزنه. متأسفانه، به نظر می‌رسه که این باعث بروز احساسات بدی بین شما شده.»





پاگ آرام به تأیید سر تکان داد: «همین طور فکر می‌کنم. رولند به حد کافی خوب هست، ما مدت‌ها دوست بودیم. ولی بعد از این که درجه پیدا کردم، اون به طور آشکاری با من دشمن شده. سعی کردم بهش بی‌اعتنایی کنم ولی بعد از یه مدتی زیر پوستم رفت. شاید باید سعی کنم باهاش حرف بزنم.»

- فکر می‌کنم کار عاقلانه‌ایه. ولی تعجب نکن اگه اون به حرف‌هاش گوش نکرد. اون قطعاً تحت طلسم کارلاین قرار گرفته.

پاگ داشت از این موضوع سردرد می‌گرفت و اشاره به طلسم‌ها باعث شد بپرسد: «می‌شه درباره‌ی جادوی الفی بیشتر بهم بگین؟»

- جادوی ما باستانی‌ه. قسمتی‌ه از چیزی که ما هستیم و چیزی که درست می‌کنیم. چکمه‌های الفی می‌تونن حتی صدای راه رفتن یه آدم رو هم کم کنن و کمان‌های الفی بهتر می‌تونن به هدف بزنن، چون این طبیعت جادوی ماست. توی ما ذخیره شده، توی جنگل‌هامون و مخلوقاتمون. بعضی وقت‌ها می‌تونه به طور ظریفی توسط اون‌هایی که کاملاً اون رو می‌فهمن کنترل بشه... مثلاً نساج‌های طلسمی مثل تاتر. ولی انجامش ساده نیست چون جادوی ما در برابر دستکاری مقاومت می‌کنه.

بیشتر ویژگی‌هایی مثل هوا رو داره تا هر چیز دیگه‌ای، همیشه ما رو محاصره کرده ولی ما نمی‌تونیم ببینیمش. ولی مثل هوا، که با یه وزش باد حس می‌شه، اون هم یه ذاتی داره. آدم‌ها می‌گن که جنگل‌های ما افسون شده است، به خاطر این که ما مدتی طولانی اونجا زندگی کردیم، جادوی ما رازِ الوند رو درست کرده. تمام کسانی که اونجا زندگی می‌کنن توی صلح هستن.

هیچکس بدون دعوت یا با استفاده از نیروهاش نمی‌تونه وارد الوند بشه و حتی مرزهای دور جنگل‌های الفی هم وارد شدن کسی که قصد بدی داره رو سخت می‌کنن. همیشه این طور نبوده؛ سال‌های گذشته ما خیلی با دیگران مراوده داشتیم، موردهل¹، اونایی که شما بهشون می‌گین انجمن برادری راه سیاه. بعد از اون شکست بزرگ، وقتی ما اونا رو از جنگل‌هامون بیرون کردیم، الوند تغییر کرد، بیشتر مکان ما شد، خانه‌ی ما، وجود ما.»

پاگ گفت: «واقعاً برادرهای راه سیاه فامیل الف‌ها بودن؟»

¹ Moredhel

انجمن برادری راه سیاه، نژادی از الف‌ها بودن که گویا در کتاب‌های دیگر نویسنده هم به آن‌ها اشاره می‌شود (منبع: سایت شخصی نویسنده)





انگار چیزی روی چشم‌های کالین را پوشاند. لحظه‌ای مکث کرد، بعد گفت: «ما زیاد از این چیزا حرف نمی‌زنیم، چون خیلی آرزو می‌کنیم که کاش درست نبود. می‌تونم اینو بهت بگم: یه ارتباط بین موردهل که شما به عنوان انجمن برادری می‌شناسین و مردم من هست که باستانی و اصل قوی‌ای داره. آرزو می‌کنم این طور نبود، ولی اونا فامیل‌های واقعی ما هستن. اصالت یکی از اون‌ها در دراز مدت به ما برمی‌گرده، که ما بهش می‌گیم بازگشت.»

به نظر می‌آمد که این موضوع باعث ناراحتی بیش از حد او می‌شود. پاگ گفت: «متأسفم اگه...»

کالین دستی تکان داد و عذرخواهی او را رد کرد: «کنجکاوای چیزی نیست که یه کارآموز بخواد به خاطرش معذرت‌خواهی کنه، پاگ. فقط دیگه دوست ندارم در این مورد چیزی بگم.»

آن‌ها تا آخر شب درباره‌ی موضوعات زیادی حرف زدند. پاگ مجذوب شاهزاده‌ی الف شده بود و خوشنود بود که به نظر چیزهایی که می‌گفت برای کالین جالب بودند. در آخر کالین گفت: «من باید برم. هر چند زیاد به استراحت نیازی ندارم ولی به هر حال یه مقداری هست. و فکر می‌کنم تو هم باید بخوابی.»

پاگ بلند شد و گفت: «متشکرم که این همه چیز بهم گفتین.» بعد تقریباً از روی خجالت لبخندی زد: «و به خاطر این که درباره‌ی شاهدخت باهام حرف زدید.»

- لازم بود حرف بزنی.

پاگ کالین را به تالار طویل راهنمایی کرد و آنجا خدمتکاری اقامتگاهش را به او نشان داد. پاگ به اتاقش برگشت و دراز کشید تا بخوابد، فانتوس خسته هم دوباره به او ملحق شده بود و از خشم به خاطر اینکه مجبور شده بود در میان دژکوب پرواز کند، خرخر می‌کرد. فانتوس خیلی زود خوابید. با این حال، پاگ همانطور دراز کشید و به نور سوسوزنی که از آتش‌دان می‌آمد و روی سقف می‌رقصید خیره شد، نمی‌توانست به خواب برود. سعی کرد داستان‌های جنگجویان عجیب را از ذهنش بیرون کند ولی تصاویری از جنگجویان به وضوح قدرتمند که در میان درختان سرزمین‌های غربی حرکت می‌کردند، خوابیدن را ناممکن می‌کرد.

¹ Returning





فردا صبح در قلعه‌ی کرایدی، حالت غمناکی وجود داشت. شایعات خدمتکارها خبرهایی در مورد مردم تسورانی پخش کرده بودند، هر چند جزئیاتی نداشتند. همه با یک گوش که آماده بود تا هر فکری در مورد این که دوک چه کار می‌خواست انجام دهد، سرکارهایشان رفتند. همه یک چیز را قبول داشتند: بوریگ کاندوین، دوک کرایدی، مردی نبود که بیهوده صبر کند.

کاری انجام می‌شد و به زودی.

پاگ روی مقداری یونجه خشک نشسته بود و توماس را تماشا می‌کرد که داشت با یک شمشیر تمرین می‌کرد، به حال عجولانه‌ای تاب می‌خورد، از سمت چپ ضربه می‌زد و بعد از سمت راست و کماکان ضرباتش را تکرار می‌کرد. ضربه‌هایش بی‌میل بودند و بالاخره با انزجار شمشیر را انداخت.

- نمی‌تونم انجامش بدم.

جلو رفت و کنار پاگ نشست: «دارم فکر می‌کنم دارن درباره‌ی چی حرف می‌زنن.»

پاگ شانهِ بالا انداخت. «آن‌ها» داشتند با دوک مشورت می‌کردند. امروز نخواستند پسرها بیایند و این چهار ساعت آخر به‌گندی می‌گذشت.

ناگهان حیاط شلوغ شد و خدمتکارها به سمت دروازه‌ی جلویی حمله بردند. توماس گفت: «بیا.» پاگ از روی یونجه‌ها پرید و به دنبال دوستش رفت.

درست به موقع قلعه را دور زدند و نگهبان‌ها را دیدند که مثل دیروز ازدحام کرده بودند. هوا از دیروز سردتر بود ولی بارانی نمی‌آمد. پسرها از همان گاری بالا رفتند، توماس لرزید: «فکر کنم امسال زود برف میاد. شاید فردا.»

- اگه بیاد، زودترین برفی می‌شه که یادم میاد. باید ردا تو می‌پوشیدی، از تمرین عرق کردی، حالا با این هوا سرما می‌خوری.

توماس انگار بدش آمد: «یا خدایان، تو عین مامانم حرف می‌زنی!»

پاگ اوقات تلخی کرد. با صدایی بلند و لحنی تو دماغی، گفت: «و وقتی که تمام تنت از سرما آبی شده و داری سرفه و عطسه می‌کنی و دنبال یه جای راحت می‌گردی به طرف من ندو، چون همچین چیزی پیدا نمی‌کنی، توماس پسر مگار.»





توماس نیشخند زد: «حالا دیگه دقیقاً عین اون شدی.»

با صدای باز شدن درهای بزرگ برگشتند. دوک و ملکه‌ی الف، درحالی که دوک دست ملکه را به حالتی نسبتاً دوستانه گرفته بود، میهمانان دیگر را از قلعه‌ی اصلی همراهی کردند. بعد ملکه دستش را روی دهانش گذاشت و یک سری کلمات آهنگین را ادا کرد، صدایش بلند نبود ولی بر صدای حرف زدن جمعیت غالب بود.

خدمتکارهایی که در میان افراد دوک ایستاده بودند ساکت شدند و خیلی زود صدای ضربات سُم از بیرون قلعه شنیده شد. دوازده اسب سفید از میان دروازه‌ها دویدند و برای سلام کردن به ملکه روی پاهای عقبی‌شان ایستادند. الف‌ها به سرعت سوار شدند، هر کدام از آن‌ها بدون هیچ کمکی پشت یک اسب الفی پرید.

دست‌هایشان را بالا بردند تا به دوک درود بفرستند، بعد چرخیدند و به تاخت از میان دروازه گذشتند. تا چند دقیقه بعد از رفتنشان، جمعیت ایستاده بودند، انگار متنفر بودند از این که اقرار کنند آخرین باری است که تصویر الف‌ها را می‌بینند، چون احتمالاً این آخرین بار در عمرشان بود. مدتی بعد همه به آرامی شروع به برگشتن سر کارهایشان کردند.

توماس به دورها نگاه کرد و پاگ به سمت او چرخید: «چی؟»

توماس به آهستگی گفت: «کاش بتونم یه روز الوندر رو ببینم.»

پاگ درک می‌کرد: «شاید بتونی.» ولی بعد با لحنی سریع‌تر اضافه کرد: «ولی شک دارم. چون من یه جادوگر می‌شم، تو یه سرباز و ملکه هم تا مدت‌ها بعد از مرگ ما به الوندر حکومت می‌کنه.»

توماس با شیطنت روی دوستش پرید و در میان یونجه‌ها با او کشتی گرفت: «اوه! آره همین‌طوره. خب، من هم یه روز به الوندر می‌رم.»

پاگ را گیر انداخت و روی سینه‌اش نشست: «و وقتی برم، یه قهرمان بزرگ خواهم بود، با چندین پیروزی در برابر تسورانی. اون به عنوان یه مهمان ارزشمند به من خوشامد می‌گه. نظرت درباره‌ی این چیه؟»

پاگ خندید و سعی کرد دوستش را هل بدهد: «و من هم بزرگ‌ترین جادوگر این سرزمین می‌شم.»

هر دو خندیدند. صدایی بازی‌شان را متوقف کرد: «پاگ! تو اون جایی.»





توماس کنار رفت و پاگ بلند شد. پیکر تنومند گاردل^۱ آهنگر داشت به آن‌ها نزدیک می‌شد. او مردی هیكلی بود، با موهای کم ولی به جایش ریش سیاه ضخیمی داشت. بازوهایش از دوده سیاه بودند و پیش‌بندش چند جا سوخته بود و سوراخ‌های کوچکی پیدا کرده بود.

به سمت گاری آمد و مشت‌هایش را روی کفلش گذاشت: «همه جا داشتم دنبالت می‌گشتم. من اون دودکشی که کولگان خواست برای آتش‌دان تو طراحی کنم، رو ساختم.»

پاگ به زحمت از روی گاری پایین آمد و توماس هم با فاصله کمی پشت سرش قرار گرفت. پشت سر گاردل به سمت اتاقک آهنگری رفتند که پشت قلعه‌ی مرکزی قرار داشت. آهنگر تنومند گفت: «اون دودکش یه ایده‌ی خوبِ لعنتی بود. من حدود سی ساله که دارم آهنگری می‌کنم و هیچ وقت فکر نکردم برای آتش‌دان از یه دودکش استفاده کنم. ولی وقتی کولگان ازم خواست که طرحشو بریزم، باید می‌ساختمش.»

آن‌ها وارد آهنگری شدند، آنجا آلونکی بزرگ با کوره‌های کوچک و بزرگ و سندان‌هایی با چندین و چند اندازه‌ی مختلف بود. همه نوع وسیله‌ای روی زمین افتاده و منتظر تعمیر بودند: زره، آهن رکابی و وسایل آشپزخانه.

گاردل به سمت کوره‌ی بزرگ رفت و دودکش را برداشت. از پهلو حدود سه فوت بود و سه فوت بلندی و کلاهکی مخلوطی با یک سوراخ در سرش داشت. لوله‌های فلزی گرد و بلندی در اطرافش قرار داشتند که به طور خاصی نازک ساخته شده بودند.

گاردل ساخته‌اش را به آن‌ها داد تا بررسی کنند: «من اونو نسبتاً نازک ساختم و برای این که سُبک باشه کلی قلعه استفاده کردم، چون اگه سنگین بود سقوط می‌کرد.»

با پنجه‌اش به چند میله‌ی بلند فلزی اشاره کرد: «ما چند تا سوراخ کوچیک توی کف می‌کنیم و از اینا به عنوان تکیه‌گاه استفاده می‌کنیم. ممکنه یه مدت وقت بگیره تا درست بشه ولی من فکر می‌کنم این ایده‌ی تو کار کنه.»

پاگ لبخند پهنی زد. خوشحال بود که ایده‌اش شکل واقعی به خود می‌گیرد. حس جدید و لذت‌بخشی بود: «کی می‌تونیم نصبش کنیم؟»

- اگه دوست داشته باشی همین الان. باید اعتراف کنم من هم دوست دارم ببینم که کار می‌کنه.

¹ Gardell





پاگ تعدادی از لوله‌ها را جمع کرد و توماس بقیه‌شان را به علاوه‌ی میله‌ها برداشت. هر دو در حال خندیدن به آن جمع کردن ناشیانه، به سمت برج جادوگر به راه افتادند و آهنگر خندان هم به دنبالشان می‌آمد.

کولگان در عمق افکارش بود و در همان حال شروع به بالا رفتن از پله‌ها به سمت اتاقش کرد. ناگهان صدای فریادی از بالا گفت: «مواظب باش!» کولگان به موقع نگاه کرد و تکه‌ای سنگ را دید که از پله‌ها پایین می‌آمد و جوری روی پله‌ها می‌پرید که انگار فردی مست و دیوانه بود.

کولگان به کناری پرید، همان موقع سنگ به دیواری خورد که او مقابلش ایستاده بود و پایین پله‌ها متوقف شد. غبار هوا را پر کرد و کولگان عطسه کرد.

توماس و پاگ به سرعت از پله‌ها پایین آمدند، چهره‌ی هر دو نگران بود. وقتی دیدند کسی صدمه ندیده است، به نظر خیال هر دو راحت شد.

کولگان نگاه خیره‌ی غم‌انگیزی به هر دوی آن‌ها کرد و گفت: «این دیگه چیه؟»

پاگ خجالت‌زده به نظر می‌رسید و توماس سعی می‌کرد به نوعی در دیوار فرو رود. اول پاگ حرف زد: «ما داشتیم سعی می‌کردیم این سنگ رو ببریم پایین توی حیاط و یه جورایی... لیز خورد.»

- یه جورایی لیز خورد؟ شبیه دیوونه‌ای بود که داشت می‌دوید تا آزاد بشه. حالا، شما چرا داشتین این سنگ رو حمل می‌کردین و این از کجا اومده؟

پاگ جواب داد: «این همون سنگ شُل توی دیوار اتاق منه. ما درش آوردیم تا گاردل بتونه آخرین لوله رو سر جاش کار بذاره.»

انگار هنوز کولگان متوجه نشده بود پس پاگ گفت: «برای دودکش آتش‌دان من، یادته؟»

کولگان گفت: «آه، حالا یادم اومد.»





خدمتکاری به خاطر صدای ایجاد شده آمد و کولگان از او خواست چند کارگر را از حیاط بیاورد تا سنگ را بردارند. رفت و کولگان به پسرها گفت: «فکر کنم بهتره بذاریم یه نفر بزرگ تر اون سنگ رو ببره. حالا بذارین این دودکش حیرت آور رو ببینم.»

از پله‌ها بالا رفته و به سمت اتاق پاگ رفتند و گاردل را دیدند که داشت آخرین لوله بلند را نصب می‌کرد. وقتی وارد شدند، آهنگر چرخید و گفت: «خب، نظرتون چیه؟»

آتش‌دان جابه‌جا شده و کمی به دیوار نزدیک‌تر شده بود و دودکش روی چهار میله‌ی بلند فلزی یک اندازه، بالای آن قرار گرفته بود. تمام دود به وسیله‌ی دودکش جمع می‌شد و از میان آن لوله‌های فلزی سبک می‌گذشت. بدبختانه، سوراخی که قبلاً سنگ در آن قرار داشت، به طور قابل توجهی از لوله بزرگ‌تر بود، پس بیشتر دود توسط باد به درون اتاق برمی‌گشت.

پاگ گفت: «کولگان، نظر تو چیه؟»

- خب، پسر، این خیلی تأثیرگذار به نظر میاد ولی من پیشرفت زیادی توی هوای این جا نمی‌بینم. گاردل با دستش ضربه‌ی محکمی به دودکش زد که باعث شد صدایی فلزی ایجاد کند. پینه‌های ضخیم دستش مانع این شدند که فلز داغ او را بسوزاند.

- این کار می‌کنه، وقتی من سوراخ رو پر کنم، جادوگر. من چند تا پوست گاو که برای ساختن سپر برای سوارکارها استفاده می‌کنم رو میارم و یه قسمتش رو سوراخ می‌کنیم، می‌ندازمش دور لوله و به دیوار می‌خس می‌کنم. چند تا ضربه‌ی استاد دباغی که بهش بخوره، بعدش گرما سریع همه جاشو خشک و سفت می‌کنه. حرارت رو می‌گیره و بارون و باد رو هم مثل دود از اتاق دور نگه می‌داره. گویی آهنگر از کاردستی‌اش راضی بود: «خب، من می‌رم وسایلو بیارم. یه لحظه دیگه برمی‌گردم.»

به نظر می‌آمد پاگ می‌خواست از غرور منفجر شود، چون اختراعش را پیش رویش می‌دید و توماس شکوه پاگ را بازتاب می‌کرد. کولگان لحظه‌ای به نرمی با خودش خندید. ناگهان پاگ به سمت جادوگر چرخید، تازه یادش آمده بود که امروز را چطور سپری کرده بود: «از شورا چه خبر؟»





- دوک نامه‌هایی به تمام اشراف زاده‌های غرب می‌فرسته و با جزئیات اتفاق رو توضیح می‌ده و درخواست می‌کند لشکر غرب آماده باشن. متأسفانه کاتب‌های تالی باید روزهای سختی رو پیش رو داشته باشن، چون دوک می‌خواهد همه‌شون سریع آماده باشن. تالی دستور گرفته که بمونه و در زمان غیبت دوک، همراه فنون و آنگون مشاور لیام باشه.

پاگ که نفهمیده بود پرسید: «مشاور لیام؟ غیبت؟»

- آره، دوک، آروتا و من می‌خواهیم به شهرهای آزاد سفر کنیم و به کروندور، تا با شاهزاده ارلند^۱ حرف بزیم. امشب اگه بتونم می‌خوام یه پیام از طریق خواب به همکارم بفرستم. بلگان^۲ توی شمالِ بوردون زندگی می‌کنه. اون یه نامه به میکام می‌فرسته که حالا دیگه باید این جا می‌بود تا برای ما یه کشتی پیدا کنه. دوک حس می‌کنه بهترین راه اینه که خودش شخصاً پیام رو برسونه.

پاگ و توماس هیجان‌زده به نظر می‌رسیدند. کولگان می‌دانست هر دوی آن‌ها می‌خواستند بیایند. رفتن به کروندور بزرگ‌ترین ماجرای جوانی آن‌ها بود. کولگان ریش خاکستری‌اش را نوازش کرد: «سخته که درس‌هاتو ادامه بدی ولی تالی می‌تونه با یکی دو تا حقه اونا رو به یادت بیاره.»

به نظر می‌رسید پاگ می‌خواهد منفجر شود: «خواهش می‌کنم، کولگان، می‌شه من هم پیام؟»

کولگان ادای تعجبی ساختگی را در آورد: «تو هم بیای؟ هیچ وقت بهش فکر نکرده بودم.»

لحظه‌ای مکث کرد تا تردید ایجاد شود: «خب...» چشم‌های پاگ لابه می‌کردند: «... فکر کنم مشکلی نباشه.» پاگ فریادی زد و به هوا پرید.

توماس تقلا کرد تا ناامیدی‌اش را مخفی کند. و به زور لبخندی نازک زد و سعی کرد برای پاگ شاد به نظر بیاید.

کولگان به سمت در رفت. پاگ متوجه چهره‌ی افسرده‌ی توماس شد. گفت: «کولگان؟» جادوگر چرخید، لبخندی محو روی لب‌هایش بود.

- بله، پاگ؟

- توماس هم بیاد؟

¹ Prince Erland

² Belgan





توماس سرش را تکان داد، چون او نه یکی از افراد دوک بود نه ربطی به جادوگر داشت ولی چشم‌هایش با التماس به کولگان نگاه می‌کردند. کولگان لبخند پهنی زد: «فکر کنم بهتره شما رو با هم نگه داریم، این جوری حداقل فقط یه جا دردسر درست می‌شه. توماس هم میاد. من فنون رو راضی می‌کنم.»

توماس فریاد زد و دو پسر به پشت هم زدند.

پاگ گفت: «کی می‌ریم؟»

کولگان خندید: «پنج روز دیگه. یا شاید زودتر، اگه دوک خبری از دورف‌ها بگیره. همین الان جلودارهایی به گذرگاه شمالی فرستاده شدن تا ببینن خالی از خطر یا نه. اگه نبود از گذرگاه جنوبی می‌ریم.»

کولگان رفت و دو پسر را که دست در دست می‌رقصیدند و از هیجان سوت و فریاد می‌زدند، رها کرد.





فصل هفتم: توافق^۱

پاگ با عجله به سمت حیاط دوید.

شاهدخت کارلایین یادداشتی برای او فرستاده و خواسته بود که در باغچه‌ی گل‌هایش با او ملاقاتی داشته باشد. این اولین یادداشت او بعد از آخرین ملاقاتشان بود که با خشم رفته بود و پاگ دلواپس بود. صرفنظر از هر کشمکش که حس می‌کرد، نمی‌خواست رابطه‌اش با کارلایین بد باشد.

بعد از آن بحث کوتاه با کالین، دو روز پیش، پدر تالی را دیده و با او صحبتی طولانی کرده بود. کشیش پیر، علیرغم تقاضاهایی که دوک از افرادش کرده بود، تمایل داشت مدتی در کارش وقفه ایجاد کند و با پسر حرف بزند.

صحبت خوبی برای پاگ بود و در آخر، به خودش مطمئن تر شده بود. آخرین پیام از طرف کشیش پیر این بود: دیگه در مورد احساسات و افکار شاهدخت نگران نباش و شروع کن به فهمیدن این که احساسات و افکار پاگ چی هستن.

نصیحت کشیش را به کار برده و حالا مطمئن بود هر حرفی که به کارلایین می‌زند، باید نوعی استناد به "توافق" را بین آنها شروع کند. برای اولین بار در این چند هفته، حس هدفمندی داشت، هر چند مطمئن نبود اگر به چنین رقابتی ادامه بدهد مقصد مسیرش در آخر کجا خواهد بود.

به باغ شاهدخت رسید، پیچی را دور زد، سپس متوقف شد؛ چون به جای کارلایین، اسکوایر رولند کنار پلکان ایستاده بود. رولند با لبخندی محو، سر تکان داد: «روز خوش، پاگ».

پاگ به اطراف نگاهی کرد و گفت: «روز خوش، رولند».

رولند گفت: «منتظر کسی بودی؟» و حالت بی‌خیالی به خودش گرفت که اثر زیادی روی پنهان کردن لحن جنگجویانه‌اش نداشت. با بی‌خیالی دست چپش را روی دسته‌ی شمشیرش گذاشت. به جز شمشیرش، مانند همیشه لباس پوشیده بود، شلواری رنگارنگ و تونیکی به رنگ سبز و طلایی با چکمه‌های بلند سوارکاری.

پاگ با رگه‌ای از مبارزه‌طلبی در رفتارش گفت: «خب، در واقع، انتظار داشتم که شاهدخت رو ببینم».

¹ UNDERSTANDING





رولند تعجبی ساختگی کرد: «جدا؟ بانو گلینیس^۱ یه چیزایی در مورد یه یادداشت گفت ولی باید می‌اومدم این جا تا بفهمم روابط شما دو تا تیره شده...»

با وجود اینکه در این چند روز پاگ سعی کرده بود با وضعیت رولند همدردی کند، حالت بی‌تأمل و خودبینانه‌ی رولند و خصومت شدیدش، او را عصبانی می‌کرد.

پاگ اجازه داد خشمش بر وجودش غلبه کند و سپس تشر زد: «مثل یه اسکوایر به اسکوایر دیگه، رولند، بذار این جوری بگم: چیزهایی که بین کارلاین و من هست هیچ ربطی به تو نداره!»

چهره رولند به وضوح پر از خشم شد. جلوتر رفت و از بالا به پسر کوتاه‌تر نگاه کرد: «این لعنتی هیچ ربطی به من نداره! من نمی‌دونم داری چه بازی‌ای می‌کنی، پاگ ولی اگه کاری کنی که بهش صدمه بزنی، من...»

پاگ به میان حرفش پرید: «من بهش صدمه بزنی!» از شدت خشم رولند تعجب کرده و از این تهدید عصبانی شده بود: «اونه که ما رو جلوی هم انداخته و داره بازی‌مون می‌ده...»

ناگهان پاگ حس کرد زمین شیب برداشت و بالا آمد و از پشت به او برخورد. نورهایی جلوی چشمش منفجر شدند و صدای جرینگی مثل زنگ در گوشش ایجاد شد. مدتی طولانی زمان برد تا فهمید که فقط رولند او را زده است.

پاگ سرش را تکان داد و چشم‌هایش دوباره متمرکز شدند. اسکوایر بزرگتر و بلند قدتر را دید که بالای سرش ایستاده بود و هر دو دستش مشت شده بودند.

رولند از میان دندان‌هایی که به سختی به هم می‌فشرده، کلماتش را تف کرد: «اگه یه بار دیگه ازش بد بگی، بدون هیچ رحمی می‌زنمت.»

خشم پاگ درونش می‌جوشید و هر لحظه بیشتر می‌شد. با دقت روی پایش ایستاد؛ چشم‌هایش روی رولند بودند که ایستاده و آماده‌ی جنگ بود. در حالی که طعم تلخ خشم را در دهانش حس می‌کرد، گفت: «تو دو سال و خرده‌ای وقت داشتی که اونو بببری، رولند. تنه‌اش بذار.»

¹ Glynis





چهره‌ی رولند کبود شد و حمله کرد؛ به پاگ ضربه‌ای زد و او را از روی پا انداخت. هر دو روی زمین در هم پیچیدند و رولند ضربه‌های بی‌فایده‌ای به شانه‌ها و بازوهای پاگ می‌زد. هر دو دست در گریبان هم می‌غلتیدند و هیچکدام نمی‌توانست ضربات زیادی وارد کند. پاگ دستش را دور گردن رولند انداخت و آویزان شد، در همان حال اسکوایر بزرگ‌تر دیوانه‌وار به او ضربه می‌زد.

ناگهان رولند زانویش را روی سینه‌ی پاگ گذاشت و او را هل داد. پاگ غلتید و روی پایش ایستاد. یک لحظه بعد رولند هم آنجا بود و هر دو برای نبرد آماده می‌شدند. رولند داشت فاصله بین‌شان را اندازه‌گیری می‌کرد و حالت چهره‌اش از غضب به خشمی سرد و محاسبه‌گر تغییر کرده بود.

به دقت جلو آمد، دست چپش را خم و راست کرد و مشت راستش را آماده جلوی صورتش قرار داد. پاگ هیچ تجربه‌ای درباره‌ی این نوع جنگیدن که به آن بوکس با مشت می‌گفتند نداشت، گرچه چند بار دیده بود در نمایش‌های سیار برای پول آن را اجرا می‌کنند. رولند چندین مرتبه ثابت کرده بود که چیزی بیشتر از یک آشنایی گذرا از این ورزش می‌داند.

پاگ به دنبال پیدا کردن مزیتی، ضربه‌ای وحشیانه و کورکورانه به سر رولند زد. رولند جاخالی داد و پاگ یک دور کامل چرخ خورد، بعد اسکوایر به جلو جهید، دست چپش به شدت جلو آمد و به گونه‌ی پاگ خورد و سر او را با ضربه‌ای سوزاننده به عقب پرت کرد. پاگ به عقب تلوتلو خورد و دست راست رولند با فاصله‌ی کمی، از کنار چانه‌ی پاگ گذشت.

پاگ دست‌هایش را بالا برد تا در مقابل ضربه‌ی دیگری دفاع کند و سرش را تکان داد تا آن را از نورهای رقصانی که دیدش را تار کرده بودند پاک کند و به سختی توانست در مقابل ضربه‌ی بعدی رولند جاخالی بدهد.

پاگ زیر گارد رولند جهید و با شانه به شکم پسر دیگر زد و او را دوباره زمین انداخت. پاگ روی او افتاد و سعی کرد بازوهای پسر بزرگ‌تر را به پهلوهایش بچسباند.

رولند با تقلا بیرون آمد و با آرنج به شقیقه‌ی پاگ ضربه زد. کارآموز جادوگر با گیجی به زمین افتاد و مدتی سردرگم ماند.





وقتی پاگ دوباره روی پایش ایستاد، درد در صورتش منفجر شد و دنیا یک بار دیگر شیب برداشت. او که تعادلش به هم خورده بود و نمی‌توانست از خودش دفاع کند، ضربه‌های رولند را مثل وقایع دوری حس می‌کرد، همه چیز به نوعی گنگ شده بود و احساسات مشوشش به خوبی چیزی را منتقل نمی‌کردند.

زنگ خطر محوی در قسمتی از ذهن پاگ صدا کرد. آن روند بدون هیچ هشدار در ذهن هشیار پاگ که از درد مگ شده بود، شروع به رخ دادن کرد.

غرایز ابتدائی و حیوان‌گون‌تر بر او غلبه کردند و نیروی جدیدی در هشیاری نامتعادل و غیر قابل فهمش، پدیدار شد. مانند آن درگیری با ترول‌ها، حروف کورکننده‌ای از نور و شعله در چشم ذهنش پدیدار شدند و او بی‌صدا آن‌ها را خواند.

وجود پاگ به حالت بدوی درآمد. در هوشیاری باقی‌مانده‌اش، جانوری ابتدائی بود که با قصد جنایت، فقط برای بقا می‌جنگید. تمام رؤیایی که می‌دید، خفه کردن و خارج کردن زندگی از تمام وجود دشمنش بود.

ناگهان هشدار در ذهن پاگ به صدا درآمد. حسی عمیق از چیزی نادرست و شیطانی او را به خود آورد. ماه‌ها تمرین پیش چشمش آمدند و گویی می‌توانست صدای کولگان را بشنود که فریاد می‌زد: «قدرت نباید این جور استفاده بشه!» پاگ نقاب ذهنی که او را در بر گرفته بود را شکافت و چشمانش را باز کرد.

از میان آن دید محو و نورهای جرقه‌زن، رولند را دید که در یک یاردی او زانو زده بود، چشم‌هایش گشاد شده بودند و بیهوده با انگشت‌های نامرئی دور گردنش می‌جنگید. پاگ هیچ حس ارتباطی با آن چه می‌دید نداشت و وقتی ذهنش دوباره نظم یافت، ناگهان فهمید چه اتفاقی افتاده بود.

به جلو خم شد و مچ‌های رولند را چنگ زد: «بس کن، رولند! جلوشو بگیر! این واقعی نیست. فقط دست‌های خودت دور گردنتن.»

رولند که از درد کور شده بود، به نظر نمی‌توانست فریادهای پاگ را بشنود. پاگ تمام قدرتی که برایش باقی مانده بود را جمع کرد و دست‌های رولند را از هم دور کرد و بعد سیلی سوزاننده‌ای به صورتش زد. چشم‌های رولند پر از اشک شدند و ناگهان با صدایی خشن و بریده‌بریده هوا را درون ریه‌هایش کشید. پاگ که هنوز نفس نفس می‌زد، گفت: «این یه توهمه. داشتی خودتو خفه می‌کردی.»





رولند نفسی زد و با ترس آشکاری در چهره‌اش، خود را از پاگ دور کرد. با ضعف سعی کرد شمشیرش را بیرون بکشد. پاگ به جلو خم شد و به آرامی میج دستش را گرفت. و در حالی که به سختی حرف می‌زد، سرش را تکان داد و گفت: «دلیلی نیست.»

رولند در چشم‌های پاگ نگاه کرد و ترس چشم‌های خودش شروع به کاهش کرد. انگار چیزی در درون اسکواپرِ بزرگ‌تر شکست و فقط مرد جوانی خسته و فرسوده آنجا روی زمین نشست. رولند که به سنگینی نفس می‌کشید، عقب رفت و در حالی که اشک در چشمانش شکل می‌گرفت، پرسید: «چرا؟»

خستگی پاگ باعث شد به عقب تکیه دهد و با دستانش خود را نگه دارد. آن چهره‌ی جذاب جوان روبه‌رویش را که از شک در هم پیچیده بود، با دقت نگاه کرد: «چون تو تحت تأثیر طلسمی بودی که از هر طلسمی که من قادر به انجامش هستم وادارکننده‌تر بود.» در چشم‌های رولند نگاه کرد: «تو واقعاً عاشقشی، نه؟»

آخرین ذرات خشم رولند هم به آرامی محو شد و چشم‌هایش ترس جزئی باقی‌مانده را نشان دادند ولی پاگ در کنار آن درد و اضطراب عمیق را هم دید که به عنوان قطره اشکی روی گونه‌اش افتاد. شانه‌هایش به یکباره فرو افتادند و او به تأیید سر تکان داد، سعی کرد حرفی بزند اما تنفسش ناهموار بود.

یک لحظه در مرز گریه کردن قرار گرفت ولی با دردش جنگید و وقارش را دوباره به دست آورد. نفس عمیقی کشید، اشک‌هایش را پاک کرد و بعد نفس عمیق دیگری کشید. و مستقیم به پاگ نگاه کرد و بعد محتاطانه پرسید: «و تو؟»

پاگ روی زمین پخش شد و حس کرد کمی از توانش برمی‌گردد: «من... من مطمئن نیستم. اون باعث می‌شه به خودم شک کنم. نمی‌دونم. بعضی وقت‌ها به هیچکس دیگه فکر نمی‌کنم و بعضی وقت‌ها آرزو می‌کنم تا حد ممکن ازش دور می‌بودم.»

رولند به نشانه‌ی فهمیدن سری تکان داد و آخرین نشانه‌ی ترسش هم از بین رفت: «وقتی اون یه جا درگیره، من حتی یه ذره عقل هم ندارم.»

پاگ قهقهه زد. رولند به او نگاه کرد، بعد او هم شروع به خندیدن کرد. پاگ گفت: «نمی‌دونم چرا، ولی به دلیلی چیزی که گفتمی به نظرم خیلی خیلی خنده‌دار اومد.»





رولند به تأیید سر تکان داد و او هم شروع به خندیدن کرد. به زودی هر دو نشستند و اشک مثل یک تخلیه‌ی احساسی از چشم‌هایشان روان بود، خشم وجودشان را ترک کرد و جای خودش را به سرگیجه داد.

رولند به حالت عادی برگشت و دست از خنده برداشت، همان لحظه پاگ به او نگاه کرد و گفت: «یه ذره عقل!» و دوباره بمب خنده‌ی دیگری بین آن‌ها منفجر شد.

صدایی به تندی گفت: «خب!» آن‌ها چرخیدند و کارلاین را دیدند که دو بانوی خدمتکارش دو طرفش بودند و داشتند صحنه‌ی پیش روی او را بررسی می‌کردند. ناگهان هر دو پسر ساکت شدند.

کارلاین نگاهی ناامید به هر دوی آن‌ها که روی زمین پخش شده بودند انداخت و گفت: «از اونجایی که به نظر می‌رسه شما خیلی با هم خوب شدین، پس من دیگه دخالت نمی‌کنم.»

پاگ و رولند نگاه‌هایی رد و بدل کردند و ناگهان هر دو خنده‌ای پر صدا سر دادند. رولند به پشت افتاد ولی پاگ نشسته بود، پاهایش جلوی دراز شده بودند و درون دست‌های کاسه شده‌اش می‌خندید.

کارلاین از عصبانیت سرخ شد و چشم‌هایش گشاد شدند. با خشمی سرد در صدایش گفت: «منو ببخشید!» و برگشت، دو خدمتکار هم او را همراهی می‌کردند. همانطور که می‌رفت، می‌توانستند صدایش را بشنوند که بلند فریاد می‌زد: «پسرها!»

پاگ و رولند لحظه‌ای نشستند تا آن خنده‌ی تقریباً هیستریکی گذشت، بعد رولند بلند شد و دستش را برای پاگ دراز کرد. پاگ آن را گرفت و رولند به او کمک کرد روی پایش بایستند: «متأسفم، پاگ، من حق نداشتم از تو عصبانی باشم.» صدایش نرم شد: «شب‌ها از فکر کارلاین نمی‌تونم بخوابم. همش منتظر اون چند دقیقه‌ای هستم که با هم هستیم. ولی از وقتی تو نجاتش دادی، تنها چیزی که همش می‌شنوم اسم توئه.»

رولند گردن زخمی‌اش را لمس کرد، بعد گفت: «من خیلی عصبانی شدم، فکر می‌کردم کشتمت. لعنتی، به جاش تقریباً خودمو به کشتن دادم.»

هر دو کلمه تلفظ یکسانی دارند! A whit of wit¹





پاگ به آن پیچی که شاهدخت از آنجا ناپدید شده بود نگاه کرد و به نشانه‌ی موافقت سر تکان داد: «من هم متأسفم، رولند. من هنوز توی مهار کردن جادو خیلی خوب نیستم و وقتی کنترلم رو از دست بدم، به نظر هر نوع اتفاق بدی ممکنه بیفته. مثل همون اتفاقی که با ترول‌ها افتاد.»

پاگ می‌خواست رولند بداند که او هنوز پاگ است، حتی با این که حالا کارآموز یک جادوگر بود: «هیچ وقت همچین کاری رو به قصد نمی‌کردم، مخصوصاً روی یه دوست.»

رولند لحظه‌ای صورت پاگ را به دقت نگاه کرد و نیشخندی - نیمی طعنه‌آمیز و نیمی برای عذرخواهی - زد: «می‌فهمم که کارم بد بود. تو درست می‌گفتی: اون فقط داره ما رو به جون هم می‌اندازه. من احمقم. این تویی که برای کارلاین مهممه.»

پاگ گویی پژمرده شد: «باور کن، رولند، مطمئن نیستم اون قدر خوب باشم که بهم حسادت کنی.»

نیشخند رولند پهن‌تر شد: «واضحه که اون یه دختر باراده است.» بین یک نمایش واضح از ترحم به خود و خودستایی مانده بود که رولند خودستایی را انتخاب کرد.

پاگ سرش را تکان داد: «چی کار باید کرد، رولند؟»

رولند به نظر متعجب شد، بعد با صدای بلند خندید: «دنبال نصیحت من نباش، پاگ. من بیشتر از همه به ساز اون می‌رقصم. قدیمی‌ها می‌گن "به اندازه‌ی بادهای هر روزه توی دل یه دختر جوون تغییرات هست." به خاطر کارهای کارلاین تو رو مقصر نمی‌دونم.»

چشمک توطئه‌آمیزی به پاگ زد: «ولی باز هم، ناراحت نمی‌شی اگه من منتظر تغییرات آب و هوا بمونم؟»

پاگ خلاف خستگی‌اش خندید: «فکر می‌کنم یه ذره توی واگذاری و تسلیم شدن دست و دل بازی.»

بعد چهره‌اش حالتی متفکر به خود گرفت: «می‌دونی، ساده‌تر می‌شد - بهتر نه، فقط ساده‌تر - اگه اون تا ابد به من بی‌توجهی می‌کرد، رولند. نمی‌دونم باید درباره‌اش چه فکری بکنم. من باید دوره‌ی کارآموزیم رو تموم کنم. یه روز املاکی هست که بهشون نظارت کنم. اونوقت این جنگ با تسورانی هست. همه‌ش داره به سرعت پیش میاد و من نمی‌دونم چی کار کنم.»





رولند با حس همدردی به پاگ نگاه کرد. دستش را روی شانهای پسر جوان تر گذاشت: «من یادم رفته بود که این ماجرای کارآموزی و درباری بودن همه شون برات جدیدن. ولی باز هم نمی‌تونم بگم که خودم وقت زیادی روی این وظایف سنگین گذاشتم، هر چند سهم من قبل از تولدم مشخص شده بود. این نگرانی برای آینده کار جالبی نیست. فکر می‌کنم الان یه لیوان آبجوی قوی مفید باشه.»

پاگ که دردها و کوفتگی‌هایش را حس می‌کرد، سری به نشانه‌ی موافقت تکان داد: «فکر خوبیه. ولی می‌ترسم مگار یه برداشت دیگه بکنه.»

رولند انگشتش را روی بینی‌اش گذاشت: «پس نباید بذاریم استاد آشپز بویی ببره. بیا، من یه جا رو می‌شناسم که در آلونکِ آبجوها قفل نیست. می‌تونیم مخفیانه یکی دو تا لیوان بخوریم.»

رولند شروع به دور شدن کرد ولی پاگ با گفتن: «رولند، متأسفم که دعوا مون شد.» او را متوقف کرد. رولند ایستاد، لحظه‌ای پاگ را بررسی کرد و بعد لبخندی زد: «من هم.» و دستش را دراز کرد: «آشتی.»

پاگ آن را گرفت: «آشتی.»

آن‌ها از پیچ گذشتند و باغ شاهدخت را پشت سر گذاشتند، اما کمی جلوتر متوقف شدند. جلویشان صحنه‌ای از بدبختی ناب قرار داشت. توماس داشت در طول حیاط، از اتاق عمومی سربازها به دروازه‌ی کناری می‌رفت، کاملاً مسلح بود – یک زره زنجیری قدیمی روی لباسش، کلاهخود کامل و ساق پوش‌های فلزی سنگین روی چکمه‌هایی تا زانو.

در یک دستش سپری حرارتی حمل می‌کرد و در دیگری نیزه‌ای سنگین با دوازده پا طول و نوکی آهنی که به طرز بی‌رحمانه‌ای روی شانهای راستش افتاده بود. نیزه به او ظاهری مضحک داده بود و باعث می‌شد وقتی سعی می‌کرد در حال رژه رفتن تعادل آن را نگه دارد کمی به راست خم شود و تلو تلو بخورد.

گروهبان محافظان دوک، ایستاده بود و برای او قدمرو می‌شمارد. پاگ، گروهبان را می‌شناخت، مردی قد بلند و خوشرو به نام گاردین. اصالتاً از تبار کش بود که با پوست تیره‌اش به وضوح مشخص می‌شد. با نیشخندی که از دیدن پاگ و رولند زد، دندان‌های سفیدش ریش ضخیم تیره‌اش را به دو نیم کردند.





شانه‌های او تقریباً به پهنی می‌کام بود، با همان قدم‌های نرم یک شکارچی یا جنگجو. گرچه موهای سیاهش را گردی خاکستری پوشانده بود اما چهره‌اش برخلاف سی سال خدمتش، جوان می‌نمود و چروکی نداشت. با چشمکی به پاگ و رولند، فریاد زد: «ایست!» و قدم‌های توماس متوقف شد.

پاگ و رولند کمی فاصله‌شان را با آن‌ها کم کردند. گاردن گفت: «به راست، راست!» توماس اطاعت کرد: «افراد دربار نزدیک می‌شن. پیش فنگ!» توماس دست راستش را دراز کرد و نیزه‌اش به نشانه‌ی احترام پایین رفت. اجازه داد نوک نیزه بیش از حد پایین برود و تقریباً تمرکزش را از دست داد تا آن را عقب بکشد.

پاگ و رولند کنار گاردن ایستادند و سرباز بزرگ با لبخندی گرم به آن‌ها سلامی نظامی داد: «روز خوش، اسکوایرها.» لحظه‌ای به سمت توماس چرخید: «دوش فنگ! قدم رو تا قرارگاه!»

توماس دستور را اجرا کرد، تا قرارگاهی که برایش انتخاب شده بود قدم‌رو رفت، که در این مورد، طول حیاط تا اتاق عمومی سربازها بود.

رولند با خنده‌ای گفت: «این چیه؟ تمرین‌های مخصوص؟»

گاردن ایستاد، یک دستش روی شمشیرش بود و دیگری به توماس اشاره می‌کرد: «استاد فنون فکر کردن برای سرباز جوان ما مفیده که کسی اینجا باشه تا تمرین‌هاشو ببینه و خستگی یا یه جور دردسر رقت‌انگیز دیگه متوقفش نکنه.» صدایش را کمی پایین آورد و اضافه کرد: «اون پسر سرسختیه؛ حالش خوب می‌شه، هر چند پاهاش یه ذره از راه رفتن زخم می‌شه.»

رولند پرسید: «چرا این تمرین‌های خاص؟» وقتی گاردن برایشان تعریف کرد، پاگ سرش را به تأیید تکان داد.

- قهرمان جوان ما دو تا شمشیر از دست داده. اولی رو می‌شد درک کرد، چون موضوع کشتی حیاتی بود و توی هیجان اون لحظه، همچین خطایی قابل بخشش بود. ولی دومی در حالی پیدا شد که روی زمین خیس نزدیک یونجه‌ها افتاده بود، همون بعد از ظهری که ملکه الف و همراهانش رفتن و توماس جوان هم پیدا نمی‌شد. پاگ می‌دانست وقتی که گاردل با آن دودکش برای آتش‌دان او آمده بود، توماس همه چیز را درباره‌ی برگشتن سر تمرین فراموش کرده بود.





توماس به انتهای مسیر مشخص شده‌اش رسید، عقب‌گردی کرد و راه برگشت را در پیش گرفت. گاردن به دو پسر کوفته و کثیف نگاه کرد و گفت: «چه اتفاقی برای شما دو آقای جوان افتاده؟»

رولند به حالتی نمایشی گلویش را صاف کرد و گفت: «آه... من داشتم به پاگ بوکس با مشت یاد می‌دادم.»

گاردن دست دراز کرد و چانه‌ی پاگ را در دستش گرفت، صورت پسر را چرخاند و او را بازرسی کرد. در همان حال که زخم‌های وی را ارزیابی می‌کرد، گفت: «رولند، یادم بنداز هیچ وقت ازت نخوام به افرادم شمشیربازی یاد بدی - ما نمی‌تونیم این همه تلفات رو تحمل کنیم.»

صورت پاگ را رها کرد و گفت: «فردا صبح یه چشم خوشگل داری، اسکوایر.»

پاگ بحث را عوض کرد، پرسید: «پسرهای چه طورن، گاردن؟»

- به اندازه‌ی کافی خوبن، پاگ. اونا هنرشون رو یاد می‌گیرن و رؤیای پولدار شدن رو دارن ولی هنوز جوان‌ترینشون فاکسون^۱ مونده، می‌خواد توی روز مراسم انتخاب بعدی یه سرباز بشه. بقیه‌شون دارن زیر دست برادرم، چهیل^۲ استادهای ارابه ساز ماهر می‌شن. لبخندی غمگین زد: «فقط فاکسون توی خونه مونده و خونه خیلی خالی به نظر میاد، هر چند انگار همسرم به خاطر این آرامش خوشحاله.»

بعد لبخند زد، لبخندی مسری که به سختی می‌شد ببینی و پاسخش را ندهی.

- ولی خب، زیاد طول نمی‌کشه که پسرهای بزرگ‌تر ازدواج می‌کنن، بعد برام نوه میارن و دوباره تمام خونه هر چند وقت یکبار پر از سر و صدای شادی می‌شه.

وقتی توماس نزدیک شد، پاگ پرسید: «می‌تونم با محکوم حرف بزنم؟»

گاردن خندید و ریش کوتاهش را نوازش داد: «فکر کنم بتونم یه لحظه یه طرف دیگه رو نگاه کنم، ولی کوتاه باشه، اسکوایر.» پاگ از گاردن که با رولند حرف می‌زد دور شد و همراه توماس که در حال رفتن به سمت دیگرم حیاط بود، شروع به راه رفتن کرد.

¹ Faxon

² Jeheil





پاگ پرسید: «چه طور می‌گذره؟»

توماس با یک سمت دهانش گفت: «اوه، خیلی خوب. تا دو ساعت دیگه آماده‌ی تدفین می‌شم.»

- نمی‌تونی استراحت کنی؟

- هر نیم ساعت پنج دقیقه وقت دارم تا خبردار بایستم.

به پایان مسیرش رسید و عقب‌گرد سریع و معقولی انجام داد، بعد شروع به رفتن به سمت گاردن و رولند کرد: «بعد از اون که کار آتش‌دان تموم شد، برگشتم کنار یونجه‌ها و دیدم شمشیر گم شده. فکر کردم قلبم ایستاد. همه جا رو نگاه کردم، تقریباً رالف رو کشتم، فکر می‌کردم اون قایمش کرده تا لج منو در بیاره.

وقتی به اتاق عمومی سربازها برگشتم، فنون روی تختخوابم نشسته بود و داشت تیغ‌اش رو روغن‌کاری می‌کرد. فکر کنم بقیه سربازها برای نگه داشتن خنده‌شون می‌مُردن وقتی اون گفت: "اگه فکر می‌کنی اون قدر توی شمشیربازی مهارت داری، شاید باید وقتت رو با یاد گرفتن رژه‌ی مسلح بگذرونی." تمام روز داشتم برای تنبیه راه می‌رفتم.»

با حالتی غمگینانه اضافه کرد: «من می‌میرم.»

آن‌ها از کنار رولند و گاردن گذشتند و پاگ سعی کرد حس همدردی کند. مانند بقیه، این وضعیت برای او هم مضحک بود. در حالی که خنده‌اش را مخفی می‌کرد، صدایش را تا لحنی توطئه‌آمیز پایین آورد و گفت: «من بهتره برم. اگه استاد شمشیرزن بیاد، احتمالاً به روز قدم‌روی بیشتر به تنبیهت ضمیمه می‌کنه.»

توماس از این فکر ناله‌ای کرد: «خدایان حفظم کنن. برو از من دور شو، پاگ.»

پاگ نجوا کرد: «وقتی کارت تموم شد، اگه تونستی توی آلونک آبجوها به ما ملحق شو.» پاگ از توماس دور شد و دوباره به سمت گاردن و رولند رفت. به گروهبان گفت: «ممنونم، گاردن.»

- خواهش می‌کنم، پاگ. شوالیه‌ی جوان آینده‌ی ما حالش خوب می‌مونه، هر چند الان حس می‌کنه در حال مرگه. به علاوه الان می‌میره که یه نفر به حرف‌هایش گوش بده.

رولند سر تکان داد: «خب، انتظار دارم که در آینده دیگه یه شمشیر رو گم نکنه.»





گاردن خندید: «کاملاً درسته. استاد فنون می‌تونست اولی رو ببخشه، ولی دومی رو نه. فکر کرد خوبه که مطمئن بشه این کار عادت توماس نمی‌شه. دوست تو بهترین کارآموزیه که استاد فنون بعد از شاهزاده آروتا دیده ولی اینو به توماس نگو. فنون همیشه با بهترین‌ها، سخت‌گیرتره. خب، هر دو روز خوبی داشته باشین، اسکوایرها. و پسرها...» آن‌ها مکث کردند: «من به "درس بوکس" اشاره‌ای نمی‌کنم.»

آن‌ها به خاطر این بصیرت از گروهبان تشکر کردند و در حالی که صدای شمارش قدم‌روهای گاردن تمام حیات را پر کرده بود به سمت آلونک آبجوها رفتند.

پاگ از لیوان دوم آبجویش لذت می‌برد و رولند داشت چهارمی را تمام می‌کرد که توماس از میان درهای نیمه‌باز پیدایش شد. کثیف و عرق‌ریزان بود و از زره و سلاحش خلاص شده بود. با خستگی آشکاری گفت: «دنیا به آخر رسیده: فنون امروز زود منو از تنبیه معاف کرد.»

پاگ پرسید: «چرا؟»

رولند با تنبلی دستش را به سمت یکی از قفسه‌های انبار در نزدیکی‌اش دراز کرد - روی یک گونی جوانه نشسته بود که به زودی برای ساختن آبجو استفاده می‌شد - و یک لیوان از قفسه برداشت. آن را به سمت توماس پرتاب کرد، توماس آن را گرفت، بعد از بشکه‌ای آبجو که رولند یک پایش را روی آن گذاشته بود، آن را پر کرد.

توماس جرعه‌ی بزرگی نوشید و دهانش را با پشت دستش پاک کرد و گفت: «یه خبریه. فنون دوید، بهم گفت که اسباب بازی‌هامو کنار بذارم و تقریباً گاردن رو به زور برد، این قدر عجله داشت.»

پاگ گفت: «شاید دوک داره آماده می‌شه به سمت شرق بره؟»

توماس گفت: «شاید.» با دقت به دو دوستش نگاه کرد و متوجه صورت‌های تازه کوفته‌ی آن‌ها شد: «خیلی خب، چی شده؟»

پاگ به رولند نگاه کرد و مشخص کرد که باید حالت غم‌انگیز ظاهرشان را توضیح بدهد. رولند لبخند کجی به توماس زد و گفت: «ما یه بازی تمرینی برای آمادگی برای مسابقه‌ی بوکس دوک داشتیم.»





پاگ تقریباً با آبجویش خفه شد، بعد خندید. توماس سرش را تکان داد: «انگار با هم هماهنگ نکردین. جنگ سر شاهدخت؟»

پاگ و رولند نگاه‌هایی رد و بدل کردند؛ بعد هردو با هم روی توماس پریدند و زیر وزن‌شان او را به زمین انداختند. رولند توماس را به زمین دوخت، بعد در حالی که پاگ او را سر جایش نگه داشته بود، لیوانی نیمه پر از آبجو برداشت و آن را بالا نگه داشت. و با تشریفات تقلیدی گفت: «من اینجا تو را تقدیس می‌کنم، توماس، اولین پیشگوی کرایدی!» و درحال حرف زدن، محتویات لیوان را روی صورت توماس که تقلا می‌کرد ریخت.

پاگ آروغی زد، بعد گفت: «من هم همین‌طور.» و محتویات باقی مانده‌ی لیوانش را روی دوستش ریخت.

توماس آبجو را تف کرد و با خنده گفت: «درست بود! درست می‌گفتم!» در حالی که در برابر وزنی که رویش بود تقلا می‌کرد، گفت: «حالا ولم کنین! یا اینکه باید بهت یادآوری کنم، رولند، آخرین بار که دماغت خونی شد کار کی بود؟»

رولند خیلی آرام حرکت کرد، غرور مستی وادارش می‌کرد با کُندی ظریفی حرکت کند: «کاملاً درست می‌گی.» به سمت پاگ که او هم توماس را رها کرده بود چرخید و گفت: «ولی باز هم، باید واضح بشه تنها دلیلی که اون تونست دماغ منو خونی کنه، این بود که توی دعوا یه فرصتِ ناعادلانه به دست آورد.»

پاگ از میان چشمان تارش به رولند نگاه کرد و گفت: «کدوم فرصت ناعادلانه؟»

رولند با گذاشتن انگشتش روی لب‌هایش به او فهماند که محرمانه است بعد گفت: «اون داشت می‌بُرد.»

رولند روی گونی جوانه فرو ریخت و پاگ و توماس قهقهه زدند. به نظر پاگ این حرف خیلی خنده‌دار بود، و نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و شنیدن صدای خنده توماس فقط باعث می‌شد مال خودش دو برابر شود. در آخر نفس‌نفس‌زنان، با پهلوهایی دردناک نشست.

پاگ نفسش را گرفت و گفت: «اون درگیری رو از دست دادم. داشتم یه کار دیگه می‌کردم ولی یادم نمیاد چی.»

¹ I hearby anoint thee, Tomas, First Seer of Crydee!





- اگه درست یادم بیاد، اولین باری که رولند از تیولان اومد این جا، تو توی دهکده بودی و داشتی یاد می‌گرفتی تور تعمیر کنی.

رولند با لبخند کجی گفت: «من با یه نفر بحثم شد - یادته کی بود؟»

توماس به نشانه‌ی نه سرش را تکان داد.

- به هر حال، من بحثم شد و توماس اومد و سعی کرد ما رو جدا کنه. من نمی‌تونستم باور کنم که این پسر استخونی...

توماس شروع به گفتن چیزی کرد ولی رولند یک انگشتش را بالا گرفت و تکان داد و حرفش را قطع کرد: «بله، تو خیلی استخونی بودی. نمی‌تونستم باور کنم که این پسر استخونی - این پسر عادی استخونی - به خودش حق می‌ده به من - به یه عضو تازه تعیین شده‌ی دربار دوک و باید اضافه کنم، به یه نجیب زاده - بگه چه طور باید رفتار کنه. پس من هم تنها کاری که یه نجیب زاده‌ی شایسته در این مواقع انجام می‌ده رو کردم.»

پاگ پرسید: «چی کار کردی؟»

- زدم توی دهنش!

هر سه دوباره خندیدند.

توماس از تجدید این خاطره سرش را تکان داد و رولند گفت: «بعد اون بدترین ضربه‌ای رو به من زد که بعد از اون که پدرم سر یه چیزی مچمو گرفت تا حالا خورده بودم. اون موقع درباره‌ی بوکس با مشت جدی شدم.»

توماس با حالتی از وقار ساختگی گفت: «خب، اون موقع جوون تر بودیم.»

پاگ دوباره لیوان‌ها را پر کرد. فکش را به حالت ناراحتی تکان داد و گفت: «خب همین الان حس می‌کنم صد سالمه.»

توماس لحظه‌ای هر دو را نگاه کرد: «جداً، دعوا سر چی بود؟»

رولند با آمیزه‌ای از شوخی و پشیمانی گفت: «دختر ارباب بزرگ ما، دختری با افسونی وصف ناشدنی...»

توماس پرسید: «چی وصف ناشدنی؟»





رولند با حالت تحقیر ناخودآگاهی او را نگاه کرد: «وصف‌ناپذیر، ابله!»

توماس سرش را تکان داد: «فکر نمی‌کنم شاهدخت یه ابله وصف‌ناپذیر باشه...» شیرجه‌ای زد و در همان لحظه لیوان رولند بالای فضایی که لحظه‌ای پیش سر او قرار داشت خالی شد. پاگ دوباره از خنده به پشت افتاد. توماس نیشخندی زد و رولند با حالتی نمایشی از تشریفات رسمی، لیوان دیگری از قفسه برداشت.

شروع کرد: «همون طور که داشتم می‌گفتم...» و لیوان را از بشکه پر کرد: «بانوی ما، دختری با افسون وصف‌ناپذیر، -با نوعی قضاوت مشکوک- این رو توی سرش فرو کرده - به دلایلی که فقط خدایان کاملاً می‌فهمن - که جادوگر ما که این جاست رو مورد توجه قرار بده. دلیلش رو -در حالی که می‌تونه با من وقت بگذرونه- نمی‌تونم بفهمم.»

مکث کرد تا آروغی بزند: «در هر حال، ما داشتیم بحث می‌کردیم تا راه مناسب برای پذیرفتن این سخاوت بزرگ رو پیدا کنیم.»

توماس با نیشخند بزرگی روی لب‌هایش به پاگ نگاه کرد: «همدردی من رو بپذیر، پاگ. به احتمال زیاد سرت خیلی شلوغ بوده.»

پاگ حس کرد صورتش سرخ شد. بعد با نگاهی بدجنسانه گفت: «من؟ و یه سرباز کارآموز جوان چی که در این حوالی خوب می‌شناسنش و با یه دختر خاص که توی آشپزخونه کار می‌کنه دزدکی رفته توی انبار خوراکی‌ها؟»

به عقب تکیه داد و با نگرانی ساختگی روی صورتش اضافه کرد: «متنفرم از این که فکر کنم چی می‌شه اگه نیلا بفهمه...»

دهان توماس باز شد: «تو این کارو نمی‌کنی... تو نمی‌تونی!»

رولند عقب نشست و پهلوهایش را گرفت: «هیچ‌وقت این قدر عالی تقلید نقش یه ماهی تازه صید شده رو ندیده بودم!» سیخ نشست، چشم‌هایش را چپ کرد و دهانش را به سرعت باز و بسته کرد. هر سه دوباره به خنده‌ی ناگزیری افتادند.

لیوان‌ها یک دور دیگر پر شدند و رولند لیوانش را بالا برد: «آقایان، به سلامتی!»





پاگ و توماس لیوان‌هایشان را بالا بردند.

صدای رولند جدی شد و گفت: «مهم نیست ما توی گذشته چه تفاوت‌هایی داشتیم، من شما دو تا رو با خوشحالی دوست خودم حساب می‌کنم.» لیوانش را بالاتر برد و گفت: «به سلامتی دوستی!»

هر سه لیوان‌هایشان را خالی و دوباره پر کردند. رولند گفت: «دستاتون رو به من بدین.»

سه پسر دست‌هایشان را به هم دادند و رولند گفت: «مهم نیست کجا می‌ریم، مهم نیست چند سال می‌گذره، بعدها هرگز نباید بدون دوستان باشیم.»

هیبت این مراسم باده‌نوشی پاگ را فرا گرفت و گفت: «دوستان!»

توماس کلمات پاگ را تکرار کرد و هر سه به نشانه‌ی تصدیق دست دادند.

دوباره لیوان‌ها خالی شدند و خورشید بعد از ظهر، هنگامی که آن سه پسر گذر زمان را در تابش سرخ دوستی و آبجو گم کرده بودند به سرعت بر فراز افق پرواز کرد.

پاگ، مست و نامتعادل بیدار شد. درخشش محو آتش‌دان تقریباً خاموشش اتاق را در سایه‌هایی سرخ و سیاه فرو برده بود. یک نفر با ضرباتی آرام اما مُصر به در می‌زد. به آرامی ایستاد، بعد تقریباً افتاد، هنوز به خاطر می‌گساری‌اش از خود بیخود بود.

تمام عصر را تا شب همراه توماس و رولند در انبار مانده بود و شام را به کلی از دست داده بود. آن‌ها "سوراخ قابل توجهی" در ذخیره‌ی آبجوی قلعه کنده بودند، در واقع رولند اینطور آن را توصیف می‌کرد.

هر چند آن‌ها مقدار زیادی ننوشیده بودند ولی چون ظرفیت‌شان کم بود، این هم خودش کار قهرمانانه‌ای به نظر می‌آمد.

پاگ شلوارش را پوشید و تلوتلوخوران به سمت در رفت. حس می‌کرد پلک‌هایش پر از شن هستند و دهانش به خشکی پنبه شده. در حالی که فکر می‌کرد چه کسی نیمه‌شب می‌خواهد وارد شود، در را به کناری هل داد.





پیکر نامشخص متحرکی از کنارش گذشت و او برگشت و کارلاین را دید که با ردای سنگینی که دورش پیچیده بود، در اتاق ایستاده بود.

هیس هیس کرد: «درو ببند! ممکنه یه نفر از پایین برج رد بشه و نور رو بالای راه پله‌ها ببینه.»

پاگ اطاعت کرد، هنوز نامتعادل بود. تنها چیزی که در ذهن کرختش نفوذ می‌کرد، این فکر بود که احتمال نداشت این نور محو از ذغال‌ها روشنایی‌اش را تا پایین راه پله پخش کند.

سرش را تکان داد، تمام حواسش را جمع کرد و به سمت آتش‌دان رفت. شمعی را با ذغال‌ها آتش زد و بعد فانوسش را روشن کرد. اتاق پر از نوری نشاط‌آور شد.

افکار پاگ کم‌کم منظم می‌شدند و در همان حال کارلاین به دور و اطراف اتاق نگاه می‌کرد و کپه‌ی بی‌نظم کتاب‌ها و طومارهایی که کنار تشک ریخته بودند را بررسی می‌کرد. به هر گوشه‌ی اتاق نگاه کرد، بعد گفت: «اون چیزه، اژدهایی که نگه می‌داشتی کجاست؟»

چشم‌های پاگ کمی متمرکز شدند، زبان سرکشش را مرطوب کرد و گفت: «فانتوس؟ اون رفته بیرون، یه جایی و هر کاری که یه اژدهای آتش‌خوار می‌کنه رو انجام می‌ده.»

کارلاین که ردایش را در می‌آورد، گفت: «خوبه. اون منو می‌ترسونه.»

روی تشک نامرتب پاگ نشست و عبوسانه به او نگاه کرد: «می‌خوام باهات حرف بزنم.»

چشم‌های پاگ گرد شدند و خیره ماند، چون کارلاین فقط یک لباس شب پنبه‌ای نازک پوشیده بود. لباس با وجود اینکه او را از گردن تا قوزک می‌پوشاند ولی نازک بود و با چسبندگی هشدار دهنده‌ی به پیکرش چسبیده بود.

پاگ ناگهان فهمید که فقط شلوار پوشیده و به سرعت تونیکش را از جایی که آن را روی زمین انداخته بود قاپید و آن را روی سرش کشید. همان‌طور که با لباس تقلا می‌کرد، آخرین ذره‌های مه‌الکل بخار شدند.

با نجوایی دردمندانه گفت: «خدایان! اگه پدرت اینو بفهمه، منو می‌کشه!»

کارلاین با قیافه‌ی ترش‌رویی گفت: «نه اگه اونقدر باهوش باشی که صداتو پایین بیاری.»





پاگ به سمت چهارپایه‌ی نزدیک تشکش رفت، این ترس تازه‌وارد باعث شده بود دیگر از مستی تلوتلو نخورد. کارلاین ظاهر ژولیده‌ی او را بررسی کرد و با رگه‌ای از عدم رضایت در صدایش گفت: «تو مست بودی.»

وقتی پاگ حرفش را رد نکرد، اضافه کرد: «وقتی تو و رولند سر شام پیداتون نشد، فکر کردم شما خودتون رو کجا درگیر کردین. خوبه که پدر هم نخواست با افراد دربار شام بخوره، در غیر این صورت حتماً یه نفرو می‌فرستاد تا پیداتون کنه.»

ناراحتی پاگ داشت با سرعت ترسناکی بیشتر می‌شد، تمام داستان‌هایی که در مورد سرنوشت ترسناکی که در انتظار عاشقان فرومایه‌ی زنان اشراف‌زاده بود، به ذهنش هجوم آورده بود.

این که کارلاین یک مهمان ناخوانده بود و این که هیچ چیز نامناسبی رخ نداده بود، دلایل مطلوبی بودند که فکر نمی‌کرد دوک به طور خاصی به آن‌ها تخفیف بدهد.

پاگ ترس را با آب دهانش پایین فرستاد و گفت: «کارلاین، تو نمی‌تونی این جا بمونی. تو هر دوی ما رو توی خطری می‌ندازی که از حد تصور من بیشره.»

چهره‌ی کارلاین مصمم شد. «تا وقتی چیزی که اومدم بگم رو نگفتم، نمی‌رم.»

پاگ می‌دانست بحث کردن بیهوده است. آن چهره را بارها در گذشته دیده بود. با آهی به نشانه‌ی تسلیم، گفت: «خیلی خب، پس، چه خبره؟»

چشم‌های کارلاین از لحن او گشاد شدند: «خب، اگه می‌خوای این جوری باشی، بهت نمی‌گم!»

پاگ آهی را خنثی کرد و با چشم‌های بسته، عقب نشست. به آرامی سرش را تکان داد و گفت: «خیلی خب، متأسفم. لطفاً، می‌خوای من چی کار کنم؟»

کارلاین به روی تشک و کنار خودش ضربه‌ای زد: «بیا، بشین اینجا.»

پاگ موافقت کرد و سعی کرد این حس را نادیده بگیرد که سرنوشت او - یک زندگی کوتاه ناگهانی - به تصمیم این دختر دمدمی مزاج بسته بود.





تقریباً به جای این که کنار کارلاین بنشیند، آنجا فرود آمد. کارلاین به ناله‌ای که او کرد خندید: «تو مست شدی! چه جوریه؟»

- در این لحظه، خیلی سرگرم‌کننده نیست. حس می‌کنم یه کهنه‌ی مصرف‌شده‌ی آشپزخونه‌ام. کارلاین سعی کرد حالت همدردی به خود بگیرد ولی چشمان آبی‌اش از شادی برق می‌زدند. با اخمی نمایشی گفت: «همه‌ی چیزهای جالب مال شما پسرهاست، مثل شمشیربازی و کمان داری. ولی یه بانوی شایسته بودن خیلی خسته‌کننده است. پدر می‌میره اگه من بیشتر از یه لیوان شرابِ قاطی با آب، اون هم با شام بخورم.»

پاگ با نومی‌دی رو به افزایشی در صدایش گفت: «مرگش با مرگی که اگه تو اینجا پیدا بشی، براش اتفاق می‌افته قابل مقایسه نیست. کارلاین، چرا اومدی اینجا؟»

کارلاین به سؤالش اهمیتی نداد: «امروز عصر تو و رولند داشتن چی کار می‌کردین، دعوا؟»

پاگ به تأیید سر تکان داد.

کارلاین با برقی در چشم‌هایش پرسید: «به خاطر من؟»

پاگ آهی کشید: «آره، به خاطر تو.»

نگاه خشنود کارلاین از این جواب او را عصبانی کرد و خشم در صدایش خزید: «کارلاین، تو از اون سوءاستفاده کردی.»

کارلاین با خشم جواب داد: «اون یه بی‌مهره‌ی احمقه! اگه ازش می‌خواستم از دیوار پایین بپره، این کارو می‌کرد.»

پاگ تقریباً ناله کرد: «کارلاین، چرا...»

سؤالش قطع شد، چون کارلاین به جلو خم شد و دهان او را با دهان خودش پوشاند. آن بوسه یک طرفه بود، چون پاگ گیج‌تر از آن بود که جواب بدهد. کارلاین به سرعت عقب کشید و او را مبهوت به جا گذاشت و گفت: «خب؟»

پاگ که هیچ جوابی نداشت، گفت: «چی؟»

چشمان کارلاین برق زدند: «بوسه، ابله جون!»





پاگ که هنوز در شوک بود گفت: «اوه! اون... عالی بود.»

کارلایین بلند شد و از بالا به او نگاه کرد، چشمانش با ترکیبی از خشم و شرمندگی گرد بودند. دست به سینه شد و آرام پایش را به زمین زد و صدایی مانند باران تابستان که به شیشه‌های پنجره می‌خورد، در آورد. لحنش آرام و خشن بود: «عالی! فقط همینو داری که بگی؟»

پاگ او را نگاه کرد، مخلوطی از احساسات متضاد درونش موج می‌زدند. در این لحظه، وحشت و اضطرابش، با یک آگاهی تقریباً دردناک از این که او در نور فانوس چه قدر زیبا است در حال مبارزه بود. صورتش روشن و سرزنده بود، موهای تیره‌اش دور صورتش رها شده بودند و دست به سینه ایستادنش باعث می‌شد لباس نازکش محکم روی سینه‌اش کشیده شود.

گیجی پاگ باعث می‌شد ندانسته حالت بی‌تفاوتی پیدا کند که کج خلقی کارلایین را بیشتر می‌کرد.

- تو اولین مردی هستی - به جز پدر و برادرهام - که تا حالا بوسیدم و تمام چیزی که می‌گی اینه که "عالی بود."

پاگ نمی‌توانست حواسش را به دست بیاورد. هنوز لبریز از احساسات آشفته بود. با لکنت گفت: «خیلی عالی بود.»

کارلایین دست‌هایش را روی کفلش گذاشت که لباس خوابش را در جهات آشفته‌کننده‌ی دیگری کشید و با ناباوری آشکاری از بالا به او نگاه کرد.

با لحنی کنترل شده گفت: «من اومدم این جا و خودم رو به سمت پرت کردم. این خطر رو کردم که برای تمام عمر به یه صومعه تبعید بشم!»

پاگ متوجه شد که کارلایین اشاره‌ای به سرنوشت احتمالی او نکرد.

- هر پسر دیگه‌ای - و بیشتر اشراف‌زاده‌های بزرگ‌تر - توی غرب خودشون رو می‌کُشن تا توجه من رو به دست بیارن. و تو مثل یه کلفت عادی آشپزخونه با من رفتار می‌کنی، یه تفریح گذرا برای ارباب جوان!





هوش و حواس پاگ برگشت، بیشتر به خاطر اینکه متوجه شد کارلاین کمی بیش از حد لازم در مورد خودش بحث می‌کند و کمی هم به دلیل اتفاق نظرشان. ناگهان از فهمیدن اینکه کمی حالت نمایشی هم در ناراحتی اصلی کارلاین دخیل است جا خورد. و گفت: «کارلاین، صبر کن. یه ثانیه به من وقت بده.»

- یه ثانیه! من هفته‌ها بهت وقت دادم. من فکر کردم... خب، فکر کردم ما یه توافق داشتیم.

پاگ سعی کرد قیافه‌ی موافقی داشته باشد، ولی ذهنش متلاطم بود: «بشین لطفاً. بذار برات توضیح بدم.»

کارلاین درنگ کرد، بعد برگشت و کنار او نشست.

پاگ به شکلی ناشیانه دستان او را در دست گرفت. ناگهان نزدیکی این دختر حالش را منقلب کرد، حرارت بدنش، بوی موها و پوستش. احساس اشتیاقی که در رؤیاهایش حس کرده بود با ضربه‌ای گیج‌کننده برگشتند و او باید می‌جنگید تا ذهنش را روی چیزی که می‌خواست بگوید متمرکز کند.

در حالی که افکارش را از حرارت شدیدی که تجربه کرده بود دور نگه می‌داشت، گفت: «کارلاین، تو برام مهمی. خیلی زیاد. بعضی وقت‌ها حتی حس می‌کنم به اندازه‌ی رولند عاشقتم، ولی بیشتر مواقع وقتی تو اطرافم هستی گیج می‌شم. مشکل همینه: درون من خیلی آشفته است. بیشتر مواقع نمی‌فهمم چه حسی دارم.»

چشمان کارلاین تنگ شدند، چون این واضحاً جوابی نبود که او انتظارش را داشت. با لحن تیزی گفت: «نمی‌دونم منظورت چیه. هیچ وقت پسری رو نمی‌شناختم که اینقدر توی فهمیدن چیزها خوب باشه.»

پاگ به زور لبخندی زد: «جادوگرها آموزش می‌بینن تا دنبال توضیح بگردن. فهمیدن چیزها خیلی برای ما مهمه.»

سوسویی از درک را در چشم‌های کارلاین دید و ادامه داد: «الان دو تا عنوان دارم که هر دو تاشون برای من جدیدن. ممکنه یه جادوگر نشم، هر چند کولگان تلاش می‌کنه منو تبدیل به یه جادوگر کنه، چون من با خیلی از کارهام مشکل دارم. واقعاً از تو دوری نمی‌کنم، خودت هم می‌بینی ولی با این دردسری که دارم، باید تا جایی که می‌تونم روی درس‌هام وقت بذارم.»

وقتی دید توضیحاتش زیاد مورد قبول واقع نمی‌شوند، روشش را عوض کرد: «به هر حال، من وقت کمی دارم تا روی عنوان دیگه فکر کنم. شاید آخرش یه اشراف‌زاده‌ی دیگه توی دربار پدرت بشم و املاکم رو بگردونم - هر چند کوچیک باشن - مواظب اجاره نشین‌هام باشم، به درخواست سلاح پاسخ بدم و باقی کارها. ولی تا وقتی اون





مشکل دیگه - درس‌های جادوم - حل نشده حتی نمی‌تونم بهش فکر کنم. باید اون قدر سعی کنم تا این که متقاعد بشم انتخابم اشتباه بوده.»

و آهسته اضافه کرد: «با این که کولگان منو معاف کنه.»

مکث کرد و به دقت چهره‌ی کارلایین را نگاه کرد. چشمان آبی درشت دختر مشتاقانه او را نگاه می‌کردند.

- جادوگر شدن پیامد خوبی توی پادشاهی نداره. منظورم اینه که اگه من یه استادِ جادوگر بشم... خب، می‌تونم تصور کنی با یه جادوگر ازدواج کردی، هر رتبه‌ای که داشته باشه؟ کارلایین اندکی مضطرب می‌نمود. به سرعت خم شد و دوباره پاگ را بوسید و آرامشش را که همین حالا هم ضعیف شده بود، از بین برد.

گفت: «پاگ بیچاره» و کمی عقب کشید. صدای نرمش به شیرینی در گوش‌های پاگ زنگ می‌زد: «تو نباید بشی. منظورم جادوگر شدن. تو زمین و عنوان داری و می‌دونم که به وقتش پدر می‌تونه بقیه‌ی چیزا رو هم مرتب کنه.»

- سؤال این نیست که من چی می‌خوام، نمی‌بینی؟ سؤال اینه که چی هستم. شاید یه قسمت از مشکل اینه که من واقعاً دل به کار نمی‌دم. کولگان فقط از روی دلسوزی بود که منو به عنوان کارآموز انتخاب کرد، خودت هم می‌دونی. و با این که اون و تالی گفتن، من هیچ وقت واقعاً متقاعد نشدم که استعدادِ خاصی دارم. ولی شاید لازمه که خودمو وقف کنم و تعهد کنم که یه جادوگر بشم.

نفسی کشید: «چطور می‌تونم این کارو بکنم وقتی نگران املاک و عنوان‌هام هستم؟ یا کسب عنوان‌های جدید؟» مکثی کرد: «یا تو؟»

کارلایین لب پایش را گاز گرفت و پاگ با انگیزه‌اش برای این که او را در آغوش بگیرد و بگوید همه چیز درست خواهد شد، مبارزه کرد. شکی نداشت که به محض انجام این کار همه چیز به سرعت از کنترلش خارج می‌شدند. در تجربه‌ی محدودش، هیچ دختری، حتی دخترهای زیباتر شهر، چنین احساساتِ قوی‌ای را در او بر نمی‌انگیختند.

کارلایین، کمی پلک‌هایش را پایین آورد و به پایین نگاه کرد و به نرمی گفت: «من هر کاری که تو بگی انجام می‌دم، پاگ.»

پاگ لحظه‌ای احساس آرامش کرد بعد ضربه‌ی کامل چیزی که کارلایین گفته بود به او برخورد.





فکر کرد: اوه، خدایان!

هیچ حقه‌ی جادوگری هم نمی‌توانست او را در برابر هوس‌های جوانی نگه دارد. پاگ با خشم سمت دیگری را نگاه کرد تا اشتیاق را از خود براند و بعد به پدر کارلاین فکر کرد.

بلافاصله تصویر چهره‌ی اخم‌آلود دوکِ کرایدی که جلوی چوبه‌ی اعدام ایستاده بود، مقدار زیادی از هوشش را بخار کرد.

پاگ نفس عمیقی کشید و گفت: «من به روش خودم عاشق توام کارلاین.»

چهره‌ی کارلاین از هیجان درخشید و پاگ درحالی که سعی داشت فاجعه‌ای را دفع کند، ادامه داد: «ولی فکر می‌کنم باید سعی کنم خودمو پیدا کنم، قبل از این که سعی کنم به باقی کارا سر و سامون بدم.»

تمرکزش به شدت در حال محک خوردن بود، چون گویا دختر به شدت مشغول بوسیدن صورت او بود و به حرف‌هایش توجهی نداشت.

بعد کارلاین متوقف شد و عقب نشست. حالت شادش محو شد و چهره‌ی متفکری به جایش آمد و هوش ذاتی‌اش بر نیاز بچه گانه‌اش برای به دست آوردن هر چیزی که می‌خواهد، پیشی گرفت.

پاگ گفت: «اگه من الان انتخاب کنم، کارلاین، ممکنه برای همیشه به انتخابم شک کنم. می‌خوای با این احتمال رو به رو بشی که من برای انتخابی که کردم از تو منزجر بشم؟» و درکی در چشم‌های کارلاین پدید آمد.

کارلاین مدتی حرفی نزد، بعد به آرامی گفت: «نه. فکر نمی‌کنم بتونم تحملش کنم، پاگ.»

پاگ نفسی از سر آرامش کشید و محو شدن تنش را حس کرد. ناگهان اتاق به شدت سرد به نظر رسید و هر دوی آن‌ها لرزیدند. کارلاین با قدرتی باورنکردنی، دست‌های او را گرفت، به سختی لبخندی زد و با آرامشی اجباری گفت: «می‌فهمم، پاگ.»

نفس عمیقی کشید بعد به نرمی اضافه کرد: «به خاطر همینه که فکر می‌کنم عاشقتم. تو هیچ وقت با هیچکس به ناحق رفتار نمی‌کنی. مخصوصاً با خودت.»





- یا تو، کارلاین.

چشمان کارلاین تر شدند ولی لبخندش را نگاه داشت.

پاگ که احساساتش نسبت به دختر به او هجوم آورده بودند، گفت: «این آسون نیست. خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم حرفمو باور کن، این آسون نیست.»

ناگهان تنش از بین رفت و کارلاین به نرمی خندید؛ صدایش موسیقی شیرینی برای پاگ بود. در حالی که بین گریه و خنده گیر کرده بود، گفت: «پاگ بیچاره، من ناراحتت کردم.»

چهره‌ی پاگ آرامشش را از اینکه کارلاین درک می‌کرد، نشان می‌داد. از علاقه‌ای که به دختر داشت حس سبکی می‌کرد. در حالی که به آرامی سرش را تکان می‌داد، با لبخندی به خاطر تنش از بین رفته، - که به شکلی، چهره‌ای احمقانه به او می‌داد- گفت: «تو اصلاً نمی‌دونی کارلاین، نمی‌دونی.»

پاگ دستش را دراز کرد و صورت او را با محبت لمس کرد: «ما وقت داریم. من قرار نیست هیچ جا برم.»

از زیر پلک‌هایی خمار، چشمانی آبی با نگرانی به او نگاه می‌کردند: «تو به زودی با پدر می‌ری.»

- منظورم وقتی که برگردم. من قراره سال‌ها این جا باشم.

به آرامی گونه‌ی کارلاین را بوسید. لحنی آرام‌تر گرفت و گفت: «من تا سه سال دیگه صاحب املاکم نمی‌شم، این قانونه. و شک دارم که پدرت تا چند سال دیگه بتونه ازت جدا بشه.»

و با لبخندی کنایه‌آمیز اضافه کرد: «تا سه سال دیگه ممکنه دیگه نخوای قیافه منو هم ببینی.»

به آرامی خودش را میان بازوهای پاگ قرار داد و او را محکم نگه داشت و سرش را روی شانه‌اش قرار داد: «هیچ وقت، پاگ، من هیچ وقت به کس دیگه‌ای فکر نمی‌کنم.»

پاگ فقط از حس لمس تن او در شگفت بود و بدنش می‌لرزید. گفت: «من چیزی ندارم که بگم، پاگ. تو تنها کسی هستی که سعی کرده تا... منو بفهمه. تو بیشتر از هر کس دیگه می‌فهمی.»

پاگ به آرامی کمی عقب رفت و صورت او را با دستش بلند کرد. دوباره کارلاین را بوسید و اشک‌های شور روی لب‌هایش را مزه کرد. ناگهان کارلاین واکنش نشان داد، او را محکم‌تر نگه داشت و با اشتیاق بوسید.





پاگ می‌توانست حرارت بدن کارلایین را از روی پارچه‌ی نازک لباس خوابش حس کند و صدای آه‌های نرمی را در گوشش می‌شنید. حس می‌کرد آهسته به سمت هوسی بی‌فکر کشیده می‌شود و بدن خودش شروع به واکنش نشان دادن کرد.

تصمیمش را گرفت، آرام‌آرام خودش را از آغوش کارلایین جدا کرد. به آرامی خودش را مجبور کرد از وی دور شود و با پشیمانی در صدایش، گفت: «فکر می‌کنم باید به اتاقت برگردی، کارلایین.»

کارلایین به بالا و پاگ نگاه کرد، گونه‌هایش سرخ شدند و لب‌هایش کمی از هم فاصله گرفتند. نفسش گرم بود و پاگ به سختی تقلا می‌کرد تا خودش و آن وضعیت را کنترل کند. با لحن سخت‌تری گفت: «بهترین کار اینه که به اتاقت برگردی، حالا.»

هر دو به آرامی از روی تشک خواب بلند شدند، هر کدام عمیقاً از حضور دیگری آگاه بود. پاگ لحظه‌ای دیگر دست او را نگاه داشت بعد رهایش کرد. خم شد و ردای کارلایین را برداشت و آن را برایش نگه داشت تا به درونش بلغزد.

دخترک را به سمت در راهنمایی کرد، در را کشید و باز کرد و به پایین پله‌های برج نگاه کرد. وقتی فهمید هیچکس آن اطراف نیست، در را کاملاً باز کرد.

کارلایین از میان در گذشت، بعد برگشت. و به نرمی گفت: «می‌دونم بعضی وقت‌ها فکر می‌کنی من یه دخترِ احمق و مغرورم و بعضی وقت‌ها همین طور هستم، پاگ. ولی من عاشق توام.»

قبل از این که بتواند کلمه‌ای بگوید، کارلایین در پایین پله‌ها ناپدید شده و صدای محو خش‌خش ردایش در تاریکی طنین‌انداز می‌شد.

پاگ در را به آرامی بست و بعد چراغ را خاموش کرد. روی تشکش دراز کشید و به تاریکی بالای سرش خیره شد. هنوز می‌توانست رایحه‌ی خوشبوی کارلایین را در هوای اطرافش حس کند و به یاد آوردن حس لمس بدن نرم او زیر دست‌هایش باعث می‌شد دستانش به خارش بیفتند.

حالا که کارلایین رفته بود و نیاز به خودداری هم همراه با او رفته بود، اجازه داد هوس‌هایش در وجودش بدونند. می‌توانست صورت کارلایین را سرزنده و در حالی که مشتاق وی بود ببیند.





پاگ چشمانش را با ساعدش پوشاند و به نرمی با خودش ناله کرد و گفت: «فردا صبح از خودم متنفر می‌شم.»

پاگ با صدای ضربه‌ای روی در بیدار شد. همانطور که با تقلا به سمت در می‌رفت، اولین فکرش این بود که دوک از ملاقات کارلاین باخبر شده است. تمام فکرش این بود که: /اون /اومده تا منو /دار بزنه!

هنوز بیرون تاریک بود، به همین دلیل پاگ با انتظار بدترین چیزها در را باز کرد. به جای پدر خشمگین کارلاین به همراه گروهی از نگهبانان قلعه، فقط یکی از باربران قلعه پشت در ایستاده بود.

مرد با اشاره به طرف اتاق کولگان گفت: «متأسفم که بیدارتون می‌کنم، اسکوایر ولی استاد کولگان می‌خوان همین الان نزدشون برین.» و تکرار کرد: «همین الان.» چون حالت آسوده‌ی پاگ را با خواب‌آلودگی اشتباه گرفته بود.

پاگ به تأیید سر تکان داد و در را بست.

آماده شد. لباس‌هایش هنوز تنش بود، بدون در آوردن آن‌ها خوابش برده بود. آرام ایستاد تا ضربان شدید قلبش آرام بگیرد.

حس می‌کرد چشمانش با شن پر شده‌اند. معده‌اش آشفته بود و طعم بدی را در دهانش به جا می‌گذاشت. به سمت میز کوچکش رفت و آب سرد روی صورتش پاشید و زیر لب گفت که دیگر هرگز لیوانی آبجو نمی‌خورد.

پاگ به اتاق کولگان رسید و جادوگر را دید که بالای کپه‌ای وسایل شخصی و کتاب ایستاده است. پدر تالی روی چهارپایه‌ای نزدیک تشک خواب کولگان نشسته بود.

کشیش، جادوگر را تماشا می‌کرد که پی در پی به کپه‌ی چیزهای دیگری اضافه می‌کرد و گفت: «کولگان، تو نمی‌تونی تمام این کتاب‌ها رو با خودت ببری. فقط دو تا قاطر برای حمل‌شون لازمه و این که روی کشتی می‌خوای کجا بذاریشون و اصلاً اونجا این کتاب‌ها به چه دردت می‌خورن رو نمی‌فهمم.»





کولگان مانند مادری که به جانش نگاه می‌کند، به دو کتابی که در دست داشت نگاه کرد: «ولی باید اینا رو بیارم تا آموزش پاگ رو ادامه بدیم.»

- پوف! پس به احتمال زیاد یه چیزی داری که دور آتیش و روی کشتی بهش فکر کنی. منو ببخش. شما باید سریع برین تا قبل از اومدن برف گذرگاه جنوبی رو پاک کنین، اصلاً کی می‌تونه توی یه کشتی که داره توی زمستون از دریای بیتر می‌گذره کتاب بخونه؟ پاگ فقط یکی دو ماه از درس‌هاش عقب می‌مونه. بیشتر از هشت سال دیگه وقت داره تا مطالعه کنه. بهش یه استراحتی بده.

پاگ از این گفتگو گیج بود و سعی کرد سؤالی بپرسد ولی دو همراه پیر که در حال بحث بودند به او اعتنایی نکردند. بعد از چند نکوهش دیگر از سوی تالی، کولگان تسلیم شد. گفت: «فکر می‌کنم درست می‌گی.»

و کتاب را روی تشکش پرت کرد. پاگ را که کنار در منتظر بود دید و گفت: «چی؟ هنوز این جایی؟»

پاگ گفت: «کولگان، تو هنوز بهم نگفتی برای چی دنبالم فرستادی.»

کولگان گفت: «جدا؟» و مانند یک جغد که در نوری درخشان گیر افتاده باشد پلک زد: «نگفتم؟» پاگ به تأیید سر تکان داد.

کولگان گفت: «خب پس. دوک دستور داده تا آماده بشیم تا به محض طلوع خورشید حرکت کنیم. دورف‌ها جوابی ندادن، ولی اون منتظر نمی‌مونه. تقریباً مطمئنیم که گذرگاه شمالی بسته شده و اون می‌ترسه که توی گذرگاه جنوبی هم برف بیاره.»

و اضافه کرد: «که باید هم باشه. استعداد هواشناسی من بهم می‌گه که برف تقریباً باید بیاره. باید منتظر یه زمستون زود هنگام و سخت باشیم.»

تالی سرش را تکان داد و بلند شد: «این مرد هفت سال پیش خشک‌سالی پیش‌بینی کرد، در حالی که بدترین سیل تاریخ اومد! جادوگرها! همه‌تون شارلاتانید.»





به آرامی به سمت در رفت، بعد ایستاد و به کولگان نگاه کرد، خشم مصنوعی‌اش با یک نگرانی واقعی جایگزین شده بود: «فکر کنم این بار درست می‌گی، کولگان. استخون‌های من بدجور درد می‌کنن. زمستون پیش روی ماست.»

تالی رفت و پاگ پرسید: «ما داریم می‌رییم؟»

کولگان با غضب گفت: «آره! من همین الان اینو گفتم، نگفتم؟ چیزهات رو جمع کن و سریع باش. سپیده کمتر از یه ساعت دیگه است.»

پاگ برگشت تا برود، همان موقع کولگان گفت: «اوه، یه ثانیه پاگ.»

جادوگر به طرف در رفت و از میان آن نگاهی انداخت، مطمئن شد که تالی پایین پله‌هاست و آن‌ها در گوش‌رس او نیستند، بعد به سمت پاگ چرخید و گفت: «من هیچ اشتباهی توی رفتارت پیدا نکردم... ولی احتمالاً در آینده یه ملاقات کنده‌ی نصفه شبی دیگه برای خودت پیدا می‌کنی، حدس می‌زنم دیگه خودت رو تو این موضوع امتحان نمی‌کنی. خیلی مطمئن نیستم یه بار دیگه هم بتونی این کارو بکنی.»

رنگ پاگ پرید: «شما شنیدین؟»

کولگان به نقطه‌ای که کف و دیوار به هم می‌رسیدند اشاره کرد. و با حواس پرتی گفت: «اون چیزه مال آتش دانت یه فوت پایین اینجا از دیوار بیرون میاد و به نظر یه مجرای شگفت‌انگیز برای صداست.»

و با پریشانی اضافه کرد: «وقتی برگردیم باید ببینم چطور این قدر صدا رو خوب منتقل می‌کنه.»

به سمت پسر چرخید و گفت: «به هر حال، من داشتم تا دیروقت کار می‌کردم و نمی‌خواستم دزدکی گوش بدم، ولی کلمه به کلمه‌اش رو شنیدم.»

پاگ سرخ شد. کولگان گفت: «نمی‌خواستم شرمنده‌ات کنم، پاگ. تو کار درستی کردی و ذکاوت شگفت‌انگیزی از خودت نشون دادی.»





دستش را روی شانه‌ی پاگ گذاشت و گفت: «متأسفم، من کسی نیستم که بتونه در همچین مواردی نصیحتت کنه، چون خودم هم تجربه‌های محدودی با زن‌ها - تو هر سنی - داشتم، چه برسه به زن‌هایی این قدر جوون و خودسر.»

در چشمان پاگ نگاه کرد و گفت: «ولی تا جایی که من می‌دونم، توی حرارت اون لحظه تقریباً غیر ممکنه به نتایج طولانی مدتش فکر کنی. افتخار می‌کنم که تو تونستی این کارو بکنی.»

پاگ با کمرویی لبخند زد: «به حد کافی آسون بود، کولگان، من فقط فکرم رو روی یه چیز متمرکز کردم.»

- چی؟

- مجازاتِ مرگ.

کولگان با صدای تیز عوعو ماندی خندید، بعد گفت: «خیلی خب، ولی احتمال دردرس برای شاهدخت هم بالاست، پاگ. یک زن اشرافی شهری از دربارِ شرقی ممکنه در حال رعایت جانب احتیاط برای این که لذت ببره عاشق هر کسی از هر رتبه‌ای باشه، ولی تنها دخترِ یه دوک مرزی که این قدر به شاه نزدیکه همچین عیشی نداره. اون حتماً توی همه چیزها مورد شک قرار می‌گیره. شک حتی کارلایین رو هم آزار می‌ده. هر کسی که بهش اهمیت بده توجهش رو جلب می‌کنه. می‌فهمی؟»

پاگ به تأیید سر تکان داد، حالا دیگر کاملاً خیال راحتی داشت که دیشب را در مقابل آن اغوا مقاومت کرده بود.

کولگان لبخند زد: «خوبه. می‌دونم که در آینده حواست هست و به تالی پیر فکر نکن. اون فقط بداخلاقه چون دوک بهش دستور داده همین جا بمونه. اون هنوز فکر می‌کنه به اندازه‌ی دستیارهاش جوونه. حالا برو بدو و آماده شو. کمتر از یه ساعت دیگه سپیده می‌زنه.»

پاگ به تأیید سر تکان داد و با عجله رفت و کولگان را رها کرد تا به کپه‌ی کتاب‌های پیش رویش نگاه کند. با تأسف نزدیک ترین کتاب را برداشت و در یک قفسه‌ی نزدیک جا داد.

بعد از لحظه‌ای یکی دیگر را قاپید و آن را به زور در ساک جا داد. به شبخ نادیدنی تالی که سرش را به نشانه‌ی عدم رضایت تکان می‌داد گفت: «فقط یه دونه که دردسری درست نمی‌کنه.»

بقیه‌ی کتاب‌ها را به قفسه برگرداند، جز آخرین آن‌ها که آن را درون ساک پرت کرد.





با لحن مرددی گفت: «خیلی خب، پس... دو تا!»





فصل هشتم: سفر

برف سبک مرطوبی در حال باریدن بود.

پاگ با پاهای باز روی اسبش نشسته بود و زیر ردای ضخیمش می‌لرزید. ده دقیقه‌ی قبل را آماده روی زمین نشسته و منتظر آماده شدن باقی افراد دوک بود.

حیاط پر از مردانی بود که با عجله می‌دویدند و فریاد می‌زدند و قطار ملزومات سفر مسافران را روی قاطرهای چموش بار می‌زدند. کم‌کم سپیده می‌زد و به جای آن رنگ‌های سیاه و خاکستری که وقتی پاگ از برج آمده بود، پذیرایش شده بود، به حیاط رنگ کمی بخشیده بود. باربرها از قبل وسایلی را پایین آورده بودند و داشتند آن را در بین بقیه‌ی وسایلی که لازم بود برده شوند محکم می‌کردند.

صدای "هُس" وحشت‌زده‌ای از پشت سر پاگ آمد و او برگشت و توماس را دید که دیوانه‌وار، افسار یک اسب کهر سرزنده را می‌کشید و سرش را کاملاً بالا گرفته بود. اسب او نیز، مانند اسب جنگی پاگ، تفاوت زیادی با آن یابوی پیری که همراهش تا کنار لاشه‌ی کشتی رفته بودند، داشت.

پاگ فریاد زد: «این قدر سفت نکش. دهنش رو می‌بُره و دیوونه می‌شه. چند بار آروم بکشش عقب و آزادش کن.»

توماس این کار را کرد و اسب آرام شد و کنار حیوان پاگ شروع به حرکت کرد. توماس جوری نشسته بود انگار تعدادی میخ در میان زمین وجود دارد؛ و درحالی که سعی می‌کرد حدس بزند اسب بعد از آن چه کاری می‌کند، صورتش را از تمرکز در هم کشیده بود.

- اگه دیروز تنبیه نبود، می‌تونستی بیای اسب سواری و یه کمی تمرین کنی. حالا باید توی راه یادت بدم. توماس از این وعده‌ی حمایت، متشکر به نظر می‌آمد.

پاگ لبخند زد: «وقتی برسیم بوردون^۱، سوارکاریت مثل نيزه‌دارهای شاه شده.»

توماس روی زمین جابه‌جا شد: «و راه رفتنم مثل یه دختر ترشیده‌ی معلول. از همین حالا حس می‌کنم ساعت‌هاست که روی یه تیکه سنگ نشستم. در حالی که فقط یه کم پیش از اصطبل اومدم.»

¹ Bordon





پاگ از اسبش پایین پرید و زین توماس را بازرسی کرد و او را وادار کرد پایش را حرکت دهد تا او بتواند زیر بند زین را امتحان کند، بعد پرسید: «کی این اسب رو برای تو زین کرده؟»

- رالف. برای چی؟

- فکرش رو می‌کردم. اون داره به خاطر تهدید سر شمشیر تلافی می‌کنه یا شاید هم چون ما با هم دوستیم. حالا که یه اسکوایر هستم جرأت نداره دیگه منو تهدید کنه ولی فکر می‌کنه گره زدن بندهای چرمی رکابت هیچ مشکلی نداره. اگه یکی دو ساعت این جور سواری می‌کردی، مجبور بودی یه ماه سر غذا خوردن وایسی، البته اگه با سر پرواز نمی‌کردی و کشته نمی‌شدی. زود باش، بیا پایین تا بهت نشون بدم.

توماس با حرکتی بین پرش و سقوط، از اسب پیاده شد. پاگ گره‌ها را به او نشان داد: «اونا تا آخرِ روز، به رون‌هات کشیده می‌شدن و زخمشون می‌کردن. به علاوه، به حد کافی هم بلند نیستن.»

پاگ گره‌ها را باز کرد و بندها را به اندازه‌ی مناسب تنظیم کرد: «تا یه مدت حس عجیبی داره، ولی باید پاشنه‌هات رو پایین نگه داری. اون قدر اینو یادآوری می‌کنم که از شنیدنش حالت به هم بخوره، ولی اگه بدون نیاز به فکر انجامش بدی، از دردسر دور می‌مونی. و سعی نکن که با زانوهات نگهش داری؛ این اشتباهه و پاهات رو خیلی دردناک می‌کنه، اون قدر که فردا به سختی می‌تونی راه بری.»

پاگ چند دستورالعمل اساسی داد و کمر بند اسب را بررسی کرد که آن هم سست بود. سعی کرد محکم‌ش کند و اسب به شدت هوا را به درون کشید. پاگ ضربه‌ی آرامی به پهلوی او زد و حیوان به تندی هوا را بیرون داد. پاگ به سرعت رکاب کمر بند را کشید و گفت: «یه زمانی توی امروز، به احتمال زیاد می‌دیدى که به یه طرف کج شدی که ناراحت‌ترین موقعیت ممکنه.»

توماس به سمت اصطبل چرخید: «اون رالف! من اون قدر می‌زنمش که به یه قدمی مرگ برسه!»

پاگ دست دوستش را قاپید: «صبر کن. ما وقت برای داد و بیداد نداریم.»

توماس با دست‌های مشت شده ایستاد، بعد با آهی آرام شد: «در هر حال، من هم توی شرایط دعوا کردن نبودم.»

برگشت و پاگ را دید که اسب را بازرسی می‌کرد. پاگ سرش را تکان داد، بعد خود را عقب کشید: «منم همین طور.»





وقتی بازرسی زین و افسار را تمام کرد، اسب رم کرد. پاگ حیوان را آرام کرد.

- به علاوه رالف بهت یه اسب بدخلق هم داده. این اسب احتمالاً قبل از ظهر تو رو می انداخت و حتی قبل از اون که تو با پاهای زخمی و بندهای کوتاه شده‌ی رکاب بخوری زمین، نصف راهش تا اصطبل رو رفته بود. مطمئناً تو هرگز شانس نداشتی. باهات شرط می بندم.

توماس آسوده شد و با تقلای زیادی روی زین اسب دیگر نشست. پاگ دوباره رکاب هر دو اسب را تنظیم کرد. گفت: «بعد از نهار می تونیم گشت‌های سفری مون رو عوض کنیم.»

سپس اسب جنگی عصبانی را آرام کرد و به چابکی از آن بالا رفت و روی زین نشست. اسب دست‌های مطمئن تری را روی افسار و پاهای محکم تری را روی پهلوهایش حس کرد و آرام شد.

وقتی استاد شکارچی دوک در دیدرس‌شان قرار گرفت توماس فریاد زد: «هی! مارتین! تو هم با ما میای؟»

نیشخند کجی روی صورت شکارچی که ردای سبز سنگینش را روی لباس چرمی جنگلداری‌اش پوشیده بود، پیدا شد: «برای یه مدت کوتاه، توماس. می‌خوام چند تا ردگیر رو به سمت مرزهای کرایدی بفرستم. وقتی به شاخه‌ی جنوبی رودخونه رسیدیم، به سمت شرق می‌رم. دو تا از ردگیرهای من یه ساعت پیش رفتن تا برای دوک رد به جا بذارن.»

پاگ پرسید: «به نظرت این ماجرای تسورانی چیه، مارتین؟»

چهره‌ی جوان استاد شکارچی در هم رفت: «اگه الف‌ها نگران شدن، چیزی هست که باید براش نگران شد.»

به سمت جلوی صف افرادی که جمع شده بودند چرخید: «منو ببخشید، باید افرادم رو راهنمایی کنم.»

پسرها را تنها گذاشت. پاگ از توماس پرسید: «امروز سرت چه طوره؟»

توماس شکلکی در آورد: «دو سائز کوچیک‌تر از وقتی که بیدار شدم.»

بعد صورتش کمی روشن‌تر شد: «ولی باز هم، انگار این هیجان تپش درونیش رو متوقف کرده. تقریباً حس می‌کنم خوبم.»





پاگ به قلعه خیره شد. خاطرات رویارویی دیشبش به ذهنش آمدند و ناگهان از این که باید همراه دوک به سفر می‌رفت، پشیمان شد.

توماس متوجه چهره‌ی محزون دوستش شد و گفت: «چرا این قدر افسرده‌ای؟ از این که داریم می‌ریم هیجان زده نیستی؟»

- چیزی نیست. فقط داشتم فکر می‌کردم.

توماس لحظه‌ای پاگ را به دقت نگاه کرد و گفت: «فکر کنم می‌فهمم.»

با آهی عمیق، در زینش عقب نشست؛ اسبش پا به زمین کوبید و شیهه کشید.

- ولی به یه دلیل، خوشحالم که داریم می‌ریم. فکر کنم نیلا^۱ از اون موضوع کوچولویی که دیروز ازش حرف زدیم مطلع شده.

پاگ خندید: «این بهت یاد می‌ده که حواست باشه کی رو با خودت می‌بری به شرابخونه.»

توماس با خجالت لبخندی زد.

درهای قلعه باز شدند و دوک و آروتا، به همراه کولگان، تالی، لیام و رولند، بیرون آمدند. کارلاین هم به دنبالشان بود و پشت سرش لیدی مارنا. دوک و همراهانش به سمت جلوی صف رفتند ولی کارلاین با عجله به سمت جایی که پاگ و توماس نشسته بودند، رفت.

وقتی رد می‌شد، نگهبان‌ها به او سلام می‌دادند ولی او توجهی نمی‌کرد. کارلاین به کنار پاگ رسید و وقتی او مؤدبانه تعظیم کرد، گفت: «اوه، از اون اسبِ احمق پیاده شو.»

پاگ پایین آمد. کارلاین دستانش را دور گردن او انداخت و لحظه‌ای او را نزدیک خود نگه داشت و گفت: «مواظب خودت باش و خوب بمون. نذار هیچ اتفاقی برات بیفته.»

شاهدخت خود را عقب کشید و بوسه‌ی کوتاهی به او زد: «و برگرد خونه.»

¹ Neala





کارلاین در حالی که اشک‌هایش را عقب نگه می‌داشت، با عجله به سمت جلوی صف، جایی که پدر و برادرش برای خداحافظی کردن ایستاده بودند، رفت.

وقتی پاگ دوباره سوار می‌شد توماس فریادی نمایشی کشید و خندید. سربازهای اطراف هم سعی می‌کردند خنده‌شان را مهار کنند. توماس با طعنه گفت: «به نظر میاد شاهدخت یه فکراییی براتون کرده... سرور من»

پاگ از جا پرید تا با پشت دست او را بزند ولی او جاخالی داد. این حرکت باعث شد اسبش به جلو حرکت کند و ناگهان توماس درحال تقلا با اسبش بود تا آن را به صف برگرداند.

اسب انگار مصمم بود به هر سمتی برود جز راهی که توماس می‌خواست؛ حالا نوبت پاگ بود که بخندد. بالاخره اسب خودش را کنار اسب توماس به حرکت در آورد و مادیان بدخو را به صف برگرداند.

مادیان گوش‌هایش را پهن کرد و برگشت تا اسب پاگ را گاز بگیرد و پسر کوتاه‌تر گفت: «هر دو تاملون باید یه حساب‌هایی رو با رالف صاف کنیم؛ تازه به ماها یه اسب‌هایی داده که از هم دیگه خوششون نیاد. باید اسبتو با مال یکی از سربازها عوض کنیم.»

توماس از روی آرامش، نیمی از اسب پیاده شد و نیمی هم روی زمین افتاد و پاگ شروع به مبادله با سربازی در انتهای صف کرد. وقتی مبادله انجام شد و توماس سر جایش برگشت، رولند به سمت جایی که آن‌ها ایستاده بودند آمد و به هر دویشان دست داد: «شما دو تا، مواظب خودتون باشین. اگه مراقب نباشین، کلی دردسر اون بیرون منتظرن.»

تصدیق کردند که این کار را خواهند کرد و رولند به پاگ گفت: «حواسم به اوضاع تو هست.»

پاگ متوجه لبخند کنایه‌آمیز او شد، به جایی که کارلاین با پدرش ایستاده بود نگاهی انداخت و گفت: «شکی نیست.» بعد اضافه کرد: «رولند، هر اتفاقی بیفته، تو هم موفق باشی.»

رولند گفت: «ممنونم. معنی معمولش رو در نظر می‌گیرم.»

به سمت توماس گفت: «و اگه شما این اطراف نباشین، همه چیز خسته‌کننده می‌شه.»

توماس گفت: «با توجه به اوضاع، خسته‌کننده بودن خوبه.»





رولند گفت: «تا وقتی که خیلی خسته کننده نباشه، ها؟ خیلی حواستون باشه! شما جفتِ پردردسری هستین، ولی من اصلاً دوست ندارم شما رو از دست بدم.»

توماس خندید و رولند با یک تکان دوستانه‌ی دست رفت.

پاگ، اسکوایر را تماشا کرد که به سمت دوک می‌رفت و کارلایین را دید که کنار پدرش ایستاده بود بعد به سمت توماس برگشت: «خوشحالم که داریم می‌ریم. نیاز به یه استراحت دارم.»

گروهبان گاردن با اسب آمد و دستوراتی برای حرکت دادن صف داد و همه به راه افتادند. دوک و آروتا جلودار بودند و کولگان و گاردن پشت سر آنها می‌رفتند. مارتین لانگ باو و ردیاب‌هایش کنار اسبِ دوک شروع به دویدن کردند. بیست جفت نگهبان سوار به همراه توماس و پاگ در میان‌شان، به دنبال آنها بودند و قطار وسایل، با پنج جفت نگهبانش در عقب قرار داشت.

آنها با سرعتی کم که رفته‌رفته رو به افزایش بود از میان دروازه‌های قلعه عبور کردند و به سمت جاده‌ی جنوبی به راه افتادند.

سه روز از مسافرت‌شان می‌گذشت؛ و دو روز آخر سواری در میان جنگل‌های انبوه بود. مارتین لانگ باو و افرادش آن صبح، وقتی به شاخه‌ی جنوبی رودخانه کرایدی رسیده بودند، به سمت شرق رفتند. به این رودخانه، رودخانه‌ی مرزی می‌گفتند، چون مرز بین کرایدی و املاک بارون کیرس -یکی از مناطق تبعه‌ی لرد بوریگ- را مشخص می‌کرد.

به خاطر آن زمستان زودهنگام، برف‌هایی ناگهانی، باریده و منظره‌ی پاییز را با رنگ سفید مزین کرده بودند. بسیاری از ساکنان جنگل از این زمستان ناگهانی غافلگیر شده بودند، خرگوش‌ها که خزشان هنوز بیشتر قهوه‌ای بود تا سفید و اردک‌ها و غازها که بر فراز آبگیرهای نیمه یخ‌زده به سرعت پرواز می‌کردند و در مسیر مهاجرت به جنوب استراحت می‌کردند.





برف به صورت تکه‌های خیس سنگینی می‌بارید که کمی در روز آب می‌شدند و دوباره در شب یخ می‌زدند و لایه‌ی نازکی از یخ را درست می‌کردند. همانطور که سُم‌های اسب‌ها و قاطرها یخ را می‌شکافت، صدای خش‌خش برگ‌های زیر پایشان نیز، در هوای راکد زمستانی شنیده می‌شد.

بعد از ظهر، کولگان پرواز گروهی اژدهای آتش‌خوار را دید که در فاصله‌ی دوری چرخ می‌زدند. آن‌ها به سختی از میان درخت‌ها قابل دیدن بودند. حیوانات رنگارنگ، با رنگ‌های قرمز، طلایی، سبز و آبی، از روی نوک درخت‌ها می‌دویدند و با شیبی رو به پایین، از نظر ناپدید می‌شدند و سپس با حرکتی مارپیچی، همراه فریاد و شعله‌های کوچک آتش، دوباره ظاهر می‌شدند.

کولگان افسار اسبش را نگه داشت تا صف از کنارش بگذرد و منتظر ماند تا پاگ و توماس به او برسند. وقتی در کنار هم قرار گرفتند، به آن نمایش اشاره کرد و گفت: «به نظر یه پرواز جفت‌گیری میاد. نگاه کن، هر قدر نرها واکنش‌های پرتکاپوتری داشته باشن، ماده‌ها بیشتر عکس‌العمل نشون می‌دن. وای، کاش وقت داشتم تا اینو از فاصله‌ی کمتری بررسی کنم.»

وقتی از میان محوطه‌ای باز می‌گذشتند، پاگ با چشمانش حیوان‌ها را دنبال کرد، بعد، با حالتی جاخورده گفت: «کولگان، اون فانتوس نیست که اون جا نزدیک لبه شناوره؟»

چشمان کولگان گشاد شدند: «خدایان! فکر کنم هست.»

پاگ پرسید: «صداش بزخم؟»

جادوگر خندید: «با اون توجهی که ماده‌ها بهش دارن، فکر نمی‌کنم زیاد خوب باشه.»

وقتی به دنبال کاروان دوک می‌رفتند، دسته‌ی اژدهای آتش‌خوار از دیدشان خارج شد. کولگان گفت: «برعکس بیشتر موجودات، این اژدهاها بعد از اولین بارش برف جفت‌گیری می‌کنن. ماده‌ها توی لونه تخم می‌ذارن، بعد توی زمستون می‌خوابن و تخم‌ها رو با بدنشون گرم می‌کنن. بهار جوجه‌ها از تخم درمیان و مادرهاشون ازشون مراقبت می‌کنن. فانتوس به احتمال زیاد چند روز آینده رو... اهم، صرف تبدیل شدن به پدر یه گروه جوجه می‌کنه. بعد به قلعه برمی‌گرده و بقیه زمستون مگار و بقیه کارکنان آشپزخونه رو اذیت می‌کنه.»





توماس و پاگ خندیدند. پدر توماس به وضوح نشان می‌داد که به فانتوس بازیگوش به عنوان یک بلای الهی نگاه می‌کند که به آشپزخانه تمیزش سرایت کرده ولی چند بار هر دوی آن‌ها جاسوسی مگار را کرده و دیده بودند که او چند تا از بهترین ته‌مانده‌های شام را برای او می‌اندازد.

در این پانزده ماهی که پاگ، کارآموز کولگان شده بود، فانتوس برای بیشتر افراد دوک به یک حیوان خانگی بالدار و فلس‌دار تبدیل شده بود، هر چند برخی افراد، مثل شاهدخت، ظاهر اژدهامانند او را ناراحت‌کننده می‌دانستند.

تا بعد از ظهر، با بیشترین سرعتی که آن قسمت زمین‌ها اجازه می‌داد، به حرکت به سمت شرق ادامه دادند. دوک نگران بود که قبل از این که به آنجا برسند، برف گذرگاه جنوبی را غیرقابل عبور کند و تا بهار آن‌ها را از شرق جدا کند. حس هواشناسی کولگان می‌گفت آن‌ها شانس نسبی خواهند داشت تا قبل از این که طوفان‌های بزرگ شروع شود، به مقصد برسند. طولی نکشید که به حاشیه‌ی عمیق‌ترین قسمت جنگل‌های بزرگ جنوبی رسیدند، به "گرین هارت"^۱.

در اعماق بیشه‌ها، در مکان‌هایی پیش بینی شده، دو گروه نگهبان از قلعه‌ی کیرس با اسب‌های تازه‌نفس منتظر آن‌ها بودند. دوک بوریگ کبوترهایی با دستوراتی برای بارون بلمی^۲ به جنوب فرستاده بود، او هم به همان شکل جوابی فرستاده بود که اسب‌ها منتظر خواهند بود.

نگهبان‌ها و اسب‌های تازه‌نفس، از مقری در جانریل^۳ که بلمی و تولبرت از تیولان آن را نزدیک حاشیه‌ی جنگل‌های بزرگ برپا کرده بودند، به سرعت به سمت محل ملاقات می‌رفتند.

با عوض کردن اسب‌ها، دوک سفر به بوردون راه، سه یا شاید چهار روز کوتاه‌تر می‌کرد. ردگیرهای لانگ باو، نشانه‌های واضحی برای دوک به جا گذاشته بودند تا دنبال کند و باید روز بعد به محل اولین ملاقات می‌رسیدند.

پاگ به سمت توماس چرخید. پسر بلند قد به شکل بهتری روی اسبش نشسته بود، هر چند هنوز وقتی مجبور بودند سریع به تاخت بروند، دست‌هایش را مثل مرغی که سعی می‌کرد پرواز کند، باز می‌کرد.

¹ قلب سبز: Green Heart

² Baron Bellamy

³ Jonril





گاردن با اسبش به آخر صف، جایی که پسرها جلوی نگهبانان وسایل می‌رانند، آمد؛ و فریاد زد: «هشیار باشین! از این جا تا برج‌های خاکستری، تاریک‌ترین قسمت "گرین هارت" ه. حتی الف‌ها هم با شتاب و با تعداد زیاد از اینجا رد می‌شن.»

گروه‌بان نگهبانان دوک اسبش را برگرداند و به تاخت به جلوی صف رفت. آن‌ها، در حالی که با هر چشمی به دنبال نشانه‌های دردسر می‌گشتند، بقیه روز را سفر کردند. توماس و پاگ مکالمه‌ی کوتاهی داشتند و توماس به شانس داشتن یک جنگ خوب اشاره کرد.

شوخی‌های هر دو پسر به نظر سربازان اطرافشان که ساکت و هشیار نشسته بودند، بیهوده می‌نمود. آن‌ها دقیقاً قبل از غروب به محل ملاقات رسیدند.

آنجا محوطه‌ای باز با اندازه‌ای قابل توجه بود، همراه با چندین کنده‌ی درخت که روی پوشش زمین رشد کرده بودند و گهگاهی از بین برف دیده می‌شدند و این نشان می‌داد که درخت‌ها مدت‌ها قبل هرس شده‌اند.

اسب‌های تازه‌نفس کنار مقر ایستاده و همه در صف بلندی در کنار هم بسته شده بودند، شش نگهبان در کنارشان ایستاده بودند و با دقت اطراف را نگاه می‌کردند. وقتی هیئت دوک وارد شدند، آن‌ها اسلحه‌هایشان را آماده کردند ولی با دیدن پرچم آشنای کرایدی آن‌ها را پایین آوردند.

آن‌ها از کیرس بودند و شنل‌های سرخ بارون بلمی که با یک صلیب طلایی به چهار قسمت تقسیم شده و یک شیردال طلایی که روی قلب‌هایشان قرار می‌گرفت را پوشیده بودند. سپر هر کدام هم همان نشان را داشت.

گروه‌بان شش نگهبان سلام داد: «خوش آمدید، ارباب من.»

بوریک سلامش را پاسخ داد؛ و فقط پرسید: «اسب‌ها؟»

- اون‌ها آماده‌ان، ارباب و از انتظار بی‌قرار. مثل خود ما.

بوریک پیاده شد؛ یکی دیگر از سربازان کیرس افسار اسبش را گرفت.

- دردسر؟





- نه سرورم، ولی این مکان برای افراد درستکار مناسب نیست. تمام شب گذشته رو، دو نفر دو نفر کشیک می‌دادیم و خزیدن چشم‌هایی رو روی خودمون حس می‌کردیم.
- گروهبان، کهنه سربازی زخم برداشته بود که در زمان خودش با گابلین‌ها و راهزن‌ها جنگیده بود. از آن دسته افرادی نبود که به راحتی خیالاتی شود و دوک این را می‌دانست.
- امشب کشیک رو دو برابر کنین. فردا اسب‌ها رو به پادگانتون برمی‌گردونین. می‌خواستم یه روز استراحت کنن، ولی اینجا، جای مناسبی نیست.
- شاهزاده آروتا جلو آمد: «من هم این چند ساعت گذشته، چشم‌هایی رو روی خودمون حس کردم، پدر»
- بوریک به سمت گروهبان چرخید: «شاید راهزن‌ها دارن ما رو تعقیب می‌کنن تا بفهمن مأموریت ما چیه. دو نفر از مردها رو با شما می‌فرستم، چون پنجاه مرد، با چهل و هشت نفر فرق زیادی نداره، ولی هشت عدد بسیار بهتری از شش هست.»
- گروهبان، حتی اگر از این بابت آرامش خیالی پیدا کرد، آن را نشان نداد و فقط گفت: «متشکرم ارباب من.»
- بوریک مرد را مرخص کرد و با آروتا به طرف مرکز اردوگاه، جایی که آتش بزرگی در حال سوختن بود، رفت. سربازها در حال برپا کردن پناهگاه‌هایی ناشیانه، برای مقابله در برابر باد شب هنگام بودند. بوریک دو قاطر را همراه اسب‌ها دید و متوجه پشته‌ی یونجه‌های خشکی که به همراه آورده بودند، شد.
- آروتا نگاه خیره‌ی او را دنبال کرد: «بلمی مرد محتاطیه، اون خوب به عالیجناب خدمت می‌کنه.»
- کولگان، گاردن و پسرها به دو اشراف‌زاده که جلوی آتش ایستاده و خودشان را گرم می‌کردند نزدیک شدند. هوا به سرعت تاریک می‌شد، حتی ظهرها هم در آن جنگل پوشیده از برف نور کمی وجود داشت.
- بوریک به اطراف نگاه کرد و از چیزی بیشتر از سرما لرزید.
- این محل منحوسه. تمام سعی‌مون رو می‌کنیم تا در اسرع وقت از این جا دور بشیم.
- آن‌ها غذای سریعی خوردند و به خیمه‌هایشان رفتند. پاگ و توماس نزدیک هم دراز کشیده بودند و با هر صدای عجیبی از جا می‌پریدند تا آن که خستگی، آن‌ها را به خواب کشاند.





کاروان دوک از اعماق جنگل می‌گذشت، از بین بیشه‌هایی چنان انبوه که گاهی حتی ردگیرها هم مجبور شده بودند راهشان را تغییر دهند و برگردند تا راهی دیگر برای اسب‌ها پیدا کنند و پشت سرشان هم علامت گذاشته بودند.

بیشتر جنگل تاریک و پیچ در پیچ بود، با بوته‌هایی که راه را مسدود کرده و مانع حرکت می‌شدند.

پاگ به توماس گفت: «شک دارم تا حالا خورشید به اینجا تابیده باشه.»

با لحن آرامی حرف می‌زد. توماس درحالی که چشمانش در حال تماشای درخت‌ها بودند به آرامی به تأیید سر تکان داد. بعد از ترک کردن مردان کیرس در سه روز قبل، آن‌ها با گذر هر روز، تنش بیشتری حس می‌کردند.

هر قدر بیشتر در عمق درخت‌ها فرو می‌رفتند، صداهای جنگل هم کمتر می‌شد تا آنکه حالا، در سکوت در حال اسب‌سواری بودند. انگار حیوانات و پرنده‌ها هم از این قسمت جنگل دوری می‌کردند.

پاگ می‌دانست این موضوع به آن خاطر بود که تعدادی از حیوانات به جنوب مهاجرت نکرده یا به خواب زمستانی نرفته بودند، ولی این دانستن وحشت او و توماس را کمتر نمی‌کرد.

توماس آهسته گفت: «حس می‌کنم قراره یه اتفاق ترسناکی بیفته.»

پاگ گفت: «تا حالا دو روز می‌شه که همش داری اینو می‌گی.» بعد از یک دقیقه اضافه کرد: «امیدوارم جنگی پیش نیاد. با اینکه سعی کردی نشونم بدی ولی من نمی‌دونم چطور از این شمشیر استفاده کنم.»

توماس گفت: «بیا.» و چیزی را در آورد. پاگ آن را گرفت و دید کیسه‌ای کوچک است که چند سنگ کوچک و نرم و یک قلاب سنگ درونش است.

- فکر کردم با یه قلاب سنگ خیالت راحت‌تره. من هم یکی آوردم.

یک ساعت دیگر رفتند، بعد برای استراحت اسب‌ها و خوردن یک غذای سرد ایستادند. نیمه‌های صبح بود. گاردن تمام اسب‌ها را بازرسی کرد و مطمئن شد که وضعیتشان مناسب است. هیچ سربازی فرصت پیدا نمی‌کرد تا از کوچک‌ترین آسیب یا بیماری چشم‌پوشی کند. اگر یک اسب تلف می‌شد، سوارش باید پشت کس دیگری سوار





می‌شد و آن‌ها باید به بهترین شکلی که می‌توانستند، برمی‌گشتند، چون دوک نمی‌توانست برای چنین تأخیری منتظر بماند.

و در این فاصله، دور از هر نوع مکان امنی، این چیزی بود که هیچکس نمی‌خواست در موردش فکر کند یا با صدای بلند آن را مطرح کند.

باید نیمه‌های بعد از ظهر امروز، به دومین محل تعویض اسب‌ها می‌رسیدند. سرعتِ خطرناک چهار روز اول جایش را به یک راهپیمایی محتاطانه داده بود، چون هجوم بردن در میان درخت‌ها، خطرناک بود. با آن سرعتی که پیش می‌رفتند، به موقع می‌رسیدند ولی باز هم دوک از این سرعت آرام، دلخور بود.

به طور پیوسته به راندن ادامه می‌دادند، گاهی اوقات مجبور می‌شدند بایستند تا نگهبان‌ها شمشیرهایشان را بکشند و بوته‌های پیش رویشان را بزنند و وقتی از راه باریکی که ردگیرها علامت‌گذاری کرده بودند، می‌گذشتند، صدای ضربه‌ی شمشیرهای آن‌ها در میان سکوت جنگل انعکاس پیدا می‌کرد.

پاگ در افکارش در مورد کارلایین غرق شده بود که صدای فریادی از جلوی صف، جایی که از دید پسرها خارج بود، به گوش رسید. ناگهان اسب‌سواران کنار پاگ و توماس به جلو هجوم بردند؛ به درختان انبوه اطرافشان بی‌توجه بودند و تنها از روی غریزه، از شاخه‌هایی که در ارتفاع پایین آویخته بودند، جاخالی می‌دادند.

پاگ و توماس هم پشت سر بقیه، به اسب‌های خود لگدی زدند و خیلی زود، همچنان که درخت‌های برف گرفته به عقب پرواز می‌کردند لکه‌ای قهوه‌ای و سفید را در اطرافشان حس می‌کردند. آن دو، در همان حال که سعی می‌کردند روی اسب بمانند، سرشان را کنار گردن اسب‌هایشان پایین نگه داشته بودند و از بیشتر شاخه‌های درختان دور می‌ماندند.

پاگ به پشت سرش نگاهی انداخت و توماس را دید که از او عقب می‌افتد. وقتی از میان جنگل، وارد محوطه باز می‌شد، شاخه‌ها و ترکه‌ها به ردایش گیر می‌کردند. صدای جنگ به گوش‌هایش هجوم می‌آورد و پیشرفتِ جنگ را پیش رویش می‌دید.





اسب‌های جایگزین، در حالی که جنگ در اطرافشان گسترده بود، سعی می‌کردند میخ‌هایشان را در بیاورند. پاگ فقط می‌توانست به طور مبهم شکل جنگاوران را تشخیص بدهد، آن‌ها پیکرهای سیاه پوشی بودند که بی‌امان با شمشیر اسب سواران را زخمی می‌کردند.

پیکری جدا شد و دوان دوان به طرف او آمد و از ضربه‌ی نگرهبانی که چند یارد جلوی پاگ بود، جاخالی داد. جنگجوی عجیب، با دیدن پسرک تنها در پیش رویش، لبخندی شرورانه به پاگ زد. شمشیرش را برای ضربه‌ای بالا برد. ناگهان جنگجو جینی کشید و صورتش را چنگ زد و خون از بین انگشتانش به راه افتاد.

توماس اسبش را پشت سر پاگ متوقف کرد و با فریادی سنگی دیگر را پرتاب کرد. فریاد زد: «فکر کنم خودتو توی دردرس انداختی.»

به اسبش لگد زد و او را تا بالای سر پیکر مُرده جلو راند. پاگ لحظه‌ای در جایش خشک شد، بعد او هم به اسبش لگدی زد. قلاب سنگش را درآورد و به سمت دو هدف شلیک کرد ولی مطمئن نبود آن سنگ‌ها به هدف بخورند.

ناگهان پاگ در مکان آرامش جنگ بود. از هر طرف پیکرهایی در ردهای خاکستری تیره و زره‌های چرمی را می‌دید که از میان جنگل بیرون می‌ریختند. آن‌ها شبیه الف‌ها بودند، جز این که موهایشان تیره‌تر می‌نمود و به زبانی فریاد می‌زدند که برای گوش‌های پاگ ناخوشایند بود. تیرها از بین درختان پرواز می‌کردند و زین‌های اسب سواران کرایدی را خالی می‌کردند.

اجساد هر دو گروه سربازها و مهاجم‌ها روی زمین افتاده بود. پاگ بدن‌های بی‌جان دوازده مرد از کیرس، به علاوه دو ردگیر اصلی لانگ باو را دید که دور آتش اردوگاه، به حالت انسان‌هایی زنده به میخ‌هایی بسته شده بودند.

قطره‌های سرخ خون، برف سفید کنار آن‌ها را لکه لکه کرده بودند. این حيله کار کرده بود، چون دوک مستقیم به وسط محوطه رانده و حالا دام پهن شده بود.

صدای لرد بوریک از هیاهوی نبرد هم بالاتر رفت: «به سمت من! به سمت من! ما محاصره شدیم.»

پاگ در همان حال که وحشیانه به اسبش لگد می‌زد و به سمت دوک و افراد گردآمده‌اش می‌شتافت، در اطرافش به دنبال توماس می‌گشت. تیرهایی هوا را پر کردند و جیغ مردان در حال مرگ در بیشه انعکاس پیدا کرد.





بوریک فریاد زد: «از این طرف!» و افراد باقی‌مانده به دنبال او رفتند. آن‌ها از میان تیراندازان، به سرعت به سمت جنگل راندند. همچنان که روی گردن اسب‌هایشان خم شده و از تیرها و شاخه‌هایی که ارتفاع پایینی داشتند دوری می‌کردند و به تاخت از کمینگاه دور می‌شدند، صدای فریادها به دنبال‌شان می‌آمد.

پاگ اسبش را وحشیانه به کناری داد تا از برخورد با درخت بزرگی اجتناب کند. به اطرافش نگاه کرد، ولی نتوانست توماس را ببیند. نگاهش را روی پشت یک اسب سوار دیگر قفل کرد و تصمیم گرفت فقط روی یک چیز تمرکز کند؛ این که آن مرد را گم نکند.

صدای فریادهای عجیبی از پشت شنیده می‌شد و صداهای دیگری از همان سمت جواب می‌دادند. دهان پاگ خشک بود و دستانش در دستکش‌های سنگینی که پوشیده بود عرق می‌کردند.

آن‌ها به سرعت در میان جنگل می‌راندند و فریادهایی در اطراف‌شان طنین‌انداز می‌شد. پاگ حساب فاصله حایل را از دست داد ولی فکر می‌کرد که حتماً یک مایل یا کمی بیشتر باشد. هنوز هم صداهایی در جنگل فریاد می‌زدند و مسیر حرکت دوک را به اطلاع بقیه می‌رساندند.

ناگهان پاگ در میان بوته‌های انبوه محاصره شد. اسب عرق کرده‌ی بی‌نفسش را مجبور کرد از یک سربالایی کوچک و شیب‌دار بالا برود. تمام اطراف را، حجاب تیره‌ی خاکستری و سبزی گرفته بود و فقط وصله‌هایی سفید آن را قطع می‌کرد.

دوک با شمشیر کشیده، بالای سربالایی ایستاد و بقیه هم کنارش جمع شدند. آروتا کنار پدرش نشسته بود و صورتش علیرغم سرما، با عرق پوشیده شده بود.

اسب‌های بی‌نفس و نگهبانان از پا افتاده دور آن‌ها جمع شدند. پاگ از دیدن توماس در کنار کولگان و گاردن آسوده شد.

وقتی آخرین سوار رسید لرد بوریک پرسید: «چند نفر؟»

گاردن افراد باقی‌مانده را برآورد کرد و گفت: «هجده مرد رو از دست دادیم، شش زخمی داریم، و همه‌ی قاطرها و وسایل رو بردن.»





بوریک به تأیید سر تکان داد: «یه ثانیه به اسبها استراحت بده. اونا میان.»

آروتا گفت: «می‌خوایم بایستیم، پدر؟»

بوریک سرش را به نفی تکان داد: «اونا خیلی زیادن. حداقل صدتاشون به محوطه حمله کرده بودن.»

تف کرد: «عین خرگوشی که می‌ره به سمت دام، پریدیم وسط اون کمینگاه!»

به اطراف نگاهی انداخت: «تقریباً نصف افرادمون رو از دست دادیم.»

پاگ از سربازی که کنارش نشسته بود پرسید: «اونا کی بودن؟»

سرباز به پاگ نگاهی کرد؛ و پاسخ داد: «انجمن برادری راه سیاه، اسکوایر.» و به درگاه خدای انتقام دعا کرد: «کاش

کا-هولی^۱ تک تک اون حروم زاده‌ها رو نابود کنه.»

سرباز با دست به دایره‌ای دور آنها اشاره کرد: «دسته‌های کوچیکی از اونا از بین "گرین هارت" سفر می‌کنن، هر

چند بیشتر توی کوهستان‌های شرق اینجا و بالای سرزمین‌های شمالی زندگی می‌کنن. بیشتر از اون چیزی که

شرط بسته بودم این دور و بر بودن، لعنت به این شانس.»

صداهایی از پشت سر فریاد زدند و دوک گفت: «اومدن. سوار شین!»

افراد باقی‌مانده سوار شدند و فرار کردند، دوباره پیش روی تعقیب‌کننده‌هایشان، در میان درخت‌ها به سرعت

می‌رانند. وقتی پاگ مسیر خطرناک میان جنگل انبوه را طی می‌کرد، زمان برایش معلق شده بود. دوبار مردان

نزدیکش جیغ زدند، ولی این که از ضربه‌ی شاخه‌ها بود یا تیر، پاگ نمی‌دانست.

دوباره به محوطه‌ای باز رسیدند و دوک اشاره کرد بایستند. گاردن گفت: «عالیجناب، اسب‌ها نمی‌تونن دیگه این

وضع رو تحمل کنن.»

بوریک از ناامیدی به قاچ زین اسبش ضربه‌ای زد، صورتش از خشم سیاه شده بود: «لعنت به اونا! و ما کجاییم؟»

¹ یکی از چهار خدای ساختگی در میدکمیایا، خدای عدالت و انتقام Ka-hooli





پاگ به اطراف نگاه کرد. اصلاً هیچ نظری نداشت که نسبت به مکان اصلی حمله، حالا کجا ایستاده بودند و با نگاهی به چهره‌ی اطرافیانش، فهمید که کس دیگری هم نمی‌داند.

آروتا گفت: «باید به سمت شرق بریم، به سمت کوهستان‌ها.»

بوریک به تأیید سر تکان داد: «ولی کدام راه به شرق می‌ره؟» درختان بلند و آسمان تیره با نور ضعیف خورشید، متحد شدند تا هر اشاره‌ای به بازگشت را برای آن‌ها از بین ببرند.

کولگان گفت: «یه ثانیه، عالیجناب.» و چشمانش را بست. دوباره فریادهای تعقیب‌کننده‌ها در میان درخت‌ها منعکس شد و همان موقع کولگان چشمانش را باز کرد و اشاره کرد: «اون طرف. اون به شرق می‌ره.»

دوک بدون سؤال یا حرفی، اسبش را به سمتی که اشاره شده بود تازاند و به بقیه اشاره کرد تا دنبالش بروند.

پاگ اشتیاقی شدید داشت که نزدیک فرد آشنایی باشد و سعی کرد دوباره به توماس بپیوندد، ولی نتوانست از بین انبوه سواران راهی پیدا کند.

به سختی آب دهانش را قورت داد و نزد خود اعتراف کرد که خیلی ترسیده؛ و چهره‌های عبوس سربازان اطرافش، به او می‌گفت که در این حس تنها نیست.

مدت زیادی در میان دالان‌های تیره‌ی گرین هارت می‌راندند. هر پیشرفتی در مسیر فرار، با فریادهای طنین‌انداز برادران سیاه که مسیر حرکت فراری‌ها را به بقیه نشان می‌داد، همراه می‌شد.

گهگاهی پاگ پیکری را می‌دید که در مسیری موازی آن‌ها، در فاصله‌ای جست و خیزکنان همراهشان حرکت می‌کرد و به سرعت در تاریکی درخت‌ها گم می‌شد. دوندگان همراهشان سعی نمی‌کردند مانع آن‌ها شوند، مگر این که نزدیکشان می‌شدند.

یک بار دیگر دوک فرمان توقف داد؛ و به سمت گاردن چرخید و گفت: «جنگجوها! ببینین چه قدر نزدیکمون. ما باید استراحت کنیم.»

گاردن به سه مرد اشاره کرد و آن‌ها به سرعت از اسب‌هایشان پایین پریدند و مسیر عقب‌نشینی‌شان را برگشتند.





صدای به هم خوردن فلز و فریادی خفه، رویارویی‌شان را با نزدیک ترین ردگیر "برادران سیاه" اعلام کرد.

دوک گفت: «لعنت به اون! دارن ما رو توی یه حلقه می‌اندازن، می‌خوان ما رو به استحکامات اصلی شون برگردونن. همین الان هم داریم بیشتر به شمال می‌ریم تا شرق.»

پاگ از این فرصت استفاده کرد تا کنار توماس برود. اسب‌ها نفس‌نفس می‌زدند و از تبخیر عرق‌شان در هوای سرد می‌لرزیدند. توماس لبخند کمرنگی زد ولی چیزی نگفت.

مردان به سرعت بین اسب‌ها پخش شدند و به دنبال آسیب در آن‌ها گشتند. چند دقیقه بعد، جنگ‌جوها به حالت دو برگشتند؛ و یکی از آن‌ها نفس‌نفس‌زنان گفت: «ارباب، نزدیکن، پشت سرمون، حداقل پنجاه، شصت تا.»

- چه قدر طول می‌کشه؟

مرد ایستاد، با عرقی که از صورتش روان بود جواب داد: «پنج دقیقه، ارباب.» با شوخ‌طبعی ترسناکی اضافه کرد: «اون دوتایی که ما کشتیم باعث کندشدنشون می‌شن ولی نه بیشتر از این.»

بوریک به همراهانش گفت: «یه ثانیه استراحت می‌کنیم، بعد می‌ریم.»

آروتا گفت: «یه ثانیه یا یه ساعت، چه فرقی داره؟ کار اسب‌ها تمومه. ما باید قبل از اینکه برادرهای بیشتری خبر بشن، جلوشون بایستیم.»

بوریک سرش را به نفی تکان داد: «من باید به ارلانند برسم. اون باید از اومدن تسورانی‌ها خبردار بشه.»

یک تیر و لحظه‌ای بعد تیری دیگر، از میان درختان نزدیک آن‌ها پرواز کردند و سواری دیگر افتاد. بوریک فریاد زد: «سوار شین!»

آن‌ها اسب‌های از پا افتاده را در اعماق جنگل به تاخت درآوردند، بعد درحالی که مراقب حمله‌ی بعدی بودند، سرعتشان را به حد قدم زدن کاهش دادند. دوک از علامت‌های دستی برای آرایش دادن صف سربازان استفاده می‌کرد تا بتوانند در هر دو جناح حرکت کنند و به دستور او حمله کنند. اسب‌ها کف به دهان آورده و پره‌های بینی‌شان متورم شده بود و پاگ می‌دانست چیزی به افتادن‌شان باقی نمانده.

توماس زمزمه کرد: «چرا حمله نمی‌کنن؟»





پاگ جواب داد: «نمی‌دونم. فقط از دو طرف و پشت سر غارت‌مون می‌کنن.»

دوک دستش را بالا برد و صف ایستاد. هیچ صدای تعقیبی شنیده نمی‌شد. برگشت و با لحن آرامی گفت: «شاید گم‌مون کردن. این حرف رو پخش کنین تا به اسب‌هاتون رسیدگی کنین...»
تیری به سرعت از چند اینچی کنار سرش گذشت.

فریاد زد: «به پیش!» و آن‌ها یورتمه‌ای خشن را، در امتداد راهی که دنبال می‌کردند، آغاز کردند.

گاردن فریاد کشید: «سرور من، به نظر اونا می‌خوان ما همین طور حرکت کنیم.»

بوریک با صدای نجواگون خشنی ناسزایی گفت، بعد پرسید: «کولگان، کدوم راه به شرق میره؟»

جادوگر دوباره چشمانش را بست، پاگ می‌دانست او با آن طلسم خاص، خودش را خسته می‌کند. اگر فرد آرام می‌بود اجرای طلسم کار سختی نبود ولی در این موقعیت او را از پا می‌انداخت.

چشمان کولگان باز شدند و او به راست اشاره کرد. صف داشت به سمت شمال می‌رفت.

آروتا گفت: «دوباره آروم آروم ما رو می‌چرخونن، پدر و به استحکامات اصلی شون برمی‌گردونن.»

بوریک صدایش را بالا برد و گفت: «فقط احمق‌ها یا بچه‌ها به این مسیر ادامه می‌دن. به دستور من، به راست بچرخین و حمله کنین.»

منتظر ماند تا تمام مردانش اسلحه‌هایشان را آماده کرده و در سکوت به درگاه خدایانشان دعا کردند که اسب‌ها طاقت یک تاختِ دیگر را داشته باشند.

بعد دوک فریاد زد: «حالا!»

صف، همچون یک تن، به راست چرخید و سواران اسب‌های ضعیف‌شان را تازاندند. تیر از درخت‌ها جاری می‌شد و مردان و اسب‌ها فریاد می‌زدند.

پاگ زیر شاخه‌ای شیرجه رفت، ناامیدانه در حالی که به سختی شمشیر و سپر را نگه می‌داشت، افسار اسب را هم گرفته بود.





متوجه لغزیدن سپرش شد و همان طور که با آن تقلا می‌کرد، کم شدن سرعت اسبش را حس کرد. هیچ تمرینی برای مهار حیوان و نگه داشتن اسلحه‌ها، به صورت همزمان نکرده بود.

پاگ افسار اسب را کشید، خطر یک لحظه توقف را به جان خرید تا تجهیزاتش را درست کند. صدایی باعث شد تا به راست نگاه کند. یک تیر انداز از "انجمن برادری راه سیاه" کمتر از پنج یارد دورتر از او ایستاده بود.

پاگ لحظه‌ای میخکوب ایستاد، تیرانداز نیز ایستاد. پاگ از شباهت او به شاهزاده‌ی الف، کالین، جا خورده بود. این دو نژاد به سختی قابل تمیز دادن بودند، آن‌ها تقریباً قد و استخوان‌بندی یکسانی داشتند و تفاوت‌شان تنها در موها و چشم‌هایشان بود.

زه کمان موجود از جا درآمده بود و او با آن چشمان تیره‌ای که روی پاگ قفل شده بودند ایستاده بود و در همان حال به آرامی ریسمان کمانش را در جایش قرار می‌داد.

حیرت پاگ از این که می‌دید یک "برادر سیاه" این قدر به او نزدیک است لحظه‌ای باعث شد فراموش کند چرا توقف کرده است. به کرختی نشسته بود و تیرانداز را تماشا می‌کرد که اسلحه‌اش را تعمیر می‌کرد و از رفتار سرد و با کفایت الف سیاه^۱ مدهوش شده بود.

بعد مرد با حرکتی نرم تیری از تیردانش بیرون کشید و جای آن را در زه کمانش درست کرد. این هشدار ناگهانی باعث واکنش پاگ شد. اسب گیجش به لگدهای وحشیانه او واکنش نشان داد و دوباره به راه افتاد.

تیر کمان‌دار را ندید ولی صدایش را شنید و حس کرد که با سرعت از کنار گوشش گذشت. دوباره سرعت اسب به حالت تاخت برگشت و وقتی پاگ به افراد دوک رسید، تیرانداز پشت سرش گم شده بود.

صداهایی از جلو باعث شد پاگ اسبش را به حرکت وادارد، هر چند حیوان بی‌نوا هم با بالاترین سرعت ممکن، به هر اشاره‌ی او واکنش نشان می‌داد؛ و با وجود اینکه تاریکی حرکت را سخت می‌کرد، پاگ در میان جنگل می‌تاخت.

ناگهان پشت سر سواری قرار گرفت که لباس‌هایی به رنگ لباس‌های افراد دوک پوشیده بود و بعد اسب پاگ با پشت سر گذاشتن مرد ثابت کرد برای حمل یک سوار سبک‌تر، تازه نفس‌تر است. زمین ناهموارتر شد و پاگ فکر کرد شاید دارند به تپه‌های دامنه‌ی کوه‌های "برج‌های خاکستری" وارد می‌شوند.

¹ نژاد خبیثی از الف‌ها dark elf





صدای جیغ اسبی باعث شد پاگ نگاهی به عقب بیندازد. سربازی که به تازگی از کنارش سبقت گرفته بود را دید که با غش کردن اسبش، روی زمین پرت شد. خونی کف آلود از بینی حیوان فواره می‌زد. پاگ و سواری دیگر متوقف شدند. سرباز دیگر برگشت و به سمت جایی که مرد اول ایستاده بود، راند.

دستش را دراز کرد تا به مردی که افتاده بود، پیشنهاد کند هر دو با هم سواری کنند. سرباز افتاده، ضربه‌ای به کفل اسبی که ایستاده بود زد و آن را دوباره راه انداخت و فقط سرش را به نفی تکان داد.

پاگ می‌دانست که اسب مرد دوم به سختی یک سوار را حمل می‌کند و هرگز تحمل دو سوار را ندارد. سواری که افتاده بود، شمشیرش را بیرون کشید و اسب زخمی را با مرگ آرام کرد، بعد چرخید و منتظر برادران سیاهی که در تعقیبشان بودند، شد.

وقتی پاگ به شجاعت آن مرد فکر کرد، چشمانش پر از اشک شد. سرباز دیگر چیزی به پشت سرش فریاد زد که پاگ متوجه نشد، بعد ناگهان به راه افتاد. مرد فریاد زد: «حرکت کن، اسکوایر!»

پاگ پاشنه‌هایش را به پهلوهای اسب کوبید و حیوان شروع به حرکت چهارنعل لنگانی کرد. گروه فراری به تلوتلو خوردنش ادامه می‌داد و با خستگی فرار می‌کرد، پاگ هم در میان گروه سواران، در جایی نزدیک دوک حرکت می‌کرد.

بعد از چند دقیقه لرد بوریک اشاره کرد سرعتشان را کم کنند. وارد محوطه‌ی باز دیگری شده بودند. بوریک گروهش را بررسی کرد. خشمی از سر ناچاری در چهره‌اش پیدا شد و سپس تعجب جای آن را گرفت. او دستش را بالا نگه داشت و سواران جنب و جوش‌شان را متوقف کردند. فریادهایی در جنگل شنیده می‌شد، ولی در فاصله‌ای دور.

آروتا که چشمانش از تعجب گشاد شده بود، گفت: «گمشون کردیم؟»

دوک به آرامی به تأیید سر تکان داد، توجهش بر روی فریادهای دور متمرکز شده بود.

- در حال حاضر. احتمالاً وقتی از کمان‌دارها فرار می‌کردیم، از دامشون خارج شدیم. اونا توی مدت کوتاهی این رو می‌فهمن و دوباره برمی‌گردن. ما ده دقیقه وقت داریم، در بهترین حالت، پانزده دقیقه.

به گروه خسته‌اش نگاه کرد: «فقط اگه جایی رو داشتیم تا پنهان بشیم.»





کولگان اسب لنگانش را نزدیک دوک برد: «سرورم، من یه راه حل دارم، هر چند که خطرناکه و ممکنه کشنده باشه.»

بوریک گفت: «هیچ چیز کشنده‌تر از این نیست که منتظر بشیم بیان دنبالمون. نقشه‌ات چیه؟»

- من یه سحر^۱ دارم که می‌تونه آب و هوا رو کنترل کنه. می‌خواستم توی دریا در برابر طوفان‌های احتمالی به کار ببرمش، چون استفاده‌اش محدوده. ممکنه بتونم با این، مکان تقریبی‌مون رو مخفی کنم. دستور بدین همه‌ی مردها اسب‌هاشون رو توی اون انتهای محوطه جمع کنن، نزدیک اون بیرون‌زدگی سنگ‌ها؛ و دستور بدین اسب‌ها رو ساکت کنن.

بوریک دستور به انجام این کار داد و حیوانات به طرف دیگه محوطه‌ی باز برده شدند. دستانی اطمینان‌دهنده به آرامی روی اسب‌های خسته و هیجان‌زده کشیده شدند و بعد از این سواری طولانی اسب‌ها را آرام کردند.

آن‌ها در بالاترین انتهای یک محوطه‌ی باز و باریک جمع شده بودند، در حالی که پشتشان به یک تکه سنگ گرانیت که بالای سرشان مثل یک مشت خاکستری بیرون زده بود قرار داشت. زمین از سه طرف، شبیه آرام داشت.

کولگان شروع به راه رفتن دور گروه به هم فشرده کرد. با صدای آرامی آوازی خواند و در همان حال، سحر را با طرحی پیچیده تکان داد. نور خاکستری بعد از ظهر به آرامی محو شد و مهی شروع به جمع شدن در اطراف او کرد.

اول فقط حلقه‌های کوچکی در اطرافش پیدا شدند، بعد بقیه، تکه‌های رطوبت قابل توجه‌تری شکل گرفتند و تبدیل به مه رقیق شدند. طولی نکشید که هوای بین هیئت دوک و صف درخت‌ها مه آلود شد.

کولگان با سرعت بیشتری حرکت کرد؛ و مه غلیظ‌تر شد و محوطه‌ی باز را با رنگ سفیدی پر کرد و از سمت جادوگر، از همه جهت به درون درخت‌ها حرکت کرد. در عرض چند دقیقه، غیرممکن بود که بتوان بیش از چند یارد جلوتر را دید.

¹ معنای دقیق تر، حرز یا تعویذ بود، اما این کلمات در فارسی معنای دیگه ای به خود گرفته ن و گویا نیستن Amulet





کولگان همین طور قدم برداشت، روکش‌های ضخیم‌تری از مه را فرستاد تا نوری که در حال حاضر هم در میان درخت‌ها خاکستری بود را، تار کند. کم‌کم، در حالی که مه تیره با هر طلسمی که جادوگر می‌خواند، عمیق‌تر می‌شد، محوطه تاریک‌تر شد.

بعد کولگان ایستاد و رو به دوک کرد و نجواکنان گفت: «همه باید ساکت بمونن. اگه الف‌های سیاه کورکورانه توی مه پرسه بزنن، امیدوارم وقتی که میان دور سنگ‌ها، این زمین شیب‌دار، به سمت دیگه‌ای راهنمایی شون کنه. ولی هیچکس حرکت نکنه. هر صدایی باعث شکست ما می‌شه.»

همه مردان به تأیید سر تکان دادند، آن‌ها خطری که به سرعت پیش می‌آمد را درک می‌کردند. باید در مرکز این مه عمیق می‌ایستادند به امید این که "برادران سیاه" بگذرند و دوک و افرادش را یک بار دیگر پشت سر بگذارند.

این قماری بر سر جان‌شان بود، چون اگر آن‌ها آزادی‌شان را می‌بردند، فرصت خوبی پیدا می‌کردند که وقتی برادران یک بار دیگر ردشان را گم کرده‌اند، فاصله‌ی زیادی از این نقطه گرفته باشند.

پاگ به توماس نگاه کرد و نجوا کرد: «خوبه که اینجا پر از سنگه، وگرنه ردهای زیادی به جا می‌داشتیم.»

توماس به تأیید سر تکان داد، بیشتر از آن ترسیده بود که حرف بزند. نگهبانی نزدیک آن‌ها، به پاگ اشاره کرد تا ساکت باشد و اسکوایر جوان به تأیید سر تکان داد.

گاردن و چند نگهبان، همراه دوک و آروتا، جلوی گروهان موضع گرفتند، اسلحه‌هایشان آماده بود تا اگر نقشه عمل نکرد، شلیک کنند. صدای فریادها با نزدیک شدن برادران سیاه بالاتر می‌رفت.

کولگان کنار دوک ایستاده بود و آهسته سحر می‌خواند و مه بیشتری دورش جمع می‌کرد، بعد آن را جلو می‌فرستاد. پاگ می‌دانست که مه به سرعت گسترش پیدا می‌کند و تا وقتی که کولگان به کارش ادامه می‌داد، به طور مداوم محوطه‌ای بزرگ‌تر را پوشش می‌داد.

هر دقیقه‌ای که می‌گذشت "گرین هارت" بیشتر در مه فرو می‌رفت و همین طور پیدا کردن آن‌ها برای مهاجمان سخت‌تر می‌شد.





پاگ رطوبتی روی گونه‌اش حس کرد و به بالا نگاه کرد. برف داشت شروع به باریدن می‌کرد. با هراس به مه نگاه کرد تا ببیند این برف تازه‌وارد روی آن اثر می‌گذارد یا نه. مدتی با حالتی عصبی نگاه کرد، بعد در سکوت آهی از روی آرامش کشید، چون به هر شکل، این برف به اثرات پوشش دهنده‌ی مه اضافه می‌کرد.

صدای نرم پایی در نزدیکی‌شان شنیده شد. پاگ، مثل تمام مردان اطرافش، یخ زد. صدایی به زبان عجیب انجمن برادری طنین انداخت.

پاگ خارش بین شانه‌هایش حس می‌کرد، ولی ترجیح داد حرکتی نکند و تقلا کرد تا به آن حس خارش پشتش توجهی نکند. از پهلو نگاه کوتاهی به توماس کرد. توماس بی‌حرکت ایستاده بود، دستش روی پوزه‌ی اسبش قرار داشت و در میان مه و بخار همچون مجسمه‌ای به نظر می‌آمد.

اسب توماس هم مثل اسب‌های دیگر، می‌دانست دستی روی صورتش، دستوری برای سکوت بود.

صدایی دیگر در مه طنین انداخت و پاگ تقریباً از جا پرید. انگار گوینده مستقیماً پیش روی او ایستاده بود. دوباره فریادی در جواب آمد که خیلی دورتر بود.

گاردن درست جلوی پاگ ایستاده بود و پاگ انقباض ناگهانی گروهبان را دید. گاردن به آرامی زانو زد و در سکوت شمشیر و سپرش را روی زمین گذاشت. بلند شد، هنوز آرام حرکت می‌کرد و خنجری را که در کمر بندش بود بیرون کشید. بعد ناگهان به درون مه قدم برداشت، حرکاتش به اندازه‌ی گربه‌ای که در شب ناپدید می‌شود، سریع و روان بودند.

صدای محوی آمد و گاردن دوباره پیدا شد. جلوی او پیکر یک برادر سیاه تقلا می‌کرد و یکی از دستان عظیم و سیاه گاردن محکم روی دهان آن موجود بند شده بود. دست دیگر او، داشت گلوی الف را می‌فشرد.

پاگ می‌توانست ببیند که گروهبان نمی‌تواند او را رها کند، چون فقط لحظه کوتاهی لازم بود تا خنجر در پشتش فرو رود. وقتی آن موجود بازوی گاردن را با ناخن‌های پنجه مانندش چنگ زد، دندان‌هایش را از درد روی هم سائید. چشمان موجود از تلاشش برای نفس کشیدن گشاد شده بودند. گاردن محکم سر جایش ایستاده بود و آن "برادر سیاه" را با نیروی زیادی بالاتر از زمین نگه داشته بود و او هم تقلا می‌کرد تا آزاد شود.





وقتی گاردن حیات را از او می‌گرفت، صورتش قرمز و بعد بنفش شد. خون از جای ناخن‌های موجود، آزادانه روی بازوی گاردن جریان داشت؛ ولی سرباز نیرومند، حتی تکانی هم نخورد. بعد برادر سیاه کرخت شد و گاردن به عنوان آخرین کار، با یک حرکت تند بازویش، گردنش را شکست و اجازه داد آرام روی زمین بلغزد.

چشمان گاردن از فشار گشاد شده بودند و چون می‌خواست تنفس عادی‌اش را به دست بیاورد، آرام نفس‌نفس می‌زد. به آرامی چرخید، زانو زد و خنجرش را به جایش برگرداند. شمشیر و سپرش را برداشت، ایستاد و به نگهبانی‌اش در مه ادامه داد.

پاگ هیچ حسی جز ستایش و ترسی آمیخته به احترام نسبت به گروهبان نداشت، اما او هم مثل باقی افراد فقط می‌توانست در سکوت تماشا کند.

زمان گذشت و صداهایی که به نظر سؤال‌هایی خشمگینانه از یکدیگر در جستجوی مخفیگاه فراری‌ها می‌آمد، محوتر شد و بعد، مانند آه بلند آسایشی که تمام حاضران در محوطه آن را کشیده باشند، سکوت ایجاد شد.

دوک نجوا کرد: «از ما گذشتن. اسب‌ها رو هدایت کنین. می‌ریم به شرق.»

پاگ در تاریکی به اطراف نگاه کرد. دوک بوریگ و شاهزاده آروتا جلوی همه، گروه را راهنمایی می‌کردند. گاردن کنار کولگان که هنوز از مسئولیت سخت جادویی‌اش خسته بود، ایستاده بود. توماس در سکوت کنار دوستش راه می‌رفت.

از پنجاه نگهبانی که از کرایدی همراه دوک بوریگ آمده بودند، سیزده نفر مانده بودند. فقط شش اسب از این روز جان سالم به در برده بودند؛ و آن‌ها نیز، زمانی که سواران با لب‌های به هم فشرده، باقی حیوانات را با مرگ آرام می‌کردند، لرزیده بودند.

آن‌ها به زحمت از تپه‌های دامنه کوه بالا می‌رفتند. خورشید غروب کرده بود ولی دوک از ترس بازگشت تعقیب کننده‌هایشان دستور داد ادامه بدهد.





مردان محتاطانه به جلو قدم می برداشتند، آن زمین ناهموار را در شب امتحان می کردند. تاریکی با ناسزاهای آرام زیر لبی مردان، وقتی که جای پایشان را برای چندمین مرتبه روی سنگ‌های یخ زده از دست می دادند، شکسته می شد.

پاگ به زحمت جلو می رفت، بدنش از خستگی و سرما کرخت شده بود. آن روز به نظر ابدیتی می آمد و او آخرین باری که ایستاده یا چیزی خورده بود را به یاد نمی آورد. یک بار سربازی به او مَشک آبی داده بود ولی آن نوشیدنی مختصر، خاطره‌ای تار بود.

مشتش را پر از یخ کرد و در دهانش گذاشت، ولی یخی که ذوب می شد، چندان سودی به حالش نداشت. برف با شدت بیشتری می بارید، یا حداقل برای پاگ این طور به نظر می رسید، نمی توانست بارشش را ببیند ولی ضربه‌هایش به صورتش با تداوم و شدت بیشتری بودند. هوا سرمای سوزناکی داشت و او درون ردایش می لرزید.

نجوای دوک در تاریکی مانند غرشی به نظر می آمد: «بایستین. شک دارم توی تاریکی این اطراف پرسه بزنی. همین جا استراحت می کنیم.»

نجوای آروتا از جایی جلوتر شنیده می شد: «برفی که داره میاد، احتمالاً تا صبح ردپاهای ما رو می پوشونه.»

پاگ روی زانوهایش افتاد و ردایش را دور خودش پیچید. صدای توماس نزدیک به نظر می آمد: «پاگ؟»

به آهستگی جواب داد: «اینجام.»

توماس با سنگینی در کنارش افتاد. بین نفس نفس زدن‌هایش گفت: «فکر کنم... دیگه هیچ وقت... تکون نخورم.»

پاگ فقط توانست به تأیید سر تکان دهد. صدای دوک از فاصله‌ی نزدیکی آمد: «آتیش روشن نکنین.»

گاردن جواب داد: «شب سردیه برای یه اردوگاه بدون آتیش، عالیجناب.»

بوریک گفت: «موافقم، ولی اگه اون پسرای جهنمی این نزدیکی باشن، یه آتیش اونا رو مستقیم نعره‌زنان به سمت ما می کشونه. کنار هم جمع بشین تا گرم شین و هیچکس یخ نزنه. کشیک بذار و به بقیه بگو بخوابن. وقتی سپیده زد، می خوام تا جای ممکن بین خودمون و اونا فاصله بندازم.»





پاگ بدن‌هایی را حس کرد که دورش جمع شدند و این ناراحتی را در عوض گرما، در نظر نگرفت. خیلی زود چرت سبکی او را دربر گرفت؛ چندین بار در مدت شب بیدار شد. بعد ناگهان سپیده زده بود.

سه اسب دیگر در طول شب مرده بودند و جسدهای یخ‌زده‌شان بدون پوششی روی زمین افتاده بود. پاگ روی پایش بلند شد، حس گیجی و خشک‌شدگی می‌کرد. وقتی در تلاش برای کمی جان بخشیدن به بدن سرد و دردناکش پایش را به زمین می‌کوفت، به طرزی غیر قابل کنترل می‌لرزید.

توماس تکانی خورد، بعد از جا پرید و بیدار شد و نگاه کرد تا ببیند چه خبر است. ناشیانه روی پایش ایستاد و بعد به همراه پاگ، شروع به کوفتن پا و تاب دادن دست‌هایش کرد. از بین دندان‌هایی که به هم می‌خوردند گفت: «توی کل عمرم این قدر سردم نشده بود.»

پاگ به اطراف نگاه کرد. آن‌ها در گودالی بین تکه‌های بزرگ بیرون زده‌ی گرانیت بودند که هنوز بعضی تکه‌هایشان برهنه و خاکستری بود و تا سی فوت در هوا امتداد داشتند و به یک برآمدگی بالای سرشان می‌رسیدند. زمین به موازات مسیر حرکت آن‌ها شیب داشت و پاگ متوجه شد که درخت‌های اینجا باریک تر هستند. به توماس گفت: «بیا.» و شروع به چهار دست و پا بالا رفتن از سنگ‌ها کرد.

صدایی از پشت آمد: «لعنتی!» پاگ و توماس عقب را نگاه کردند و گاردن را دیدند که بالای سر پیکر خاموش یک نگهبان زانو زده بود. گروه‌بان به دوک نگاه کرد و گفت: «دیشب مُرده، عالیجناب.» سرش را تکان داد و اضافه کرد: «اون زخم برداشته بود و حرفی ازش نزد.»

پاگ حساب کرد که جز خودش، توماس، کولگان، دوک و پسرش، حالا فقط دوازده سرباز مانده بودند.

توماس به بالا و پاگ که جلوتر از او از سنگ‌ها بالا رفته بود نگاه کرد و گفت: «کجا داریم می‌ریم؟»

پاگ متوجه شد که او این را نجوا کرد. با سرش به سمت بالا اشاره کرد و گفت: «می‌ریم تا ببینیم چی اونجاست.»

توماس به تأیید سر تکان داد و آن‌ها به بالا رفتن‌شان ادامه دادند. انگشت‌های خشک‌شان در مقابل نیاز به چنگ زدن به سنگ سخت اعتراض می‌کردند ولی خیلی زود، پاگ دوباره حس گرما کرد، چون این تقلا بدنش را گرم کرده بود.





به بالا رسید و لبه‌ی برآمدگی بالای سرش را چنگ زد. خودش را بالا کشید و منتظر توماس شد.

توماس هم از برآمدگی بالا آمد و در حالی که نفس نفس می‌زد، به پشت سر پاگ نگاه کرد و گفت: «وای چه شکوهی!»

نوک‌های تیز "برج‌های خاکستری" به طرزی باشکوه پیش روی آن‌ها بالا رفته بودند. خورشید از پشت برج بالا آمده بود و درحالی که سطح غربی آن‌ها، هنوز در تاریکی نیلی رنگ پنهان بودند، باریکه‌های قرمز و طلایی رنگی روی سطح شمالی کوه‌ها می‌انداخت.

آسمان صاف بود و بارش برف تمام شده بود. هر جا را که نگاه می‌کردند، چشم اندازش با رنگ سفیدی مزین شده بود.

پاگ به سمت گاردن دست تکان داد. گروهبان به سمت پایین سنگ‌ها آمد، کمی بالا آمد و گفت: «چی شده؟»

پاگ گفت: «برج‌های خاکستری! بیشتر از پنج مایل راه نیست.»

گاردن به دو پسر دست تکان داد تا برگردند و آن‌ها با تقلا پایین آمدند و چند فوت آخر را با صدای تلیپی روی زمین افتادند. حالا که مقصدشان را دیده بودند، انرژی تازه‌ای گرفتند.

آن دو به جایی که گاردن ایستاده و در حال گفتگو با دوک، آروتا و کولگان بود، رفتند. بوریگ به نرمی حرف می‌زد و کلماتش به وضوح در هوای تازه‌ی صبحگاهی به گوش می‌رسیدند: «هر باری که روی حیوون‌های مُرده مونده رو بردارین و بین افراد تقسیمش کنین. اسب‌های باقی‌مونده رو با خودتون بیارین، ولی کسی سوارشون نشه. فایده‌ای نداره که حیوون‌ها رو بیوشونیم، چون به هر حال ردپا زیادی به جا می‌ذاریم.»

گاردن سلام نظامی داد و شروع به گشتن در بین سربازها کرد. آن‌ها در گروه‌های دو نفره یا تنها ایستاده بودند و چشم‌هایشان در جستجوی نشانه‌ای از تعقیبی که احتمالش می‌رفت، می‌چرخیدند.

بوریگ به کولگان گفت: «می‌تونن بفهمی گذرگاه جنوبی از کدوم طرفه؟»

- سعی می‌کنم از دید جادویییم استفاده کنم، سرورم.





کولگان تمرکز کرد و پاگ هم از نزدیک تماشا کرد، چون دیدن با چشم ذهن، یکی دیگر از شاهکارهایی بود در زمان مطالعاتش از او دوری می‌کرد.

این کار مثل استفاده از کریستال بود ولی کمتر تصویری مجسم می‌شد و بیشتر حس این بود که چیزی به نسبت اجرا کننده‌ی طلسم، در کجا قرار دارد.

بعد از چند دقیقه سکوت، کولگان گفت: «نمی‌تونم بگم، اعلیحضرت. اگه قبلاً اونجا می‌بودم، شاید می‌شد ولی هیچ حدس و گمانی ندارم که گذرگاه کدوم طرفی می‌تونه باشه.»

بوریک به تأیید سر تکان داد: «کاش لانگ باو این جا بود. اون نشونه‌های این منطقه رو می‌شناسه.»

او به سمت شرق چرخید، انگار که "برج‌های خاکستری" را از میان برآمدگی حائل می‌دید: «کوه‌ها که همشون برای من شبیه همن.»

آروتا گفت: «پدر، شمال چه طور؟»

بوریک لبخند کوچکی به استدلال آروتا زد: «آره. اگه گذرگاه به سمت شمال بره، ممکنه هنوز فرصتی برای عبور از اون، قبل از این که غیرقابل عبور بشه داشته باشیم. وقتی از کوه‌ها گذشتیم، آب و هوا توی شرق ملایم تر می‌شه - حداقل این قانون این موقع ساله. باید بتونیم پیاده به بوردون بریم. اگه الان ما توی شمال گذرگاه باشیم، پس آخرش به دورف‌ها می‌رسیم. اونا به ما پناه می‌دن و احتمالاً یه راه دیگه به شرق می‌شناسن.»

گروه خسته اش را بررسی کرد. «با سه تا اسب و برف ذوب شده برای آب نوشیدنی، باید یه هفته دیگه دووم بیاریم.»

به اطراف نگاه کرد و آسمان را بازرسی کرد...

- اگه هوا همین طور بمونه.

کولگان گفت: «توی دو، یا شاید سه روز از این هوای بد خلاص می‌شیم. آینده‌ی بعد از اون رو نمی‌تونم پیش بینی کنم.»





فریادی از دور در میان درخت‌ها، از اعماق جنگل زیر پایشان طنین انداخت. ناگهان همه خشک شدند. بوریگ به گاردن نگاه کرد: «گروه‌بان، حدس می‌زنی چقدر دور باشن؟»

گاردن به صدا گوش کرد: «گفتنش سخته، سرور من. یه مایل، دو مایل، شاید هم بیشتر. صدا به شکل عجیبی توی این جنگل پخش می‌شه و توی این سرما بدتر هم می‌شه.»

بوریگ به تأیید سر تکان داد: «افراد رو جمع کن. همین الان می‌ریم.»

سر انگشت‌های پاگ در میان دستکش‌های پاره‌اش خونریزی می‌کردند. در طول روز، هر فرصتی که پیش می‌آمد، دوک افراد را مجبور می‌کرد از روی سنگ‌ها راه بروند تا ردیاب‌های برادران سیاه نتوانند آن‌ها را دنبال کنند. هر ساعت هم سربازانی را عقب می‌فرستادند تا ردیاب‌های اشتباهی به جای مال خودشان درست کنند و پوشش‌هایی که از اسب‌های مُرده برداشته بودند را پشت سرشان بکشند و تا حد امکان جاپاها را محو کنند.

آن‌ها در حاشیه یک محوطه باز ایستادند، محوطه دایره‌ای از سنگ‌های لخت بود که از هر طرف با کاج‌ها و صنوبرهای پراکنده محاصره شده بود. همان طور که از کوه‌ها بالا می‌رفتند، درخت‌ها به طور تصاعدی نازک‌تر شده بودند و گروه روی زمین‌های ناهموارتر و بالاتر می‌ایستادند تا خطر تعقیب‌شان وجود نداشته باشد.

بعد از سپیده دم، آن‌ها به سمت شمال شرقی حرکت کرده بودند و خطی از تپه‌های ناهموار را به سمت برج‌های خاکستری دنبال می‌کردند ولی در کمال وحشت پاگ، کوه‌ها اصلاً به نظرش نزدیک‌تر نمی‌آمدند.

خورشید بالای سرشان بود ولی پاگ مقدار کمی از گرمای آن را حس می‌کرد، چون باد سردی از ارتفاعات برج‌های خاکستری به پایین می‌وزید.

پاگ صدای کولگان را از کمی پشت سرش شنید: «تا وقتی که باد از شمال شرقی بیاد، برفی نمی‌باره، چون رطوبت روی قله کوه‌ها می‌شیند. اگه باد تغییر جهت بده و از غرب بیاد، یا شمال غربی، از سمت دریای بی‌پایان، برف بیشتر می‌شه.»





پاگ نفس نفس‌زنان و با تقلا از روی صخره‌ها می‌گذشت و روی زمین لیز تعادلش را حفظ می‌کرد: «کولگان، درس هم باید بخونیم؟»

چند مرد خندیدند و برای لحظه‌ای تنش سخت‌ دو روز گذشته کمتر شد. آن‌ها به دشت بزرگی رسیدند، قبل از آن که سربالایی دیگری شروع شود و دوک دستور توقف داد: «یه آتیش درست کنین و یه اسب رو بکشین. همین‌جا منتظر آخرین سربازهای عقب دار می‌مونیم.»

گاردن به سرعت مردانی را فرستاد تا از بین درخت‌ها چوب جمع کنند و به یک نفر دستور داد تا دو اسب را دور کند. پاهای اسب‌های خشمگین زخمی شده بود و خسته و گرسنه بودند و باز با توجه به تمرین‌های اخیرشان، گاردن می‌خواست از بوی خون دور باشند.

اسب منتخب جیغ کشید، بعد ناگهان ساکت شد. وقتی آتش آماده شد، سربازها سیخ‌های کباب را روی شعله‌ها گذاشتند. خیلی زود رایحه‌ی گوشت بریان هوا را پر کرد. خلاف بی‌میلی‌ای که پاگ پیش بینی می‌کرد، حس کرد که دهانش از این بو آب می‌افتد.

کمی بعد به دست او چوبی دادند، با یک تکه‌ی بزرگ جگر بریان رویش و او آن را حریصانه بلعید. توماس هم در کنارش داشت همین کار را با تکه‌ای ران که در حال جلز ولز کردن بود، می‌کرد.

وقتی که خوردن‌شان تمام شد، گوشت باقی‌مانده که هنوز داغ بود را در باریکه‌هایی از پوست اسب‌ها و شنل‌های پاره پیچیده و بین مردان تقسیم شد.

وقتی بقیه افراد اردوگاه را جمع می‌کردند، پاگ و توماس کنار کولگان نشسته بودند، سربازان آتش را خاموش می‌کردند، نشانه‌های عبورشان را می‌پوشاندند و برای ادامه‌ی پیاده‌روی آماده می‌شدند.

گاردن به سمت دوک رفت: «سرور من، سربازهای عقب‌دار دیر کردن.»

بوریک به تأیید سر تکان داد: «می‌دونم. باید نیم ساعت پیش برمی‌گشتن.»

به پایین و دامنه‌ی کوه‌ها نگاه کرد، به سمت جنگل عظیم و مه پوشیده که با آن‌ها فاصله داشت: «پنج دقیقه دیگه هم صبر می‌کنیم و بعد می‌ریم.»





آن‌ها در سکوت منتظر شدند، ولی نگهبان‌ها برنگشتند. بالاخره گاردن دستور را داد: «خیلی خب، پسرها. دیگه می‌ریم.»

مردها پشت سر دوک و کولگان آرایش گرفتند و پسرها پشت گروهان قرار گرفتند. پاگ حساب کرد: حالا فقط ده سرباز مانده بودند.

دو روز بعد بادها زوزه کشان از راه رسیدند؛ تیغه‌های یخی‌شان در گوشت بی‌پناه آن‌ها فرو می‌رفت. رداها دور هر پیکری که آرام‌آرام به سمت شمال می‌رفت و در باد کج شده بود، جمع شدند. کهنه‌ها پاره شده و در اقدام عاجزانه‌ای برای جلوگیری از سرمازدگی، دور چکمه‌ها پیچیده شده بودند. پاگ بی‌هوده سعی می‌کرد پلک‌هایش را از یخ خالی نگه دارد، ولی بادِ خشن باعث می‌شد چشمانش پر از اشک شود و قطره‌های اشک به سرعت یخ می‌زدند و دیدش را تار می‌کردند.

پاگ صدای کولگان را از میان باد شنید: «سرور من، یه طوفان در راهه. باید یه پناهگاه پیدا کنیم وگرنه می‌میریم.» دوک به تأیید سر تکان داد و به دو مردِ جلوتر دستی تکان داد تا دنبال پناهگاه بگردند. آن دو سکندری‌خوران شروع به دویدن کردند، فقط کمی بیشتر از بقیه سرعت داشتند ولی دلیرانه قدرتِ ناچیزِ باقی مانده‌شان را روی این مأموریت می‌گذاشتند.

ابرها از سمت شمال شرقی شروع به پخش شدن کردند و آسمان تاریک شد.

دوک با صدایی بلندتر از نعره‌ی باد فریاد زد: «چه قدر وقت داریم، کولگان؟»

جادوگر همچنان که باد با ضرباتش موها و ریشش را از صورتش کنار می‌زد و پیشانی‌اش را بی‌پناه می‌گذاشت، دستش را بالای سر تکان داد: «فوقش یه ساعت.»

دوک دوباره به تأیید سر تکان داد و افرادش را تشویق کرد تا به حرکت ادامه دهند.

صدایی غمگین، فریادی شیبه مانند مثل ناله‌ای در باد نفوذ کرد و سربازی اعلام کرد که آخرین اسب هم مُرده است. بوریک ایستاد و با ناسزایی دستور داد که با حداکثر سرعت ذبح شود. سربازها حیوان را قصابی کردند و





قطعات پر بخار گوشت به تکه‌های کوچک‌تر تقسیم شدند. تکه‌های گوشت، قبل از آنکه در چیزی پیچیده شوند، همان جایی که قرار گرفته بودند یخ زدند. وقتی کارشان تمام شد، گوشت‌ها بین افراد تقسیم شد.

دوک فریاد زد: «اگه بشه یه پناهگاه پیدا کنیم، آتیش درست می‌کنیم و گوشت‌ها رو می‌پزیم.»

پاگ در سکوت برای خودش اضافه کرد که اگر نتوانند پناهگاه پیدا کنند، گوشت استفاده چندانی برایشان نخواهد داشت.

به پیاده‌روی‌شان ادامه دادند. کمی بعد، دو سرباز با خبر غاری که در فاصله‌ای کمتر از یک چهارم مایل قرار داشت، برگشتند. دوک به آن‌ها دستور داد تا راه را نشان بدهند.

برف شروع به باریدن کرد و باد آن را همچون شلاقی به اطراف می‌کوبید. آسمان حالا تاریک شده بود و میدان دید را فقط به چند صد پا محدود می‌کرد.

پاگ حس گیجی داشت و باید تلاش می‌کرد تا پایش را از برف سفت بیرون بکشد. هر دو دستش کرخت بودند و فکر می‌کرد شاید سرمازده شده است.

توماس کمی بهتر به نظر می‌آمد، چون ذات او قدری سرسخت‌تر بود ولی او هم خسته‌تر از آن بود که حرفی بزند. فقط آهسته و به زحمت کنار دوستش راه می‌رفت.

ناگهان پاگ به صورت در برف افتاده و به طور شگفت‌انگیزی احساس گرما و خواب‌آلودگی می‌کرد. توماس کنار کارآموز جادوگر افتاده زانو زد؛ و پاگ را تکان داد. پسر تقریباً بیهوش ناله‌ای کرد.

توماس فریاد زد: «بلند شو! فقط یه ذره راه مونده.»

پاگ با تلاش زیاد، با کمک توماس و یکی از سربازها سرپا ایستاد. وقتی که ایستاد، توماس به سرباز اشاره کرد که می‌تواند از دوستش مراقبت کند. سرباز به تأیید سر تکان داد ولی همان نزدیکی ماند.

توماس یکی از بندهای اصلی پتویی که برای گرما دور خودش پیچیده بود را باز کرد، یک سرش را به کمر بند پاگ گره زد و پسر کوچک‌تر را نیمی راهنمایی کرد و نیمی دنبال خودش کشید.





پسرها نگهبانی را که آن‌ها را به سمت دهانه‌ی یک صخره‌ی بیرون زده راهنمایی می‌کرد، دنبال کردند و خودشان را در دهانه‌ی غاری دیدند. آن‌ها چند قدم را تلوتلوخوران در تاریکی پناهگاه جلو رفتند، بعد روی کف سنگی افتادند. برخلاف باد سوزانده‌ی بیرون، غار گرم به نظر می‌آمد و آن‌ها از شدت خستگی به خواب رفتند.

پاگ با بوی گوشت اسب بریان بیدار شد. خودش را بلند کرد و دید که هوای بیرون، به جز نور آتش، تاریک بود. مقدار زیادی شاخه و چوب‌های خشکیده در کناری کپه شده بودند؛ و مردانی با استفاده از آن‌ها، به دقت آتش را روشن نگه می‌داشتند. بقیه در کنار آن‌ها ایستاده و تکه‌های گوشت را بریان می‌کردند.

پاگ انگشتانش را خم کرد و حس کرد به شدت دردناک‌اند، ولی وقتی که دستکش‌های پاره پاره‌اش را در آورد، هیچ نشانه‌ای از سرمازدگی ندید. با سقلمه‌ای توماس را بیدار کرد، پسر دیگر خودش را روی آرنج‌هایش بلند کرد و در برابر نور آتش پلک زد.

گاردن در طرف دیگر آتش ایستاده بود و با یک نگهبان حرف می‌زد. دوک نزدیک آن‌ها نشسته بود و آرام با پسرش و کولگان حرف می‌زد. پاگ در پشت گاردن و نگهبان، فقط تاریکی می‌دید به یاد نمی‌آورد چه وقت از روز غار را پیدا کرده بودند، ولی او و توماس حتماً ساعت‌ها خوابیده بودند.

کولگان تکان خوردن آن‌ها را دید و به سمتشان آمد. پرسید: «چه طورین؟» و حالتی از نگرانی روی چهره‌اش داشت. پسرها گفتند، با توجه به اوضاع، حالشان خوب است.

پاگ و توماس به دستور کولگان چکمه‌هایشان را درآوردند و او خوشحال بود که گزارش بدهد آن‌ها دچار هیچ نوع سرمازدگی نشده‌اند. هر چند گفت که یکی از سربازها این قدر خوش شانس نبوده است.

پاگ پرسید: «چه قدر خوابیده بودیم؟»

جادوگر با آهی گفت: «کل دیشب و تمام امروز رو.»





بعد پاگ متوجه نشانه‌های کارهای بسیاری که انجام شده بودند، شد. گذشته از کوتاه شدن علف‌های هرز، او و توماس با پتوهایی پوشانده شده بودند. یک جفت خرگوش که با تله گرفته شده بودند نزدیک دهانه غار آویزان بودند به علاوه‌ی ردیفی از مشک‌های تازه پر شده که نزدیک آتش دسته شده بود.

پاگ با رگه‌ای از نگرانی در صدایش گفت: «می‌تونستی بیدارمون کنی.»

کولگان سرش را به نفی تکان داد: «دوک نمی‌خواست تا بعد از گذشتن طوفان حرکت کنه، اون هم فقط چند ساعت پیش تموم شد. به هر حال، تو و توماس تنها آدم‌های خسته‌ی اینجا نبودین. شک دارم که حتی اون گروهبان قوی هم بتونه با فقط یه شب استراحت، بیشتر از چند مایل راه بره. دوک می‌خواد ببینه که فردا اوضاع چطوره. انتظار دارم که اگه آب و هوا همین طور بمونه، بعدش بریم.»

کولگان ایستاد و با اشاره‌ی کوچکی به پسرها فهماند که اگر خواستند می‌توانند دوباره بخوابند و رفت تا کنار دوک بایستد. پاگ متعجب بود که به عنوان کسی که کل روز را خوابیده، دوباره خسته است. هر چند فکر کرد قبل از خوابیدن بیشتر، بهتر است شکمش را پر کند.

توماس به سؤال نپرسیده‌ی او با سر پاسخ مثبت داد و آن دو به سرعت نزدیک آتش رفتند. یکی از سربازها مشغول پختن گوشت بود و تکه‌های داغی به آن‌ها داد.

پسرها غذا را حریصانه بلعیدند و بعد از تمام شدنش، به یکی از دیوارهای غار بزرگ تکیه زدند. پاگ شروع کرد به حرف زدن با توماس ولی وقتی نگهبان جلوی دهانه غار را دید، حواسش پرت شد.

مرد همان طور که ایستاده و مشغول حرف زدن با گروهبان گاردن بود، حالت عجیبی در چهره‌اش ایجاد شد، بعد زانوهایش خم شدند. گاردن دست دراز کرد و او را گرفت، بعد او را آرام روی زمین نشانده. چشمان گروهبان بزرگ، وقتی تیری که از پهلوی مرد بیرون آمده بود را دید، گشاد شدند.

انگار زمان لحظه‌ای ایستاده بود، بعد گاردن فریاد زد: «حمله!»

فریاد مخوفی از بیرون دهانه غار آمد و بعد پیکری جست و خیزکنان درون نور آمد، از روی علف‌های هرز کوتاه پرید، بعد دوباره به کنار آتش جست و سربازی که در حال پختن گوشت بود را به زمین کوبید.





بعد در فاصله‌ی کمی از پسرها فرود آمد و چرخید تا کسانی که پشت سر جا گذاشته بود را ببیند. موجود در نیم‌تنه و شلواری از خز حیوانات پیچیده شده بود. در یک دستش سپر کوچکی با زخم‌های جنگ داشت و در دست دیگرش شمشیری خمیده که بالا نگهش داشته بود.

وقتی جانور، گروه داخل غار را می‌نگریست، پاگ همانطور بی‌حرکت نشسته بود. نیشخندی روی لب‌های غیرانسانی جانور آمد، چشمانش از انعکاس نور آتش می‌درخشیدند و دندان‌های نیشش آشکار شده بودند.

آموزش‌های توماس خود را آشکار کردند و شمشیری که او تمام این پیاده‌روی طولانی حملش کرده بود، در یک لحظه از غلافش بیرون آمد. موجود با حرکتی نمایشی به پایین و به سمت پاگ چرخید، پاگ به کناری غلتید و از ضربه جاخالی داد.

تیغه با برخورد به زمین صدایی داد و توماس با حمله‌ای ناگهانی و غیرعادی، ناشیانه ضربه‌ای به زیر قفسه‌ی سینه‌ی جانور زد.

موجود روی زانوهایش افتاد و خونی که ریه‌هایش را پر می‌کرد را غرغره کرد، بعد به جلو افتاد.

باقی مهاجمان هم به درون غار می‌پریدند و به سرعت با مردان کراییدی درگیر می‌شدند. دشنام و نفرین و صدای شمشیرها در فضای بسته‌ی غار طنین می‌انداخت. نگهبان‌ها و مهاجمان رو در رو ایستاده بودند و نمی‌توانستند بیشتر از چند پا حرکت کنند. تعداد زیادی از افراد دوک، شمشیرها را انداخته و خنجرهایشان را که برای نبرد بسته بهتر بود بیرون کشیدند.

پاگ شمشیرش را قاپید و به دنبال مهاجمی گشت ولی هیچکس را پیدا نکرد. در نور رقصان آتش می‌دید که مهاجمان تعداد کمتری از نگهبان‌های باقی مانده داشتند و وقتی که دو یا سه مرد کراییدی با هر مهاجم گلاویز می‌شدند، به سرعت می‌افتاد و کشته می‌شد.

ناگهان غار، به جز صدای نفس‌های سنگین سربازان ساکت شده بود. پاگ نگاه کرد و دید که فقط یک مرد افتاده است، همان فردی که تیر خورده بود. چند نفر دیگر زخم‌های سطحی برداشته بودند. کولگان با عجله در میان افراد گشت، زخم‌ها را چک کرد و بعد به دوک گفت: «سرور من، هیچ آسیب جدی دیگه‌ای نداشتیم.»





پاگ به موجوداتِ مُرده نگاه کرد. شش نفر آن‌ها به طور پراکنده روی کف غار افتاده بودند. آن‌ها از انسان کوچک‌تر بودند، ولی نه خیلی. بالای ابروهای ضخیم‌شان، پیشانی‌های شیب‌دار و بالای آن موهای سیاه ضخیمی قرار داشت. پوست کم رنگ آبی-سبزشان نرم بود، جز یکی که گویی چیزی همچون ریش تازه جوانه‌زده روی گونه‌هایش داشت. چشمانشان که بعد از مرگ باز مانده بودند، بزرگ و گرد بودند، با عنبیه‌های سیاه روی قرنیه‌ی زرد.

همه با دندان قروچه‌هایی روی صورت‌های مخوف‌شان مُرده بودند و این کار دندان‌های بلندشان را که تقریباً مثل دندان نیش بود، نشان می‌داد.

پاگ در حالی که در تاریکی شب به دنبال نشانه‌های موجوداتِ بیشتری می‌گشت، به سمت گاردن رفت: «اونا چی هستن، گروهبان؟»

- گابلین، پاگ. هر چند نمی‌تونم درک کنم که اونا اینجا، این قدر دور از محدوده‌ی عادی‌شون چی کار می‌کنن. دوک آمد، کنار او ایستاد و گفت: «فقط شش تا، گاردن. من هیچ وقت نشنیده بودم گابلین‌ها به مردان مسلح حمله کنن، مگر این که پیروزی با خودشون باشه. این یه خودکشی بود.»

صدای کولگان که روی جنازه‌ی یک گابلین زانو زده بود، آمد: «سرور من، این جا رو نگاه کنین.»

ژاکت خز کثیفی که موجود پوشیده بود را کنار زده و به زخمی ناهموار بد بانداژ شده روی قفسه سینه‌اش، اشاره کرد: «این کار ما نیست. سه، یا شاید چهار روز قدمتشه و روند التیامش تعریفی نداره.»

نگهبان‌ها بقیه جسد‌ها را بررسی کردند و گزارش دادند که سه نفر دیگرشان هم اخیراً زخم‌هایی برداشته بودند که از این جنگ نبود. یک نفر نیز، یک دست شکسته داشت و بدون سپر جنگیده بود.

گاردن گفت: «اعلیحضرت، اونا زره نداشتن. فقط همین سلاح‌های توی دستشون بوده.»

به یک گابلینِ مُرده با کمانی در پشتش و یک تیردان خالی در کمر بندش، اشاره کرد: «فقط همون یه تیری رو داشتن که باهش دانیل^۱ رو زخمی کردن.»

آروتا نگاهی به لاشه‌ها انداخت: «این دیوونگی بوده. یه دیوونگی از روی درموندگی.»

¹ Daniel





کولگان گفت: «بله، عالیجناب، دیوونگی. اونا از جنگ خسته بودن، داشتن یخ می‌زدن و گرسنه بودن. احتمالاً بوی گوشت پخته اونا رو دیوونه کرده. از ظاهرشون می‌تونم بگم که مدتی چیز نخوردن. اونا ترجیح می‌دادن روی این آخرین حمله‌ی بی‌عقلانه قمار کنن، تا این که خوردن ما رو تماشا کنن، درحالی که خودشون از سرما داشتن یخ می‌زدن و می‌مردن.»

بوریک دوباره به گابلین‌ها نگاه کرد، بعد به افرادش دستور داد تا جنازه‌ها را از غار بیرون ببرند. بدون این که روی حرفش به کس خاصی باشد گفت: «ولی اونا با کی می‌جنگیدن؟»

پاگ گفت: «انجمن برادری؟»

بوریک سرش را به نفی تکان داد: «اونا مخلوقات برادران سیاه هستن، ولی وقتی در برابر ما متحد نشده باشن، همدیگه رو تنها می‌ذارن. نه، کس دیگه‌ای بوده.»

توماس در ورودی غار به آن‌ها ملحق شد و اطراف را نگاه کرد. به اندازه‌ی پاگ در حرف زدن با دوک راحت نبود ولی بالاخره گفت: «سرور من، دورف‌ها؟»

بوریک به تأیید سر تکان داد: «اگه دورف‌ها به یه دهکده‌ی گابلینی این نزدیک حمله کرده باشن، توضیح می‌ده که چرا زره و تدارکات نداشتن. احتمالاً دم دست‌ترین سلاح رو برداشتن و با سختی راهشون رو باز کردن و در اولین فرصت فرار کردن. بله، شاید کار دورف‌ها بوده.»

نگهبان‌هایی که جنازه‌ها را به درون برف برده بودند، دوان‌دوان به غار برگشتند. یکی از آن‌ها گفت: «عالیجناب، ما صدای حرکتی رو توی درخت‌ها می‌شنویم.»

بوریک به سمت بقیه چرخید: «آماده بشین!»

تمام مردان در غار به سرعت اسلحه‌هایشان را آماده کردند. خیلی زود، همه صدای خش‌خش قدم‌هایی را در برف یخ زده شنیدند. آن صدا همین طور که منتظر بودند، بلندتر و نزدیک‌تر می‌شد.

پاگ با حالتی عصبی ایستاده بود، شمشیرش را نگه داشته و حس آشفته‌گی را در درونش خفه می‌کرد.





ناگهان صدای پاها قطع شده و افراد بیرون غار متوقف شدند. بعد صدای نزدیک شدن یک جفت چکمه شنیده شد. پیکری از تاریکی در آمد و مستقیم به سمت غار آمد.

پاگ گردنش را دراز کرد تا فرد را از پشت سربازها ببیند و دوک گفت: «کی داره تو این شب از این جا می‌گذره؟»

پیکری کوتاه که بیشتر از پنج فوت بلندی نداشت، کلاه ردایش را عقب کشید و کلاهخودی فلزی که بر روی خرمی از موهای ضخیم قهوه‌ای نشسته بود را آشکار کرد. دو چشم سبز درخشان نور آتش را منعکس می‌کردند. ابروهای کلفت به رنگ قهوه‌ای-قرمز در نقطه‌ای بالای یک بینی قوزدار به هم می‌رسیدند.

سایه ایستاده بود و گروه را نگاه می‌کرد، بعد به پشت سرش اشاره داد. پیکرهای بیشتری از درون شب پدیدار شدند. پاگ خودش را به جلو فشار داد تا دید بهتری داشته باشد، توماس هم در کنارش بود. از آن پشت می‌دیدند که چند نفر از تازه‌واردها قاطرهایی با خود داشتند.

دوک و سربازان به طور واضحی آرامش پیدا کردند و توماس گفت: «اونا دورفن!»

چند نفر از نگهبان‌ها، به علاوه نزدیک‌ترین دورف خندیدند. دورف با نگاهی کنایه‌آمیز به توماس خیره شد و گفت: «مگه چی انتظار داشتی، پسر؟ یه دریا یاد خوشگل که اومده تو رو بدزده بیره؟»

دورف رهبر به درون نور آتش قدم گذاشت. جلوی دوک متوقف شد و گفت: «از شنل‌هاتون مشخصه که از کرایدی هستین.»

روی قفسه سینه‌اش زد و به حالتی رسمی گفت: «من دولگان هستم^۱، رئیس دهکده‌ی کالدارا و فرمانده‌ی جنگی مردم دورفِ برج‌های خاکستری.»

بعد پیپی از ردایش، از زیر ریش بلندی که از کمر بندش هم پایین‌تر بود، در آورد و وقتی در حال پر کردن آن بود، به بقیه‌ی حاضران در غار نگاه کرد.

بعد به زبانی عادی‌تری گفت: «حالا، به اسم خدایان، چی همچین گروهی از مردم قد بلند، با قیافه‌های متأثر رو به این مکان سرد و متروک کشونده؟»

¹ به زبان غیر مصطلح و منسوخ I hight Dolgan





فصل نهم: مک مورداین کادال^۱

دورف‌ها به نگهبانی ایستاده بودند.

پاگ و بقیه مردان کرایدی دور آتشی نشسته بودند و با ولع، غذایی را که مردانِ دولگان آماده کرده بودند، می‌خوردند. دیگ تاس کبابی نزدیک آتش می‌جوشید. قرص‌های گرم نانِ تریل^۲، به سرعت خورده می‌شدند؛ نان‌هایی که با پوسته‌ی ضخیم سختی که وقتی شکسته می‌شد، خمیر شیرین تیره با عسل پر شده‌ای آشکار می‌کرد.

ماهی دودی، از حیوان‌های باربرِ دورف‌ها، تغییری خوشایند در رژیم غذایی گوشت اسبِ چند روز اخیر آن‌ها به وجود آورده بود.

پاگ از جایی که کنار توماس نشسته بود، نگاه کرد. توماس به شدت مشغول فرو بردن سومین تکه‌ی نان و تاس کبابش بود. پاگ، دورف‌ها را تماشا می‌کرد که کارهای مفیدی در اردوگاه می‌کردند. بیشترشان بیرون دهانه‌ی حفره بودند، چون به نظر نسبت به انسان‌ها، سرما ناراحتی کمتری برای آن‌ها ایجاد می‌کرد. دو نفرشان از مرد زخمی مراقبت می‌کردند که زنده می‌ماند و دو نفر دیگر غذای گرم برای افراد دوک آماده می‌کردند و دیگری لیوان‌های آبجو را از مشک بزرگی که با یک مایع جوشان قهوه‌ای انباشته شده بود، پر می‌کرد.

چهل دورف همراه دولگان بودند. دو طرف رئیس دورف‌ها را پسرانش گرفته بودند، ویلین^۳، پسر بزرگ‌تر و اودل^۴. هر دو شباهت قابل توجهی به پدرشان داشتند، هر چند اودل به تیرگی متمایل بود و موهایش بیشتر سیاه بودند تا قرمز – قهوه‌ای.

به نظر می‌رسید هر دو برای پدرشان که با ژستی راحت و با یک پیپ در یک دستش و لیوانی آبجو در دست دیگر با دوک صحبت می‌کرد، یکسان بودند.

دورف‌ها به نوعی در گشتی در حاشیه‌ی جنگل بودند، هر چند پاگ حس می‌کرد که گشتی که این قدر از دهکده دور باشد، غیرعادی است.

¹ Mac Mordain Cadal

² نوعی نان فانتزی، که عموماً در تهیه خمیرش از عسل و مغزها استفاده می‌شود.

³ Weylin

⁴ Udell





آن‌ها به دنبال ردپاهای گابلین‌هایی که چند دقیقه پیش حمله کرده بودند آمده و از نزدیک آن‌ها را تعقیب می‌کردند؛ در غیر این صورت کاروان دوک را گم می‌کردند، چون طوفان آن شب تمام نشانه‌های گذر مردان کرایدی را پاک می‌کرد.

دولگان درحالی که آبجویش را مزه‌مزه می‌کرد گفت: «شما رو یادم میاد، لرد بوریگ. هرچند آخرین باری که توی کرایدی بودم، شما بزرگ‌تر از یه نوزاد نبودین. با پدرتون شام خوردم. اون یه میزِ عالی آماده کرده بود.»

- و اگه دوباره به کرایدی اومدین، دولگان، امیدوارم میز من رو هم به همون اندازه رضایت بخش بدونین. آن‌ها از مأموریت دوک حرف زده بودند و دولگان در مدت آماده کردن غذا بیشتر ساکت مانده و در افکارش غرق شده بود. ناگهان به پیپ خاموشش نگاه کرد. آهی از روی پریشانی کشید و آن را کنار گذاشت تا آن که متوجه شد کولگان پیپش را در آورده و ابرهای دودیِ آبرومندی می‌سازد.

چهره اش به وضوح روشن شد و گفت: «ممکنه لوازم یک پیپ دیگه رو همراه داشته باشین، استادِ جادوگر؟» با آن لهجی غلیظِ عمیق و پیچیده که دورف‌ها در هنگام حرف زدن به زبان پادشاهی داشتند، حرف می‌زد.

کولگان کیسه‌ی تنباکوییش را در آورد و آن را به دورف داد.

گفت: «خوشبختانه، پیپ و کیسه ام، دو چیزی هستن که همیشه همراه خودم نگه می‌دارم. می‌تونم گم شدن چیزهای دیگه‌ام رو تحمل کنم - هر چند گم شدن دو تا از کتاب‌هام خیلی اذیتم می‌کنه - ولی تحمل هر وضعیتی بدون تسلا پیپم، تصورناپذیره.»

دورف تأیید کرد: «آره.»

و پیپ خودش را روشن کرد: «این جا رو درست گفتین. جز آبجوی پاییزه - و البته، همراهی همسرِ دلبندم یا یه جنگِ خوب - چیزهای زیادی نیستن که بتونن جای خشنودی ناب پیپ رو بگیرن.»

پک عمیقی زد و ابر دودیِ بزرگی بیرون داد تا روی منظورش تأکید کند. حالت متفکری از صورت زمختش گذشت و گفت: «حالا موضوع اون خبرهایی که شما دارین. اونا اخبار عجیبی هستن، ولی بعضی از رازهایی که ما تا حالا مدتی می‌شه باهاشون درگیر بودیم رو توضیح می‌دن.»

دورف‌ها با کلمات منسوخ شده و مطرودی صحبت می‌کنن، تا حد ممکن کلمات خاص، در پاورقی ذکر می‌شوند. ¹ Aye





بوریک گفت: «کدوم رازها؟»

دولگان به دهانه‌ی حفره اشاره کرد: «همون طور که بهتون گفتیم، ما باید حوالی این منطقه رو گشت می‌زدیم. این چیز جدیدیه، چون توی سال‌های گذشته زمین‌های نزدیک معدن‌ها و مزرعه‌های ما هیچ مشکلی نداشتن.»

لبخند زد: «فقط گهگاهی یه گروه از راهزن‌های به شدت گستاخ یا موردِهل - که شما بهشون برادران سیاه می‌گین - یا گاهی بیشتر از حد معمول، اون گروه احمق گابلین‌ها برای ما دردسر درست می‌کردن. ولی بیشتر مواقع، اوضاع تقریباً آروم بود.»

ولی این اواخر، همه چیز بهم ریخت. حدود یه ماه پیش، یا یه کمی بیشتر، ما کم‌کم نشونه‌هایی از حرکت‌های عظیم موردِهل و گابلین‌ها از دهکده‌هاشون، به شمال دهکده‌های خودمون دیدیم. چند تا پسر بچه برای تحقیق فرستادیم. اونا کل هر دو دهکده، هم گابلین‌ها و هم موردِهل رو متروکه پیدا کردند. بعضی‌هاشون غارت شده بودن، ولی بقیه بدون هیچ نشونه‌ای از دردسر، خالی بودن.

لازم نیست که گفته بشه، تغییر مکان اون موجودات پست باعث شد مشکلات ما بیشتر بشن. دهکده‌های ما توی چمنزارها و فلات‌های بلندتری هستن و اونا جرئت حمله ندارن، ولی اونا همین طور که رد می‌شن، به گله‌های ما توی دره‌های کم ارتفاع‌تر هجوم می‌برن - که به خاطر همین ما حالا با اسب پایین کناره‌ی کوه گشت می‌زنیم. با این زمستونی که جلوی روی ماست، گله‌هامون توی کم ارتفاع‌ترین چمنزارها هستن و ما باید هشیار بمونیم.

به احتمال زیاد پیک‌های شما به خاطر تعداد زیاد موردِهل و گابلین‌ها که از کوهستان به جنگل‌ها فرار می‌کنن، به دهکده‌های ما نرسیدن. حالا حداقل یه تصویری داریم که چی باعث این مهاجرت می‌شه.»

دوک به تأیید سر تکان داد: «تسورانی‌ها»

دولگان لحظه‌ای متفکر بود، در همان حال آروتا گفت: «پس تعداد اونا این بالا زیاده.»

بوریک نگاهی پرسشگرانه به پسرش انداخت، اما دولگان خندید و گفت: «این پسر تو باهوشه، لرد بوریک.»

متفکرانه به تأیید سر تکان داد، بعد گفت: «آره، شاهزاده. اونا این بالا هستن و زیادن. موردِهل، گذشته از نقص‌های شدیدشون، توی هنر جنگ بی‌مهارت نیستن.»





دوباره سکوت کرد و چند دقیقه‌ای در تفکراتش گم شد. بعد، در حالی که روی توتون ته پپیش ضرب گرفته بود، گفت: «مردم دورف به هیچ وجه بهترین جنگجوهای غرب حساب نمی‌شن، ولی ما کمبود تعداد داریم تا همسایه‌های دردرسازترمون رو بیرون کنیم. برای بیرون کردن گروهی مثل اون که داشت می‌گذشت، نیاز به یه نیروی بزرگ افراد داره، اونم با تجهیزات کامل و تدارک دیده.»

کولگان گفت: «هر چی دارم می‌دم تا بدونم اونا چه طور به این کوه‌ها رسیدن.»

دوک گفت: «ترجیح می‌دم بدونم چندتاشون اون جا هستن.»

دولگان پپیش را دوباره پر کرد و بعد از این که روشن شد، متفکرانه به آتش خیره شد. ویلین و اودل به هم دیگر به تأیید سر تکان دادند و ویلین گفت: «لرد بوریگ، اونا حدود پنج هزار نفر هستن.»

قبل از این دوک وحشت زده بتواند واکنشی نشان بدهد، دولگان از خیالاتش در آمد؛ و همراه ناسزایی گفت: «به ده هزار نزدیک‌ترن!»

برگشت تا به دوک که چهره‌اش به وضوح نشان می‌داد دقیقاً نفهمیده است چه چیزی می‌گویند، نگاه کند. دولگان اضافه کرد: «ما هر دلیلی برای این مهاجرت، به جز تهاجم پیدا کردیم. طاعون، جنگ داخلی بین گروه‌ها، آفت‌هایی توی محصولاتشون که باعث قحطی شده، ولی یه لشکر مهاجم بیگانه، یکی از اونا نبود.»

از تعداد شهرهایی که خالی هستن، حدس می‌زنیم که چند هزار گابلین و موردهل به "گرین هارت" مهاجرت کردن. جنوب اون دهکده‌ها یه دسته کلبه هست که دو تا پسر من بدون کمک، تونستن از پششون بر بیان. ولی بقیه دژهای تپه‌ای ساختن، با صد یا دویست نفر جنگجو تا دورش رو بگیرن. اونا توی کمی بیشتر از یه ماه، دوازده تا از اینا ساختن. لرد بوریگ، به نظر شما، چند تا مرد لازم دارین تا همچین کاری رو انجام بدن؟»

پاگ برای اولین بار در حافظه‌اش، ترس را به وضوح دید که روی صورت دوک سایه انداخته بود. بوریگ به جلو خم شد، دستش روی زانوهایش بود و گفت: «من هزار و پونصد مرد توی کرایدی دارم، با حساب کسایی که توی پادگان‌های مرزی هستن. می‌تونم هشتصد نفر، یا در بهترین حالت هزار نفر دیگه رو هم از هر کدوم از پادگان‌های کیرس و تیولان بخوام، هر چند این کار باعث می‌شه کاملاً خالی بشن. نام‌نویسی شده‌ها توی دهکده‌ها و شهرها در





بهترین حالت هزار نفرن و بیشترشون باید کهنه سربازهایی از زمان محاصره‌ی کیرس یا پسرهای جوون بی‌مهارتی باشن.»

زمانی که آروتا حرف زد، به اندازه‌ی پدرش ترسیده به نظر می‌آمد: «چهار هزار و پونصد نفر داریم که یک سومش رو مطمئن نیستیم، در برابر یه لشکر ده هزار نفری.»

اودل به پدرش نگاه کرد، بعد به لرد بوریک: «پدر من در مورد مهارت‌های ما یا موردهل لاف نمی‌زنه، عالیجناب. اونا پنج هزار نفر باشن یا ده هزار، جنگجوهای سخت و با تجربه‌ای هستن که تونستن به این سرعت دشمن‌های خونی ما رو بیرون کنن.»

دولگان گفت: «پس دارم فکر می‌کنم بهترین کار اینه که نامه‌هایی به پسر بزرگ‌ترت و بارون‌های تبعه بفرستی و بهشون بگی پشت امنیت دیوارهای قلعه‌هاتون بمونن و خودت سریع بری به کروندور. این بهار، تمام نیروهای غرب لازمه تا جلوی این بیگانه‌ها بایستیم.»

توماس ناگهان گفت: «واقعاً این قدر بده؟»

بعد، از قطع کردن مشورت آن‌ها شرم‌منده شد: «متأسفم، سرورم.»

بوریک با تکان دستی معذرت‌خواهی او را پذیرفت: «شاید مائیم که داریم رشته‌های ترس رو می‌بافیم و آخرش، پارچه مون از چیزی که واقعاً وجود داره بزرگ‌تره، ولی یه سرباز خوب برای بدترین چیزها آماده می‌شه، توماس. دولگان درست می‌گه. باید از شاهزاده تقاضای کمک کنم.»

به دولگان نگاه کرد: «ولی برای این که لشکرهای غرب رو احضار کنم، باید به کروندور برسم.»

دولگان گفت: «گذرگاه جنوبی بسته شده و استادهای کشتی‌های انسانی شما، اون قدر جرأت دارن که توی زمستون، وارد "تنگه‌های تاریکی"¹ بشن. ولی یه راه دیگه هست، هر چند راه سختیه. نقب‌هایی سرتاسر این کوه‌ها هستن، تونل‌هایی باستانی زیر برج‌های خاکستری. بعضی‌هاشون رو مردم خودم، همین طور که برای آهن و طلا حفاری می‌کردیم، کنندن. بعضی‌ها طبیعی ان و وقتی که کوه‌ها متولد شدن، درست شدن. ولی چندتای دیگه، وقتی مردم من برای اولین بار به این کوهستان‌ها اومدن هم وجود داشتن و توسط کسایی که فقط خدا می‌دونه کنده

¹ Straits of Darkness





شدن. یه نقب هست که کاملاً از زیر کوه‌ها رد می‌شه و از طرف دیگه‌ی رشته کوه در میاد و از اون جا، فقط یه روز پیاده تا جاده‌ی بوردون راهه. گذشتن ازش دو روز وقت می‌گیره و ممکنه خطرناک باشه.»

برادرانِ دورف به پدرشان نگاه کردند و ویلین گفت: «پدر، مک مورداین کادال؟»

دولگان سرش را به تأیید تکان داد: «آره، اون نقب متروکه‌ی پدربزرگم و پدرش.»

به دوک گفت: «ما چندین مایل تونل رو زیر کوهستان حفر کردیم و بعضی‌هاشون با گذرگاه‌های باستانی که ازشون حرف زدیم، به هم وصل می‌شن. داستان‌های شوم و عجیب و غریبی در مورد مک مورداین کادال هست، چون به این گذرگاه‌های قدیمی وصله. دورف‌های کمی نبودن که جرأت کردن تا عمق نقب‌ها برن دنبال ثروت‌های افسانه‌ای و بیشترشون هم برگشتن. ولی چندتا شون ناپدید شدن. یه دورف وقتی توی یه مسیر قرار بگیره، هیچ وقت راه برگشتش رو گم نمی‌کنه، پس اونا بین جستجو شون، گم نشدن. باید یه اتفاقی براشون افتاده باشه. من این رو بهتون می‌گم تا هیچ سوءتفاهمی باقی نمونه، ولی اگه بخوایم از گذرگاه‌هایی که اجداد من حفر کردن رد بشیم، باید یه خطر کوچیک بکنیم.»

دوک گفت: «"ما"، دوست دورفم؟»

دولگان نیشخند زد: «اگه فقط راه رو بهتون نشون بدم، شما قبل از یه ساعت بعدش گم می‌شین. نه، من حوصله ندارم برم به ریلانون تا برای شاهتون توضیح بدم چطور شد که یکی از بهترین دوک‌هاش از دست رفت. مشتاقانه راهنمایی تون می‌کنم، لرد بوریگ، ولی با یه قیمت کم.»

وقتی در حال گفتن آخرین جمله‌اش بود، به پاگ و توماس چشمکی زد: «خب، یه کیسه تنباکو و یه شام خوب توی کرایدی.»

حال دوک کمی بهتر شد. با لبخندی گفت: «انجام شد و ازت متشکریم، دولگان.»

دورف به سمت پسرانش چرخید: «اودل، تو نصف افراد و یکی از قاطرها رو بردار و اون افراد دوک که برای ادامه دادن، خیلی مریض یا زخمی هستن. برین به سمت قلعه‌ی کرایدی. یه بطری جوهر و قلم پر هست که توی کاغذ پوستی پیچیدم، یه جایی توی وسایلمونه؛ برای عالیجناب پیداش کن تا اون به افرادش راهنمایی بده.»





ویلین، تو بقیه افرادمون رو برگردون به کالدارا، بعد، قبل از این که کولاک زمستونی برسه، به بقیه دهکده‌ها نامه بفرست. با اومدن بهار، دورف‌های برج‌های خاکستری می‌رن به جنگ.»

دولگان به بوریک نگاه کرد: «هیچکس تا حالا روستاهای کوهستانی ما رو فتح نکرده، نه توی تاریخ قوم دورفی. ولی کسی که امتحانش کنه، باعث خشم ما می‌شه. دورف‌ها همراه پادشاهی می‌مونن، عالیجناب. شما مدت‌ها با ما دوست بودین، عادلانه تجارت می‌کردین و زمانی که می‌خواستیم حمایت‌مون می‌کردین. و وقتی ما احضار بشیم، هیچ ترسی از جنگ نداریم.»

آروتا گفت: «و مردم کوهستان سنگی چی؟»

دولگان خندید: «از عالیجناب برای کنایه‌شون متشکرم. اگه جنگی پیش بیاد و هارتورن پیر و خاندانش احضار نشن، به شدت ناراحت می‌شن. به کوهستان سنگی هم پیک‌هایی می‌فرستیم.»

وقتی دوک به لیام و فنون نامه می‌نوشت، پاگ و توماس تماشا کردند، بعد معده‌های پر و خستگی شدید، علی‌رغم خواب طولانی‌شان آن‌ها را کرخت کرد.

دورف‌ها به آن‌ها ردهای ضخیمی قرض دادند و آن دو، ردها را دور شاخه‌های صنوبر پیچیدند تا تشک راحتی درست کنند. گهگاهی پاگ در شب می‌چرخید، از خواب عمیقش بیدار می‌شد و صداهایی را می‌شنید که آرام حرف می‌زدند. و بیش از یک بار نام مک مورداین کادال را شنید.

دولگان، هیئت دوک را به تپه‌های پر صخره‌ی برج‌های خاکستری هدایت کرد. آن‌ها همراه اولین شعاع نور به راه افتادند و پسران سردسته‌ی دورف‌ها هم از آن‌ها جدا شده و با افرادشان، به سمت مقصد خودشان رفته بودند.

دولگان جلوی دوک و پسرش حرکت می‌کرد، به دنبالش، کولگان در حال چپق کشیدن و پسرها. پنج سرباز از کرایدی، از میان آن‌هایی که هنوز می‌توانستند ادامه بدهند، تحت نظارت گروهبان گاردن پشت سرشان می‌آمدند. و دو قاطر را نیز هدایت می‌کردند. پاگ درحالی که پشت سر جادوگر در حال تقلا راه می‌رفت، گفت: «کولگان، درخواست کن یه استراحتی بکنیم. تو خیلی خسته‌ای.»





جادوگر گفت: «نه، پسر، من خوبم. وقتی برسیم توی نقب‌ها، سرعتمون آهسته می‌شه، بعلاوه باید زود به اونجا برسیم.»

توماس به هیکل ستر دولگان که جلوی گروه قدم برمی‌داشت، نگاه کرد. با پاهای کوتاهش قدم‌های بلندی برمی‌داشت و سرعت زیادی داشت.

- اون اصلاً خسته می‌شه؟

کولگان سرش را به نفی تکان داد: «قوم دورف به سیستم بدنی قوی‌شون مشهورن. توی جنگِ قلعه کیرس، وقتی که برادران سیاه تقریباً قلعه رو گرفته بودن، دورف‌های کوهستان سنگی و برج‌های خاکستری داشتن پیاده می‌اومدن تا از کسایی که محاصره شده بودن، حمایت کنن. یه پیغام‌بر خبرهای سقوط حتمی قلعه رو رسوند و دورف‌ها یه روز و یه شب و بعدش نصف روز دویدن و از پشت به انجمن برادری رسیدن، بدون این که از مهارت‌های جنگی‌شون هیچی کم شده باشه. انجمن برادری شکست خورد و بعدش هیچ وقت دوباره تحت نظر یه رهبر سازمان‌دهی نشد.»

کمی نفس نفس زد: «وقتی دولگان در مورد حمایتی که از طرف دورف‌ها می‌شه حرف می‌زد، اغراق نمی‌کرد، چون اونا بی‌شک بهترین جنگجوهای غربن. با این که فقط چند نفرشون قابل مقایسه با انسان‌هان، فقط جنگجوهای هاداتی^۱ به عنوان جنگجوهای کوهستانی، با اونا تقریباً مساوی‌ان.»

پاک و توماس با احترام جدیدی به دورف که با گام‌های بلند راه می‌رفت، نگاه کردند. با این که سرعتشان زیاد بود، ولی غذای دیشب و امروز صبح، انرژی کم پسرها را افزایش داده بود و آن‌ها به راحتی راه می‌رفتند.

به ورودی نقب که بوته‌ها آن را پوشانده بودند، رسیدند. سربازها راه را پاک کردند و تونلی پهن و کم عمق آشکار شد. دولگان به سمت گروه چرخید: «شاید لازم باشه که بعضی جاها یه کم خم بشین، ولی قبلاً هم دورف‌ها قاطرهایی رو از این جا رد کردن. باید فضای کافی داشته باشه.»

¹ midkemia.wikia.com/wiki/Hadati نژادی از انسان‌ها که در تپه‌های یابن زندگی می‌کنند. منبع: میدکمیای ویکی





پاگ لبخندی زد. حالا ثابت شده بود دورف‌ها از آن چیزی که قصه‌ها انتظارش را برای او به وجود آورده بودند، بلندتر بودند. میانگین قدشان در حدود چهار و نیم تا پنج پا بود. جز این که پاهای کوتاه و شانه‌های پهنی داشتند، خیلی شبیه بقیه مردم به نظر می‌آمدند.

حتماً فضا برای دوک و گاردن تنگ می‌شد، ولی پاگ فقط چند اینچ از دورف بلندتر بود، پس مشکلی برایش نبود. گاردن دستور داد مشعل‌ها را روشن کنند و وقتی گروه آماده شد، دولگان آن‌ها را به داخل نقب راهنمایی کرد. وقتی وارد تاریکی تونل شدند، دورف گفت: «هشیار بمونین، چون فقط خدا می‌دونه چی توی این تونل‌ها زندگی می‌کنه. نباید به دردسر بیفتیم، ولی بهتره که محتاط باشیم.»

پاگ وارد شد و وقتی که تاریکی او را دربرگرفت، از بالای شانه اش به پشت سر نگاه کرد. و طرح کلی بدن گاردن را در نور پشت سرش دید. لحظه‌ای کوتاه به کارلاین و رولند فکر کرد، بعد متعجب شد که دوری کارلاین چقدر برایش آسان شده است، یا این که چقدر به توجهات رقیب عشقی‌اش بی‌تفاوت شده.

سرش را تکان داد و نگاه خیره‌اش به تونل تاریکِ جلوی او برگشت.

تونل‌ها نمناک بودند. هر از گاهی از کنار تونلی می‌گذشتند که به سمت دیگری منشعب می‌شد. و پاگ در حال گذشتن از کنارشان به درون آن‌ها خیره می‌شد، ولی تونل‌ها به سرعت در تاریکی بلعیده می‌شدند.

مشعل‌ها سایه‌های لرزانی روی دیوارها ایجاد می‌کردند که وقتی فاصله‌ی مشعل‌ها کم و زیاد می‌شد یا وقتی که سقف بالا و پایین می‌رفت، بزرگ و کوچک می‌شدند.

چند جا مجبور شدند سر قاطرها را پایین بکشند ولی بیشترِ گذرگاه، فضای کافی داشت.

پاگ صدای توماس که جلوی او راه می‌رفت را شنید. توماس زیر لب زمزمه کرد: «نمی‌خوام این پایین گم بشم، تمام حس جهت یابیم رو از دست دادم.»

پاگ چیزی نگفت، چون نقب‌ها تأثیر ناراحت‌کننده‌ای روی او داشتند.

بعد از مدتی به حفره‌ای بزرگ رسیدند که چند تونل به سمت بیرون از آن منشعب می‌شد. صف آن‌ها ایستاد و دوک دستور داد دیده‌بان‌ها سر پستشان بزنند. مشعل‌ها در میان سنگ‌ها قرار گرفتند و به قاطرها هم آب داده شد.





پاگ و توماس کنار آخرین دیده‌بان ایستادند و پاگ صد بار حس کرد که شکل‌هایی دقیقاً بیرون درخشش آتش حرکت کردند.

به زودی نگهبان‌هایی جای آن‌ها را گرفتند و پسرها به بقیه که در حال غذا خوردن بودند، ملحق شدند. به آن‌ها گوشت خشک کرده و بیسکویت‌هایی دادند تا بخورند.

توماس از دولگان پرسید: «این جا دیگه کجاست؟»

دورف در پیش فوتی کرد: «این یه حفره نوره، پسر. وقتی مردم من این منطقه رو نقب زدند، ما چند جا رو مثل اینجا ساختیم. وقتی منابع بزرگ آهن، طلا، نقره و فلزهای دیگه کنار هم جمع می‌شن، چند تا تونل هم به هم متصل می‌شن. و وقتی فلزها رو بیرون می‌برن، این حفره‌ها ساخته می‌شن. چند تا طبعیش هم این پایین هست که به همین بزرگیه، ولی ظاهرشون فرق می‌کنه. برعکس اینجا، توی اون‌ها مخروط‌های نوک تیز بزرگ سنگی از کف زمین بالا رفته و مثل همونا هم از سقف آویزونه. وقتی داریم می‌گذریم یکی شو می‌بینی.»

توماس به بالای سر او نگاه کرد. «چه قدر بالا می‌ره؟»

دولگان به بالا نگاه کرد: «دقیق نمی‌تونم بگم. شاید صد پا، شاید دو یا سه برابر اون. این کوه‌ها هنوزم پر از فلزن، ولی وقتی اولین بار پدر بزرگ پدر بزرگم اینجا رو حفاری کرد، فلزهای اینجا ورای تصور بود. صدها تونل سرتاسر این کوه‌ها هست که چند سطح پایین‌تر یا بالاتر از اینجا هستن. از اون تونل اونجا...» - او به تونل دیگری که کفش همسطح با حفره‌ی نور بود اشاره کرد- «به تونلی می‌رسیم که به یه تونل دیگه می‌خوره و بعد هم یکی دیگه. اگه اون یکی رو دنبال کنین، می‌رسین به مک برونین الروث^۱ که یه نقب متروکه‌ی دیگه است. بعد از اون راهتون می‌رسه به مک اووین دُر^۲ و اونجا چند نفر از مردم من، از شما می‌پرسن که چطور ورودی معدن طلای اونا رو پیدا کردین.»

و خندید: «هر چند شک دارم راه رو پیدا کنین، مگه این که دورف‌زاده باشین.»

در پیش فوت کرد و باقی نگهبان‌ها به گروه برگشتند.

¹ Mac Bronin Alroth

² Mac Owyn Dur





دولگان گفت: «خب، بهتره که دیگه راه بیفتیم.»

توماس متعجب به نظر می‌آمد: «فکر می‌کردم شبو همین جا می‌مونیم.»

- خورشید هنوز بالای آسمونه، پسر جوون. نصف روز تا وقت خواب مونده.
- ولی فکر کردم...
- می‌دونم. این پایین گم کردن حساب وقت راحتی، مگه این که توش مهارت داشته باشی.

آن‌ها لوازم شان را جمع کردند و دوباره به راه افتادند. بعد از کمی پیاده‌روی، وارد یک سری گذرگاه‌های پیچ در پیچ و پیچیده شدند که به نظر به پایین شیب داشت. دولگان توضیح داد که ورودی سمت شرقی کوه‌ها چند صد پا پایین‌تر از ورودی غربی قرار دارد و آن‌ها باید بیشتر راه را به سمت پایین حرکت کنند.

مدتی بعد، از یک حفره‌ی نور دیگر گذشتند که از قبلی کوچک‌تر بود، ولی هنوز هم از جهت تونل‌هایی که به سمتش منشعب می‌شدند، تأثیرگذار بود. دولگان بدون هیچ تأملی یکی را انتخاب و آن‌ها را راهنمایی کرد.

طولی نکشید که می‌توانستند صدای آب را که از پیش رویشان می‌آمد بشنوند. دولگان از بالای شانه‌اش گفت: «شما به زودی صحنه‌ای رو می‌بینین که هیچ انسان زنده‌ای تا حالا ندیده و از دورف‌ها فقط چند نفر.»

همانطور که راه می‌رفتند، صدای آب جاری بلندتر می‌شد. وارد حفره‌ی عظیم دیگری شدند که طبیعی و از اولی چند برابر بزرگ‌تر بود. تونلی که در آن راه می‌رفتند تبدیل به یک دست‌انداز به پهنا‌ی بیست فوت شد که در امتداد سمت راست حفره‌ی عظیم قرار داشت. همگی از بالای برآمدگی نگاه کردند و هیچ چیز جز تاریکی که پایین پایشان گسترده بود، ندیدند.

راه، دور انحنایی در دیواره‌ی حفره می‌پیچید و وقتی از آن پیچ گذشتند، منظره‌ای را دیدند که نفس را در سینه‌هایشان حبس کرد.

وسط حفره، آبشار بزرگی از روی یک تکه سنگ عظیم بیرون زده جاری شده بود. آبشار از سیصد پا بالاتر جایی که آن‌ها ایستاده بودند، در حفره روان بود و بر سطح سنگی دیوار روبه‌رو جاری می‌شد و بعد در تاریکی زیر پا محو می‌شد.





آبشار، حفره را با طیننی پر می‌کرد که شنیدن صدای برخوردش به کف حفره را ناممکن می‌کرد و هر تلاشی برای حدس زدن ارتفاعش را خنثی می‌نمود.

در سرتاسر آبشار رنگ‌های درخشانی می‌رقصیدند که از نوری درونی می‌درخشیدند. رنگ‌های قرمز، طلایی، سبز، آبی و زرد در میان کف سفید بازیگوشی می‌کردند، در امتداد دیوار فرو می‌ریختند و در جایی که آب به دیوار می‌خورد لحظه‌ای با نوری شدید می‌درخشیدند و تصویری افسون‌مانند را در تاریکی می‌کشیدند.

دولگان با صدایی بلندتر از غرش آبشار فریاد زد: «سال‌ها پیش رودخونه وین اولاً^۱ از برج‌های خاکستری به دریای بیتر می‌ریخت. یه زمین لرزه‌ی بزرگ این شکاف رو زیر رودخونه درست کرد و حالا این آبشار می‌ریزه به یه دریاچه‌ی بزرگ زیر زمینی که اون پایینه. همین طور که از بین سنگ‌ها می‌گذره، مواد معدنی رو با خودش حمل می‌کنه و اون‌ها این رنگ‌های درخشان رو بهش می‌دن.»

مدتی ساکت ایستاده و با شگفتی به منظره‌ی آبشار مک‌مورداین کادال نگاه می‌کردند.

دوک به گروه علامت داد تا به راهپیمایی ادامه بدهند و آن‌ها به راه افتادند. گذشته از منظره‌ی آبشار، آب خنکی که رویشان می‌پاشید نیز به آن‌ها جانی دوباره داده بود، چون حفره‌ها تماماً تاریک و نمناک بودند.

همانطور ادامه دادند، بیشتر در عمق نقب‌ها رفتند و از تونل‌ها و گذرگاه‌های بی‌شماری گذشتند. بعد از مدتی، گاردن از پسرها پرسید که حالشان چطور است. پاک و توماس هر دو جواب دادند که هر چند خسته‌اند اما خوبند.

بعد به حفره‌ای دیگر رسیدند و دولگان گفت که وقت استراحت شب است. مشعل‌های بیشتری روشن شدند و دوک گفت: «امیدوارم چوب کافی تا آخر سفر داشته باشیم. اونا زود می‌سوزن.»

دولگان گفت: «چند نفر به من بدین تا برم و برای آتیش، چوب‌های قدیمی بیارم. این اطراف زیاد هستن، اگه بدونین از کجا بدون پایین آوردن سقف روی سر خودتون، پیداشون کنین.»

گاردن و دو مرد دیگر به دنبال دورف به یک تونل فرعی رفتند و همان موقع، بقیه افراد بار قاطرها را خالی کردند و زین و بندشان را باز کردند. از مشک‌ها به حیوان‌ها آب دادند و مقدار کمی جوانه برای وقت‌هایی که نمی‌توانستند بچرند، آورده بودند.

¹ Wynn-Ula





بوریک کنار کولگان نشست: «این چند ساعت گذشته رو حس بدی داشتم. این تصور منه، یا واقعاً چیز شومی درباره‌ی این مکان هست؟»

وقتی آروتا به آن‌ها ملحق می‌شد، کولگان به او به تأیید سر تکان داد: «من هم همین حس رو داشتم، ولی می‌ره و میاد. چیزی نیست که بتونم اسمی روش بذارم.»

آروتا دولا شد و از خنجرش استفاده کرد تا بی‌هدف طرحی در خاک بکشد.

- اینجا به هر کسی یه حالتی از هیجان و از جا پریدن می‌ده. شاید ما همه همین حسو داریم: ترس از این که جایی هستیم که انسان‌ها بهش تعلق ندارن.

دوک گفت: «امیدوارم همش همین باشه. این جا جای بدیه برای جنگیدن...» - مکث کرد- «یا فرار کردن.»

پسرها ایستاده بودند و نگاه می‌کردند، ولی آن‌ها نیز مانند بقیه، از دور هم این مکالمه را می‌شنیدند، چون هیچکس دیگری در حفره حرفی نمی‌زد و صدا خوب منتقل می‌شد. پاگ آرام گفت: «منم خوشحال می‌شم که از این نقب دور بشم.»

توماس در نور مشعل نیشخند زد و حالت چهره‌اش موذیانانه شد: «از تاریکی می‌ترسی، پسر کوچولو؟»

پاگ خرخر کرد: «نه بیشتر از تو، اعتراف کن. فکر می‌کنی بتونی راه خروجتو پیدا کنی؟»

لبخند توماس پرید. ادامه مکالمه با بازگشت دولگان و بقیه قطع شد. ذخیره‌ی خوبی از چوب‌های بریده می‌آوردند که تا روزها می‌توانستند گذرگاه‌ها را روشن کنند. آتشی به سرعت از چوب کهنه و خشک شعله‌ور شد و طولی نکشید که حفره پر از نور شد.

خیال پسرها از وظیفه‌ی نگهبانی آسوده شد و غذا خوردند. به محض این که غذا خوردن‌شان تمام شد، رداهايشان را دور خودشان پیچیدند. زمین سفتِ خاکی برای پاگ جای راحتی نبود، ولی خیلی خسته بود و خواب به زودی او را دربرگرفت.





همراه قاطرها، بیشتر در اعماق نقب‌ها رفتند. سم‌های حیوان‌ها روی سنگ تلق تلق می‌کرد و صدایش در تونل‌های تاریک طنین می‌انداخت. تمام روز را راه رفته و فقط برای نهار، استراحت کوچکی کرده بودند.

حالا در حال نزدیک شدن به حفره‌ای بودند که دولگان گفته بود قرار است شب دوم را در آن جا صرف کنند.

پاگ حس عجیبی داشت، انگار سرمای شدیدی را به یاد می‌آورد. در این ساعت آخر این حس چندین بار به او دست داده بود و او با نگرانی هر بار برگشته بود تا پشت سرش را نگاه کند.

این بار گاردن گفت: «من هم حسش می‌کنم، پسر، انگار یه چیزی نزدیکمونه.»

وارد حفره‌ی نور بزرگ دیگری شدند و دولگان با دستی که بالا نگه داشته بود ایستاد. تمام حرکات متوقف شدند چون دورف در حال گوش دادن به چیزی بود.

پاگ و توماس هم تقلا کردند تا بشنوند، ولی هیچ صدایی به آن‌ها نرسید.

بالاخره دورف گفت: «یه لحظه فکر کردم چیزی شنیدم... ولی بعد دیدم که چیزی نبوده. همین جا اردو می‌زنیم.»

چوب‌های ذخیره را با خود آورده بودند و از آن‌ها برای برپا کردن یک آتش استفاده کردند.

وقتی کشیک پاگ و توماس تمام شد، گروه آرامی را دور آتش یافتند. دولگان داشت می‌گفت: «این قسمت از مک مورد این کادال، نزدیک‌ترین قسمتش به تونل‌های عمیق‌تر و باستانی‌ه. حفره‌ی بعدی که بهش وارد می‌شیم، چند تا شعبه داره که مستقیم به نقب‌های قدیمی می‌رسن. وقتی از حفره گذشتیم، با سرعت به سطح زمین می‌رسیم. باید اواسط فردا از نقب خارج شده باشیم.»

بوریک به اطرافش نگاه کرد: «اینجا ممکنه با طبیعت تو جور در بیاد، دورف، ولی من خوشحال می‌شم که اونو پشت سر بذارم.»

دولگان خندید، صدایی قوی و شیرین که از دیوارهای حفره طنین پیدا کرد: «این جور نیست که اینجا با طبیعت من جور در بیاد، بیشتر طبیعت من با اینجا جور در میاد، لرد بوریک. من می‌تونم خیلی راحت زیر کوه‌ها رفت و آمد کنم و نسلم هم همیشه معدنچی بودن. ولی اگه انتخاب با خودم باشه، ترجیح می‌دم وقتمو توی چراگاه‌های مرتفع





کالدارا به مراقبت از گله‌م بگذروم، یا این که توی تالار بزرگ با خویشاوندانم^۱ بشینم، آجگو بخورم و آواز تکی بخونم.»

پاگ پرسید: «شما خیلی وقت می‌ذارین برای آواز تکی خوندن؟»

دولگان در حالی که چشمانش در نور آتش می‌درخشیدند، با لبخندی دوستانه به او نگاه کرد: «آره. چون زمستون‌ها توی کوه‌ها سخت و طولانیه. و وقتی که گله با امنیت توی چراگاه‌های زمستونی جمع بشه، کار زیادی نیست که انجام بدیم، پس ما آوازه‌امون رو می‌خونیم و آجگوی پاییزی می‌خوریم و منتظر بهار می‌شیم. زندگی خوبیه.»

پاگ به تأیید سر تکان داد: «دوست دارم یه وقتی دهکده شما رو ببینم، دولگان.»

دولگان در پیش که همیشه در دست داشت، فوت کرد: «شاید یه روزی تونستی، پسر جوون.»

شیپور خاموشی شب به صدا درآمد و پاگ دراز کشید تا بخوابد.

یک بار در نیمه‌ی شب، وقتی که آتش نیم‌سوز شده بود، در حالی که همان حس سردی که قبلاً او را به ستوه آورده بود را داشت، بیدار شد.

در حالی که عرق سرد از تنش چکه می‌کرد، نشست و به اطراف نگاه کرد. نگهبان‌های پست را دید که نزدیک مشعل‌هایشان ایستاده بودند. و در اطراف خودش شکل بدن مردان خواب را تشخیص داد.

حسش لحظه‌ای قوی‌تر شد، انگار چیز وحشتناکی در حال نزدیک شدن بود و می‌خواست توماس را بیدار کند که حس از بین رفت و او را خسته و ناراحت به جای گذاشت. دوباره دراز کشید و به زودی در خوابی بی‌رویا فرو رفت.

پاگ با بدنی سرد و سفت بیدار شد. نگهبان‌ها در حال آماده کردن قاطرها بودند و به زودی همه راه می‌افتادند. پاگ، توماس را بیدار کرد. توماس از این که خوابش قطع شده بود غرغر کرد. با حالت خواب‌آلودی گفت: «من توی آشپزخانه‌ی قلعه بودم و مادر داشت یک دیس بزرگ سوسیس و کیک‌های ذرت که ازشون عسل چکه می‌کرد می‌پخت...»

¹ Brethren





پاگ بیسکویتی به سمت او انداخت: «تا بوردون همین کافیه. اونجا غذا می‌خوریم.»

آن‌ها تدارکات ناچیزشان را جمع کردند و آن‌ها را بار قاطرها کرده و به راه افتادند.

همان چنان که به راهشان ادامه می‌دادند، دوباره پاگ همان حس سردِ دیشب را پیدا کرد. حس عجیبش چند بار رفت و آمد. چندین ساعت گذشت و آن‌ها به آخرین حفره‌ی بزرگ رسیدند.

آنجا دولگان آن‌ها را متوقف کرد و به درون تاریکی نگاه کرد. پاگ می‌توانست صدایش را بشنود که می‌گفت: «یه لحظه فکر کردم...»

ناگهان موهای گردن پاگ سیخ شدند و همان حس سردِ ترسناک دوباره از او گذشت، این بار از قبل ترسناک‌تر بود.

فریاد زد: «دولگان، لرد بوریگ! یه اتفاق بدی داره می‌افته!»

دولگان مثل چوب سیخ ایستاده بود و گوش می‌کرد. ناله‌ی محوی از ته تونلی دیگر طنین انداخت.

کولگان فریاد زد: «من هم یه چیزی حس می‌کنم.»

ناگهان همان صدا تکرار شد، این بار نزدیک‌تر. ناله‌ای مایوس‌کننده که در سقف گنبدی شکل طنین پیدا می‌کرد و باعث می‌شد که منشأش نامعلوم باشد.

دورف فریاد زد: «خدایان! یه شبح! زود باشین! یه دایره درست کنین، وگرنه می‌رسه بهمون و همه می‌میریم.»

گاردن پسرها را به جلو هل داد و نگهبان‌ها قاطرها را به وسط حفره هدایت کردند. آن‌ها به سرعت هر دو قاطر را بستند و دایره‌ای دور حیوانات عصبانی تشکیل دادند.

سلاح‌ها کشیده شدند. گاردن خودش را جلوی دو پسر جا داد و آن‌ها را مجبور کرد تا عقب و نزدیک قاطرها بروند. آن دو شمشیرهایشان را کشیده بودند ولی با حالتی نامطمئن آن‌ها را گرفته بودند.

توماس کوبیدن قلبش را حس می‌کرد و پاگ در عرق سرد حمام کرده بود. وحشتی که او را دربرگرفته بود، بعد از این که دولگان اسمی روی آن گذاشته زیاد نشده بود، ولی خب، کم هم نشده بود.

¹ 'Tis a wraith





آن دو صدای هیس تیز حبس شدن نفسی را شنیدند و به سمت راست نگاه کردند. جلوی سربازی که آن صدا را در آورده بود، پیکری از تاریکی پدیدار شد: یک پیکر متحرکِ انسان‌نما که تیره‌تر از سیاهی پشتش می‌نمود، با دو نقطه‌ی نورانی درخشان به قرمزی ذغال، در جای چشم‌ها.

دولگان فریاد زد: «نزدیک همدیگه بمونین و از کناری تون محافظت کنین. شما نمی‌تونین بکشینش، ولی اونا حسِ آهن سرد رو دوست ندارن. نذارین لمستون کنه، چون می‌تونه زندگی رو از تنتون بیرون بکشه. اونا این طوری تغذیه می‌کنن.»

موجود آرام به آن‌ها نزدیک شد، انگار هیچ نیازی به عجله کردن نداشت. لحظه‌ای ایستاد، انگار که دفاع روبه‌رویش را بررسی می‌کرد.

شبح ناله‌ی بلند و زیر دیگری بیرون داد، انگار به تمام وحشت و ناامیدی دنیا صدا بخشیده شده باشد. ناگهان یکی از نگهبان‌ها به پایین خم شد و به شبح ضربه‌ای زد.

وقتی شمشیر به موجود خورد، ناله‌ی تیزی کشید و آتش سردِ آبی لحظه‌ای در میان تیغه رقصید. موجود عقب کشید و بعد با سرعتی ناگهانی به نگهبان ضربه زد.

سایه‌ای دست مانند از بدنش در آمد و نگهبان همانطور که روی زمین مچاله می‌شد، جیغی زد.

قاطرها از حضور شبح ترسیدند و رم کردند و چوب‌هایشان را از جا درآوردند. نگهبان‌ها به زمین خوردند و آشوب حکم فرما شد. پاگ لحظه‌ای شبح را ندید، چون درمورد سُم‌هایی که به اطراف لگد می‌انداختند نگران تر بود.

با لگدهای قاطرها، پاگ متوجه شد که خود را از میان غوغا به کناری کشیده است. صدای کولگان را از پشت سرش شنید و جادوگر را دید که کنار شاهزاده آروتا ایستاده بود.

جادوگر دستور داد: «نزدیک بایستین، همه تون.»

پاگ نیز اطاعت کرد و درحالی که صدای نگهبان دیگری در کل حفره طنین می‌انداخت همراه دیگران به کولگان نزدیک شد.





در مدت یک ثانیه، ابر بزرگی از دود سفید شروع به پدید آمدن دور آن‌ها کرد، ابری که از بدن کولگان بیرون می‌آمد.

جادوگر گفت: «باید قاطرها رو ول کنیم. نامیرا وارد دود نمی‌شه، ولی نمی‌تونم این دود رو مدت زیادی سر هم نگه دارم یا زیاد راه برم. باید همین الان فرار کنیم!»

دولگان به تونلی در سمت مخالف جایی که آمده بودند اشاره کرد: «از اون جا باید بریم.»

گروه نزدیک هم مانده و در حالی که صدای عرعر ترسناکی طنین انداخته بود، به سمت تونل به راه افتادند.

جنازه‌هایی روی زمین افتاده بودند: دو قاطر به علاوه‌ی نگهبان‌های مُرده. مشعل‌های افتاده سوسو می‌زدند و حالتی کابوس مانند به صحنه می‌دادند و در همان حال هیبت سیاه به گروه نزدیک می‌شد.

موجود، وقتی که به لبه‌ی دود رسید، از لمس آن از جا پرید. دور لبه‌ی دود چرخ می‌زد و نمی‌توانست یا نمی‌خواست وارد دود سفید شود.

پاگ به پشت سر موجود نگاه کرد و معده‌اش به هم پیچید.

واضحاً کسی که در نور مشعلی در دستش پشت سر موجود ایستاده بود، توماس بود. توماس با درماندگی از پشت سر شبیح به پاگ و گروهی که فرار می‌کردند نگاه می‌کرد.

صدای فریاد "توماس!" از گلوی پاگ در آمد و بعد از آن یک هق‌هق.

گروه برای لحظه‌ای کوتاه توقف کردند و دولگان گفت: «نمی‌شه بایستیم. ما همه به خاطر اون پسر می‌میریم. باید ادامه بدیم.»

به محض اینکه پاگ جلو پرید تا از دوستش حمایت کند، دست محکمی شانه‌اش را چنگ زد. به عقب نگاه کرد و دید گاردن است که نگهش داشته است.

با حالتی شوم روی صورت آبنوس رنگش، گفت: «ما باید رهانش کنیم، پاگ. توماس یه سربازه. اون درک می‌کنه.»

آن‌ها پاگِ درمانده را کشیدند. و او شبیح را دید که لحظه‌ای دنبال آن‌ها آمد، بعد ایستاد و به سمت توماس چرخید.





موجود نامیرا که یا از فریادهای پاگ هشیار شده بود و یا از روی حسی شیطانی، خرامان و آرام آرام، شروع به رفتن به سمت توماس کرد.

پسرک مکثی کرد، بعد چرخید و به تونلی دیگر دوید. شبیح جینی زد و به دنبالش به راه افتاد. پاگ نور مشعل توماس را دید که در تونل ناپدید شد، بعد در میان سیاهی سوسویی زد.

توماس، آن هنگام که گاردن دوستش را کشید و برد، چهره‌ی زجرناک پاگ را دید. وقتی قاطرها رم کرده بودند، او از دیگران دور افتاده بود و حالا متوجه می‌شد که کاملاً از آن‌ها جدا شده.

به دنبال راهی گشت که شبیح را دور بزند، ولی آن موجود خیلی به گذرگاهی که همراهانش انتخاب کرده بودند، نزدیک بود. همان طور که کولگان و بقیه از راه تونل فرار می‌کردند، توماس شبیح را دید که به سمتش چرخید.

موجود آرام آرام به او نزدیک شد؛ لحظه‌ای مکث کرد، بعد به سمت تونلی دیگر چرخید.

هنگامی که توماس در گذرگاه می‌دوید، سایه‌ها و نورها دیوانه‌وار روی دیوارها می‌رقصیدند و صدای پاهایش در تاریکی انعکاس پیدا می‌کرد. مشعلش را محکم در دست چپش نگه داشته و شمشیر را هم در دست راستش چنگ زده بود.

از بالای شانهاش نگاه کرد و دو چشم درخشان قرمز را دید که تعقیبش می‌کردند، هر چند به نظر نمی‌آمد نزدیک شوند.

با عزمی راسخ فکر کرد که: اگه اون منو بگیره، سریع‌ترین دونده‌ی تمام کرایدی رو گرفته.

قدم‌های بلندش را طولانی و به حرکت آرام و مداومی تبدیل کرد تا قدرت و نفسش را ذخیره کند. می‌دانست که اگر برمی‌گشت و با موجود روبه‌رو می‌شد، حتماً می‌مُرد.

ترس اولیه‌اش کمتر شد و او حالا به وضوح سرمایی که ذهنش را در دست گرفته بود را حس می‌کرد، همان منطق زیرکانه‌ی طعمه‌ای که می‌داند جنگیدن فایده‌ای ندارد. تمام انرژی‌اش را صرف فرار کردن می‌کرد. و سعی داشت تا هر طور شده، موجود را گم کند.





به یک راهروی فرعی پرید و درحالی که چک می‌کرد تا ببیند که شیخ دنبالش می‌کند یا نه، با عجله در آن پیش رفت. چشمان درخشان قرمز در تعقیبش، در ورودی تونلی که او درونش چرخیده بود پدیدار شدند. به نظر می‌رسید فاصله‌ی بین‌شان بیشتر شده.

این فکر که شاید افراد زیادی به دست این موجود مُرده‌اند، فقط چون وحشت‌زده‌تر از آن بودند که فرار کنند از ذهنش گذشت. قدرت شیخ به ترس کرخت‌کننده‌ای بود که ایجاد می‌کرد.

راهرویی دیگر و چرخشی دیگر. هنوز شیخ به دنبالش بود. جلوی حفره‌ی بزرگی قرار داشت و توماس خودش را کنار ورودی همان حفره‌ای دید که شیخ در آن به گروه حمله کرده بود. یک دور کامل زده و از تونلی دیگر وارد آنجا شده بود. همانطور که می‌دوید، جنازه‌های قاطرها و نگهبان‌ها را دید که در راهش افتاده بودند. مشعلش تقریباً خاموش شده بود بنابراین ایستاد تا مشعل جدیدی بردارد و شعله‌اش را انتقال داد.

به عقب نگاه کرد و موجود نامیرا را دید که به او نزدیک می‌شود و دوباره شروع به راه رفتن کرد. امید کوچکی در سینه‌اش سوسو زد، چون اگر تونل مناسب را انتخاب می‌کرد، ممکن بود به بقیه برسد. دولگان گفته بود که بقیه راه از این حفره، مسیری صاف به سطح زمین است.

به تونلی رفت که فکر می‌کرد مناسب است، هر چند گیج بود و نمی‌توانست مطمئن باشد. شیخ به خاطر این که طعمه‌اش دوباره داشت از او دوری می‌کرد، زوزه‌ای از روی خشم کشید و به دنبالش آمد.

همان چنان که پاهای بلند توماس باز می‌شدند و فاصله‌ی جلویش را می‌بلعیدند، حس می‌کرد که وحشتش به سر حد خود رسیده است. دوباره نفسی گرفت و سرعتی یکنواخت برای خودش در نظر گرفت.

قبلاً هیچ وقت این قدر خوب ندویده بود، ولی خب، قبلاً هیچ وقت چنین دلیلی هم نداشت.

بعد از مدتی که زمانی بی‌پایان برای دویدن به نظر می‌آمد، فهمید که وارد یک دسته تونل‌های فرعی می‌شود که بسیار نزدیک هم قرار گرفته‌اند. امیدش از بین رفت، چون این آن راه صافی نبود که دورف اشاره کرده بود.

همین طور تصادفی وارد یک تونل شد، به درون گذرگاهی چرخید و تونل‌های بیشتری را در نزدیکی هم پیدا کرد. از بین چندتای دیگر هم گذشت تا حد امکان سریع چرخید و از میان هزارتویی از گذرگاه‌ها عبور کرد.





کنار دیواری که بین دو تا از این تونل‌ها شکل گرفته بود، خزید، مدت کوتاهی متوقف شد و نفسش را حبس کرد. یک ثانیه گوش کرد و فقط صدای کوبش قلب خودش را شنید. مشغول‌تر از آن بود که به پشت سرش نگاه کند و حالا از مکان احتمالی شیخ اطلاعی نداشت.

ناگهان جیغی از روی خشم به طور محوی در پایین راهروها منعکس شد که دور به نظر می‌آمد. توماس روی کف تونل افتاد و سست شدن بدنش را حس کرد. جیغ دیگری، باز محوتر منعکس شد و توماس مطمئن شد که شیخ ردپای او را گم کرده و به سمت دیگری می‌رود.

حسی از آرامش درونش جریان پیدا کرد که تقریباً باعث شد با گیجی بخندد. بلافاصله بعد از آن متوجه وضعیتش شد. بلند شد و موقعیت را بررسی کرد. اگر می‌توانست راه برگشت را به سمت حیوان‌های مُرده پیدا کند، حداقل غذا و آب می‌یافت. ولی به محض بلند شدن، متوجه شد هیچ حدس و گمانی ندارد که حفره کجا قرار دارد.

همانطور که به خودش ناسزا می‌گفت که چرا تعداد دفعاتی که چرخیده را نشمرده است، سعی کرد به یاد بیاورد طرح اصلی که دنبال کرده بود، چه بود. به خودش یادآوری کرد که بیشتر به سمت راست چرخیده بود، پس اگر ردپاهایش را بیشتر به سمت چپ دنبال می‌کرد، باید می‌توانست یکی از آن چند تونلی را که به حفره‌ی نور می‌رسیدند، پیدا کند.

در حالی که محتاطانه به اولین پیچ نگاه می‌کرد، به راه افتاد و راهش را در میان هزارتوی گذرگاه‌ها جستجو کرد.

بعد از گذشت مدتی طولانی، توماس ایستاد و به دومین حفره‌ی بزرگی که بعد از فرارش از شیخ به آن رسیده بود، نگاه کرد. این حفره نیز مانند اولی، خالی از قاطرها و انسان‌ها - و غذا و آبی که امیدش را داشت - بود.

توماس کیسه‌اش را باز کرد و بیسکویت کوچکی را که ذخیره کرده بود تا در حین راه رفتن بخورد، در آورد؛ اما چندان باعث آسودگی‌اش از گرسنگی نشد.

وقتی خوردنش تمام شد، دوباره به راه افتاد و سعی کرد سرنخی به سمت راه خروج پیدا کند. می‌دانست که تا قبل از خاموش شدن مشعلش زمان کمی در اختیار دارد، ولی نمی‌خواست فقط بنشیند و در تاریکی، منتظر مرگی بی‌نام شود.





بعد از مدتی صدای آب را شنید که در میان تونل منعکس می‌شد. با عجله جلو می‌رفت و تشنگی‌اش شدت گرفته بود، وارد حفره‌ی بزرگی شد، بزرگ‌ترین حفره تا به حال تا جایی که می‌توانست بگوید. از دورها صدای محو آبشارهای مک مورداین کادال را می‌شنید، ولی مطمئن نبود از کدام جهت است.

جایی آن بالا در تاریکی، راهی قرار داشت که آن‌ها دو روز پیش از آن گذشته بودند. توماس حس کرد که قلبش هُری ریخت، بیشتر از آن چه فکر می‌کرد درون زمین فرو رفته بود.

تونل پهن‌تر شد و به نوعی زمین خشکی رسید و بعد در زیر چیزی که به نظر دریاچه‌ای بزرگ بود، ناپدید شد. دریاچه‌ای که به طور مداوم با شلپ شلوپ به کناره‌های حفره می‌خورد و با طنین آرامی فضا را پر می‌کرد.

به سرعت روی زانوهایش افتاد و آب نوشید. طعم آب مملو از مواد معدنی، ولی صاف و تازه بود.

روی پاهایش عقب نشست و به اطراف نگاه کرد. خشکی از خاک و شن فشرده ساخته شده بود و به نظر می‌رسید تنها به دست طبیعت ساخته نشده است. توماس حدس زد که احتمالاً دورف‌ها با قایق از دریاچه‌ی زیر زمینی عبور می‌کردند، ولی فقط می‌توانست در شگفت بماند که در طرف دیگرش چه چیزی قرار دارد.

بعد فکر این که شاید کسی غیر از دورف‌ها از قایق برای گذشتن از دریاچه استفاده کرده باشد، از جا پراندش و دوباره ترس او را فرا گرفت.

در سمت چپش کپه‌ای چوب دید که در محل اتصال خشکی و دیوار حفره جمع شده بودند. به سمت آن رفت، چند تکه برداشت و آتش کوچکی درست کرد. چوب‌ها بیشتر تکه‌های الواری بودند که برای روشن کردن تونل‌ها استفاده می‌شدند، ولی چند تکه شاخه و ترکه هم در میانشان بود.

فکر کرد که آن‌ها احتمالاً از بالا، از جایی که رودخانه وارد کوهستان می‌شود، همراه آبشارها پایین آمده بودند. زیر کپه چوب‌ها مقداری علف الیاف مانند در حال رشد پیدا کرد.

از قدرت رشد گیاه بدون نور خورشید شگفت زده، اما باز هم متشکر بود، چون بعد از بریدن آن‌ها با شمشیرش، می‌توانست با پیچیدن علف‌ها دور چوب‌ها چند مشعل ناشیانه بسازد.





با استفاده از کمر بند شمشیرش شاخه‌ها را در یک دسته جمع کرد و برای این کار مجبور شد غلاف شمشیرش را باز کند. فکر کرد که: حداقل یه کم نور بیشتر دارم.

کمی زمان اضافی برای این که ببیند به کجا می‌رود، آرامش بخش بود.

تکه الوارهای بزرگ‌تر را در آتش کوچکش انداخت و طولی نکشید که آتش می‌گرید و نور می‌پراکند. ناگهان حفره به نظر روشن شد و توماس به اطراف چرخید. تمام حفره با نوری تابان می‌درخشید، انگار نوعی ماده‌ی معدنی یا کریستال، نور را می‌گرفت و بازتابش می‌کرد و نور دوباره گرفته و بازتاب می‌شد... .

رنگین کمانی پر تاللو و درخشان از نور، از دیوارها و سقف پایین می‌ریخت و تا جایی که چشم می‌دید، حالتی افسون‌گونه به حفره داده بود.

توماس یک دقیقه با ترسی آمیخته به احترام ایستاده بود و آن منظره را می‌بلعید، چون می‌دانست هیچ وقت نمی‌تواند چیزی را که می‌بیند در قالب کلمات بیان کند. ناگهان این فکر به ذهنش رسید که او احتمالاً تنها انسانی است که شاهد این صحنه بوده است.

چشم برداشتن از شکوه آن صحنه برایش سخت بود، ولی توماس خودش را مجبور کرد. از این نور اضافی برای دیدن محوطه‌ای که در آن بود استفاده کرد. به جز خشکی هیچ چیز وجود نداشت، ولی تونلی دیگر را در سمت چپ دید که در انتهای دیگرش‌ها از حفره منشعب می‌شد.

مشعل‌هایش را جمع کرد و در امتداد خشکی قدم برداشت. به محض این که به تونل رسید، آتشش خاموش شد، الوار خشک به سرعت سوخته بود. صحنه‌ی باشکوه دیگری به چشمانش حمله برد، چون دیوارها و سقف جواهرمانند به درخشش و تابششان ادامه می‌دادند. دوباره ایستاد و در سکوت صحنه را تماشا کرد. جرقه‌ها آرام آرام محو شدند تا این که تمام حفره، به جز مشعل او و درخشش آتش قرمزی که به سرعت در حال خاموش شدن بود، دوباره تاریک شد.

باید خودش را می‌کشید تا به تونل دیگر برسد، ولی بدون انداختن شمشیر یا مشعل‌هایش، یا خیس کردن چکمه‌هایش از آن جا گذشت. چرخید و از حفره دور شد و سفرش را از سر گرفت.





ساعت‌ها به راهش ادامه داد تا نور مشعلش کمتر شد. یکی از مشعل‌های جدید را روشن کرد و متوجه شد که آن مشعل نور رضایت بخشی دارد. هنوز هم می‌ترسید، ولی حس خوبی در مورد منطقی بودن در این موقعیت‌ها داشت؛ و مطمئن بود که استاد فنون شمشیرزن عکس‌العملش را تصدیق می‌کند.

بعد از مدتی راه رفتن، به یک تقاطع رسید. استخوان‌های موجودی را در گرد و خاک پیدا کرد که سرنوشتش مشخص نبود. ردپای یک موجود کوچک دیگر را هم پیدا کرد که از آنجا دور شده بود، ولی ردپاها به خاطر قدمت، محو شده بودند. بدون هیچ اندیشه‌ی دیگری به جز نیاز به راهی مشخص، به دنبال آن ردپاها رفت؛ اما طولی نکشید که آن‌ها هم در خاک محو شدند.

هیچ وسیله‌ای برای محاسبه‌ی زمان نداشت، ولی فکر می‌کرد تا به حال باید کاملاً شب شده باشد. گذرگاه‌ها به نظرش بی‌انتهای می‌آمدند و حس می‌کرد تا حدی فراتر از هر نوع بهبودی، گم شده است. همچنان که با حس اضطراب در حال رشدش مبارزه می‌کرد، به راه رفتن ادامه داد. ذهنش را روی خاطرات خوش خانه و رؤیاهای آینده متمرکز نگه داشت.

راه خروجی پیدا می‌کرد و قهرمانی بزرگ در جنگ آینده می‌شد؛ و تسلی‌دهنده‌ترین رؤیایش این بود که به الوندر سفر کند و دوباره بانوی زیبای الف‌ها را ببیند.

تونل را به سمت پایین دنبال کرد. این منطقه به نظر با حفره‌ها و تونل‌های دیگر فرق داشت، حالت شکل‌گیری‌اش با بقیه متفاوت بود. فکر کرد اگر دولگان اینجا می‌بود می‌توانست بگوید ساختش کار چه کسی بوده است.

وارد حفره‌ی دیگری شد و به اطرافش نگاه کرد. بعضی از تونل‌هایی که وارد حفره می‌شدند، به سختی آنقدر بلند بودند که یک انسان بتواند ایستاده در آن‌ها راه برود. بقیه آنقدر پهن بودند که یک گروه ده نفره، می‌توانستند پهلو به پهلو هم، با نیزه‌های بلند روی شان‌هایشان از آن بگذرند. امیدوار بود این به آن معنا باشد که دورف‌ها تونل‌های کوچک‌تر را ساخته‌اند و اگر او یکی را دنبال می‌کرد، به بالا و سطح زمین می‌رسید.

به اطراف نگاه کرد و برآمدگی‌ای را دید که احتمالاً به بالا می‌رفت و فاصله‌اش تا زمین به اندازه‌ی یک پرش بود. به سمت برآمدگی رفت و شمشیرش و دسته‌ی مشعل‌ها را بالا انداخت. بعد به آرامی مشعلش را طوری که خاموش نشود بالا انداخت و خودش را بالا کشید.





برآمدگی آن قدر بزرگ بود که بتوان بدون غلتیدن در آن خوابید. در ارتفاع چهار فوتی دیوار، سوراخ کوچکی با سه پا قطر وجود داشت. توماس در آن نگاه کرد و دید داخلش به اندازه‌ای بزرگ است که می‌توان در آن ایستاد و خود را در تاریکی جلو کشید.

خوشحال از این که هیچ چیز از بالا در کمینش نیست و هیچ چیز از پایین نمی‌تواند او را بیدار کند، ردایش را دور خودش کشید، سرش را روی دستش گذاشت و مشعل را خاموش کرد. ترسیده بود، ولی خستگی آن روز به سرعت او را به خواب کشاند.

توماس در رؤیاهای ترسناک چشمان قرمز درخشنده‌ای که او را در راهروهای سیاه بی‌پایان دنبال می‌کردند، فرو رفت و ترس تمام وجودش را دربرگرفته بود. آن قدر دوید تا به مکان سبزی رسید که می‌توانست در آن استراحت کند و زیر نگاه خیره‌ی زنی زیبا با موهای قرمز-طلایی و چشمان آبی کم رنگ احساس امنیت داشته باشد.

توماس با ندایی بی‌نام بیدار شد. نمی‌دانست چه قدر خوابیده، ولی فکر می‌کرد انگار آنقدر بوده که اگر نیاز می‌شد، بدنش قادر به دویدن باشد.

در تاریکی به سمت مشعلش دست دراز کرد و بعد شمشیر و سنگ چخماق را از کیسه‌اش برداشت. جرقه‌هایی در توده‌ی کاه مشعل ایجاد شد و شعله‌ی کوچکی ساخت. به سرعت مشعل را نزدیک کرد و جرقه را به یک شعله‌ی کامل تبدیل کرد.

به اطراف نگاه کرد و تغییری در حفره ندید. فقط انعکاس محوی از صدای حرکات خودش به گوشش می‌رسید.

متوجه شد که اگر همین طور به حرکت ادامه دهد و راهی به بالا پیدا کند، شانس زنده ماندن خواهد داشت. بلند شد و درشرف پایین آمدن از برآمدگی بود که صدای محوی از سوراخ بالای سرش آمد.





داخل تونل را نگاه کرد و هیچ چیز ندید. دوباره همان صدای محو آمد و توماس تلاش کرد تا بشنود که چه بود. تقریباً شبیه صدای پا می‌نمود، ولی مطمئن نبود. تقریباً فریادی زد، ولی بعد متوقف شد، تضمینی وجود نداشت که آن‌ها دوستانش باشد که برای پیدا کردنش برگشته‌اند.

تخیلش چندین احتمال دیگر هم برای او تهیه کرد که همه‌شان ناخوشایند بودند. لحظه‌ای فکر کرد، بعد تصمیم گرفت. هر چیزی که این صدا را درست می‌کرد، می‌توانست او را به خارج نقب‌ها هدایت کند، حتی اگر در حد ردپایی برای دنبال کردن می‌بود.

از آنجا که هیچ انتخاب دیگری نداشت که جالب‌تر به نظر برسد، خودش را از سوراخ کوچک بالا کشید و وارد تونل جدیدی شد.





فصل دهم: رهایی

گروهی افسرده از نقب بیرون آمدند.

افراد باقی مانده روی زمین افتادند، تقریباً در مرز از پا افتادن بودند. پاگ تا ساعت‌ها بعد از فرار توماس، با خودش جنگیده بود تا گریه نکند و حالا روی زمین خیس خوابیده و با کرختی به بالا و به آسمان خاکستری خیره شده بود.

وضع کولگان از همه بدتر بود، با آن طلسمی که برای دفع شیخ اجرا کرده، کاملاً خالی از انرژی شده بود. بیشتر راه را روی شانه‌های دیگران رفته بود و آن‌ها ارزش تحمل کردنش را نشان داده بودند.

همه از خستگی به خواب رفتند، جز دولگان که آتشی روشن کرد و کشیک ایستاد.

پاگ از صداهایی زیر یک آسمان صاف و پرستاره‌ی شب بیدار شد. بوی غذای در حال پختن به او خوشامد گفت. وقتی گاردن و سه نگهبان باقی مانده بیدار شدند، دولگان آن‌ها را ترک کرده بود تا مراقب بقیه باشند و گروهی خرگوش را به دام انداخته بود.

خرگوش‌ها در حال کباب شدن روی آتشی بودند. بقیه هم بیدار شدند، جز کولگان که خرخر عمیقی می‌کرد.

آروتا و دوک دیدند که پسر بیدار شد و شاهزاده به سمت جایی که او نشسته بود، رفت. پسر جوان‌ترِ دوک، بی توجه به برف، روی زمین کنار پاگ که ردایش را دور خودش پیچیده بود، نشست.

آروتا در حالی که نگرانی در چشمانش آشکار بود، پرسید: «چطوری، پاگ؟»

این اولین باری بود که پاگ طبع مهربان آروتا را می‌دید. سعی کرد حرف بزند اما متوجه حلقه زدن اشک‌هایش در چشمانش شد. از زمانی که یادش می‌آمد توماس دوستش بود، بیشتر برایش یک برادر بود تا دوست. وقتی سعی کرد حرفی بزند، بغض عذاب دهنده‌ی بزرگی در گلویش شکست و جاری شدن اشک‌های گرم و مرطوب را روی گونه‌هایش حس کرد.

آروتا دستش را دور پاگ انداخت و اجازه داد پسر روی شانه‌اش گریه کند. وقتی سیل اولیه‌ی غصه گذشت، شاهزاده گفت: «هیچ چیز شرم‌آوری توی سوگواری برای از دست دادن یه دوست نیست، پاگ. من و پدرم رو در درد خودت شریک بدون.»





دولگان پشت سر شاهزاده ایستاد: «من هم همین طور، پاگ، چون اون یه پسرِ دوست داشتنی بود. همه‌ی ما رو توی درد فقدان خودت شریک بدون.»

دورف به نظر روی چیزی فکر کرد و با دوک حرف زد.

کولگان تازه بیدار شده و مثل خرسی که از یک خواب زمستانی بیدار شده باشد، نشسته بود. متوجه موقعیتش شد و با دیدن آروتا همراه پاگ، به سرعت مفصل‌های دردناکِ خودش را فراموش کرد و به آن‌ها ملحق شد.

چیز زیادی نمی‌توانستند بگویند ولی پاگ از نزدیک بودن آن‌ها، حس خوبی داشت. بالاخره دوباره آرامشش را به دست آورد و از شاهزاده جدا شد.

در حالی که فین فین می‌کرد گفت: «متشکرم، عالیجناب، حالم خوب می‌شه.»

آن‌ها به دولگان، گاردن و دوک که نزدیک آتش نشسته بودند، ملحق شدند.

بوریک سرش را در پاسخ به چیزی که دورف گفته بود به نفی تکان می‌داد: «به خاطر شجاعتت ممنون، دولگان، ولی نمی‌تونم اجازه بدم.»

دولگان در پیش فوت کرد و ریشش با لبخندی دوستانه از هم باز شد: «و چطور می‌خواین جلوی منو بگیرین، عالیجناب؟ مطمئناً نه به زور؟»

بوریک سرش را به نفی تکان داد: «نه، معلومه که نه. ولی این که بری، مطلقاً حماقته.»

کولگان و آروتا نگاه‌هایی پرسشگرانه رد و بدل کردند.

پاگ در دنیایی سرد و کرخت گم شده بود و توجه زیادی نداشت. با این که همین الان بیدار شده بود، حس می‌کرد آماده است تا دوباره بخوابد و به آرامش گرم و نرمش خوشامد بگوید.

بوریک به آن‌ها گفت: «این دورف دیوونه می‌خواد به نقب‌ها برگرده.»

قبل از این که کولگان و آروتا بتوانند اعتراضی بکنند، دولگان گفت: «می‌دونم فقط یه امید کوچیکه، ولی اگه اون پسر از اون روح پلید فرار کرده باشه، گم شده و تنها سرگردون می‌شه. تونل‌هایی اون پایین هستن که هیچ وقت





پای یه دورف رو هم نشناختن، چه برسه به یه پسر. من وقتی برم پایین و از گذرگاه رد بشم، مشکلی با پیدا کردن راه برگشتم ندارم، ولی توماس این حس ذاتی رو نداره. اگه بتونم ردپاشو پیدا کنم، می‌تونم خودشو پیدا کنم. اگه قراره هر شانس برای فرار از نقب‌ها داشته باشه، به راهنمایی من نیاز پیدا می‌کنه. اگه اون پسر زنده باشه، من اون رو به خونه اش برمی‌گردونم، در این مورد شما قولِ دولگان، پسر تاگار^۱، رئیس دهکده‌ی کالدارا رو دارین. اگه سعیمو نکنم، این زمستون هم نمی‌تونم توی تالار بزرگم استراحت کنم.»

پاگ با کلماتِ دورف، از رخوتش درآمده بود: «فکر می‌کنی می‌تونم پیداش کنی، دولگان؟»

گفت: «اگه قرار باشه یه نفر بتونه، اون خودمم.»

به پاگ نزدیک‌تر شد: «خیلی امیدها رو بالا نبر، چون احتمال زیادی نمی‌ره که توماس از دست اون شبیح فرار کرده باشه. اگه جورِ دیگه‌ای می‌گفتم، بهت آسیب می‌زد، پسر.»

با دیدن اشک‌هایی که دوباره در چشمان پاگ می‌درخشیدند، به سرعت اضافه کرد: «ولی اگه راهی باشه، من پیداش می‌کنم.»

پاگ به تأیید سر تکان داد، به دنبال راهی میان پریشانی و این امید تازه بود. متوجه این تذکر می‌شد ولی هنوز نمی‌توانست تسلیم سوسوی ضعیف آرامشی که کار دولگان برایش فراهم می‌کرد، شود.

دولگان به سمت جایی رفت که سپر و تبرش افتاده بودند و آن‌ها را برداشت.

- وقتی سپیده زد، سریع ردپاها رو دنبال کنین، از تپه‌ها پایین برین و از زمین‌های جنگلی رد بشین. اونجا "گرین هارت" نیست ولی برای گروهی به این کوچیکی، خطرهای زیادی داره. اگه راهتونو گم کردین، به سمت شرق برین. یه راه به جاده‌ی بوردون پیدا می‌کنین. از اونجا حدود سه روز پیاده‌روی راهه. خدایان از شما محافظت کنن.

بوریک به تأیید سر تکان داد و کولگان به سمت دورف که برای رفتن آماده می‌شد، رفت؛ و کیسه‌ای به دست دولگان داد: «من توی شهر تنباکوی بیشتری پیدا می‌کنم، دوست دورفم، لطفاً اینو بگیر.»

دولگان کیسه را گرفت و به کولگان لبخند زد: «متشکرم، جادوگر. من به تو بدهکارم.»

¹ Dolgan Tagarson





بوریک آمد، جلوی دورف ایستاد و یک دستش را روی شانهای او گذاشت: «ماییم که بدهکار تویم، دولگان. اگه به کرایدی اومدی، اون غذایی که بهت قول داده بودیم رو آماده خواهیم کرد؛ و چیزهایی بیشتر از اون. بخت یارت باشه.»

- متشکرم، لرد. منتظرش خواهیم بود.

بدون حرفی دیگر، دولگان به تاریکی مک مورداین کادال قدم گذاشت.

دولگان کنار قاطرهای مُرده متوقف شد، فقط آن قدر ایستاد که غذا، آب و یک فانوس بردارد. دورف به هیچ نوری برای پیدا کردن راهش در زیر زمین نیاز نداشت - مردم او مدت‌ها پیش حواسشان را با تاریکی تطابق داده بودند. ولی فکر کرد که اگر توماس این نور را می‌دید، احتمال پیدا کردنش بیشتر می‌شد و خطر این که توجهات ناخوشایندی جلب شود مهم نبود. با حالت شومی اضافه کرد: به فرض این که توماس زنده می‌بود.

وارد تونلی شد که در آنجا برای آخرین بار توماس را دیده بود و نشانه‌های گذشتن او را جستجو کرد. لایه‌ی غبار نازک بود ولی اینجا و آنجا فواصل خالی کوچکی را می‌دید، شاید یک جای پا. دورف آن‌ها را دنبال کرد و به گذرگاه‌های غبارگرفته‌تری رسید و آنجا، جای پاهای پسر کاملاً مشخص بودند. با عجله آن‌ها را دنبال کرد.

بعد از چند دقیقه به همان حفره رسید و ناسزایی گفت.

امید زیادی برای دوباره پیدا کردن نشانه‌های پسر، بین آن همه شلوغی که به خاطر جنگ با شبخ ایجاد شده بود، نداشت. مدت کوتاهی مکث کرد و تصمیم گرفت هر تونلی که از حفره خارج می‌شود را به دنبال نشانه‌ای بررسی کند.

بعد از یک ساعت، یک جای پا دید که از تونلی در سمت راست جایی که اول وارد شده بود از حفره دور می‌شود. در تونل به راه افتاد؛ چند جای پای دیگر هم پیدا کرد که از هم فاصله‌ی زیادی داشتند و متوجه شد که حتماً پسر در حال دویدن بوده. با عجله ادامه داد؛ همچنان که گذرگاه غبارگرفته‌تر می‌شد، نشانه‌های بیشتری می‌دید.

دولگان به حفره‌ی روی دریاچه رسید و تقریباً دوباره ردپاها را گم کرد تا این که تونل نزدیک لبه‌ی خشکی را دید. به زحمت در میان آب حرکت کرد، خودش را از گذرگاه بالا کشید و ردپای توماس را دید.





نور محو فانوسش برای روشن کردن کریستال‌های حفره کافی نبود. ولی اگر هم اینطور می‌بود، نمی‌ایستاد تا این صحنه را تحسین کند، چون به شدت روی پیدا کردن پسرک متمرکز بود.

بدون هیچ استراحتی ردپاها را به سمت پایین دنبال کرد. می‌دانست که توماس مدت‌ها قبل از شیخ پیشی گرفته است. نشانه‌هایی وجود داشتند که بیشتر سفرش را با سرعتی آرام‌تر گذرانده است: ردپاهای میان خاک نشان می‌دادند که او در حال قدم زدن بوده و آتش خاموش شده نشان می‌داد که توقف کرده است. ولی جز شیخ، این پایین خطرات دیگری هم وجود داشتند که به همان اندازه ترسناک بودند.

دوباره دولگان ردپا را در آخرین حفره گم کرد و فقط وقتی که برآمدگی بالای جایی که ردپاها تمام می‌شدند را دید، ادامه‌اش را پیدا کرد. بالا رفتن برایش مشکل بود، ولی وقتی بالا رفت، نقطه‌ی سیاه شده‌ای را دید که پسر در آنجا مشعلش را خاموش کرده بود. حتماً توماس اینجا استراحت کرده بود. دولگان اطراف حفره‌ی خالی را نگاه کرد.

در این عمق از کوهستان‌ها، هوا جریان نداشت. حتی دورف که به این چیزها عادت داشت هم اینجا را مکانی ترسناک می‌دید. به نقطه سیاه روی برآمدگی نگاه کرد. ولی توماس چقدر مانده بود و به کجا رفته بود؟

دولگان سوراخ روی دیوار را دید و چون هیچ ردپایی از برآمدگی دور نمی‌شد، فهمید این همان راهی است که توماس در پیش گرفته است. از سوراخ بالا رفت و گذرگاه را دنبال کرد تا این که تبدیل به گذرگاه بزرگ‌تری شد که به پایین و درون کوه می‌رفت.

دولگان چیزی را دنبال کرد که به نظر ردپای یک گروه می‌آمد، انگار یک گروه مرد از این راه رفته بودند. ردپای توماس هم با آن‌ها مخلوط بود و دولگان نگران بود، چون امکان داشت توماس قبل یا بعد از بقیه‌ی افراد در این راه رفته باشد، یا شاید هم همراه آن‌ها. اگر کسی پسر را به اسارت گرفته بود، دولگان می‌دانست که هر لحظه حیاتی است.

تونل به پایین پیچ خورد و خیلی زود، به تالاری تبدیل شد که از بلوک‌های بزرگ سنگی که نزدیک هم چفت شده و صیقل خورده و صاف بودند، ساخته شده بود. در تمام عمرش چنین چیزی ندیده بود.

گذرگاه هموار بود و دولگان در سکوت در آن راه می‌رفت. ردپاها ناپدید شده بودند، چون سنگ، سخت و خالی از گرد و غبار بود.





دولگان در ارتفاع زیادی در بالای سرش، اولین چلچراغ از چند چلچراغ کریستالی که با زنجیر از سقف آویزان بودند را دید. به وسیله‌ی یک قرقره می‌شد آن‌ها را پایین آورد تا شمع‌ها را روشن کرد. صدای چکمه‌هایش در فضای خالی سقف بلند منعکس می‌شدند.

در انتهای دیگر گذرگاه درهای بزرگی را مشاهده کرد که از چوب ساخته شده بود و نوارهای آهن و قفلی بزرگ داشت. درها نیمه باز بودند و نوری از میان‌شان دیده می‌شد.

دولگان بدون هیچ صدایی، خزید و به درها نزدیک شد و دزدکی به داخلشان نگاه کرد. از آن چیزی که می‌دید شگفت‌زده شد و سپر و تبرش به طور غریزی بالا آمدند.

توماس روی کپه‌ای سکه‌ی طلا و جواهراتی به بزرگی مشت یک انسان نشسته بود و چیزی می‌خورد که به نظر ماهی می‌آمد. روبه‌روی او پیکری قوز کرده قرار داشت که باعث می‌شد دولگان به چشمان خودش شک کند.

سری به اندازه‌ی یک گاری کوچک روی زمین قرار داشت. فلس‌هایی به اندازه‌ی سپر به رنگ طلایی تیره آن را پوشانده بودند و گردن بلند و انعطاف پذیرش به بدنی عظیم می‌رسید که در تاریکی تالار عظیم پهن شده بود. بال‌های بسیار بزرگی روی پشت موجود تا شده بودند، در حالی که نوک‌های نرم بال‌ها زمین را لمس می‌کرد.

دو گوش نوک تیز روی سرش قرار داشتند و با تاج ظریفی با رگه‌های نقره‌ای، از هم جدا شده بودند. پوزه‌ی بلند جانور به نیشخندی گرگ مانند باز شده و دندان‌های نیشی به اندازه‌ی قداره را نمایش داد. زبانی دو شاخه لحظه‌ای سریع بیرون آمد.

دولگان با انگیزه‌ی طاقت‌فرسا و شدیدش برای فرار جنگید، چون توماس آنجا نشسته بود و ظاهراً غذایی را با وحشتناک‌ترین دشمن ارثی قوم دورف شریک شده بود: یک اژدهای بزرگ. به جلو قدم برداشت و چکمه‌هایش روی کف سنگی صدا کردند.

توماس به سمت صدا چرخید و سر بزرگ اژدها بالا آمد؛ و چشمان یاقوتی رنگ بزرگش به مزاحم کوچک نگاه کردند.

توماس روی پایش پرید و شادی روی چهره‌اش نمایان شد: «دولگان!»





به زحمت از کپه‌ی جواهرات پایین آمد و به سمت دورف دوید.

صدای اژدها در تالار بزرگ طنین انداخت و مانند تندری در یک دره منعکس شد: «خوش آمدی، دورف. دوستت به من گفته بود که تو او را رها نمی‌کنی^۱».

توماس جلوی دورف ایستاد و یک دوجین سؤال پرسید، اما حواس دورف به شدت مشغول بود. پشت سر پسر، شاهزاده‌ی تمام اژدهایان بی‌صدا نشسته بود و این تبادل نگاه‌ها را تماشا می‌کرد، دورف برای نگهداشتن متانت معمولش کمی مشکل داشت.

دولگان که چیز زیادی از سؤال‌های پسر نفهمیده بود، او را به آرامی به کناری هل داد تا اژدها را بهتر ببیند. به نرمی به پسر گفت: «من تنها اومدم. بقیه اصلاً نمی‌خواستن منو تنها بفرستن، ولی باید ادامه می‌دادن، مأموریت خیلی مهم بود.»

توماس گفت: «می‌فهمم.»

دولگان به نرمی پرسید: «این دیگه چه جادویی؟»

اژدها خنده‌ی ریزی کرد و صدایش در تالار منعکس شد: «به خانه‌ی من بیا دورف، تا به تو بگویم.»

سر اژدهای بزرگ روی زمین برگشت ولی چشمانش هنوز بالای سر دولگان بودند. دورف، در حالی که ناخودآگاه سپر و تبرش را آماده نگه داشته بود، به آرامی نزدیک شد.

اژدها خندید، صدایی آرام که مانند آبی که از تنگه‌ای پایین می‌آید انعکاس یافت: «سلاحت را پایین بگذار، جنگجوی کوچک. من به تو یا دوستت آسیبی نمی‌زنم.»

دولگان سپرش را پایین گذاشت و تبرش را به کمر بندش آویزان کرد. به اطراف نگاه کرد و دید که آن‌ها در تالار وسیعی هستند که از سنگ‌های خود کوه ساخته شده بود. روی همه‌ی دیوارها پارچه‌های منقوش و پرچم‌هایی رنگ پریده و پاره دیده می‌شدند. چیزی در ظاهر آن‌ها، دندان‌های دولگان را به لرزه انداخت، چون آن‌ها همان قدر که باستانی بودند، بیگانه هم بودند.

¹ Welcome, dwarf. Thy friend hath told me that thou wouldst not forsake him (به گویشی منسوخ شده تر از دورف‌ها)





هیچ کدام از موجوداتی که او می‌شناخت، انسان، الف یا گابلین، آن پرچم‌ها را نساخته بودند.

چلچراغ‌های عظیم کریستالی بیشتری از الوارهای سقف آویزان بودند. در انتهای دیگر تالار، یک تخت پادشاهی روی سکوی بلندی دیده می‌شد و میزهای بلندی با صندلی‌هایی برای شام خوردن چندین نفر جلویش قرار داشت. روی میزها، تنگ‌هایی از کریستال و بشقاب‌هایی از طلا قرار داشتند؛ و تمام‌شان با غبار کهنگی پوشیده شده بودند.

تمام تالار، با کپه‌هایی از گنج انباشته شده بود: طلا، جواهر، تاج، نقره، زره‌های قیمتی، توپ‌هایی از پارچه‌های کمیاب و صندوق‌هایی کنده‌کاری شده از چوب‌های ارزشمند که با میناکاری جواهرنشان هنرمندانه رویشان تطابق داشت.

دولگان روی کپه‌ای طلا - که برای یک عمر کافی بود - نشست و با حواس‌پرتی آن را به اطراف ریخت که تا حد ممکن، نشیمنگاه راحتی از آن بسازد. توماس کنار او نشست و همان موقع دورف پیشش را در آورد. به روی خودش نمی‌آورد ولی حس می‌کرد که باید خودش را آرام کند و پیش همیشه به اعصابش آرامش می‌بخشید.

شمعی را از فانوسش آتش زد و آن را به سمت پیپ برد. اژدها او را تماشا کرد، بعد گفت: «حالا می‌توانی آتش و دود با نفست بیرون بدهی، دورف؟ تو اژدهای جدیدی؟ تا به حال یک اژدها این قدر کوچک بوده است؟»

دولگان سرش را به نفی تکان داد: «نه، ولی این پیپ من...»

استفاده‌ی تنباکو را توضیح داد.

اژدها گفت: «چیز عجیبی است، ولی، قوم تو هم قوم عجیبی هستند.»

دولگان از این حرف ابرویش را کج کرد، ولی حرفی نزد.

- توماس، تو چطور اومدی اینجا؟

توماس به نظر نگران اژدها نبود و این مایه‌ی آرامش خاطر دولگان بود. اگر آن جانور بزرگ می‌خواست به آن‌ها صدمه‌ای بزند، این کار را با تلاش کوچکی انجام می‌داد. اژدهایان بی‌شک قوی‌ترین موجودات میدکمیا بودند؛ و این هم قوی‌ترین اژدهایی بود که دولگان تا به حال شنیده بود و یک و نیم برابر اژدهایانی که او در جوانی‌اش با آن‌ها جنگیده بود، می‌نمود.





توماس ماهی‌ای که مشغول خوردنش بود را تمام کرد و گفت: «مدت زیادی پرسه زدم و بعد رسیدم جایی که بتونم توش بخوابم.»

- آره، پیداش کردم.
 - با صدای یه چیزی بیدار شدم و از ردپاهایی که به این طرف میومدن اینجا رو پیدا کردم.
 - اونا رو هم دیدم. می‌ترسیدم که تو رو گرفته باشن.
 - نه. یه گروه گابلین بودن و چندتا برادر سیاه که داشتن میومدن اینجا. اونا خیلی نگران این بود که جلوشون چی هست و به چیزی که پشتشون بود اهمیتی نمی‌دادن، پس تقریباً با فاصله‌ی کمی دنبالشون رفتم.
 - کار خطرناکی بود.
 - می‌دونم، ولی امیدوی به پیدا کردن راه خروج نداشتم. فکر کردم که اونا می‌تونن منو به سطح زمین راهنمایی کنن و بعد که اونا می‌رن جلو، من صبر می‌کنم و بعد میام بیرون. اگه می‌تونستم از نقب‌ها بیام بیرون، می‌رفتم به شمال و به طرف دهکده‌ی شما.
- دولگان با حالتی تحسین‌برانگیز در چشمانش گفت: «نقشه‌ی جسورانه‌ای بوده، توماس.»

- اونا اومدن اینجا و من دنبالشون اومدم.
 - چه بلایی سرشون اومد؟
- اژدها به صدا درآمد: «من آن‌ها را به جای دوری فرستادم، دورف، چون آن‌ها گروهی نبودند که من انتخاب می‌کنم.»

- فرستادیشون به یه جای دور؟ چطور؟
- اژدها سرش را کمی بلند کرد و دولگان دید که فلس‌هایش در چند جا مات و کدر هستند. چشمان قرمزش هم لایه‌ی نازکی روی خود داشتند و ناگهان دولگان فهمید که اژدها کور است.
- اژدهایان مدت‌هاست که جادو داشته‌اند، هر چند که شبیه جادوهای دیگر نیست. من با هنرهایم می‌تونم تو را ببینم، دورف، چون مدت‌هاست که نور مرا ترک کرده. من آن موجودات احمق را برداشتم و آن‌ها را به نقاط دور شمال فرستادم. آن‌ها نمی‌دانند چه طور به آنجا رسیده‌اند و اینجا را هم به یاد نمی‌آورند.
- دولگان درحالی که به چیزهایی که می‌شنید فکر می‌کرد، در پیش فوتی کرد.





- توی قصه‌های مردم من، افسانه‌هایی از جادوگرهای اژدها هست، هر چند تو نفر اولی هستی که من دیدم. اژدها سرش را پایین آورد و آرام روی زمین گذاشت، انگار خسته بود.

- چون من یکی از آخرین اژدهایان طلایی هستم، دورف؛ و اژدهایان پایین‌تر هنر افسونگری را ندارند. من قسم خوردم که هیچ وقت جانی را نگیرم، ولی دوست ندارم که کسی از نژاد آن‌ها به مکان استراحتم هجوم بیاورد. توماس به صدا درآمد: «روآگ^۱ با من مهربون بوده، دولگان. اون گذاشت من اینجا بمونم تا تو پیدام کنی، چون می‌دونست که یکی داره میاد.»

دولگان به اژدها نگاه کرد و از پیشگویی‌هایش شگفت‌زده شد.

توماس ادامه داد: «اون بهم ماهی دودی داد و یه جا برای استراحت.»

- ماهی دودی؟

اژدها گفت: «کوبولدها^۲ که تو آن‌ها را به نام گنوم^۳ می‌شناسی، مرا به عنوان خدا می‌پرستند و برایم هدیه می‌آورند، مثل ماهی‌هایی که در دریاچه‌ی پایین صید شده و دودی شده‌اند و گنجینه‌هایی که از تالارهای عمیق‌تر جمع شده‌اند.»

دولگان گفت: «آره. گنوم‌ها هیچ وقت زیاد شناخته نمی‌شدن چون خیلی باهوشن.»

اژدها خندید: «درست است. کوبولدها خجالتی‌اند و فقط به کسانی صدمه می‌زنند که آن‌ها را در تونل‌های عمیقشان به دردسر بیندازند. آن‌ها قوم ساده‌ای هستند و داشتن یک خدا خوشحالشان می‌کند؛ و چون من نمی‌توانم شکار کنم، این قرارداد قابل قبولی است.»

دولگان روی سؤال بعدی‌اش فکر کرد.

- قصد بی‌احترامی ندارم، روآگ، ولی این همیشه تجربه‌ی من با اژدهایان بوده که اونا علاقه‌ی زیادی به کسانی که از نسل خودشان نباشن، ندارن. چی شد که به این پسر کمک کردی؟

¹ Rhuagh

² The kobolds جن، غول زیرزمینی

³ Gnome جن زیرزمینی، دیو، کوتوله





اژدها چشمانش را لحظه‌ای بست، بعد دوباره بازشان کرد و بی‌هدف به سمت دورف خیره شد.

- این را بدان، دورف که همیشه هم این طور نیست. قوم تو قدیمی هستند، ولی قوم من، بدون محسوب کردن تنها یک قوم، قدیمی‌ترین‌اند. ما قبل از الف‌ها و موردهل اینجا بودیم. ما به کسانی خدمت می‌کردیم که نامشان بهتر است برده نشود، ولی قوم شادی بودند.

- اربابان اژدها؟

اژدها گفت: «افسانه‌های شما اینطور صدایشان می‌کنند. آن‌ها استادان ما بودند و ما، مانند الف‌ها و موردهل خدمتکاران آن‌ها بودیم. وقتی آن‌ها این سرزمین را برای سفری ماورای تصور ترک کردند تا مدتی، قبل از آن که دورف‌ها یا انسان‌ها به این سرزمین بیایند، ما قدرتمندترین قوم آزاد شدیم. سلطه‌ی ما روی آسمان‌ها و همه چیز بود، چون ما از همه قدرتمندتر بودیم.

سال‌ها پیش، انسان‌ها و دورف‌ها به کوهستان‌های ما آمدند و برای مدتی ما در صلح زندگی کردیم. ولی همه چیز تغییر می‌کند و خیلی زود خشونت به میان آمد. الف‌ها، موردهل را از جنگلی که حالا الوند صدایش می‌کنند، بیرون کردند و انسان‌ها و دورف‌ها هم با اژدهایان جنگیدند.

ما قوی بودیم، ولی انسان‌ها مثل درخت‌های جنگل هستند، تعدادشان غیر قابل شمارش است. آرام آرام قوم من به جنوب فرار کردند و من آخرین اژدها در این کوه‌ها هستم. من سال‌هاست اینجا زندگی کرده‌ام، چون من خانه‌ام را رها نمی‌کنم.

با جادو، توانستم کسانی که به این گنجینه نظر داشتند را دور کنم و کسانی که هنرهایشان، سلطه‌ی من روی ذهنشان را خنثی می‌کرد را کشتم. از کشتن ناراحت می‌شدم و عهد بستم که دیگر جانی را نگیرم، حتی کسانی که به اندازه‌ی موردهل منفور باشند. به خاطر همین است که آن‌ها را به جای دوری فرستادم و به خاطر همین به این پسر کمک کردم، چون او مستحق صدمه دیدن نیست.»

دولگان اژدها را به دقت نگاه کرد: «از تو متشکرم، روآگ.»

¹ The Dragon Lords





- تشکرت را می‌پذیرم، دولگان از برج‌های خاکستری. خوشحالم که تو هم آمدی. فقط کمی بیشتر می‌توانستم این پسر را پنهان کنم، چون توماس را با هنرهای جادویی به سمت خودم احضار کردم و ممکن بود مجبور شود مرگ من را تماشا کند.
توماس از تعجب فریاد زد: «چی؟»
- اژدهایان ساعتِ مرگشان را می‌دانند توماس؛ و مرگ من نزدیک است. حتی با استانداردهای قوم خودم پیروم و زندگی کاملی داشته‌ام. راضی‌ام که این طور بوده است. راه و روش ما همین است.
دولگان ناراحت به نظر می‌آمد: «ولی باز هم، برام عجیبه که بشینم اینجا و بشنوم که تو از این موضوع حرف می‌زنی.»
- چرا، دورف؟ مگر برای مردم خودت، این طور نیست که وقتی می‌میرند، فکر می‌کنند که چقدر خوب زندگی کرده‌اند، نه چه قدر طولانی؟
- درست می‌گی.
- پس چرا باید اهمیتی داشته باشد که ساعتِ مرگمان را بدانیم یا نه؟ در آخر همان طور است. تمام چیزهایی که یک نفر از نسل من امیدش را دارد، داشته‌ام: سلامتی، همسر، جوانی، ثروت و استراحت. این‌ها همه‌ی چیزی بودند که همیشه خواسته‌ام و همه را داشته‌ام.
دولگان گفت: «عاقلانه است که بدونی چی می‌خواستی و عاقلانه‌تره که بدونی کی به دستش آوردی.»
- درست است؛ و عاقلانه‌تر است که بدانی کی نمی‌توان چیزی را به دست آورد، چون آن زمان تلاش کردن ناعاقلانه است. سنتِ قوم ماست که در هنگام مرگ اژدها کنارش باشند ولی در حال حاضر هیچ فردی از نسل من، آن قدر نزدیک نیست که احضارش کنم. می‌خواهم از تو خواهش کنم تا بایستی و قبل از رفتن، برای مُردن من باشی. این کار را می‌کنی؟
دولگان به توماس نگاه کرد و توماس سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد.
- بله، اژدها، ما می‌مونیم، هر چند این چیزی نیست که باعث شادی قلبی ما بشه.
اژدها چشمانش را بست؛ توماس و دولگان از قبل هم می‌دیدند که آن‌ها کم‌کم از تورم بسته می‌شدند.
- از تو ممنونم، دولگان؛ و همین طور از تو، توماس.





اژدها آنجا دراز کشید و از زندگی‌اش گفت، از پرواز کردن در آسمان‌های میدکمیایا، از سرزمین‌های دور که در آنجا ببرا در شهرها زندگی می‌کردند و کوه‌هایی که عقاب‌هایشان حرف می‌زدند. داستان‌های شگفت‌انگیز و ترسناکی تا پاسی از شب گفته شد.

روآگ، وقتی صدایش شروع به لرزیدن کرد، گفت: «یک بار مردی به اینجا آمد، جادوگری قدرتمند. من نه می‌توانستم او را با جادویم از اینجا برگردانم، نه این که او را بکُشم. ما سه روز با هنرهایمان در برابر هم جنگیدیم و وقتی جنگمان تمام شد، او مرا شکست داد. فکر کردم مرا می‌کشد و گنجینه‌هایم را می‌برد، ولی در عوض در کنارم ماند، چون تنها فکرش این بود که جادویم را یاد بگیرد تا این که وقتی مُردم، این هنر از دست نرود.»

توماس نشسته و در حیرت فرو رفته بود، چون از همان اطلاعات کمی هم که به لطف پاگ از جادو داشت، این جنگ را چیز خارق‌العاده‌ای می‌دید؛ و می‌توانست در چشم ذهنش، آن جنگ بزرگ و اعمال نیروهای عظیم را تصور کند.

- همراه خود موجود عجیبی داشت، بیشتر شبیه یک گابلین بود، هر چند صاف بود و ظاهر بهتری داشت. سه سال نزد من ماند و در این مدت خدمتکارش می‌رفت و می‌آمد. تمام چیزهایی که می‌توانستم یاد بدهم را فرا گرفت. نمی‌توانستم او را رد کنم، ولی او هم به من چیزهایی می‌آموخت و خرد او آسایش زیادی به من بخشید. به خاطر او بود که یاد گرفتم به زندگی احترام بگذارم و عهد بستم بدون اهمیتی به شخصیت فرد مقابل، زندگی‌هایی که به ستم می‌آیند را ببخشم. او هم در دست‌های دیگران زجر کشیده بود، همانطور که من در جنگ با انسان‌ها رنج دیده بودم، چون بیشتر چیزهایی که مایه‌ی آرامشم بودند را از دست دادم. آن مرد هنر شفا بخشیدن زخم‌های قلب و ذهن را داشت و وقتی که او رفت، حس فردی پیروز را داشتم، نه مغلوب.»

مکثی کرد و آب دهانش را قورت داد و توماس می‌دید که هر لحظه حرف زدن برایش سخت‌تر می‌شود. «اگر هیچ اژدهایی وجود نداشت که در مراسم مرگ من حضور داشته باشد، او را احضار می‌کردم تا اینجا باشد، چون اولین نفر از نسل تو بود، پسر که توانستم او را یک دوست به حساب بیاورم.»

توماس پرسید: «اون کی بود، روآگ؟»

- او را ماکروس^۱ می‌نامیدند.

¹ Macros





دولگان متفکر به نظر می‌آمد.

- اسمشو شنیدم، جادوگری با هنرهای بسیار قدرتمند. اون تقریباً یه افسانه است و یه جایی نزدیک شرق زندگی می‌کرده.

روآگ به سختی گفت: «افسانه نیست، دولگان؛ اما باز هم امکان دارد که مُرده باشد، چون سال‌ها پیش بود که در کنار من زندگی می‌کرد.»

اژدها مکث کرد.

- زمان من نزدیک شده، پس باید کارم را تمام کنم. استدعایی از تو دارم، دورف. سرش را کمی تکان داد و گفت: «در آن جعبه هدیه‌ای از طرف جادوگر است که باید در این زمان استفاده شود. عصایی است که از جادو ساخته شده. ماکروس آن را گذاشت تا وقتی که می‌میرم، استخوانی برای لاشخورها باقی نماند. آن را برایم می‌آوری؟»

دولگان به سمت جعبه‌ای که به آن اشاره شده بود، رفت. آن را باز کرد و عصای فلزی سیاهی را دید که روی پارچه‌ی مخمل آبی رنگی قرار داده شده بود. عصا را برداشت و و از سنگینی‌اش نسبت به اندازه‌اش تعجب کرد. عصا را به سمت اژدها برد، اژدها چیزی گفت، ولی کلماتش تقریباً غیر قابل فهم بودند، چون زبانش باد کرده بود.

- یک لحظه، عصا را به من بزن، دولگان، چون بعد پایان من خواهد بود. دولگان گفت: «باشه، هر چند دیدن پایان تو چندان منو خوشحال نمی‌کنه.»

- قبل از آن، یک چیز مانده که بگویم. در جعبه‌ای کنار آن دیگری، هدیه‌ای برای دوست، دورف. تو می‌توانی هر چیز دیگری که دوست داشتی را برداری، چون آن‌ها دیگر استفاده‌ای برایم ندارند. ولی از تمام وسایلی که در این تالارند، دوست دارم چیزی که درون جعبه است را داشته باشی. سعی کرد سرش را به سمت توماس حرکت بدهد، ولی نتوانست.

- توماس، از تو متشکرم، برای گذراندن آخرین دقایقم با من. در جعبه‌ی هدیه‌ی دورف، هدیه‌ای هم برای تو هست. تو هم هر چیز دیگری که دوست داشتی را بردار، چون قلبت درستکار است. نفس عمیقی کشید و توماس صدای تلق‌تلق آن را در گلویش می‌شنید.





- حالا، دولگان.

دولگان عصا را دراز کرد و آرام با نوکش به اژدها زد. اول اتفاقی نیفتاد. روآگ گفت: «این آخرین هدیه‌ی ماکروس بود.»

ناگهان نور طلایی لطیفی شروع به شکل گرفتن دور اژدها کرد. صدای وزوز محوی هم شنیده می‌شد، انگار موسیقی دیوانه‌واری در دیوارهای تالار طنین انداخته بود. صدا بیشتر شد و در همان حال، نور درخشان‌تر شد و شروع به تپیدن با انرژی کرد.

توماس و دولگان تماشا کردند که تکه‌های بی‌رنگ شده از روی فلس‌های روآگ محو شدند. پوستش با برقی طلایی درخشید و لایه‌ی روی چشمانش شروع به کنار رفتن کرد. به آرامی سرش را بلند کرد و آن‌ها می‌دانستند که دوباره می‌تواند تالار اطرافش را ببیند.

تاجش صاف شد، بال‌هایش بالا رفتند و درخشش نقره‌ای باشکوه‌ی زیرشان را به نمایش گذاشتند. دندان زرد شده‌اش به سفید حیرت‌انگیزی تبدیل شد و پنجه‌های سیاه رنگ و رو رفته‌اش مانند چوب آبنوس صیقل خورده درخشیدند. صاف ایستاد و سرش را بالا گرفت.

دولگان آرام گفت: «این باشکوه‌ترین صحنه‌ایه که تا به حال دیدم.»

همان طور که روآگ به تصویر جوان و نیرومندش تبدیل می‌شد، نور شدت بیشتری گرفت. خودش را بالا کشید و در حالی که سینه‌اش با نورهای نقره‌ای می‌درخشید، در ارتفاع کامل و تأثیرگذارش قرار گرفت. اژدها با حرکتی قوی و پر از نشاط، سرش را عقب برد و با فریادی از روی شادی، شعله‌ای قدرتمند فرستاد تا سقف کمانی مرتفع را روشن کند.

با غرشی مانند صدها ترومپت، فریاد زد: «متشکرم، ماکروس. قطعاً این هدیه‌ی باشکوهی بود.»

بعد، صدای تپش که به شکلی عجیب هماهنگ می‌نمود، مداوم‌تر و بلندتر شد. برای یک لحظه، توماس و دولگان هر دو فکر کردند که صدای فردی را در میان صدای تپنده شنیدند، انعکاس طنین‌انداز آرامی که می‌گفت: «خواهش می‌کنم دوست من.»

توماس رطوبتی روی صورتش حس کرد و روی آن دست کشید.





اشک شوقی از زیبایی مطلق اژدها از گونه‌هایش پایین می‌ریخت. بال‌های بزرگِ طلایی اژدها باز شدند، به طوری که گویی می‌خواست پرواز کند. نور مرتعش آنقدر درخشان شد که توماس و دولگان به سختی می‌توانستند تماشا کنند، هر چند باز هم نمی‌توانستند چشمانشان را از این منظره بردارند.

صدای درون تالار به درجه‌ی بسیار بلندی رسید، گرد و غبار سقف روی سرشان می‌ریخت و لرزش زمین را حس می‌کردند. اژدها با بال‌هایی که باز شده بودند به هوا پرید، بعد در برق کور کننده‌ی نوری سرد و سفید ناپدید شد. ناگهان تالار مثل قبل شد و آن صدا محو شد.

خالی بودن حفره، بعد از ناپدید شدن اژدها ناراحت‌کننده بود. توماس به دورف نگاه کرد: «بیا بریم، دولگان. زیاد دوست ندارم بمونم.»

دولگان متفکر به نظر می‌آمد: «آره، توماس، من هم زیاد دوست ندارم بمونم، ولی گذشته از این، هدیه‌های اژدها موندن.»

به سمت جعبه‌ای که اژدها مشخص کرده بود، رفت و آن را باز کرد.

وقتی دولگان دست دراز می‌کرد و چکشی دورفی را بیرون می‌کشید چشمانش گرد شدند. چکش را جلوی خودش نگه داشت و با احترام به آن نگاه کرد.

سر چکش از فلزی نقره‌ای درست شده بود که در نور فانوس، با رگه‌های آبی فام می‌درخشید. در کنارش نشان‌های دورفی کنده‌کاری شده بودند. دسته‌ی آن از چوب بلوط کنده‌کاری شده بود، با تزئینات طوماری شکل که تمام ارتفاع آن را گرفته بودند. صیقل خورده بود و هر ذره‌اش از میان صیقل کاری ارزشمند بود.

دولگان با ضعف گفت: «این چکشِ تولین^۱ ه. مدت‌هاست که از دست قوم من رفته. بازگشتش شادی رو به تمام تالارهای بزرگِ دورفی، در سرتاسر غرب برمی‌گردونه. این نمادِ آخرین پادشاه ماست که مدت‌ها قبل گم شده.»

توماس نزد او آمد تا تماشا کند و چیز دیگری را هم در جعبه دید. دستش را از کنار دولگان دراز کرد و بقچه‌ی بزرگی از پارچه‌ی سفید بیرون کشید. گره بقچه را باز کرد و متوجه شد که پارچه، شنلی سفید بود که نشان اژدهایی

¹ Tholin





طلایی رویش کار شده بود. درونش سپری به همان شکل و یک کلاهخودِ طلایی قرار داشت؛ و شگفت‌انگیزتر از همه، شمشیری طلایی با دسته‌ای سفید بود.

غلافِ شمشیر از ماده‌ی نرمِ سفیدی مانند عاج، ولی سخت‌تر، مثل فلز درست شده بود. زیرِ بقچه، نیمتنه‌ای از زره زنجیریِ طلایی بود که او آن را با یک "اوه!" از سر تعجب برداشت.

دولگان او را تماشا کرد و گفت: «برشون دار، پسر. اژدها گفت که این هدیه‌ی توئه.»

- اونا برای من زیادی خوبن، دولگان. اونا متعلق به یه شاهزاده یا شاهن.
 - فکر می‌کنم که برای صاحب قبلیش استفاده‌ی زیادی نداشته، پسر جوون. اونا بهت هدیه داده شدن و تو هر کار که می‌خوای می‌تونی انجام بدی، ولی من فکر می‌کنم یه چیز خاصی در موردشون هست، وگرنه با چکش توی یه جعبه نبودن. چکشِ تولین یه اسلحه‌ی قدرتمنده که در کوره‌های قلبِ باستانی مک کادمن آلایر¹، قدیمی‌ترین نقبِ این کوهستان‌ها ساخته شده. توش جادویی هست که بهتر از اون توی تاریخ دورفی وجود نداره. احتمال داره که زره و شمشیرِ زرانود هم همین طور باشن. حتماً هدفی هست که اونا به تو رسیدن.
 توماس لحظه‌ای فکر کرد، بعد به سرعت ردای بزرگش را در آورد. تونیکِ او پیراهن نازکی نبود، ولی زنجیرِ طلایی به آسانی روی آن رفت، چون برای کسی با هیکلِ بزرگ‌تر ساخته شده بود. شنل را روی آن کشید و کلاهخود را روی سرش گذاشت. شمشیر و سپر را برداشت و جلوی دولگان ایستاد.

- قیافه‌م احمقانه شده؟

دورف از نزدیک او را نگاه کرد: «یه ذره بزرگن، ولی شک نداشته باش که بزرگ می‌شی و اندازه‌ات می‌شن.»

فکر کرد که چیزی در حالتی که پسر ایستاده و شمشیر را در یک دست و سپر را در دست دیگرش نگه داشته بود، دید.

- نه توماس، قیافه‌ات احمقانه نشده. شاید معذب به نظر بیای، ولی احمقانه نه. اونا بزرگن، ولی فکر کنم یه روز می‌شه که اون طور که مناسبِ پوشیدن باشن، می‌پوشیشون.

¹ Mac Cadman Alair





توماس به تأیید سر تکان داد، ردایش را برداشت و به سمت در چرخید و شمشیرش را هم برداشت. زره به طرز عجیبی سبک بود، خیلی سبک‌تر از زرهی که در کرایدی پوشیده بود. گفت: «فکر نمی‌کنم چیز دیگه‌ای بردارم، دولگان. فکر کنم اونطوری عجیب به نظر بیاد.»

دولگان به سمت او آمد: «نه، پسر، من هم چیزی از گنجینه‌های اژدها نمی‌خوام.»

دوباره نگاه کوتاهی به تالار انداخت و ادامه داد: «هر چند شب‌هایی میاد که به دلیلش فکر کنم. شاید یه روز برگردم، ولی شک دارم. حالا بیا راهی برای رفتن به خونه پیدا کنیم.»

به راه افتادند و طولی نکشید که در تونل‌هایی بودند که دولگان خوب می‌شناخت و آن‌ها را به سطح زمین می‌برد.

دولگان در هشدار بی صدا، بازوی توماس را چنگ زد. پسر آنقدر می‌دانست که نباید حرف بزند. همان حس هشداردهنده‌ای را داشت که قبل از حمله‌ی دیروز شبح حس کرده بود. ولی این بار به طرز فیزیکی حس می‌شد. موجود نامیرا نزدیک بود.

توماس فانوس را روی زمین گذاشت و درپوشی رویش قرار داد. چشمان او از حیرتی ناگهانی گشاد شدند، چون به جای آن تاریکی مطلق که انتظارش را داشت، پیکر محو دورف را می‌دید که آرام آرام جلو می‌رفت. بدون فکر گفت: «دولگان...»

دورف چرخید و ناگهان شکل سیاهی از پشتش پدیدار شد. توماس فریاد زد: «پشت سرت!»

دولگان چرخید و با شبح روبه‌رو شد و به طور غریزی سپرش و چکش تولین را بالا برد. موجود نامیرا به دورف ضربه زد و فقط عکس‌العمل‌های دولگان که برای جنگ تمرین دیده بود و این توانایی دورفی برای حس کردن حرکت در تاریکی مطلق جان او را نجات داد و با سپر آهن اندودش با شبح تماس پیدا کرد.

موجود از حس تماس با آهن، از خشم زوزه کشید. بعد دولگان با سلاح افسانه‌ای اجدادش به او ضربه زد و شبح، وقتی که چکش به او خورد، جیغ زد. نوری سبز-آبی در سر چکش پخش شد و موجود در حالی که از درد ناله می‌کرد، عقب‌نشینی کرد.





دولگان فریاد زد: «پشت سرم بمون. اگه آهن عصبانیش می‌کنه، پس حتماً با چکش تولین دردش می‌گیره. ممکنه بتونم دورش کنم.»

توماس تصمیم به اطاعت از دورف گرفت، بعد متوجه شد که دست راستش به سمت ران چپش می‌رود تا شمشیر طلایی را از غلافش آزاد کند. ناگهان زرهی که در آن معذب بود، انگار بهتر دور شانه‌هایش جا افتاد و سپر طوری در دستش تعادل پیدا کرد که انگار سال‌ها آن را حمل می‌کرده است.

بدون اراده‌ی خودش، پشت سر دولگان حرکت کرد، بعد عقب رفت و شمشیر طلایی را آماده نگه داشت.

موجود به نظر مکئی کرد، بعد به سمت توماس حرکت کرد. توماس شمشیرش را بالا برد و آماده شد تا ضربه بزند. شبخ، با صدایی از روی نهایتِ وحشت، چرخید و فرار کرد.

دولگان نگاه کوتاهی به توماس کرد و چیزی که دید، باعث شد مکث کند توماس نیز در همان لحظه به نظر از وضع خودش آگاه شد و شمشیر را پایین گرفت.

دولگان به سمت فانوس چرخید و گفت: «چرا این کارو کردی، پسر؟»

توماس گفت: «من... نمی‌دونم.» در حالی که ناگهان به خاطر سرپیچی از دستورات دورف خجالت‌زده شد، گفت: «ولی کار کرد، اون چیزه رفت.»

دولگان موافقت کرد: «آره، کار کرد.» و سرپوش را از روی فانوس برداشت؛ و در زیر نور توماس را به دقت نگاه کرد.

توماس گفت: «فکر کنم اون چکش اجداد تو براش خیلی زیاد بود.»

دولگان چیزی نگفت، ولی می‌دانست که موضوع این نیست. آن موجود از ترس دیدن توماس در زره سفید و طلایی‌اش فرار کرده بود. بعد فکر دیگری به ذهن دورف رسید.

- پسر، از کجا فهمیدی که باید بهم هشدار بدی که اون موجود پشت سرمه؟

- دیدمش.

دولگان چرخید و با حیرتی آشکار به توماس نگاه کرد: «دیدیش؟ چطور؟ تو که فانوس رو پوشونده بودی.»





- نمی‌دونم چطور. فقط دیدمش.

دولگان دوباره درپوش را روی فانوس انداخت و بعد ایستاد. چند قدم دور شد و گفت: «من الان کجام، پسر؟»

توماس بدون مکث، آمد و جلوی او ایستاد و یک دستش را روی شانه‌اش گذاشت: «اینجا.»

دورف گفت: «چطور...؟»

توماس کلاهخود و بعد سپر را لمس کرد: «تو گفتی که اینا خاصن.»

- آره، پسر. ولی فکر نمی‌کردم/این قدر خاص باشن.

توماس با نگرانی پرسید: «باید درشون بیارم؟»

دولگان فانوس را روی زمین رها کرد و گفت: «اوه، نه. اگه نگرانی اینو نداشته باشم که تو چی رو می‌بینی و چی رو

نمی‌بینی، می‌تونیم سریع‌تر حرکت کنیم.»

کمی شادی به صدایش اضافه کرد: «و با این که بهتر از ما دو جنگجو دیگه توی دنیا وجود نداره، بهتره که با اون

نور حضورمون رو اعلام نکنیم. اون حرف‌های اژدها در مورد اینکه موردل این پایین توی نقب‌های ما هستن،

اصلاً خوشحالم نمی‌کنه. اگه یه گروهشون اون قدر شجاع باشه که ریسک کنه و مورد خشم مردم من قرار بگیره،

پس بقیه هم هستن. اون شبخ ممکنه از شمشیر طلایی تو و چکش باستانی من بترسه، ولی بیست موردل یا

بیشتر، این قدر راحت تحت تأثیر قرار نمی‌گیرن.»

توماس چیزی برای گفتن پیدا نکرد، پس آن‌ها حرکت در تاریکی را شروع کردند.

سه بار ایستادند و پنهان شدند، چون گروه‌هایی از گابلین و برادران سیاه، با عجله رد می‌شدند. چون تاریکی برای

آن‌ها مزیتی محسوب می‌شد، می‌دیدند بعضی از کسانی که می‌گذشتند، زخم داشتند یا همان طور که می‌شلیدند،

خویشاوندان‌شان به آن‌ها کمک می‌کردند.

بعد از این که آخرین گروه هم رفت، دولگان به سمت توماس چرخید و گفت: «تا حالا توی تاریخ گابلین‌ها و

موردل جرئت نکردن با این تعداد وارد نقب‌های ما بشن. بیشتر از اون از مردم من می‌ترسن که ریسک کنن.»





توماس گفت: «اونا کاملاً شکست خورده به نظر میان، دولگان و زن‌ها و جوون‌ها هم باهاشونن و بقچه‌های بزرگ هم با خودشون می‌برن. اونا دارن از یه چیزی فرار می‌کنن.»

دورف به تأیید سر تکان داد: «اونا همه دارن از سمت دره‌ی شمالی توی برج‌های خاکستری میان و به سمت "گرین هارت" می‌رن. هنوز یه چیزی هست که اونا رو به جنوب می‌کشونه.»

- تسورانی؟

دولگان به تأیید سر تکان داد: «فکر من هم همین بود. بیا، بهترین کار اینه که با حداکثر سرعت به کالدارا برگردیم.»
آن‌ها راه افتادند و خیلی زود، در تونل‌هایی بودند که دولگان خوب می‌شناخت و آن‌ها را به سطح زمین و خانه می‌برد.

پنج روز بعد، وقتی به کالدارا رسیدند، هر دو خسته بودند. برف در کوهستان‌ها سنگین بود و سرعت آن‌ها را کم می‌کرد. به محض این که به دهکده نزدیک شدند، نگهبان‌ها آن‌ها را دیدند و خیلی زود، تمام دهکده بیرون آمدند تا به آن‌ها خوشامد بگویند.

آن‌ها را به تالار بزرگ دهکده بردند و به توماس اتاقی دادند. آن قدر خسته بود که فوراً به خواب رفت؛ حتی دورف نیرومند هم بسیار خسته بود. دورف‌ها پذیرفتند تا برای فردا، ریش سفیدهای دهکده را برای مشورت احضار کنند تا در مورد آخرین خبرها از دره بحث شود.

توماس با حس گرسنگی شدید بیدار شد. همان طور که می‌ایستاد، به خودش کش و قوسی داد و تعجب کرد که هیچ کوفتگی حس نمی‌کند. با زره زنجیری طلایی به خواب رفته بود و باید با مفاصل و عضلات دردناک بیدار می‌شد اما به جایش حس خوب و آسوده‌ای داشت.

در را باز کرد و به درون تالاری قدم گذاشت. کسی را ندید تا این که به اتاق مرکزی تالار بزرگ رسید. آن جا چند دورف پشت میز بزرگ نشسته بودند و دولگان در رأسشان قرار داشت. توماس دید که یکی از افراد گروه ویلین، پسر دولگان بود. دولگان به پسر اشاره کرد تا بنشینند و او را به گروه معرفی کرد.





دورف‌ها همه به توماس سلام کردند و او هم جواب‌های مؤدبانه‌ای داد؛ اما بیشتر به غذای شاهانه‌ی روی میز خیره شده بود.

دولگان خندید و گفت: «از خودت پذیرایی کن، پسر جوون؛ با این میز کامل دلیلی وجود نداره که گرسنه بمونی.»

توماس بشقابی را با گوشت گاو، پنیر و نان پر کرد و تنگی آبجو هم برداشت، هر چند میل چندانی به آن نداشت و تازه اول روز بود. به سرعت محتویات بشقابش را تمام کرد و درحالی که نگاه می‌کرد تا ببیند کسی ناراحت شده یا نه، سهم دیگری برای خودش برداشت.

بیشتر دورف‌ها درگیر بحثی پیچیده در مورد طبیعتی که توماس نمی‌شناخت و اختصاص دادن ذخایر زمستان به چندین دهکده در آن منطقه بودند.

دولگان اشاره کرد که بحث را متوقف کنند و گفت: «حالا که توماس با ماست، فکر کنم بهترین کار اینه که از این تسورانی حرف بزنیم.»

گوش‌های توماس از این حرف تیز شدند و توجهش را کاملاً به چیزی که گفته می‌شد، منعطف کرد.

دولگان ادامه داد: «بعد از این که برای گشت رفتم، پیک‌هایی از طرف الوندر و کوهستان سنگی برامون اومده. چندبار این بیگانه‌ها نزدیک گذرگاه شمالی دیده شدن. اونا توی تپه‌های جنوب کوهستان سنگی اردوگاه زدن.»

یکی از دورف‌ها گفت: «این موضوع به کوهستان سنگی مربوطه، مگه این که اونا از ما کمک بخوان.»

دولگان گفت: «درسته، اوروین^۱، ولی خبرهایی هم هست که اونا از دره‌ای که جنوب گذرگاه قرار داره، داخل و خارج می‌شدن. اونا بدون دعوت وارد زمین‌هایی شدن که به طور موروثی حق ماست، پس این موضوع به برج‌های خاکستری مربوط می‌شه.»

اوروین به تأیید سر تکان داد و دورف دیگری گفت: «حتماً همین طوره، ولی تا بهار کاری از دست ما برنمیاد.»

دولگان پایش را روی میز گذاشت و پیشش را روشن کرد: «این هم درسته. ولی باید ممنون باشیم که تسورانی هم تا بهار کاری نمی‌تونه بکنه.»

¹ Orwin





توماس مفصل گاوی که نگه داشته بود را پایین گذاشت: «کولاک شروع شده؟»

دولگان به او نگاه کرد: «آره، پسر جوون، گذرگاه‌ها الان پر از برف شدن، چون اولین کولاک زمستونی دیشب اومد. هیچی اون بیرون نمی‌تونه تکون بخوره، مخصوصاً یه ارتش.»

توماس به دولگان نگاه کرد: «پس...»

– آره. تو این زمستون رو مهمون مایی، چون حتی سرسخت‌ترین گشتی ما هم نمی‌تونه از بین این کوه‌ها راهشو به کرایدی باز کنه.

توماس عقب نشست، چون با وجود راحت بودن تالار بزرگ دورفی، چیزهای آشناتر را در اطرافش بیشتر می‌پسندید؛ اما باز هم کاری نمی‌شد کرد.

از فکر کردن به این موضوع دست کشید و توجهش را دوباره به غذایش داد.





فصل یازدهم: جزیره‌ی ساحر^۱

گروه خسته به زحمت در بوردون می‌رفتند.

یک گروه رنج‌ر ناتالیس^۲ دور آن‌ها می‌رانند و لباس رایجشان، یعنی تونیک، شلوار و ردای خاکستری را پوشیده بودند.

در حال گشت زدن بودند که در یک مایلی دهکده با مسافران مواجه شده و حالا در حال همراهی آن‌ها بودند. بوریگ آزرده بود که چرا رنجرها به مسافران خسته پیشنهاد نداده بودند تا دونفری سواری کنند، ولی آن را به خوبی مخفی می‌کرد.

دلیلی وجود نداشت که این گروه ژنده‌پوش را به عنوان دوک کرایدی و همراهانش بشناسند و حتی اگر هم در وضعیت خوبی وارد می‌شدند، محبت کمی بین شهرهای آزاد ناتال و پادشاهی وجود داشت.

پاگ با تعجب به بوردون نگاه می‌کرد. آنجا با استانداردهای پادشاهی شهر کوچکی بود، کمی بیشتر از یک دهکده‌ی بندری، ولی بسیار بزرگ‌تر از کرایدی. هر جا را که نگاه می‌کرد، مردم، مشغول و گرفتار عجله می‌کردند تا به وظایفی ناشناخته برسند.

توجه کمی به مسافران می‌شد، جز نگاه‌های گاه و بیگاه یک مغازه‌دار یا زنی در بازار. پاگ هیچ وقت این همه آدم، اسب، قاطر و گاری را یک جا ندیده بود. رنگ‌ها و صداها گیج‌کننده بودند و حواسش را پرت می‌کردند.

سگ‌ها، واق واق کنان، پشت سر اسب‌های رنجرها می‌دویدند و با چابکی از لگدهای اسب‌های خشمگین جاخالی می‌دادند. چند پسر در خیابان کلمات وقیحی را با فریاد به گروه نسبت دادند، واضح بود که از دید آن‌ها تمام آن گروه، بیگانه بودند و یا با احتمال بیشتر زندانیانی که همراهی می‌شدند.

پاگ کمی از این گستاخی ناراحت شده بود، ولی تازگی شهر، به سرعت حواسش را پرت کرد. بوردون، مثل شهرهای دیگر در آن منطقه، ارتش دائمی نداشت، ولی به جای آن، یک پادگان رنج‌ر ناتالیس، از نواده‌های

¹ SORCERER'S ISLE

² Natalese





راهنمایان کِشی پادشاهی^۱ افسانه‌ای که جزو بهترین اسب‌سواران و ردگیرهای غرب به حساب می‌آمدند، آن را حمایت می‌کردند.

آن‌ها می‌توانستند اختطاری وسیعی از نزدیک شدنِ دردرس بدهند و برای جنگجویان بومی زمان می‌خریدند تا آماده شوند. رنجرها ظاهراً مستقل بودند و آزاد بودند که در همان مکان از شر یاغی‌ها و خائن‌ها خلاص شوند، ولی بعد از شنیدن داستانِ دوک و اشاره به اسمِ مارتین لانگ باو- که آن‌ها به خوبی می‌شناختند- رئیسِ گشت، تصمیم گرفت که این موضوع باید به فرماندهی پلیس محلی ارجاع داده شود.

آن‌ها به دفتر فرماندهی پلیس محلی که ساختمان کوچکی نزدیک میدانِ شهر بود برده شدند. رنجرها به نظر از رها کردن زندانی‌ها خوشحال بودند و وقتی وظیفه‌ی حبس را به فرمانده پلیس محول کردند، سرِ گشتشان برگشتند.

رئیس مردی کوتاه و سیه‌چرده بود که کمربندهای رنگ روشن دور شکم بزرگش و حلقه‌های بزرگ طلایی در انگشتانش تیرگی پوستش را تشدید می‌کرد؛ وقتی رهبر رنجرها ملاقات همراهانش را با افراد دوک توضیح می‌داد، ریش تیره و روغن خورده‌اش را نوازش می‌کرد. وقتی رنجرها سواره رفتند، فرمانده پلیس به سردی به بوریگ سلام کرد.

وقتی دوک مشخص کرد که تالبوت کیلرین^۲، بزرگ‌ترین دلالت کشتی در شهر و نماینده‌ی تجاری بوریگ در شهرهای آزاد منتظر آن‌هاست، رفتار فرمانده پلیس ناگهان تغییر کرد. آن‌ها از دفتر به اقامتگاه شخصی فرمانده پلیس برده شدند و قهوه‌ای گرم و تلخ به آن‌ها تعارف شد.

فرمانده پلیس یکی از خدمتکارانش را با پیامی به خانه‌ی کیلرین فرستاد و در سکوت منتظر ماند و فقط گهگاهی گفتگوی کوچک و مبهمی با دوک می‌کرد.

کولگان به سمت پاگ خم شد و گفت: «میزبان ما از اون نوعیه که قبل از مرتب کردن ذهنش، نگاه می‌کنه باد از کدوم طرف می‌وزه، اون منتظره جواب تاجر بیاد تا تصمیم بگیره ما زندانی هستیم یا مهمان.»

جادوگر خندید: «وقتی بزرگ‌تر بشی، می‌فهمی کارگذارهای کوچک‌تر همه جای دنیا مثل هم هستن.»

¹ Imperial Keshian Guides

² Talbott Kilrane





مدتی بعد، ناگهان حمله‌ای خشمگین در هیبت میکام، همراه یکی از منشی‌های ارشد کیلرین جلوی در خانه‌ی فرمانده پلیس ظاهر شد. منشی به سرعت مشخص کرد که قطعاً دوک کرایدی بود و این که بله تالبوت کیلرین منتظر اوست.

رئیس با حقارت معذرت‌خواهی کرد و امیدوار بود دوک آزارش را ببخشد، ولی در موقعیت حاضر، در این زمان مشکل، آیا دوک درک می‌کرد؟ رفتارش متملق بود و لبخندش چرب و نرم.

بوریک اشاره کرد که درک می‌کند و خیلی هم خوب درک می‌کند. بدون تأخیر بیشتر فرمانده پلیس را ترک کردند و بیرون رفتند، آنجا گروهی مهتر با اسب منتظرشان بودند. به سرعت سوار شدند و میکام و منشی از میان شهر، آن‌ها را به سمت مجموعه‌ای از خانه‌های بزرگ و با ابهت، در دامنه‌ی کوه راهنمایی کردند.

خانه‌ی تالبوت کیلرین در بالاترین نقطه‌ی بلندترین تپه‌ی مشرف شهر قرار داشت. پاگ از روی جاده کشتی‌هایی را می‌دید که لنگر انداخته بودند. تیرهای دکل چند دوجین از آن‌ها شکسته بود و واضح بود که در این آب و هوای متلاطم، دیگر نمی‌توانند کار کنند.

چند کشتی پهلوگرفته که آماده می‌شدند به لیث^۱ در شمال، یا شهرهای آزاد دیگر بروند، راهشان را محتاطانه باز می‌کردند و از بندر خارج می‌شدند، ولی در کل بندر آرام بود.

به خانه رسیدند و از دروازه‌ای باز که در دیواری کوتاه قرار داشت وارد شدند، در آنجا خدمتکارانی دویند تا اسب‌هایشان را بگیرند. وقتی پیاده شدند، میزبان‌شان از میان ورودی بزرگی به خانه آمد.

گفت: «خوش آمدید، لرد بوریک، خوش آمدید.» و در همان حال لبخند گرمی صورت لاغرش را از هم شکفت.

تالبوت کیلرین شبیه کرکسی بود که در قالب انسانی حلول کرده باشد، با سری طاس، صورت تیز و چشم‌های کوچک و تیره. لباس‌های گران قیمتش در پنهان کردن لاغری‌اش تأثیر زیادی نداشتند، ولی آسودگی‌ای در رفتارش و یک نگرانی در چشمانش وجود داشت که این وضعیت ناخوشایند را متعادل تر می‌کرد.

پاگ، غیر از ظاهر مرد، او را دوست داشتنی یافت. خدمتکاران را مرخص کرد تا برای گروه اتاق‌ها و غذاهای گرم را آماده کنند.

¹ Ylith





وقتی دوک سعی کرد مأموریت‌شان را توضیح بدهد، او گوش نکرد. دستی بالا برد و گفت: «بعداً، عالیجناب. ما می‌تونیم مدت زیادی حرف بزنیم، بعد از این که استراحت کردین و غذا خوردین. امشب برای شام منتظر شما هستیم، ولی الان، حمام‌های گرم و تخت‌های تمیز برای گروه شما آماده است. من غذاهای گرم رو به اقامتگاهتون می‌فرستم. غذای خوب، استراحت و لباس‌های تمیز، بعدش حس یه آدم جدید رو دارین. و اون موقع می‌تونیم حرف بزنیم.»

دستانش را به هم زد و خدمتکاری آمد تا اتاق‌هایشان را به آن‌ها نشان بدهد. دوک و پسرش اقامتگاه‌های جدا داشتند، ولی پاگ و کولگان در یک اتاق بودند. گاردن به اتاق میکام راهنمایی شد و سربازان دوک به اقامتگاه خدمتکاران رفتند.

کولگان به پاگ گفت اول حمام کند و مدتی با خدمتکارش حرف زد. میکام و کولگان به اتاق فرانکلین رفتند و پاگ لباس‌های کثیفش را در آورد. وسط اتاق یک وان بزرگ فلزی قرار داشت که لبریز از آبی معطر، گرم و پربخار بود.

پایش را درون آب قرار داد و به سرعت بیرون کشید. بعد از سه روز راه رفتن در برف، حس می‌کرد آب در حال جوشیدن است. به آرامی دوباره پایش را در وان برد و وقتی به گرما عادت کرد، آرام آرام وارد آب شد.

در وان عقب نشست و به پشت شیب‌دار وان تکیه داد. درون وان میناکاری شده بود و پاگ صیقلی و صاف بودنش را حس می‌کرد و این بعد از تجربه‌ی وان‌های چوبی خانه، عجیب بود.

صابون معطری به خودش زد و کثیفی را از روی موهایش شست، بعد در وان ایستاد و سطلی آب سرد روی سرش ریخت تا تمیز شود.

خودش را خشک کرد و لباس خواب تمیزی که برایش گذاشته بودند را به تن کرد. با این که زود بود، ولی در تخت گرمش فرو رفت. فکر آخرش در مورد پسری با موهای شنی رنگ و نیشخندی مشتاق بود؛ و همین طور که به خواب فرو می‌رفت، فکر کرد آیا دولگان دوستش را پیدا کرده یا نه؟

یک بار در بین روز با شنیدن آهنگی بی‌نام که زمزمه می‌شد بیدار شد. همان طور که کولگان بدن بزرگش را صابون می‌زد، آب با دمای بالایی چلپ و چلوپ می‌کرد. پاگ چشمانش را بست و به سرعت دوباره به خواب رفت.





در خواب عمیقی بود که کولگان برای شام بیدارش کرد. تونیک و شلوارش را شسته بودند و سوراخ کوچکی در لباسش درست شده بود. چکمه‌هایش را جلا داده بودند و آن‌ها با سوسوی سیاهی می‌درخشیدند. وقتی که ایستاد و در آینه خودش را بررسی کرد، برای اولین بار متوجه سایه‌ی سیاه محوی روی گونه‌هایش شد. بیشتر خم شد و نشانه‌های اولیه‌ی ریشش را دید.

کولگان او را نگاه کرد و گفت: «خب، پاگ، باید بگم که برات تیغ بیارن تا صورتت رو مثل شاهزاده آروتا اصلاح شده نگه داری؟ یا می‌خوای یه ریش باشکوه کشت کنی؟» و با حالتی اغراق آمیز، به ریش خاکستری خودش دست کشید.

پاگ برای اولین بار، بعد از ترک کردن مک مورداین کادال لبخند زد: «فکر کنم یه مدت نگرانش نباشم بهتره.» کولگان خندید، چون از دیدن بازگشت نشاط پاگ خوشحال بود. از عمق سوگواری پاگ برای توماس نگران بود و حالا خیالش آسوده شد که دید طبیعت انعطاف‌پذیر پسر، خودش را اثبات کرد. کولگان در باز نگه داشت: «بریم؟» پاگ سرش را کج کرد، تعظیمی مؤدبانه را تقلید کرد و گفت: «بفرمایید، استاد جادوگر. بعد از شما.» و به خنده افتاد. آن‌ها به سمت تالار غذاخوری رفتند؛ تالاری بزرگ و روشن، هر چند به گرد پای عظمت تالار غذاخوری کرایدی نمی‌رسید. دوک و شاهزاده آروتا قبلاً نشسته بودند و کولگان و پاگ به سرعت سر جاهایشان پشت میز نشستند. بوریگ تازه داشت تعریف ماجراهای کرایدی و جنگل بزرگ را تمام می‌کرد که پاگ و کولگان نشستند. گفت: «پس، فکر کردم که شخصاً خبرها رو ببرم، مطمئنم که ارزشش رو داره.»

تاجر در صندلی‌اش عقب نشست و خدمتکاران ظرف‌های مختلفی را برای شام آوردند.

تالبوت گفت: «لرد بوریگ، وقتی اون مستخدم شما، میکام، پیش من اومد، درخواستش از طرف شما به شکلی مبهم بود، هر چند فکر می‌کنم به خاطر شکلی بود که اطلاعات فرستاده شده بودن.»

به جادویی اشاره می‌کرد که کولگان به وسیله‌ی آن با بلگان¹ تماس گرفته بود و بلگان در جواب، پیام را برای میکام فرستاده بود.

¹ Belgan





- هیچ وقت فکر نمی‌کردم خواسته‌ی شما برای رسیدن به کروندور، این قدر که حالا می‌بینم برای مردم خودم هم حیاتی باشه.

مکشی کرد، بعد ادامه داد: «معلومه که من هم با خبرهای شما شوکه شدم. می‌خواستم به عنوان تاجر، براتون یه کشتی پیدا کنم، ولی الان فکر می‌کنم باید شما رو با یکی از کشتی‌های خودم بفرستم.»

زنگ کوچکی که کنار دستش بود را برداشت و به صدا درآورد. لحظه‌ای بعد، یک خدمتکار کنار شانه‌اش ایستاده بود.

- یه نامه به ناخدا آبرام^۱ بفرست تا "استورم کوئین"^۲ رو آماده کنه. اون کشتی با جزر و مد فردا بعد از ظهر، به سمت کروندور راه میفته. بعداً خودم دستورات جزئی‌تری رو می‌فرستم.

خدمتکار تعظیمی کرد و رفت. دوک گفت: «متشکرم، استاد کیلرین. امیدوار بودم که درک کنین، ولی انتظار نداشتیم به این سرعت یه کشتی پیدا کنین.»

تاجر مستقیم به بوریگ نگاه کرد: «دوک بوریگ، بذارین صاف و ساده بگم. علاقه‌ی کمی بین شهرهای آزاد و پادشاهی هست. و اگه بخوام صادق‌تر باشم، علاقه‌ی کمتری به اسم کاندوین^۳ هست. این پدربزرگ شما بود که والینور^۴ رو از بین برد و ناتال رو محاصره کرد. اون توی ده مایلی خود این شهر متوقف شد و این خاطره هنوز بعضی از ما رو آزار می‌ده. ما اصالتاً اهل "کش" هستیم، ولی آزاد متولد شدیم و علاقه‌ی زیادی به کشورگشایان نداریم.»

همان طور که دوک، صاف در صندلی‌اش نشسته بود، کیلرین ادامه داد: «ولی باز هم، مجبورم اعتراف کنم که بعد از اون، پدر مرحوم شما و حالا خودتون، همسایه‌های خوبی بودین که با شهرهای آزاد منصفانه داد و ستد می‌کردین و گاهی هم سخاوتمندانه. می‌دونم که شما آدم شریفی هستین و می‌فهمم که این مردم تسورانی احتمالاً همونی هستن که شما می‌گین. شما آدمی نیستین که بخواد اغراق کنه.»

¹ Captain Abram

² Storm Queen ملکه‌ی طوفان

³ conDoin

⁴ Walinor





دوک کمی از این حرف آرام شد. تالبوت جرعه‌ای از شرابش نوشید، بعد حرفش را ادامه داد: «ما احمق خواهیم بود اگه نفهمیم که بیشترین سود ما توی پادشاهی، چون به تنهایی درمانده‌ایم. وقتی شما راهی شدین، من برای شورای اتحادیه‌ها و تاجران یه جلسه‌ی ملاقات ترتیب می‌دم و اونجا در مورد این که توی این ماجرا، پادشاهی رو حمایت کنیم، بحث می‌کنیم.»

لبخندی زد و همه‌ی حاضران سر میز می‌دیدند که او نیز به اندازه‌ی دوک، به نفوذ و اعتبارش مطمئن است.

- فکر نمی‌کنم برام سخت باشه که شورا رو متقاعد کنم تا قسمت عاقلانه‌ی ماجرا رو ببینه. یه اشاره‌ی مختصر به کشتی‌های جنگی تسورانی و یه حدس کوچیک در این مورد که در مقابل ناوگان کشتی‌های اونا، کشتی‌های ما چه قدر ناچیز به نظر میان، می‌تونه اونا رو متقاعد کنه.

بوریک خندید و دستش را روی میز زد: «استاد تاجر، حالا می‌بینم که دارایی شما، با ریختن اتفاقی استخون‌های بند انگشت جمع نشده^۱. ذهن زیرک شما، مثل ذهن پدر تالی خودمه. و همین طور خردتون. من از شما متشکرم.»

دوک و تاجر تا اواخر شب به صحبت ادامه دادند، ولی پاگ هنوز خسته بود و به تخت خوابش برگشت. وقتی کولگان چند ساعت بعد آمد، او را دید که راحت دراز کشیده و چهره‌اش آرام می‌نمود.

"استورم کوئین" با باد جلو می‌رفت، سکوه‌های بالای دکل‌هایش و بادبان‌های فوقانی‌اش، او را در دریای خشمگین به پیش می‌بردند. باران سوزاننده و یخ ماندی که می‌پیچید، شب را آن قدر تاریک می‌کرد که نوک دکل‌های بلندش، برای کسانی که روی عرشه ایستاده بودند، در تاریکی مه‌دار گم شده بود.

در عرشه‌ی کوچک عقبی‌اش، کسانی زیر رده‌های بزرگ برزنتی با پوشش خز جمع شده و سعی می‌کردند در آن رطوبت سرد و سوزان، گرم و خشک بمانند. دو بار در این دو هفته‌ی گذشته، از دریا‌های آزاد گذشته بودند، ولی این یکی، آشکارا بدترین آب و هوایی بود که با آن روبه‌رو شده بودند.

فریادی از سوی طناب‌ها و بادبان‌ها آمد و این خبر به ناخدا رسید که دو مرد از روی دکل افتاده‌اند. دوک بوریک به سمت ناخدا آبرام فریاد زد: «نمی‌شه کاری کرد؟»

منظور قمار کردن است.^۱





کاپیتان در جواب با صدایی بلندتر از غرش طوفان فریاد زد: «نه، سرور من. اونا مُرده‌ن و این که بخوایم دنبالشون بگردیم احمقانه است، البته اگه ممکن باشه که ممکن نیست.»

نگهبانی کاملی بر روی طناب‌ها و بادبان‌ها قرار داشت و افراد تلاش می‌کردند یخی که روی دکل‌ها ایجاد می‌شد و باعث ترک خوردن آن‌ها به خاطر وزن بیش از حد می‌شد را از بین ببرند.

ناخدا أبرام با یک دست نرده‌ای را نگه داشته بود؛ به دنبال نشانه‌های خطر جستجو می‌کرد و تمام بدنش با حرکت‌های کشتی هماهنگ بود. در کنار او، دوک و کولگان ایستاده بودند که کمتر از او، از محکم بودن جای پایشان در عرشه‌ای که بالا و پایین می‌رفت، مطمئن بودند. صدای ناله و شکستن بلندی از زیرپایشان آمد و ناخدا ناسزایی گفت.

چند لحظه بعد، ملوانی جلوی آن‌ها پدیدار شد: «ناخدا، یه الوار شکسته و آب داره وارد می‌شه.»

ناخدا به سمت یکی از معاونانش که در عرشه‌ی اصلی ایستاده بودند، دست تکان داد: «چند نفر رو ببر پایین و خسارت رو تخمین بزن، بعد گزارش بده.»

معاون به سرعت چهار نفر را انتخاب کرد تا آن پایین همراهی‌اش کنند. کولگان انگار یک دقیقه در خلسه‌ای فرو رفت و بعد گفت: «ناخدا، این طوفان تا سه روز دیگه ادامه داره.»

ناخدا به بختی که خدایان برایش فرستاده بودند ناسزایی گفت و به دوک گفت: «نمی‌تونم سه روزه، در حالی که آب واردش می‌شه، قبل از طوفان به جایی برسونمش. باید یه جا پیدا کنم تا لنگر بندازم و تنه‌اش رو تعمیر کنم.»

دوک به تأیید سر تکان داد و با صدایی بالاتر از غرش طوفان فریاد زد: «می‌خوای برگردی به کوئگ؟^۱»

ناخدا سرش را به نفی تکان داد و برف و آب را از روی ریش سیاهش تکاند: «نمی‌تونم برگردونمش به کوئگ. باید توی جزیره‌ی ساحر لنگر بندازیم.»

کولگان سرش را به نفی تکان داد، هر چند بقیه متوجه این حرکت نشدند. جادوگر پرسید: «جای دیگه‌ای نیست که بتونیم توش بایستیم؟»

¹ Queg





ناخدا به جادوگر و دوک نگاه کرد: «اون قدر نزدیک نیست. باید ریسک از دست دادن یه دکل رو بکنیم. بعدش اگه فرو نریم و غرق نشیم، شش روز بیشتر از اون سه روز عقب میفتیم. دریا بیشتر تبدیل به آبهای آزاد می‌شه و می‌ترسم که افراد بیشتری رو از دست بدم.»

دستوراتی را به بالا و به سمت سکان‌دار فریاد زد و مسیرشان بیشتر به سمت جنوب، به طرف جزیره‌ی ساحر مایل شد.

کولگان همراه دوک به پایین کشتی رفت. حرکت و بالا و پایین رفتن کشتی، طی کردن طول نردبان و گذرگاه باریک را سخت می‌کرد و جادوگر تنومند هنگامی که به سمت کابین‌هایشان می‌رفتند از یک طرف به طرفی دیگر پرت می‌شد.

دوک به اتاقی که با پسرش شریک بود، رفت و کولگان وارد اتاق خودش شد. گاردن، میکام و پاگ سعی داشتند بین تکان‌های کشتی، در تخت خواب‌های سفری خودشان استراحت کنند.

برای پاگ سخت‌تر بود، چون دو روز اول مریض بود؛ و تا حدودی به مسیر سفر عادت کرده بود ولی هنوز هم نمی‌توانست خودش را متقاعد کند تا گوشت خوک شور و غذاهای سفتی که مجبور بودند مصرف کنند را بخورد. به خاطر وضعیت ناهنجار دریاها، آشپزخانه‌ی کشتی نمی‌توانست وظایف معمولش را انجام دهد.

الوارهای کشتی در اعتراض به موج‌های کوبنده می‌نالیدند و آن‌ها از بالا صدای چکش‌ها را می‌شنیدند، خدمه‌ی کشتی سعی داشتند تا تنه‌ی سوراخ آن را تعمیر کنند.

پاگ غلٹی زد و به کولگان نگاه کرد: «طوفان چی شد؟»

میکام روی آرنجش بلند شد و به اربابش نگاه کرد. گاردن هم همین‌طور. کولگان گفت: «تا سه روز دیگه طوفانه. ما توی یه جزیره از باد پناه می‌گیریم و همون جا می‌مونیم تا شدت طوفان کمتر بشه.»

پاگ پرسید: «کدوم جزیره؟»

- جزیره‌ی ساحر.





میکام سریع از روی تختش بلند شد و سرش به سقف کوتاه خورد. همچنان که ناسزا می‌گفت و سرش را می‌مالید و همچنان که گاردن جلوی خنده‌اش را می‌گرفت، فریاد زد: «همون جزیره‌ی ماکروس سیاه^۱؟»

کولگان در حالی که از یک دستش استفاده می‌کرد تا هنگامی که کشتی با صخره‌ی بلندی مواجه شد و بعد در نشیب موجی^۲ افتاد جایش را محکم کند، به تأیید سر تکان داد: «همونه. من هم زیاد از این ایده خوشم نمیاد، ولی ناخدا نگران کشتیه.»

تنه‌ی کشتی، انگار برای تأکید روی این حرف، یک لحظه غرغر کرد و به طرز هشدار دهنده‌ای نالید.
پاگ پرسید: «ماکروس کیه؟»

کولگان لحظه‌ای متفکر به نظر آمد، هم به خاطر شنیدن صدای کار کردن خدمه و هم از سوال پاگ، بعد گفت: «ماکروس یه ساحر و جادوگر بزرگه، پاگ. شاید بزرگ‌ترین جادوگری که دنیا تا به حال به خودش دیده.»

میکام اضافه کرد: «آره، و تخم یه شیطان از ته جهنمه. هنرهاش سیاه‌ترین هنرهای و حتی کشیش‌های خونخوار لیمز-کراگما^۳ هم می‌ترسن که پا توی جزیره‌اش بذارن.»

گاردن خندید: «حالا می‌خوام یه جادوگر رو ببینم که کشیش‌های الهه‌ی مرگ رو هم می‌ترسونه. باید خیلی قدرتمند باشه.»

کولگان گفت: «اونا فقط قصه‌ن، پاگ. چیزی که حتمی درباره‌اش می‌دونیم اینه که وقتی آزار و اذیت جادوگرها توی پادشاهی به اوج خودش رسید، ماکروس به این جزیره فرار کرد. از اون موقع تا حالا، هیچ کس داخل این جزیره نرفته یا ازش بیرون نیومده.»

پاگ روی تختش نشست. به چیزهایی که می‌شنید علاقه‌مند شده و صدای وحشتناک طوفان را فراموش کرده بود. دید که صورت کولگان در نورها و سایه‌های فانوسی که با هر تکان کشتی، وحشیانه تاب می‌خورد، فرو رفت.

¹ Macros the Black

² به معنی فرو رفتگی بین دو موج

³ Priests of Lims-Kragma





کولگان ادامه داد: «ماکروس خیلی پیره. و هنرهایی که باعث زنده موندنش شده رو فقط خودش می‌دونه، ولی بیشتر از سیصد ساله که اونجا زندگی می‌کنه.»

گاردن با تمسخر گفت: «شاید هم چندتا مرد به یه اسم، اونجا زندگی کردن.»

کولگان به تأیید سر تکان داد: «شاید. به هر حال، ما واقعاً هیچی در موردش نمی‌دونیم، جز داستان‌های ترسناکی که ملوان‌ها می‌گن. احتمال می‌دم که حتی اگر هم ماکروس جادوی سیاه رو کار می‌کنه، نامش بیش از حد بزرگ شده. شاید یه جورایی برای مخفی کاری شخصی.»

صدای شکستن بلندی آن‌ها را ساکت کرد، انگار الوار دیگری در تنه‌ی کشتی شکسته بود. اتاق هم همراه طوفان چرخید و میکام فکر همه‌ی آن‌ها را به زبان آورد: «و امیدوارم که بتونیم توی جزیره‌ی ساحر بایستیم.»

کشتی لنگ لنگان وارد خلیج جنوبی جزیره شد. آن‌ها باید منتظر می‌ماندند تا طوفان فروکش کند تا بتوانند غواص‌هایی بفرستند که مقدار صدمه‌ی تنه‌ی کشتی را تخمین بزنند.

کولگان، پاگ، گاردن و میکام روی عرشه آمدند. آب و هوا اندکی بهتر شده بود، چون صخره‌ها بیشتر نیروی طوفان را می‌گرفتند. پاگ به جایی که ناخدا و کولگان ایستاده بودند، رفت. نگاه خیره‌ی آن‌ها را تا نوک صخره‌ها دنبال کرد.

در ارتفاع زیادی بالاتر از خلیج، قلعه‌ای قرار داشت که برج‌های بلندش به طور محوی با نور خاکستری روز، در آسمان پیدا بودند. آنجا، جای عجیبی بود و مخروط‌ها و برجک‌هایی داشت که مانند دستی چنگال‌دار، به بالا اشاره می‌کردند. قلعه کاملاً تاریک بود، جز یک پنجره در برجی بلند که با نوری آبی و تپنده روشن بود، انگار ساکنان برج، صاعقه را گرفته و آن را به کار انداخته بودند.

پاگ صدای میکام را شنید که گفت: «اون جا، بالای پرتگاه‌ها. ماکروس.»





سه روز بعد، غواص‌ها به سطح آب آمدند و با فریاد، به ناخدا ارزیابی‌شان از مقدار تخریب را اعلام کردند. پاگ همراه میکام، گاردن و کولگان روی عرشه‌ی اصلی بود. شاهزاده آروتا و پدرش نزدیک ناخدا ایستاده و منتظر رأیش در مورد وضعیت کشتی بودند.

پرنده‌گان دریایی بالای سرشان چرخ می‌زدند و دنبال ته مانده‌ها و زباله‌هایی می‌گشتند که وجود یک کشتی در این آب‌ها، وجود آن‌ها را تضمین می‌کرد. طوفان‌های زمستانی نتیجه‌ی خوبی برای غذای کم پرنده‌ها نداشتند و یک کشتی، منبع خوراکی خوبی بود.

آروتا به عرشه‌ی اصلی که بقیه در آن منتظر بودند، آمد: «تمام امروز و نصف فردا طول می‌کشد تا خرابی رو تعمیر کن، ولی ناخدا فکر می‌کنه تا وقتی که به کروندور برسیم، خوب می‌مونه. از این جا به بعد دیگه مشکلی نداریم.» میکام و گاردن نگاه‌های معنی داری رد و بدل کردند. کولگان که نمی‌خواست این فرصت را از دست بدهد، گفت: «می‌شه بریم توی ساحل، عالیجناب؟»

آروتا چانه‌ی اصلاح شده‌اش را با دستی دستکش پوش مالید.

- آره، هرچند هیچ ملوانی قایقش رو به آب نمی‌ندازه تا ما رو ببره.
جادوگر پرسید: «ما رو؟»

آروتا لبخند کج همیشگی‌اش را زد: «من هم از توی کابین موندن خسته شدم، کولگان. حس می‌کنم نیاز دارم که پاهامو روی زمین سفت بذارم. به علاوه، بدون نظارت، شما کل روز رو جاهایی می‌گذرونین که کاری توشون ندارین.»

پاگ به بالا و به سمت قلعه نگاه کرد و نگاهش از چشم جادوگر دور نماند.

- از اون قلعه و راهی که از ساحل بهش می‌رسه دوری می‌کنیم، خیالت راحت. داستان‌های این جزیره، فقط می‌گن بلاهای بدی سر کسایی میاد که سعی می‌کنن وارد تالارهای ساحر بشن.
آروتا به ملوانی اشاره کرد. یک قایق آماده شد و چهار مرد و پسرک سوارش شدند. قایق را به گوشه‌ای از کشتی بردند و یکی از خدمه عرق‌ریزان آن را پایین برد، هر چند هنوز بعد از طوفان، باد سردی می‌وزید.





پاگ با نگاههایی که ملوانها پیوسته به نوک پرتگاهها می انداختند، متوجه شد که آنها به خاطر کار کردن یا وضع هوا عرق نمی ریزند.

آروتا انگار که افکار او را می خواند، گفت: «ممکنه چند نفر توی میدکمی باشن که از ملوانها خرافاتی تر باشن، ولی این که کی هستن رو نمی تونم بگم.»

وقتی قایق در آب افتاد، می کام و گاردن طنابهایی که از قایق بالابر آویزان بود را کردند. دو مرد ناشیانه پاروها را برداشتند و شروع به پارو زدن به سمت ساحل کردند.

اول ریتمی نامنظم و متقاطع داشتند، ولی نگاههای ناامید از سوی شاهزاده، با چند اظهار نظر در این باره که چطور می شود کل عمر را در شهری دریایی زندگی کرد و پارو زدن را بلد نبود، باعث شد آنها قایق را به خوبی به حرکت بیندازند.

آنها در یک قطعه‌ی شنی ساحل، خلیجی کوچک که بین صخره‌های ساحل سر در آورده بود، متوقف شدند. بالای صخره‌ها، راهی به سمت قلعه وجود داشت که به مسیر دیگری که از آن سوی جزیره شروع می شد، می پیوست.

پاگ از قایق بیرون پرید و کمک کرد تا آن را به ساحل بکشند. وقتی قایق روی زمین سخت قرار گرفت، بقیه هم بیرون آمدند و پاهایشان را دراز کردند.

پاگ حس می کرد کسی آنها را تماشا می کند، ولی هر بار که به اطرافش نگاه می کرد، هیچ چیز جز صخره و چند مرغ دریایی که زمستان را در سوراخهای سطح صخره‌ها سر می کردند، در دیدرس نبود.

کولگان و شاهزاده دو مسیری که از ساحل بالا می رفتند را بررسی کردند. جادوگر به راه دیگر که از قلعه‌ی ساحر دورتر بود، نگاه کرد و گفت: «احتمالاً ضرری نداره که اون یکی راه رو دنبال کنیم. از اون طرف بریم؟»

روزها ملالت و زندانی بودن، بر نگرانی‌هایشان پیروز شد. آروتا فقط با خشونت به تأیید سر تکان داد و آنها را راهنمایی کرد.





پاگ از همه، پشت سر میکام بود. فرانکلین چهارشانه مجهز به قداره‌ای بود که دستش را روی آن گذاشته بود. پاگ قلاب سنگش را در دسترس نگه داشت. چون هنوز هم با شمشیر راحت نبود، هر چند هر وقت که ممکن بود، گاردن به او درس‌هایی در این باره می‌داد.

پسر با حواس پرتی روی قلاب سنگش انگشت می‌کشید و چشمانش صحنه‌ی جلوی رویش را بررسی می‌کردند.

در بین راه، چندین گروه سنگ گردان و مرغ باران مهاجر را پراندند. هر وقت گروه نزدیک می‌شدند، آن‌ها پرواز می‌کردند. پرنده‌ها با جیغ جیغ اعتراض می‌کردند و بالای سر لانه‌هایشان پرواز می‌کردند تا گروه مسافر بگذرند، بعد به آرامش اندک دامنه صخره‌ها برمی‌گشتند.

به بالای اولین تپه از یک مجموعه رسیدند؛ و می‌توانستند ببینند راهی که از قلعه دورتر بود پشت نوک یک تپه‌ی دیگر ناپدید می‌شود.

کولگان گفت: «حتماً یه جایی می‌ره. ادامه بدیم؟»

آروتا به تأیید سر تکان داد و بقیه چیزی نگفتند. آن‌ها سفرشان را ادامه دادند تا این که به دره‌ای کوچک رسیدند. دره کمی بزرگتر از یک گودی کوچک بود و بین دو ردیف از تپه‌های کم ارتفاع قرار داشت. کف دره چندین ساختمان برپا بود.

آروتا به آرامی گفت: «تو چی فکر می‌کنی، کولگان؟ اونا مسکونی‌ان؟»

کولگان آن‌ها را لحظه‌ای بررسی کرد، بعد به سمت میکام چرخید که جلو آمد. فرانکلین چشم‌انداز زیر پایش را بررسی کرد. نگاه خیره‌اش از کف دره به تپه‌های اطرافش چرخید.

- فکر نکنم. هیچ نشونه‌ای از آتیش غذا نیست، یا صدای کار کردن مردم.

آروتا حرکتشان را به سمت کف دره ادامه داد و بقیه دنبالش رفتند. میکام لحظه‌ای برگشت تا پاگ را ببیند، بعد متوجه شد که او، جز همان قلاب سنگ، سلاح دیگری ندارد. فرانکلین یک خنجر شکاری بلند از کمربندش بیرون کشید و آن را بدون حرفی به پاگ داد. پاگ یک بار سرش را به نشانه‌ی تشکر تکان داد و در سکوت، خنجر را گرفت.





به فلاتی بالای ساختمان‌ها رسیدند و پاگ خانه‌ای بیگانه مانند را دید. دور ساختمان اصلی، حیاطی بزرگ و چند ساختمان کوچک‌تر قرار داشت. دور کل آن ملک، دیواری کوتاه کشیده شده بود که بیشتر از چهار فوت ارتفاع نداشت.

از دامنه‌ی تپه پایین رفتند و به دروازه‌ای در دیوار رسیدند. چند درخت میوه‌ی بی‌ثمر در حیاط وجود داشت و یک محوطه‌ی باغ که پر از علف هرز شده بود.

نزدیک جلوی ساختمان اصلی، یک فواره قرار داشت و روی آن مجسمه‌ای از سه دلفین. به فواره نزدیک شدند و دیدند که داخل استخر کوتاهی که دور مجسمه را می‌گرفت، با کاشی‌های آبی رنگی پوشیده شده بود که در اثر گذشت زمان، محو و کم رنگ شده بودند.

کولگان ساختمان فواره را آزمایش کرد: «طرح هوشمندانه‌ای داره. حتماً آب از دهن دلفین‌ها درمیاد.»

آروتا موافقت کرد: «من فواره‌های پادشاه رو توی ریلانون دیدم. اونا هم شبیه اینن، هر چند جذابیت این یکی رو ندارن.»

برف کمی روی زمین بود، چون انگار این دره‌ی محافظت شده و کل جزیره، حتی در زمستان‌های سخت هم برف کمی به خود می‌دیدند. ولی هنوز هوا سرد بود.

پاگ کمی دور شد و خانه را بررسی کرد. خانه فقط یک طبقه داشت که روی دیوارهایش، به ازای هر ده پا، یک پنجره قرار داشت.

فقط یک جای خالی روی دو دری که در دیوار مقابلش بود، وجود داشت، اگرچه مدت‌ها از جدا شدن لولای درها می‌گذشت.

- هر کی این جا زندگی می‌کرده، انتظار در دسر رو نداشته.

پاگ چرخید و گاردن را دید که پشت سرش ایستاده و او هم به خانه خیره شده بود.

گروه‌بان ادامه داد: «برجی برای دیده بانی نیست؛ و اون دیوار کوتاه هم به نظر میاد بیشتر برای اینه که چهارپاها رو از باغ دور نگه داره تا برای دفاع.»





میکام که آخرین اظهار نظر گاردن را شنیده بود، به آن‌ها ملحق شد.

- آره، اهمیت زیادی به دفاع این جا ندادن. این جا پایین‌ترین نقطه‌ی توی جزیره است، جز اون رود کوچیکی که وقتی از تپه پایین اومدیم، پشت خونه دیدیم. چرخید و به قلعه، به بلندترین برج‌های مخروطی‌اش که از دره هم دیده می‌شدند، خیره شد: «اونجا جائیه که موقع جنگ می‌سازن. اینجا...» - و با یک تکان دستش به ساختمان‌های کوتاه اشاره کرد- «اینجا رو کسایی ساختن که از دعا و درگیری سر در نمی‌آوردن.»

پاگ همانطور که دور می‌شد، به تأیید سر تکان داد. گاردن و میکام به سمت دیگری به راه افتادند و به سمت اصطبلی متروکه رفتند.

پاگ پشت خانه چرخید و چند ساختمان کوچک‌تر پیدا کرد. خنجرش را در دست راستش چنگ زد و وارد نزدیک‌ترین ساختمان شد.

آسمان از داخل ساختمان دیده می‌شد، چون سقفش فرو ریخته بود. کاشی‌های قرمزِ سقف که شکسته و کم رنگ شده بودند، روی کف زمین، جایی که به نظر یک انبار با قفسه‌های بزرگ چوبی روی سه تا از دیوارهایش می‌آمد، ریخته بودند.

پاگ اتاق‌های دیگرِ ساختمان را هم بررسی کرد و متوجه شد که آن‌ها هم ترکیبی شبیه به این دارند. کل ساختمان انگار نوعی محوطه‌ی انبار بود.

به سمت ساختمان بعدی رفت و آشپزخانه‌ی بزرگی پیدا کرد. اجاقی سنگی نزدیک دیواری قرار داشت. اجاق آن قدر بزرگ بود که چند دیگچه همزمان از آن استفاده کنند و سیخی که بالای یک شکاف روی آتش آویزان بود، آن قدر بزرگ بود که یک پهلوی گاو یا یک گوسفند کامل روی آن، جا بگیرد.

یک تخته‌ی قصابی عظیم وسط اتاق قرار داشت که از ضربه‌های بی شمارِ ساطور و خنجر زخمی بود.

پاگ یک دیگ برنزی با ظاهر عجیب که رویش پر از گرد و غبار و تار عنکبوت شده بود را آزمایش کرد. دیگ را برگرداند و قاشقی چوبی پیدا کرد. همان طور که به بالا نگاه می‌کرد، فکر کرد که یک نظر کسی را بیرون در آشپزخانه دیده.





درحالی که آرام آرام به در نزدیک می شد پرسید: «میکام؟ گاردن؟» وقتی به بیرون قدم گذاشت، هیچ کس در دید نبود، ولی باز یک نظر جنبش کسی را کنار در پشتی ساختمان اصلی دید.

با عجله، به فرض این که همراهانش قبل از او وارد ساختمان شده اند، به طرف در رفت. همین که به خانه‌ی اصلی وارد شد، باز حرکتی را در انتهای یک راهروی فرعی دید. لحظه‌ای ایستاد تا این خانه‌ی عجیب را بررسی کند.

در جلوی او باز بود، دری کشویی که از لولایی که زمانی آن را نگه می داشت، درآمد بود. از بین در یک حیاط بزرگ مرکزی را می دید که آسمان بالای سرش باز بود.

آن خانه در واقع مربعی خالی بود، با ستون‌هایی که داخل سقف ناتمامش را نگه می داشتند. یک فواره‌ی دیگر و باغی کوچک، مرکز حیاط را اشغال کرده بودند. این فواره نیز مثل فواره‌ی بیرون، به تعمیر نیاز داشت و باغ هم پر از علف هرز شده بود.

پاگ به سمت همان تالاری رفت که در آن حرکتی دیده بود. از دیوار کناری کوتاه گذشت و به راهرویی نیمه تاریک رسید. در بعضی نقاط چند کاشی سقف افتاده بودند و گهگاهی نوری از بالا می تابید که پیدا کردن راه را برای پسر راحت تر می کرد. از دو اتاق خالی گذشت و فکر کرد که احتمالاً خوابگاه هستند.

پیچی را دور زد و خودش را جلوی در اتاقی عجیب دید و وارد شد. دیوارها کاشی کاری شده بودند، با طرح موجوداتی دریایی که درمیان کف‌های سطح دریا با مردان و زنانی با لباس‌های اندک تفریح می کردند. این نوع نقاشی برای پاگ جدید بود. آن چند پرده‌ی منقوش و نقاشی‌های معدودتر تالارهای دوک واقعی به نظر می رسیدند، با رنگ‌های مات و اجرای کامل جزئیات در پرداخت نقاشی. این کاشی‌ها به انسان‌ها و حیوان‌ها اشاره داشتند، بدون پرداخت به جزئیات.

گودی بزرگی مثل یک استخر، با پله‌هایی که پیش روی او پایین می رفتند، روی زمین وجود داشت. از دیوار رو به رو یک سر ماهی برنجی بیرون زده بود که بالای استخر معلق بود. نوع این اتاق برای پاگ قابل فهم نبود.

انگار که کسی افکارش را خوانده باشد، صدایی از پشت سر گفت: «این یه تپیداریوم^۱ ه.»

^۱ یکی از اتاق‌های مجموعه حمام یونانی / [لینک فارسی ویکیپدیا](#) Tepidrium^۱





پاگ برگشت و مردی را دید که پشت سرش ایستاده بود. مرد قدی متوسط داشت، با یک پیشانی بلند و چشمان سیاه گود. رگه‌هایی خاکستری بین موهای سیاه شقیقه‌هایش وجود داشت، ولی ریشش مثل شب سیاه بود.

لباسی قهوه‌ای از پارچه‌ای ساده پوشیده و کمربندی از پارچه‌ی تابیده دور کمرش بود؛ و در دست چپش یک عصای بلوط محکم نگه داشته بود.

پاگ به حالت دفاعی در آمد و خنجر شکاری بلند را جلوی خودش نگه داشت.

- نه پسر. اسکراما ساکسات رو کنار بذار، نمی‌خوام بهت صدمه بزنم.

مرد به شکلی لبخند زد که باعث آرام گرفتن پاگ شد. خنجرش را پایین آورد و گفت: «تو این اتاق رو چی خطاب کردی؟»

مرد گفت: «یه تپیداریوم.» - و وارد اتاق شد- «اینجا آب گرم وارد استخر می‌شد و کسایی که می‌خواستن حموم کنن، لباس‌هاشون رو در می‌آوردن و اونا رو توی اون قفسه‌ها می‌ذاشتن.»

به قفسه‌هایی روی دیوار عقبی اشاره کرد: «در حالی که مهمون‌های شام این جا حموم می‌کردن، خدمتکارها لباس‌ها رو می‌شستن و خشک می‌کردن.»

پاگ فکر کرد این ایده که مهمان‌های شام، به طور گروهی در خانه‌ی کسی حمام کنند، فکر خوبی‌ست، ولی چیزی نگفت.

مرد ادامه داد: «پشت اون در...» - و به دری کنار استخر اشاره کرد- «...یه استخر دیگه بود با آب خیلی داغ، توی اتاقی که بهش کالداریوم^۱ می‌گفتن. بعد استخری دیگه بود با آب سرد توی اتاقی که بهش فریجیداریوم^۲ می‌گفتن. یه اتاق چهارم هم بود که بهش می‌گفتن آنکتانیوم^۳، که اونجا خدمتکارها، مهمون‌ها رو با روغن‌های معطر می‌شستن و پوستشون رو با چوب می‌مالیدن. اون موقع از صابون استفاده نمی‌کردن.»

^۱ یکی از اتاق‌های مجموعه حمام یونانی [Calidarium](#)

^۲ یکی از اتاق‌های مجموعه حمام یونانی [frigidarium](#)

^۳ یکی از اتاق‌های مجموعه حمام یونانی [unctorium](#)





پاگ از این همه اتاق‌های حمام مختلف گیج شده بود: «حتماً کلی وقت برای تمیز شدن می‌داشتن. کل این ماجرا خیلی عجیبه.»

مرد به عصایش تکیه داد: «باید این طور برات به نظر برسه، پاگ. ولی خب، فکر کنم اونا که این خونه رو ساختن هم فکر می‌کردن که تالارهای قلعه‌ی شما عجیبین.»

پاگ از جا پرید: «اسمو از کجا می‌دونستی؟»

مرد دوباره لبخندی زد: «وقتی به این ساختمون نزدیک می‌شدی، شنیدم که سرباز بلند قد تو رو با اسم صدا زد. داشتم تماشاتون می‌کردم و از چشمتون دور می‌موندم تا وقتی که مطمئن بشم شما دزد دریایی نیستن که دنبال گنجینه‌های باستانی اومدین. کم پیش میاد دزدهای دریای این قدر جوون باشن، پس فکر کردم خطری نداره که با تو حرف بزنم.»

پاگ، مرد را به دقت نگاه کرد. چیزی در وجود او معنی‌های پنهانی در کلماتش به انسان تلقین می‌کرد.

- چرا باید بخوای با من حرف بزنی؟

مرد روی لبه‌ی استخر خالی نشست. لبه‌ی لباسش به عقب کشیده شد و صندل‌های بندی محکمش پدیدار شدند.

- بیشتر مواقع تنهام و فرصت حرف زدن با غریبه‌ها کم پیش میاد. پس فکر کردم شاید بخوای با من صحبت کنی، حداقل برای چند لحظه، قبل از این که به کشتیت برگردی.
پاگ هم نشست، ولی فاصله‌ی قابل قبولی بین خودش و غریبه نگه داشت.

- تو اینجا زندگی می‌کنی؟

مرد به اطراف اتاق نگاه کرد: «نه، هر چند زمانی زندگی می‌کردم، مدت‌ها پیش.»

رگه‌ای از لحنی متفکری در صدایش وجود داشت، انگار تأیید این حرف، خاطراتی قدیمی را در او زنده می‌کرد.

- تو کی هستی؟

مرد دوباره لبخند زد و پاگ حس کرد که حالت عصبی‌اش ناپدید شد. چیزی اطمینان دهنده در رفتار مرد بود و پاگ می‌دید که او هیچ قصدی برای صدمه زدن ندارد.





- بیشتر بهم مسافر می‌گن، به خاطر سرزمین‌های زیادی که دیدم. اینجا، گاهی وقت‌ها بهم زاهد هم می‌گن، چون این طور زندگی می‌کنم. تو هر چی دوست داشتی صدام بزن. همش یکیه. پاگ به دقت به او نگاه کرد: «تو هیچ اسم خاصی نداری؟»
- زیاد. اون قدر که چندتاشون رو یادم نمیاد. زمان تولدم، بهم اسمی دادن، مثل تو؛ ولی بین افراد قبیله‌ام، اسمیه که فقط پدر و کشیش اعظم اونو می‌دونن. پاگ روی آن فکر کرد.
- همه‌اش عجیبه، مثل همین خونه. مردم تو کی هستن؟ مردی که مسافر خطاب می‌شد خندید، یک خنده‌ی کوچکی جالب: «تو ذهن کنجکاو داری، پاگ، پر از سؤالی. این خوبه.»
- لحظه‌ای مکث کرد، بعد گفت: «تو و همراهانت از کجا هستین؟ کشتی‌ای که توی خلیجه، پرچم ناتالیس بوردون رو داره، ولی لهجه و لباس‌های تو مال پادشاهیه.»
- پاگ گفت: «ما از کرایدی هستیم.» و شرح کوتاهی در مورد سفرشان به مرد داد. آن مرد چند سؤال ساده پرسید و پاگ بدون این که خودش بداند، فهمید که به سرعت، تمام وقایعی که آن‌ها را به این جزیره کشانده را شرح داده، به علاوه‌ی نقشه‌هایشان برای ادامه‌ی سفر.
- وقتی صحبتش تمام شد، مسافر گفت: «واقعاً داستان حیرت آوریه. فکر کنم قبل از این که این ملاقات عجیب دو دنیا تموم بشه، چیزای حیرت‌آور بیشتری هم می‌بینیم.»
- پاگ با نگاهش از او سؤال کرد: «من نمی‌فهمم.»
- مسافر سرش را به نفی تکان داد: «انتظار ندارم که بفهمی، پاگ. بذار فقط بگیم اتفاق‌هایی می‌افتن که فقط با امتحان کردن فهمیده می‌شن، با یه فاصله‌ی زمانی که شریک رو از همراه جدا کنه.»
- پاگ زانویش را خاراند: «عین کولگان حرف می‌زنی، وقتی سعی می‌کنه توضیح بده جادو چطور کار می‌کنه.»





مسافر به تأیید سر تکان داد: «مقایسه‌ی خوبی. هر چند بعضی وقت‌ها تنها راه برای فهمیدن طرز کارِ جادو، اینه که با جادو کار کنی.»

پاگ خوشحال شد: «تو هم یه جادوگری؟»

مسافر ریش بلند سیاهش را نوازش کرد: «بعضی‌ها فکر می‌کنن هستم، ولی شک دارم که من و کولگان، درک یکسانی از این چیزا داشته باشیم.»

حتی با اینکه پاگ نگفت که این توضیح برایش رضایت‌بخش نبوده، چهره‌اش آن را نشان داد. مسافر به جلو خم شد: «اگه این جوابیه که تو می‌خوای، من می‌تونم یکی دو تا طلسم اجرا کنم، پاگِ جوان.»

پاگ شنید که از سمت حیاط، اسمش را فریاد می‌زدند.

مسافر گفت: «بیا، دوستات صدات می‌زنن. بهتره بریم بیرون و بهشون اطمینان بدیم که حالت خوبه.»

اتاق حمام را ترک کردند و از محوطه‌ی بازِ باغ داخلی گذشتند. یک اتاق انتظار بزرگ، باغ را از جلوی خانه جدا می‌کرد و آن‌ها از بین اتاق، بیرون رفتند.

وقتی بقیه، پاگ را همراه با مسافر دیدند، در حالی که سلاح‌هایشان را کشیده بودند، به سرعت به اطراف نگاه انداختند. کولگان و شاهزاده حیاط را طی کردند و جلوی بقیه ایستادند.

مسافر به نشانه‌ی مسلح نبودن، دستش را بالا برد.

شاهزاده اولین کسی بود که حرفی زد: «همراه تو کیه، پاگ؟»

پاگ مسافر را معرفی کرد: «اون به ما آسیبی نمی‌زنه. قایم شده بود تا مطمئن بشه که ما دزد دریایی نیستیم.»
و خنجر را به میکام پس داد.

اگر این توضیح کافی نبود، آروتا آن را بروز نداد.

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟

مسافر قلاب عصایش را روی دست چپش قرار داد و دستانش را باز کرد.





- من اینجا زندگی می‌کنم، شاهزاده‌ی کرایدی. فکر کنم توی این موقعیت، این سؤال برای من بهتر باشه. شاهزاده از این که اینطور با او حرف زده بودند، به او برخورد، ولی بعد از لحظه‌ای آرام گرفت: «اگه این طوره، پس شما درست می‌گین و ما مزاحم شدیم. ما اومدیم تا یه کم از فضای محدود کشتی دور بشیم، فقط همین.»

مسافر به تأیید سر تکان داد: «پس به "ویلا بیتا"^۱ خوش اومدین.»

کولگان گفت: «ویلا بیتا چیه؟»

مسافر با دست راستش، اشاره‌ی سریعی کرد.

- این خونه اسمش ویلا بیتاست. به زبان معمارانش، یعنی "خانه‌ی متبرک"^۲، و سال‌ها هم همین طور بود. همین طور که می‌بینین، روزهای بهتری هم به خودش دیده.

همه داشتند با حضور مسافر کنار می‌آمدند، چون آن‌ها هم حس اطمینانی در مورد رفتار صمیمی و لبخند دوستانه‌اش داشتند.

کولگان گفت: «کسایی که این مکان عجیب رو ساختن چی؟»

- یا مُردن... و یا از اینجا رفتن. اول که به اینجا اومدن، فکر می‌کردن این جا "اینسولا بیتا"^۳ ست، یا جزیره‌ی متبرک^۴. اونا از جنگی وحشتناک فرار کردن، جنگی که تاریخ دنیاشون رو تغییر داد.

چشمان تیره‌اش کدر شدند، انگار درد زیادی را به یاد می‌آورد: «شاه بزرگی مُرد... یا همه فکر می‌کنن که مُرده، چون بعضی‌ها می‌گن که اون برمی‌گرده. زمان ترسناک و غمناکی بود. اونا اومدن این جا تا توی آرامش زندگی کنن.»

پاگ پرسید: «چه بلایی سرشون اومد؟»

مسافر شانه بالا انداخت: «دزدهای دریایی یا گابلین‌ها؟ مریضی یا دیوانگی؟ کی می‌تونه بگه؟ من هم این خونه رو همین طور که شما می‌بینین دیدم و کسایی که اینجا زندگی می‌کردن، رفته بودن.»

¹ Villa Beata

² blessed home

³ Insula Beata

⁴ Blessed Isle





آروتا گفت: «تو از چیزهای عجیبی حرف می‌زنی، دوستِ مسافرم. من از این چیزها زیاد نمی‌دونم، ولی به نظر میاد که مدت‌هاست این مکان متروکه مونده. پس چطوریه که تو ساکنانش رو می‌شناختی؟»

مسافر لبخند زد: «اون قدرها که شما تصور می‌کنین مال قبل نیست، شاهزاده‌ی کرایدی. من هم از چهره‌م پیرترم. به خاطر خوب خوردن و مرتب حمام رفتنه.»

میکام تمام مدت درحال بررسی کردن مرد بود. از بین تمام کسانی که به این جزیره آمده بودند، او شکاک‌ترینشان بود.

- مرد سیاه چی؟ اون اذیتت نمی‌کنه؟

مسافر از بالای شانهاش به نوک قلعه نگاه انداخت: «ماکروس سیاه؟ من و اون جادوگر زیاد جلوی راه هم سبز نمی‌شیم. اون می‌ذاره جزیره دست من باشه، تا وقتی که توی کارهاش دخالت نکنم.»

شکی از ذهن پاگ گذشت، ولی هیچ چیز نگفت و مسافر ادامه داد: «همچین ساحرِ قدرتمند و وحشتناکی، از یه زاهدِ ساده ترسی نداره، مطمئنم که شما هم موافقین.»

به جلو تکیه داد و با لحنی توطئه‌آمیز اضافه کرد: «به علاوه، فکر می‌کنم به این شهرتش زیادی شاخ و برگ دادن تا مزاحم‌ها رو دور نگه داره. شک دارم اون شاهکارهایی که بهش نسبت می‌دن رو واقعاً انجام داده باشه.»

آروتا گفت: «پس شاید ما باید با این ساحر ملاقات کنیم.»

زاهد به شاهزاده نگاه کرد: «فکر نمی‌کنم اونجا توی قلعه قبولتون کنه. اون ساحر بیشتر وقت‌ها مشغول کارشه و در مورد مزاحم‌ها بخشش به کار نمی‌بره. اون ممکنه سازنده‌ی افسانه‌ای تمام بلاهایی نباشه که بعضی‌ها فکر می‌کنن هست، ولی دردسر دیدن اون، بیشتر از سودشه. در کل اون معمولاً همصحبیت خوبی نیست.»

شوخ طبعی محو و کنایه‌آمیزی در حرف‌هایش بود.

آروتا به اطراف نگاه کرد و گفت: «فکر کنم تمام چیزهای جالبی که می‌شد رو دیدیم. شاید باید به کشتی برگردیم.»

وقتی کسی مخالفت نکرد، شاهزاده گفت: «تو چطور، دوستِ مسافر؟»





غریبه به حالتی همگانی، دستانش را دراز کرد: «من به عادت تنها بودنم ادامه می‌دم، عالیجناب. از این ملاقات کوچیک لذت بردم و همینطور خبرهای اون پسر از اتفاق‌های دنیای بیرون ولی شک دارم فردا اگه دنبالم بگردین، منو پیدا کنین.»

بدیهی بود که احتمالی نداشت اطلاعات بیشتری بدهد، به علاوه آروتا حس می‌کرد کم‌کم از جواب‌های مبهم مرد عصبانی می‌شود.

- پس بدرود، مسافر. باشد که خدایان محافظت باشند.

- شما هم همین‌طور، شاهزاده‌ی کرایدی.

همین که برگشتند تا بروند، پاگ حس کرد که روی چیزی لیز خورد و محکم روی کولگان افتاد. هر دو در هم پیچیده و روی زمین افتادند و مسافر به پسر کمک کرد تا بلند شود. میکام و گاردن جادوگر تنومند را روی پایش بلند کردند. کولگان وزنش را روی پایش انداخت و دوباره نزدیک بود بیفتد. آروتا و میکام او را چنگ زدند.

مسافر گفت: «به نظر قوزکت برگشته، دوست جادوگرم. بیا.»

عصایش را جلو گرفت: «عصای من از بلوطِ سفته و تا به کشتی برگردی، وزنت رو تحمل می‌کنه.»

کولگان عصا را گرفت و وزنش را روی آن انداخت. یک قدم آزمایشی برداشت و فهمید که می‌تواند با کمک عصا، راه را طی کند.

- ممنون، ولی خودت چی؟

غریبه شانه بالا انداخت: «یه عصای ساده است، راحت یه جایگزینش رو می‌سازم، دوست جادوگرم. شاید هم یه روز فرصتی پیش بیاد تا پشش بگیرم.»

- تا اون روز، نگهش می‌دارم.

مسافر چرخید و در همان حال گفت: «خوبه. پس تا اون روز، دوباره بدرود.»

او را تماشا کردند که به درون ساختمان برگشت و بعد چرخیدند تا با چهره‌هایی شگفت‌زده با هم روبه‌رو شوند.

آروتا اولین کسی بود که حرف زد: «این مسافر مرد عجیبی بود.»





کولگان به تأیید سر تکان داد: «از اون چیزی که فکر می‌کنی هم عجیب‌تر بود، شاهزاده. وقتی رفت، من برداشته شدن یه طلسم رو حس کردم، انگار طلسمی با خودش داشت که اون رو برای اطرافیانش مورد اعتماد می‌کنه.»

پاگ به سمت کولگان چرخید: «می‌خواستم سؤال‌های زیادی ازش بپرسم، ولی انگار نمی‌تونستم این کارو بکنم.»

می‌کام گفت: «آره. من هم همین حس رو داشتم.»

گاردن گفت: «من یه فکری کردم. فکر کنم ما داشتیم با خودِ ساحر حرف می‌زدیم.»

پاگ گفت: «من هم همین فکر رو کردم.»

کولگان روی چوبش تکیه داد و گفت: «شاید. اگه این طور باشه، پس اون دلایل خودش رو برای مخفی کردن هویتش داره.»

همان طور که آرام‌آرام مسیر را از سمت ویلا طی می‌کردند، در مورد آن موضوع حرف زدند.

همین که به خلیج کوچکی که قایق را آنجا گذاشته بودند، رسیدند، پاگ چیزی را حس کرد که به قفسه سینه‌اش مالیده می‌شود. به درون تونیکش دست کرد و یک تکه کاغذ پوستی تا شده پیدا کرد. در حالی که از پیداکردنش وحشت زده بود، آن را در آورد.

تا جایی که یادش می‌آمد، کاغذ را برنداشته بود. حتماً وقتی که مسافر به او کمک می‌کرد تا روی پایش بایستد، آن را درون لباسش انداخته بود.

کولگان همان طور که به سمت قایق می‌رفت، به عقب نگاه کرد و با دیدن چهره‌ی پاگ، گفت: «اونجا چی داری؟»

پاگ کاغذ پوستی را به او داد و بقیه هم دور جادوگر جمع شدند. کولگان کاغذ پوستی را باز کرد. آن را خواند و قیافه‌ی متعجبی گرفت.

دوباره و بلند آن را خواند: «من به کسانی که بدون هیچ بدانیشی در قلب‌هایشان به این مکان می‌آیند، خوش‌آمد می‌گویم. شما تا چند وقت دیگر، می‌فهمید که ملاقات ما اتفاقی نبوده است. تا وقتی که دوباره ملاقات کنیم،





عصای زاهد را به عنوان نشانه‌ی دوستی و حسن نیت نگه دارید. تا زمان مقرر دنبال من نگردید، چون این هم از پیش تعیین شده است.

ماکروس.»

کولگان پیام را به پاگ پس داد و پاگ آن را خواند.

- پس زاهد همون ماکروس بوده!

میکام ریشش را مالید: «این ماجرا از فهم من خارجه.»

کولگان به بالا و به قلعه، جایی که هنوز از آن پنجره‌ی نور سوسوزنی می‌آمد، نگاه کرد.

- من هم درک نمی‌کنم، دوست قدیمی. ولی معنیش هر چی که باشه، فکر کنم ساحر برای ما آرزوی سلامتی داره و به نظرم این چیز خوبییه.

به کشتی و اتاقک‌هایشان برگشتند. بعد از یک شب استراحت، متوجه شدند که کشتی آماده است تا با جزر و مد بین روز حرکت کند. وقتی که بادبان‌ها را برافراشتند، نسیم آرام بی‌موقعی به آن‌ها خوشامد گفت و آن‌ها را مستقیم به سمت کروندور بُرد.





فصل دوازدهم: شوراها

پاگ بی‌قرار بود.

نشسته بود و از پنجره‌ای در کاخ شاهزاده در کروندور، بیرون را نگاه می‌کرد. بیرون، مانند سه روز گذشته برف در حال باریدن بود.

دوک و آروتا هر روز با شاهزاده‌ی کروندور ملاقات داشتند. روز اول، پاگ داستانش را درباره‌ی پیدا کردن کشتی تسورانی گفته و بعد مرخص شده بود. آن مصاحبه‌ی ناشیانه را به یاد می‌آورد.

از این که می‌دید شاهزاده آن قدر جوان است متعجب شده بود، شاهزاده در دهه‌ی سوم عمرش قرار داشت، البته مرد قوی و سالمی هم بود.

پاگ در بین مصاحبه‌شان، وقتی که حرف‌های شاهزاده به خاطر حمله‌ی وحشیانه‌ی سرفه‌ای قطع شد، وحشت‌زده شد. صورت رنگ‌پریده‌ی شاهزاده که از عرق خیس شده بود، نشان می‌داد وضع سلامتش بدتر از آن است که رفتارش نشان می‌دهد.

شاهزاده پیشنهاد پاگ برای این که برود و وقتی حالی بهتر داشت، برگردد را با تکان دستی رد کرده بود.

ارلاند از کروندور مردی فکور بود که صبورانه به داستان پاگ گوش داد و آشفتگی پاگ از این که پیش روی وارث تخت پادشاهی قرار دارد، کم شد.

چشمانش با اطمینان و فهم پاگ را نگاه می‌کردند، انگار چیزی عادی بود که پسرهای بی‌تجربه پیش رویش بایستند. بعد از گوش دادن به داستان پاگ، مدت کوتاهی با پسر درباره‌ی چیزهای کوچک، مانند مطالعاتش و شانس‌ی که باعث به دست آوردن مقامش شده بود، حرف زد، انگار این‌ها برای قلمرویش مسائل مهمی بودند.

پاگ فکر کرد که از شاهزاده ارلاند خوشش می‌آید. دومین مرد قدرتمند در پادشاهی و قدرتمندترین مرد در غرب، رفتاری گرم و دوستانه داشت و مواظب راحتی کم‌اهمیت‌ترین مهمانش هم بود.





پاگ به اطرافِ اتاق نگاه کرد، هنوز به شکوه و جلالِ کاخ عادت نکرده بود. حتی این اتاق کوچک هم تزئیناتِ گران قیمتی داشت، با یک تختِ سایبان‌دار به جای تشک‌خواب. اولین باری بود که پاگ روی یکی از این تخت‌ها می‌خوابید و حس می‌کرد سخت است که روی تشکِ عمیق و نرمِ پَر راحت باشد.

در گوشه‌ای از اتاق، کمدی قرار داشت که لباس‌های داخلش بیشتر از چیزی بودند که پاگ فکر می‌کرد در کل عمرش می‌پوشد، همه بافتی گران قیمت و برشی عالی داشتند و همه هم به نظر اندازه‌اش بودند. کولگان گفته بود که این هدیه‌ای از طرف شاهزاده است.

سکوتِ اتاقش، به او یادآوری می‌کرد چه قدر کم کولگان و دیگران را دیده بود.

گاردن و سربازانش آن روز صبح، با تعدادی پیغام برای شاهزاده لیام از طرف پدرش، رفته بودند و می‌کام در کنار نگهبانانِ کاخ اقامت داشت. کولگان عموماً در جلسات گرفتار بود، پس پاگ وقتِ زیادی برای خودش داشت.

آرزو کرد کاش کتاب‌هایش را همراه داشت، چون حداقل می‌توانست از این زمان، استفاده‌ی خوبی ببرد. بعد از رسیدن به کروندور، کارهای کمی بودند که انجام بدهد.

پاگ بارها به این فکر کرده بود که توماس چه قدر تازگی اینجا - که به نظر بیشتر از شیشه و جادو ساخته شده بود تا سنگ- و مردم درون آن را دوست می‌داشت. درباره‌ی دوست گمشده‌اش فکر می‌کرد، آرزو داشت که دولگان بتواند جویری او را پیدا کند، ولی به آن باور نداشت.

درد فقدانش حالا یک درد محو، ولی هنوز حساس بود. حتی بعد از یک ماه، با خودش تصور می‌کرد که رو برمی‌گرداند و انتظار دارد توماس را نزدیک خودش ببیند.

پاگ که دیگر نمی‌خواست عاطل و باطل بنشیند، در را باز کرد و به پایین و راهروی نگاه کرد که طول قسمت شرقی کاخ شاهزاده را طی می‌کرد. با عجله پایین رفت و به راهرو رسید، دنبال چهره‌ی آشنایی بود تا این یکنواختی را از بین ببرد.

نگهبانی که به طرفی دیگر می‌رفت، از کنارش گذشت و به او سلام داد. پاگ هنوز به این که هر بار نگهبانی رد می‌شود، به او سلام بدهد، عادت نکرده بود، ولی به عنوان یک عضو از همراهانِ دوک، به خاطر مقام اسکوایری‌اش، افتخاراتِ کامل داشت و از اعضای خاندان به حساب می‌آمد.





به یک راهروی کوچک‌تر رسید و تصمیم گرفت در آن بگردد.

فکر کرد: هر راهی مثل اون یکیه.

شاهزاده شخصاً به او گفته هر جای کاخ را می‌تواند بگردد، ولی پاگ خجالت می‌کشید که از حد خود فراتر برود. حالا ملالت او را به ماجراجویی کشانده بود، یا حداقل، نهایت ماجراجویی ممکن در این وضعیت.

پاگ آلاچیق کوچکی با یک پنجره پیدا کرد که دید متفاوتی از محوطه‌ی کاخ به او می‌داد. روی صندلی کنار پنجره نشست. در پشت دیوارهای کاخ، بندر کروندور را می‌دید که مانند یک دهکده‌ی اسباب بازی سفیدپوش، پایین کاخ قرار گرفته بود. دودی از چند ساختمان می‌آمد و این تنها نشانه‌ی حیات در شهر بود. کشتی‌های بندرگاه مینیاتوری به نظر می‌آمدند، آن‌ها در لنگرگاه ایستاده بودند و منتظر وضعیت خوش‌یمن‌تری بودند تا در آن، سفر دریایی‌شان را آغاز کنند.

صدای زبری از پشت سر، پاگ را از خیالاتش در آورد: «تو شاهزاده آروتا هستی؟»

دختری پشت سرش ایستاده بود که حدود شش یا هفت سال داشت، با چشمان سبز درشت و موهای قهوه‌ای مایل به قرمز که در توری نقره‌ای، جمع شده بودند. لباسش ساده ولی باوقار می‌نمود و از پارچه‌ای قرمز با نوارهای سفید در آستین‌ها دوخته شده بود. صورتش زیبا بود، ولی عمیقاً تمرکز کرده و این به او وقاری مضحک می‌داد.

پاگ لحظه‌ای مکث کرد، بعد گفت: «نه، من پاگ هستم. من همراه شاهزاده اومدم.»

دختر تلاشی نکرد که ناامیدی‌اش را پنهان کند. شانه‌ای بالا انداخت و آمد و کنار پاگ نشست. با همان حالت موقر به پاگ نگاه کرد و گفت: «خیلی امیدوار بودم که تو شاهزاده باشی، چون می‌خواستم قبل از رفتنتون به سلادور، به بار اون رو ببینم.»

پاگ فقط گفت: «سلادور.» امیدوار بود سفرشان با ملاقات شاهزاده به اتمام برسد، این اواخر به کارلاین فکر می‌کرد.

- آره. پدر می‌گه شما همه می‌رین به سلادور، بعد یه کشتی می‌گیرین برای ریلانون تا شاه رو ببینین.
- پدر تو کیه؟





- شاهزاده، احمق. تو هیچی نمی‌دونی؟
- فکر کنم نه.
- پاگ به دختر نگاه کرد و در حالت صورتش، کارلایینی دیگر دید.
- تو باید شاهدخت آیتنا¹ باشی.
- معلومه. به علاوه من شاهدخت واقعی‌ام. نه دخترِ یه دوک، دختر خود شاهزاده‌ام. پدر من اگه می‌خواست، می‌تونست شاه بشه، ولی نخواست. اگه می‌شد، من هم یه روز ملکه می‌شدم. ولی حالا نمی‌شم. شغل تو چیه؟
- این سؤال که آنقدر ناگهانی و بدون مقدمه پرسیده شده بود، پاگ را از حالت دفاعی‌اش در آورد. پرگوئی آن دخترچه خیلی خسته کننده نبود و پاگ هم زیاد دقت نمی‌کرد و بیشتر روی صحنه‌ی پشت پنجره متمرکز بود.
- مکشی کرد، بعد گفت: «من کارآموزِ جادوگر دوک هستم.»
- چشمان شاهدخت گرد شدند و گفت: «یه جادوگرِ واقعی؟»
- به حد کافی واقعی.
- صورت کوچک آیتنا از شادی روشن شد: «اون می‌تونه مردم رو به وزغ تبدیل کنه؟ مامی گفته که جادوگرها می‌تونن آدمای بد رو به وزغ تبدیل کنن.»
- نمی‌دونم. وقتی ببینمش می‌پرسم...
- و زیر لب اضافه کرد: «اگه دوباره ببینمش.»
- وای، می‌تونی؟ من خیلی خیلی خیلی دوست دارم بدونم.
- انگار خیلی خوشحال بود که می‌توانست بفهمد این داستان راست بوده یا نه.
- و می‌شه لطفاً بگی کجا می‌تونم شاهزاده آروتا رو ببینم؟
- نمی‌دونم. خودم هم دو روزه ندیدمش. تو برای چی می‌خوای ببینیش؟
- مامی می‌گه که ممکنه یه روز باهاش ازدواج کنم. می‌خوام ببینم مرد خوبیه یا نه.

¹ Anita





تصور این که این بچه‌ی کوچک، با پسر کوچک‌تر دوک ازدواج کند، لحظه‌ای پاگ را مبهوت کرد. برای اشراف زاده‌ها عجیب نبود که سال‌ها قبل از به بلوغ رسیدن بچه‌هایشان، تعهد ازدواج آن‌ها را بدهند.

تا ده سال دیگر، آنیتا یک زن می‌شد و شاهزاده هم هنوز مردی جوان بود و ارل^۱ یک قلعه‌ی کوچک‌تر در پادشاهی. ولی باز هم تصور آن برای پاگ جالب بود.

پاگ پرسید: «فکر می‌کنی زندگی با یه ارل رو دوست داشته باشی؟»

و ناگهان فهمید که سؤال احمقانه‌ای پرسیده است. شاهدخت هم با نگاهی این فکر را چنان تأیید کرد که روی پدر تالی را هم کم می‌کرد.

گفت: «ابله! چطور می‌تونم اینو بدونم، در حالی که هنوز نمی‌دونم مامی و پدر می‌خوان من با کی ازدواج کنم؟»

آنیتا پرید و بلند شد: «خب، من باید برگردم. نباید اینجا باشم. اگه اونا منو بیرون اتاقم پیدا کنن، تنبیه می‌شم. امیدوارم سفر خوبی به سالادور و ریلانون داشته باشی.»

- ممنونم.

ناگهان حالت نگرانی به خود گرفت و گفت: «تو که به کسی نمی‌گی من اینجا بودم، می‌گی؟»

پاگ لبخندی توطئه آمیز به او زد: «نه. رازت امن امنه.»

آنیتا با خیالی راحت، لبخند زد و هر دو راهی که از راهرو منشعب می‌شدند را نگاه کرد. به محض اینکه خواست برود، پاگ گفت: «اون مرد خوبیه.»

شاهدخت ایستاد: «کی؟»

- شاهزاده. اون مرد نجیبیه. توی فکر می‌ره و دمدمیه، ولی در کل مرد خوبیه.

شاهدخت همین طور که این اطلاعات را هضم می‌کرد، لحظه‌ای اخم کرد. بعد با لبخندی شاد گفت: «خوبه. نمی‌خوام با مردی ازدواج کنم که نجیب نیست.»

^۱ کنت





با خنده‌ای، چرخید و بعد رفته بود.

پاگ مدتی دیگر هم نشست، بارش برف را تماشا کرد و غرق در افکار بچه‌هایی که نگران وضعیت کشور بودند، شد و به بچه‌ای با چشمان درشت و جدی سبز فکر کرد.

آن شب شاهزاده جشنی برای تمام گروه گرفت. تمام اشراف‌زاده‌های دربار و بیشتر مردم عادی ثروتمند در کروندور، در مجلس شرکت می‌کردند. بیشتر از چهارصد نفر سر شام حاضر بودند و پاگ در آخر متوجه شد سر یک میز با غریبه‌هایی نشسته است که گذشته از احترام به او برای کیفیت لباسش و این حقیقت که او اینجاست، مؤدبانه او را نادیده می‌گرفتند.

دوک و شاهزاده آروتا سر میز اصلی با شاهزاده ارلاند و همسرش، شاهدخت آلیشیا^۱، به همراه دوک دولانیک^۲، صدر اعظم قلمروی شاهزاده و ارتشبد کروندور نشسته بودند.

به خاطر وضعیت بیمار شاهزاده، کار نظارت بر نیروی نظامی کروندور بر گردن دولانیک و مردی که به شدت مشغول صحبت کردن با او بود، لرد بری^۳، دریاسالار ناوگان کروندورین می‌افتاد.

بقیه‌ی وزرای سلطنتی هم همان نزدیکی نشسته بودند، ولی بقیه‌ی مهمان‌ها سر میزهای کوچک‌تری بودند. پاگ کنار یکی از دورترین میزها از میز سلطنتی بود.

خدمتکارها شدیداً مشغول ورود و خروج از اتاق بودند و دیس‌های بزرگ غذا و تنگ‌های شراب را حمل می‌کردند. هنرمندهای دوره گرد^۴ در تالار قدم می‌زدند و جدیدترین تصنیف‌ها و سرودها را می‌خواندند. تردست‌ها و آکروبات‌بازها بین میزها نمایش می‌دادند. بیشتر مهمانان شام آن‌ها را نادیده می‌گرفتند، ولی آن‌ها بیشترین سعی‌شان را می‌کردند، چون اگر مسئول تشریفات فکر می‌کرد کم تلاش می‌کنند، دیگر استخدام‌شان نمی‌کرد.

¹ Alicia

² Dulanic

³ Lord Barry

⁴ Jongleur خواننده، شاعر و نوازنده‌های دوره گرد در انگلیس و فرانسه





دیوارها با پرچم‌های بزرگ و پرده‌های منقوش زیبایی پوشیده شده بودند. پرچم‌ها متعلق به تمام خاندان اصلی پادشاهی بودند، از طلایی و قهوه‌ای کرایدی در غرب دور تا سفید و سبز رَن^۱ دور، در شرق. پشت میز سلطنتی هم پرچم پادشاهی آویزان بود، یک شیر فرمانروای طلایی که شمشیری را نگه داشته بود، با تاجی روی سرش، در یک زمینه بنفش. این نشان باستانی شاهان کاندوین بود. کنار آن پرچم کرون‌دور آویزان بود، عقابی که بالای قلعه‌ی یک کوه پرواز می‌کرد، رنگ نقره‌ای روی بنفش سلطنتی. فقط شاهزاده و پادشاه در ریلانون کسانی بودند که می‌توانستند رنگ سلطنتی را بپوشند.

بوریک و آروتا ردهای قرمزی روی تونیک‌هایشان پوشیده بودند که نشان می‌داد آن‌ها شاهزاده‌های کشور و به خانواده‌ی سلطنتی مرتبطند. این اولین باری بود که پاگ دیده بود آن دو لباس رسمی موقعیت‌شان را بپوشند.

همه جا پر از تصویر و صدای شادی بود، ولی حتی از این طرف تالار هم پاگ می‌توانست بگوید که سر میز شاهزاده، همه آرام بودند. بوریک و ارلانند بیشتر زمان شام را با سرهایی که نزدیک هم قرار داده بودند، گذراندند و خصوصی حرف زدند.

پاگ با حس لمسی روی شانه‌اش از جا پرید و صورتی عروسک مانند را دید که از میان پرده‌های بزرگی که دو پا هم از او فاصله نداشتند، به داخل نگاه می‌کرد. شاهدخت آنیتا انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت و به او اشاره کرد تا بیاید.

پاگ دید که بقیه‌ی افراد سر میز، در حال تماشای بزرگان و نزدیکان بزرگان بودند و امکان نداشت کسی به حرکت کردنِ پسری گمنام اهمیت بدهد. بلند شد و از میان پرده گذشت و خودش را در یک آلاچیق کوچک خدمتکاران دید.

پیش رویش پرده‌ای دیگر قرار داشت که پاگ فکر می‌کرد به آشپزخانه می‌رود و از بین پرده، فراری کوچک از تخت‌خواب را دید. پاگ به جایی که آنیتا منتظر بود، رفت و متوجه شد که آنجا قطعاً یک راهروی اتصال بلند بین آشپزخانه و تالار بزرگ است. میزی بلند که پوشیده از ظرف و جام بود، در طول دیوار امتداد داشت.

پاگ گفت: «این جا چیکار می‌کنی؟»

¹ Ran





آنیتا با نجوای بلندی گفت: «هیس! من نباید اینجا باشم.»

پاگ به دختر بچه لبخندی زد: «فکر کنم بهتره نگران نباشی که صدامونو بشنون، اینجا پر از سر و صداست.»

- من اومدم شاهزاده رو ببینم. کدومشونه؟

پاگ اشاره کرد تا به آلاچیق کوچک بیاید، بعد کمی پرده را کنار زد. به میز اصلی اشاره کرد و گفت: «اون دو نفر با پدرت فاصله داره، توی تونیک سیاه و نقره‌ای و ردای قرمز.»

آنیتا روی نوک پنجه‌اش بلند شد و گفت: «نمی‌بینم.»

پاگ لحظه‌ای او را بالا نگه داشت. آنیتا به او لبخند زد: «بهت مدیونم.»

پاگ با وقاری ساختگی گفت: «اصلاً!» هر دو خندیدند.

وقتی صدایی نزدیک به پرده حرف زد، شاهدخت از جا پرید: «باید فرار کنم!»

با سرعت از میان آلاچیق و بعد پرده‌ی دوم گذشت و در حالی که به سمت آشپزخانه می‌رفت، از نظر ناپدید شد.

پرده‌ی تالار جشن باز شد و خدمتکاری وحشت زده به پاگ خیره شد. چون مطمئن نبود چه بگوید، فقط سر تکان داد. این پسر حق نداشت اینجا باشد، ولی از لباس‌هایش مشخص بود که فرد مهمی است.

پاگ به اطراف نگاه کرد و با این که متقاعدکننده نبود، بالاخره گفت: «دنبال یه راهی بودم تا به اتاقم برم. حتماً داشتم اشتباه می‌رفتم.»

- راه اقامتگاه مهمانان از در اول سمت چپ توی تالار شامه، ارباب جوان. آه... این راه به آشپزخونه می‌ره. می‌خواین من راه رو بهتون نشون بدم؟

واضح بود که خدمتکار علاقه‌ای به انجام آن کار ندارد و پاگ هم به همان اندازه دوست نداشت کسی راهنمایی‌اش کند. گفت: «نه، ممنونم، می‌تونم پیدااش کنم.»

پاگ بدون جلب توجه باقی مهمان‌ها، دوباره سر میز نشست. بقیه‌ی شام بدون هیچ حادثه‌ای گذشت، جز نگاه عجیب‌گاه و بیگانه‌یک خدمتکار.





پاگ بعد از شام زمانی را به صحبت با پسر یک تاجر گذراند. دو مرد جوان یکدیگر را در تالار شلوغی پیدا کردند که ضیافت بعد از شام شاهزاده در آن برپا بود. حدود یک ساعت را مؤدبانان با هم سر کردند و بعد پدر آن پسر آمد و او را به همراه خود بُرد.

پاگ مدتی همان اطراف ایستاد و بقیه‌ی مهمانان شام شاهزاده به او توجهی نکردند، بعد تصمیم گرفت بی سر و صدا و بدون مواجهه با کسی، به اتاق خودش برگردد - نمی‌خواست اشتباهی مرتکب شود. به علاوه او، شاهزاده، لرد بوریک یا کولگان را بعد از ترک میز شام ندیده بود.

بیشتر ضیافت به نظر تحت نظارت گروهی از صاحب منصبان خاندان‌ها و شاهدخت آلیشیا، زنی فریبنده که در حال گذر از صف مهمانان چند لحظه‌ای مؤدبانان با پاگ صحبت کرده بود.

وقتی پاگ برگشت، کولگان را در اتاق، منتظر خودش یافت.

کولگان بدون مقدمه چینی گفت: «سپیده که زد می‌ریم، پاگ. شاهزاده ارلاند ما رو می‌فرسته به ریلانون تا شاه رو ببینیم.»

پاگ گفت: «چرا شاهزاده داره ما رو می‌فرسته؟» صدایش دورگه بود، چون خیلی دل‌تنگ شده بود.

قبل از این که کولگان جوابی بدهد، در باز شد و شاهزاده آروتا با خشم داخل شد. پاگ از حالت چهره‌ی آروتا که لبریز از خشمی کنترل نشده بود، متعجب شد.

آروتا گفت: «کولگان! تو این جایی!» و در را به هم کوفت: «می‌دونی پسر عمومی سلطنتی ما برای تهاجم تسورانی می‌خواد چیکار کنه؟»

قبل از این که کولگان حرف بزند، شاهزاده خودش جواب سؤالش را داد: «هیچی! اون یه انگشتشو بلند نمی‌کنه تا برای کرایدی نیروی کمکی بفرسته، تا وقتی که پدر، شاه رو دیده باشه. این جواری کارمون حداقل دو ماه دیگه طول می‌کشه.»

کولگان دستش را بلند کرد. آروتا به جای مشاوری برای دوک، یکی از آموزگاران کودکی‌اش را دید. کولگان هم مثل تالی، هنوز می‌توانست در هنگام نیاز، به هر دو پسر دوک دستور بدهد: «آروم، آروتا.»





آروتا سرش را تکان داد و یک صندلی را جلو کشید: «متأسفم کولگان. باید خشمم رو کنترل می کردم.»

بعد متوجه گیجی پاگ شد: «از تو هم معذرت می خوام، پاگ. خیلی چیزها این بین هست که تو نمی دونی. شاید...»

نگاهی پرسشگرانه به کولگان کرد. کولگان پیش را در آورد: «باید به اونم بگی، اونم توی این سفر با ماست. خیلی زود می فهمه.»

آروتا لحظه‌ای با انگشت‌هایش روی دسته‌ی صندلی ضرب گرفت، بعد جلوتر نشست و گفت: «پدرم و ارلانند چند روز داشتن مشورت می کردن که بهترین راه برای رو در رو شدن با این بیگانه‌ها چیه، البته اگه بیان. حتی شاهزاده هم قبول داره که احتمال اومدنشون زیاده.»

مکث کرد.

- ولی لشکرهای غرب رو فراخوان و متحد نمی کنه، تا وقتی که شاه بهش اجازه داده باشه.

پاگ گفت: «نمی فهمم. مگه لشکرهای غرب تحت دستور شاهزاده نیستن، هر جور که اون صلاح ببینه؟»

آروتا با حالتی در حد دهن کجی گفت: «دیگه نه. پادشاه کمتر از یک سال پیش نامه‌ای فرستاده که لشکرها نباید بدون اجازه‌ی اون فراخوان بشن.»

آروتا در صندلی‌اش عقب نشست و در همان حال، کولگان ابری از دود را بیرون داد: «این تخلف از سنته. هیچ وقت لشکرهای غرب فرماندهی دیگه‌ای جز شاهزاده‌ی کروندور نداشتن، همون طور که لشکرهای شرق تحت نظر پادشاهن.»

پاگ هنوز هم اهمیت این ماجرا را نمی فهمید.

کولگان گفت: «شاهزاده، ارتشبد پادشاه توی غربه، تنها مردی جز پادشاه که می تونه به دوک بوریک و بقیه‌ی ژنرال‌ها دستور بده. اگه اون فراخوان بده، هر دوکی از ملاک کراس¹ تا کرایدی، با پادگان‌ها و مالیات‌هاش به اون

¹ Malac's Cross





پاسخ می‌ده. شاه رودریک^۱، به خاطر دلایل خودش، تصمیم گرفته که هیچکس بدون اجازه‌ی اون، لشکرها رو جمع نکنه.»

آروتا گفت: «هر چند پدر به فراخوان شاهزاده پاسخ می‌داد، مثل بقیه‌ی دوک‌ها.»

کولگان به تأیید سر تکان داد: «احتمالاً این همون چیزیه که پادشاه ازش می‌ترسه، چون لشکرهای غرب مدت‌ها، بیشتر از پادشاه، لشکرهای شاهزاده بودن. اگه پدر تو هم فراخوان می‌کرد، بیشترشون جمع می‌شدن، چون اونا تقریباً احترامی به اندازه‌ی ارلانند براش قائلن.»

و اجازه داد این کلمه از دهانش بلغزد: «و اگه پادشاه بخواد بگه نه...»

آروتا به تأیید سر تکان داد: «توی پادشاهی درگیری می‌شه.»

کولگان به پیش نگاه کرد: «شاید حتی جنگ داخلی بشه.»

پاگ این بحث را نمی‌فهمید. علیرغم عنوانی که به تازگی کسب کرده بود، فقط یکی از ساکنان قلعه بود.

- حتی اگه برای دفاع از پادشاهی باشه؟

کولگان سرش را آرام به نفی تکان داد: «حتی اون موقع. برای بعضی مردها و پادشاه‌ها، روش انجام دادن یه کار، به اندازه‌ی انجام دادنش مهمه.»

کولگان مکثی کرد.

- دوک بوریک از این حرفی نمی‌زنه، ولی مدت‌هاست که بین اون و چندتا از دوک‌های شرقی مشکلاتی هست، مخصوصاً پسرعموش، گای دو باس تایرا^۲. حالا این مشکل بین شاهزاده و پادشاه، فقط به درگیری بین شرق و غرب اضافه می‌کنه.

پاگ عقب نشست. می‌دانست این ماجرا از چیزی که او می‌فهمد مهم‌تر است، ولی بعضی نقاط خالی در تصویری که او از اوضاع داشت، وجود داشتند. چطور ممکن بود پادشاه خشمگین شود که شاهزاده لشکرها را برای دفاع از

¹ King Rodric

² Guy du Bas-Tyra





پادشاهی فراخوان کرده؟ حتی با وجود توضیح کولگان، این برای او معنایی نداشت. و این که چه جور مشکلی در شرق وجود داشت که دوک بوریگ تمایلی به حرف زدن از آن نداشت؟

جادوگر ایستاد: «فردا باید زود بریم، پس بهتره بریم یه کم بخوابیم. یه سواری طولانی به سالادور می‌شه، بعد یه سفر طولانی با کشتی به ریلانون. وقتی برسیم پیش پادشاه، اولین نسیم‌های گرم توی کرایدی می‌وزن.»

وقتی گروه دوک در حیاط کاخ، روی اسب‌هایشان می‌نشستند، ارلانند سفر خوبی را برایشان آرزو کرد. رنگ پریده بود و بسیار مریض، با این حال برای آن‌ها آرزوی سلامتی کرد.

شاهدخت کوچک پشت یکی از پنجره‌های طبقه‌ی بالا ایستاده بود و با دستمالی کوچک به سمت پاگ دست تکان می‌داد. پاگ به یاد شاهدختی دیگر افتاد و فکر کرد وقتی آنیتا بزرگ شود، مثل کارلاین خواهد شد یا بدخلق‌تر؟

آن‌ها از حیاط، جایی که گروهی از نیزه‌داران سلطنتی کروندورین منتظر ایستاده بودند تا آن‌ها را تا سالادور همراهی کنند، بیرون رفتند. با اسب، سه هفته طول می‌کشید تا از کوه‌ها و از باتلاق‌های دارکموور¹ بگذرند، بعد مالاک کراس – نقطه‌ی جدا کننده بین قلمروهای غربی و شرقی – را رد کنند و به سالادور برسند. آنجا کشتی می‌گرفتند و بعد از دو هفته‌ی دیگر، به ریلانون می‌رسیدند.

نیزه‌داران ردهای سنگین خاکستری پوشیده بودند، ولی شل‌های بنفش و نقره‌ای شاهزاده کروندور از زیر ردهایشان دیده می‌شد و سپرهایشان هم نشان خاندان سلطنتی کروندورین را داشتند. دوک مفتخر شده بود که نگهبانان خود خاندان شاهزاده او را همراهی می‌کردند، نه قسمتی از پادگان شهر.

وقتی شهر را ترک کردند، دوباره برف شروع به باریدن کرد و پاگ فکر کرد آیا دوباره بهار را در کرایدی خواهد دید؟ در سکوت روی اسبش که آرام در جاده‌ی شرق پیش می‌رفت، نشسته بود و سعی می‌کرد احساساتش در این چند هفته‌ی گذشته را بفهمد. بعد تسلیم شد و خودش را به دست هر اتفاقی که پس از آن رخ می‌داد، سپرد.

¹ Darkmoor





سواری به سمت سلاطور، به جای سه هفته، چهار هفته طول کشید، چون طوفانی با شدتی غیرعادی در کوه‌های غرب دارکومر آمده بود؛ و آن‌ها مجبور شده بودند به مهمانخانه‌ای بیرون دهکده پناه ببرند که نامش را از باتلاق‌ها گرفته بود. مهمانخانه، مکان کوچکی بود و همه‌ی آن‌ها مجبور بودند برای چند روزی، بی‌توجه به رتبه و درجه کنار هم جمع شوند.

غذایشان ساده بود و آبجویشان بی‌مزه و وقتی طوفان گذشت، همه خوشحال بودند که دارکومر را پشت سر می‌گذارند.

روز دیگری هم وقتی از دست رفته بود که آن‌ها به دهکده‌ای وارد شدند که اسیر راهزن‌ها شده بود. دیدن نزدیک شدن سواره نظام، راهزن‌ها را دور کرده بود، ولی دوک دستور پاک‌سازی منطقه را داد تا مطمئن باشد به محض رفتن سربازها، راهزن‌ها بر نمی‌گردند.

ساکنان دهکده، در خانه‌هایشان را به روی گروه دوک باز کرده بودند، به آن‌ها خوشامد گفته و بهترین غذا و گرم‌ترین تختشان را به آن‌ها پیشنهاد داده بودند. با استانداردهای دوک، آن‌ها چیزهای ناچیزی بودند، ولی با سخاوت در برابر مهمان‌نوازی آن‌ها برخورد می‌کرد، چون می‌دانست این تمام دارائی‌شان است. پاگ هم از این غذای ساده و این همراهی لذت می‌برد، چون بعد از ترک کردن کرایدی، این نزدیک‌ترین چیز به خانه بود که دیده بود.

وقتی نیم روز سواری به سلاطور مانده بود، با گشتی از نگهبانان شهر مواجه شدند. فرماندهی نگهبانان جلو آمد. دهنه‌ی اسبش را کشید و فریاد زد: «چه کاری نگهبانای شاهزاده رو به زمین‌های سلاطور کشونده؟»

محبت کمی بین این دو شهر وجود داشت و کروندورین‌ها بدون پرچم منادی آمده بودند. لحن او شکی باقی نگذاشت که حضور کروندورین‌ها را به عنوان تجاوزی به قلمرویش می‌بیند.

دوک بوریگ ردایش را عقب برد و شنلش را آشکار کرد: «به رئیس‌ت خبر برسون که بوریگ، دوک کرایدی، به شهر نزدیک می‌شه و می‌خواد مورد مهمان‌نوازی لرد کروس قرار بگیره.»

فرماندهی نگهبانان متحیر شد. با لکنت گفت: «منو ببخشید، عالیجناب. من اصلاً نمی‌دونستم... هیچ پرچمی نبود...»

آروتا با لحنی خشک گفت: «ما یه مدت پیش توی یه جنگل اونو جا گذاشتیم.»





فرمانده گیج به نظر می‌آمد: «سرور من؟»

بوریک گفت: «مهم نیست، فرمانده. فقط برو به رئیس‌ت خبر بده.»

سروان درود فرستاد: «همین الان، عالیجناب.»

اسبش را برگرداند و به سواری اشاره کرد تا جلو بیاید. دستورهایی به او داد و سرباز اسبش را مهمیز زد و به سمت شهر رفت و به سرعت، تاخت‌کنان از دید ناپدید شد.

سروان به سمت دوک چرخید: «اگه عالیجناب صلاح ببین، افراد من در اختیار شما هستن.»

دوک به کروندورین‌های خسته از سفر نگاه کرد که گویی همه‌شان از معذب بودن فرمانده لذت می‌بردند.

- فکر می‌کنم سی سرباز کافی باشه، فرمانده. نگهبانای شهرِ سالدور به توانایی‌شون در خالی نگه داشتن حومه‌ی شهر از راهزن‌ها معروفن.

فرمانده که متوجه نبود مایه‌ی سرگرمی آن‌ها شده، انگار از این تعریف خوشش آمد: «ممنونم، عالیجناب.»

دوک گفت: «تو و افرادت می‌تونین گشتتون رو ادامه بدین.»

فرمانده دوباره درود فرستاد و به سمت افرادش برگشت. دستور حرکت را فریاد زد و صفِ نگهبانان حرکت کرده و از کنار گروهِ دوک گذشتند. وقتی رد شدند، فرمانده دستور یک درود داد و نیزه‌ها به سمت دوک خم شدند. بوریک جواب این درود را با یک تکان بی‌حال دستش داد و وقتی نگهبان‌ها گذشتند، گفت: «این حماقت دیگه بسه، بیاین بریم سالدور.»

آروتا خندید و گفت: «پدر، ما توی غرب به همچین آدمایی نیاز داریم!»

بوریک چرخید و گفت: «اوه؟ خب چطور؟»

همان طور که اسب‌ها جلو می‌رفتند، آروتا گفت: «که سپرها و چکمه‌ها رو برق بندازن.»





دوک لبخند زد و کروندورین‌ها خندیدند. سربازان غربی به شرقی‌ها احترام کمی می‌گذاشتند. شرق، مدت‌ها قبل از آن که غرب برای توسعه‌ی پادشاهی باز شود، آرام شده بود و در قلمرو شرقی کمتر درگیری وجود داشت که نیاز به مهارت واقعی جنگی داشته باشد.

نگهبانان شاهزاده‌ی کروندور همه کهنه‌کارانی جنگ آزموده بودند، ولی افراد سلادور، در نظر مردان غرب، بهترین مهارت سربازی‌شان در میدان رژه بود.

طولی نکشید که نشانه‌های نزدیک شدن به شهر را دیدند: کشتزارهای کشت شده، دهکده‌ها، میخانه‌های کنار جاده و ارابه‌هایی که پر از تدارکات بودند. هنگام غروب خورشید، آن‌ها دیوارهای سلادور را در فاصله‌ی دور می‌دیدند.

وقتی وارد شهر شدند، گروهی کامل از گاردِ خاندان خود دوک کروس، از خیابان‌ها تا کاخ صف بسته بودند. اینجا هم مثل کروندور قلعه‌ای وجود نداشت، چون وقتی که سرزمین‌های اطراف متمدن شده بودند، نیاز به قلعه‌ای کوچک با دفاع بالا از بین رفته بود.

پاگ در حالی که با اسبش از میان شهر عبور می‌کرد، متوجه شد که چه قدر کرایدی دهکده‌ای مرزی بود. با وجود قدرت سیاسی لرد بوریگ، هنوز لرد یک بخش مرزی بود.

شهروندان کنار خیابان‌ها ایستاده و به طور احمقانه‌ای به دوک غربی از مرز وحشی ساحل دور نگاه می‌کردند. بعضی شادی کردند، چون شبیه یک رژه به نظر می‌آمد، ولی بیشترشان در سکوت ایستاده و ناامید شده بودند که دوک و گروهش شبیه بقیه‌ی آدم‌ها بودند، نه بربرهای خون‌خوار^۱.

وقتی به حیاط کاخ رسیدند، خدمتکارها دویدند تا اسب‌هایشان را بگیرند. یکی از نگهبانان خاندان، به سربازهای کروندور راه تالار عمومی سربازها را نشان داد که تا قبل از برگشتن به شهر شاهزاده، استراحت کنند. یکی دیگر از افراد نگهبان، با نشان درجه‌ی سروان روی تونیکش، گروه بوریگ را راهنمایی کرد تا از پله‌های ساختمان بالا بروند.

پاگ با شگفتی نگاه می‌کرد، چون این کاخ، حتی از کاخ شاهزاده در کروندور هم بزرگتر بود. آن‌ها از چند اتاق بیرونی گذشتند، بعد به یک حیاط داخلی رسیدند. در آنجا فواره‌ها و درخت‌ها، باغی را ساخته بودند که پشتش کاخ مرکزی قرار داشت.

^۱ بربرها، به قومی وحشی و بیگانه اطلاق می‌شود، یا به افرادی که تمدان را نمی‌پذیرند.





پاگ متوجه شد ساختمانی که از آن گذشته اند، فقط یکی از چند ساختمانی بود که اقامتگاهِ دوک را احاطه کرده‌اند؛ و فکر کرد این همه ساختمان و خدم و حشمی به این عظمت، به چه دردِ لرد کروس می‌خورد؟

آن‌ها از حیاطِ باغ گذشتند و از چند پله‌ی دیگر، به سمت یک گروه پذیرایی که کنار درِ کاخ مرکزی ایستاده بودند، رفتند. زمانی این ساختمان، دژی بوده که از شهرِ دورش محافظت می‌کرد، ولی پاگ نمی‌توانست آن را آن طور که سال‌ها قبل بوده تصور کند، چون نوسازی‌های بی‌شمار در طی این سال‌ها، آن را از یک قلعه‌ی قدیمی به یک کاخِ درخشانده از شیشه و مرمر تبدیل کرده بود.

پیشکارِ دوک کروس، مردی پیر و چروکیده با چشمانی سریع، هر اشراف‌زاده‌ای که ارزش توجه داشت را -از مرزهای کیش در جنوب تا تیرساگ^۱ در شمال- از روی چهره می‌شناخت. حافظه‌اش برای شناختن چهره‌ها و وقایع، همیشه دوک کروس را از خجالت‌زدگی نجات داده بود.

وقتی که بوریک از داخل حیاط، از پلکانِ عریض بالا می‌آمد، پیشکار چند مسئله‌ی شخصی و یک ارزیابی سریع از میزان تملق مورد نیاز را برای کروس بیان کرد.

دوک کروس دستِ بوریک را گرفت.

- آه، لرد بوریک، با این ملاقاتِ ناگهانی به من افتخار بزرگی دادین. اگه فقط از قبل می‌گفتین که دارین میانین، من مراسم خوشامدگویی مناسب‌تری آماده می‌کردم. همه وارد اتاق کفش‌کنِ کاخ شدند، دوک‌ها جلوتر از بقیه می‌رفتند. بوریک گفت: «متأسفم که ناراحتتون می‌کنم، لرد کروس، ولی مأموریتِ ما محتاج سرعت و تواضعات رسمی رو باید کنار بذارین. پیام‌هایی برای پادشاه دارم و باید بلافاصله از راه دریا به ریلانون برم.»

- حتماً، لرد بوریک، ولی حتماً شما می‌تونین یه مدتِ کوتاه بمونین، مثل یکی دو هفته؟
- متأسفم ولی نه. اگه می‌شد همین امشب سفر دریاییم رو شروع می‌کردم.
- حتماً خبرهای بدیه. خیلی امید داشتم که شما مدتی مهمان ما باشید.

¹ Tyr-Sog





گروه به تالار ملاقاتِ دوک رسیدند. در آنجا پیشکار دستوراتی به گروهی از خدمتکاران داد و آن‌ها با عجله به آماده کردن اتاق برای مهمان‌ها مشغول شدند. پاگ با وارد شدن به آن تالار وسیع، با آن سقف گنبدی بلندش، چلچراغ‌های غول پیکر و پنجره‌های شیشه‌ای قوس‌دارِ بزرگش، احساس کوتولگی می‌کرد. این تالار بزرگ‌ترین اتاقی بود که در عمرش دیده بود، حتی بزرگ‌تر از تالارِ شاهزاده‌ی کروندور.

میز عظیمی پر از میوه و شراب چیده شده بود و مسافران با اشتیاق به سمت آن رفتند. پاگ با وقار کمی کنار میز نشست، چون تمام بدنش درد می‌کرد. به خاطر همین ساعت‌ها نشستن روی زین، کم‌کم تبدیل به اسب سوارِ ماهری می‌شد، ولی دانستنِ آن، عضلاتِ خسته‌اش را آرام نمی‌کرد.

لرد کروس به دوک اصرار کرد تا دلیل سفرِ ناگهانی‌اش را بداند و بوریگ بین خوردنِ میوه و نوشیدنِ شراب، او را از اتفاقاتِ سه ماه گذشته آگاه کرد.

بعد از تمام شدنِ حرفش، کروس پریشان به نظر می‌آمد: «خبرهای مهمی هستن، لرد بوریگ. همه چیز توی پادشاهی به هم ریخته. مطمئنم شاهزاده کمی از اتفاقاتی که بعد از آخرین بار اومدنت به شرق افتادن رو برات گفتن.»

- بله گفتن. ولی بی‌میل و خیلی سرسری. یادتون باشه، سیزده سال از آخرین باری که من، برای تاج‌گذاریِ رودریگ به پایتخت اومدم تا تبعیتم رو تجدید کنم می‌گذره. اون موقع، اون مردی باهوش و جوان به نظر می‌اومد و اون قدر توانا بود که حکمرانی رو یاد بگیره. ولی از چیزهایی که توی کروندور شنیدم، به نظر تغییراتی پیش اومده. کروس نگاه کوتاهی به اطراف تالار کرد، بعد خدمتکاران را با اشاره‌ای دور کرد. در حالی که به طور منظورداری به همراهانِ بوریگ نگاه می‌کرد، ابرویش را پرسشگرانه بالا برد.

لرد بوریگ گفت: «این مورد اعتماد منن و به اعتمادم خیانت نمی‌کنن.»

کروس به تأیید سر تکان داد. بعد بلند گفت: «اگه دوست داشته باشین قبل از استراحت کمی راه برین، شاید بخواین باغ من رو ببینین؟»

بوریگ اخمی کرد و می‌خواست حرفی بزند که آروتا دستش را روی بازوی پدرش گذاشت و به نشانه‌ی موافقت سر تکان داد.





بوریک گفت: «فکر کنم جالب باشه. با وجود سرما، یه پیاده‌روی کوتاه بد نیست.»

دوک به کولگان، میکام و گاردن اشاره کرد تا بمانند، ولی لرد کروس اشاره‌ای کرد که پاگ به آن‌ها ملحق شود. بوریک متعجب به نظر می‌آمد، ولی به نشانه‌ی موافقت سر تکان داد. آن‌ها از چندین در به سمت باغ رفتند و وقتی به بیرون رسیدند، کروس نجوا کرد: «اگه اون پسر با ما بیاد، کمتر شک برانگیزه. من دیگه حتی به خدمتکارهای خودم هم اعتماد ندارم. پادشاه همه جا جاسوس داره.»

بوریک بسیار عصبانی به نظر می‌آمد: «پادشاه بین خدمتکارهای تو جاسوس جا داده؟»

- بله لرد بوریک، تغییرات زیادی توی پادشاه ما به وجود اومده. می‌دونم ارلانند تمام داستان رو بهت نگفته، ولی اینو باید بدونی.

دوک و همراهانش، دوک کروس را تماشا کردند که به نظر معذب می‌آمد. در حالی که به برفی که باغ را پوشانده بود نگاه می‌کرد، گلپوش را صاف کرد.

بین نوری که از پنجره‌های کاخ می‌آمد و نور ماه بزرگ بالای سر، آن باغ منظره‌ای زمستانی از کریستال‌های سفید و آبی بود که هیچ جای پای خرابش نکرده بود.

کروس به یک دسته جای پا در برف اشاره کرد و گفت: «این بعد از ظهر، وقتی اومدم اینجا تا فکر کنم چی بهت بگم که امنیت داشته باشه، اینا رو درست کردم.»

یک بار دیگر به اطراف نگاهی انداخت و دقت کرد تا ببیند کسی می‌تواند این مکالمه را استراق سمع کند یا نه. بعد ادامه داد: «وقتی رودریک سوم مُرد، همه انتظار داشتن ارلانند تاج رو به دست بیاره. بعد از تمام شدن عزاداری رسمی، کشیش‌های ایشاپ به تمام وارث‌های محتمل فراخوانی دادن تا بیان جلو و ادعاهاشون رو ارائه بدن. تو هم قرار بود یکی از اونا باشی.»

بوریک به تأیید سر تکان داد: «می‌دونم رسمش چه طوره. من دیر به شهر رسیدم. به هر حال، ادعای من رو رد می‌کردن، پس بود و نبودم فرقی نداشت.»

کروس به تأیید سر تکان داد «اگه اینجا بودی، تاریخ متفاوت می‌شد، بوریک.»





صدایش را پایین آورد: «با گفتن این، سر جونم ریسک می‌کنم، ولی خیلی‌ها، حتی اینجا توی شرق، اصرار می‌کردن تا تو تاج رو به دست بیاری.»

حالت چهره‌ی بوریگ نشان می‌داد که شنیدن این را دوست ندارد، ولی کروس پافشاری کرد: «وقتی رسیدی اینجا، تمام کارهای پشت پرده انجام شده بود - و اکثریت موافق بودن که تاج به ارلانند برسه - ولی بعد یک روز و نیم سخت، سرانجام کار مشخص نبود. نمی‌دونم چرا رودریک بزرگ، وارثی رو نام نبرد. ولی وقتی کشیش‌ها تمام رابطه‌های خویشاوندی دور رو با بی‌طرفی بررسی کردن، سه مرد جلوشون ایستادن، ارلانند، رودریک جوان و گای دو باس تایرا. کشیش‌ها از ادعاهاشون سؤال کردن و هر کدوم جوابی دادن. رودریک و ارلانند هر دو ادعاهای محکمی داشتن، ولی گای همین جوری اونجا بود، مثل تو، اگه به موقع می‌رسیدی.»

آروتا به خشکی مداخله کرد: «وقتِ عزاداری، مطمئن می‌شن که هیچ لردِ غربی پادشاه نشه.»

بوریگ نگاهی مخالف به پسرش انداخت، ولی کروس گفت: «نه کاملاً. اگه شکی توی حق وراثت بود، کشیش‌ها مراسم رو متوقف می‌کردن تا پدرت برسه، آروتا. همه چیز قبلاً انجام شده بود.»

به بوریگ نگاه کرد و صدایش را پایین آورد: «همون طور که گفتم، انتظار داشتیم که ارلانند تاج رو بگیره. ولی وقتی تاج رو بهش دادن، اون ردش کرد و به رودریک واگذارش کرد. اون موقع هیچکس از مریضی ارلانند چیزی نمی‌دونست، پس بیشتر لردها فکر کردن این یه تأیید سخاوتمندانه به ادعای رودریکه، به عنوان تنها پسر شاه. گای دو باس تایرا هم از اون پشتیبانی می‌کرد و در آخر کنگره‌ی لردها^۱ که جمع شده بودن، وراثتش رو تصویب کردن. اون موقع تازه جنگ داخلی واقعی شروع شد، تا وقتی که عموی همسر مرحوم شما، به عنوان نایب‌السلطنه‌ی پادشاه انتخاب شد.»

بوریگ به تأیید سر تکان داد. آن جنگ بر سر انتخاب نایب‌السلطنه را به یاد می‌آورد. پسر عموی منفورش، گای، تقریباً این موقعیت را برده بود، ولی رسیدن به موقع بوریگ و حمایتش از کالدریک^۲ از ریلانون، به همراه حمایت دوک بروکال^۳ از یابن و شاهزاده ارلانند، اکثریت رأی‌های کنگره را از سمت گای دور کرده بود.

¹ Congress of Lords

² Caldric

³ Brucal





- تا پنج سال، فقط گهگاهی یه درگیری مرزی با کش داشتیم. همه چیز آرام بود. هشت سال پیش... کروس مکئی کرد تا دوباره به اطراف نگاه کند- «رودریک یه برنامه‌ی اصلاحات عمومی رو شروع کرد - اون طور که خودش بهشون می‌گه. اصلاح جاده‌ها و پل‌ها، ساختن سد و امثال اینا. اول بار زیادی روی ما نداشتن، ولی هر سال مالیات زیاد شد تا الان که کشاورزها و مردهای آزاد، حتی اشراف‌زاده‌های کوچیک‌تر، بی پول شدن. پادشاه همین طور این برنامه رو گسترش داده تا الان که دیگه می‌گه می‌خواد تمام پایتخت رو از نو بسازه تا اون رو به بزرگ‌ترین شهر در تاریخ بشریت تبدیل کنه.»

دو سال پیش، یه نمایندگی کوچیک از اشراف زاده‌ها پیش پادشاه رفتن و ازش خواستن این مالیات مفرط رو کم کنه تا بار روی مردم کاهش پیدا کنه. پادشاه خشمگین شد، اونا رو به خیانتکار بودن متهم کرد و بلافاصله همه رو اعدام کرد.

چشمان بوریک گشاد شد. وقتی که ناگهان چرخید، برف زیر پایش قرچ قرچ خشکی کرد: «ما توی غرب هیچی از این ماجرا نشنیده بودیم!»

- وقتی ارلاند این خبرها رو شنید، بلافاصله پیش پادشاه رفت و درخواست پرداخت تاوان برای خانواده‌ی اشراف‌زاده‌هایی که اعدام شده بودن و کاهش مالیات‌ها کرد. پادشاه- به اصطلاح- آماده بود عموش رو اعدام کنه، ولی چند مشاوره که هنوز بهشون اعتماد داشت، جلوش رو گرفتن. اونا به اعلیحضرت نصیحت کردن که همچین کاری که توی تاریخ پادشاهی سابقه نداره، مطمئناً باعث می‌شه لردهای غرب در برابر پادشاه قیام کنن.»
چهره‌ی بوریک تیره‌تر شد: «اونا درست می‌گفتن. اگه اون پسر، ارلاند رو اعدام کرده بود، پادشاهی به طور جبران‌ناپذیری متلاشی می‌شد.»

- بعد از اون، شاهزاده پا توی ریلانون نداشت و کارهای پادشاهی رو هم حامی‌های اونا انجام می‌دن، چون اون دو تا با هم حرف نمی‌زنن.
دوک به آسمان نگاه کرد و لحن صدایش ناراحت شد: «این از چیزی که شنیده بودم خیلی بدتره. ارلاند از مالیات‌ها به من گفت و این که قبول نکرده اونا رو به غرب تحمیل کنه. گفت که پادشاه قبول کرده چون متوجه نیاز به نگه داشتن پادگان‌های شمال و غرب بوده.»





کروس به آرامی سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد: «پادشاه فقط به این خاطر قبول کرد که حامی‌هاش، تصویرهایی از لشکرهای گابلین رو براش کشیدن که از سرزمین‌های شمالی سرازیر می‌شن و شهرهای پادشاهی رو غارت می‌کنن.»

- ارلاندا از این درگیری بین خودش و پسرِ برادرش گفت، ولی حتی با وجود خبرهایی که داشتم هم هیچی از کارهای اعلیحضرت نگفت.

کروس نفس عمیقی کشید و دوباره شروع به قدم زدن کرد: «بوریک، من وقتِ زیادی رو با چاپلوس‌های دربار پادشاه صرف می‌کنم، اون قدر که یادم می‌ره شما غربی‌ها به حرف‌های صاف و ساده عادت دارین.»

کروس لحظه‌ای ساکت بود، بعد گفت: «پادشاه ما مردی نیست که زمانی بود. بعضی وقت‌ها اون خودِ قدیمیش به نظر میاد، خندان و مهربان، پر از نقشه‌های بزرگ برای پادشاهی، وقت‌های دیگه... اون یکی دیگه است، انگار یه روح خبیث کنترل قلبش رو به دست گرفته.»

مواظب باش، بوریک، چون فقط ارلاندا که از تو به تخت پادشاهی نزدیک‌تر ایستاده. پادشاه ما هم اینو به خوبی می‌دونه - حتی اگه تو هیچ وقت بهش فکر نکرده باشی - و اون، جایی که هیچکس نیست، خنجر و زهر رو می‌بینه.»

سکوت بر گروه حکمفرما شد و پاگ متوجه شد که بوریک به وضوح آشفته به نظر می‌آید. کروس ادامه داد: «رودریک می‌ترسه که بقیه چشم به تاجش داشته باشن. ممکنه این طور باشه، ولی نه از طرف کسانی که اون بهشون شک داره. جز پادشاه، فقط چهارتا مردِ کاندوین هست که همه مردان شرافتمندی هستن.»

بوریک از این تعریف سرش را خم کرد.

- ولی شاید یه دوجین دیگه هم هستن که می‌تونن ادعای روابطی به پادشاه داشته باشن، از سمت مادرش و مردمِ مادرش. همه هم لردهای شرقی هستن و فرصت این که ادعاشون رو جلوی کنگره‌ی لردها عرضه کنن، از دست نمی‌دن.

بوریک خشمگین به نظر می‌آمد: «تو از خیانت حرف می‌زنی.»

- خیانت در قلب انسان‌ها، نه در عمل... البته هنوز.





- ممکنه توی شرق کار به همچین جاهایی بکشه و ما توی غرب خبردار نشیم؟

کروس به تأیید سر تکان داد و آن‌ها به ته باغ رسیدند: «ارلاند مرد شریفیه و شایعات بی‌پایه رو از مردمش دور نگه می‌داره، حتی از خودت. همون طور که گفتی، سیزده سال از آخرین باری که توی ریلانون بودی می‌گذره. تمام نامه‌ها و حکم‌ها از طرف پادشاه، هنوز از دربار شاهزاده می‌گذره. چطور ممکن بود تو بفهمی؟»

می‌ترسم زمان زیادی طول نکشه قبل از این که یکی از مشاوران پادشاه، بیاد و جلوی سر بریده‌ی کسانی از ما بایسته که هنوز به باورهامون، که اشراف‌زاده‌ها، محافظان آسایش کشورن، چسبیدیم.»
بوریک گفت: «پس با این حرفای رُکت، ریسکِ زیادی می‌کنی.»

دوک کروس شانه بالا انداخت و اشاره کرد که کم‌کم به کاخ برگردند: «همیشه مردی نبودم که نظراتم رو بیان کنم، لرد بوریک، ولی زمان سختی شده. اگه هرکس دیگه‌ای اینجا بود، فقط یه مکالمه‌ی مؤدبانه می‌کرد. تو منحصر به فردی، چون حالا که شاهزاده از پسر برادرش دلسرد شده، تو تنها مرد پادشاهی هستی که اون قدر قدرت و درجه داری که احتمالاً روی پادشاه تأثیر بذاری. من به موقعیتِ سنگینت حسودی نمی‌کنم، دوستِ من.»

وقتی رودریک سوم پادشاه بود، بین قوی‌ترین اشراف‌زاده‌های شرق بودم، ولی ممکن بود حالا به جای این همه نفوذی که توی دربارِ رودریکِ چهارم دارم، یه راهزنِ بی‌خانمان باشم.»

کروس مکث کرد.

- پسر عموی خبیث تو، گای، حالا نزدیک‌ترین فرد به شاهه و دوکِ باس تایرا هم هست و علاقه‌ی زیادی بین ما نیست. دلایل ما برای نفرت از همدیگه به اندازه‌ی تو شخصی نیست. ولی همین طور که ستاره‌ی شانس اون بالا می‌ره، مال من بیشتر و بیشتر سقوط می‌کنه.

وقتی سرما گزنده شد، کروس دستانش را به هم زد: «ولی یه خبر خوب، گای زمستون رو توی املاکش نزدیک پوینترز هد¹ می‌گذرونه، پس پادشاه فعلاً از طرح‌ریزی‌هاش خلاص شده.»

¹ Pointer's Head





کروس بازوی بوریگ را چنگ زد: «از هر نفوذی که داری استفاده کن تا طبیعت بی فکر پادشاه رو نابود کنی، لرد بوریگ، چون با این تهاجمی که تو حرفشو می‌زنی، ما باید متحد بمونیم. یه جنگ طولانی می‌تونه همین ذخیره‌ی کمی که داریم رو هم از بین ببره و اگه پادشاهی بخواد امتحان بشه، مطمئن نیستیم که طاقت بیاره.»

بوریگ چیزی نگفت، چون حتی بدترین ترس‌هایش بعد از ترک شاهزاده هم از حرف‌های کروس بهتر بودند.

دوکِ سلادور گفت: «آخرین حرف، بوریگ. حالا که ارلاند سیزده سال پیش تاج رو قبول نکرد و شایعات وضعیت سلامتیش که بدتر می‌شه، خیلی از افرادِ کنگره‌ی لردها چشم به راهنمایی تو می‌دوزن. خیلی‌ها هر جا تو رهبری کنی، دنبالت میان، حتی بعضی از ما توی شرق.»

بوریگ به سردی گفت: «داری از جنگ داخلی حرف می‌زنی؟»

کروس دستی تکان داد و صورتش حالت دردناکی به خود گرفت. چشمانش نمناک شدند، انگار نزدیک بود گریه کند: «من همیشه به پادشاه وفادارم، بوریگ، ولی اگه موضوع سر کار درست باشه، پادشاهی که باید باقی بمونه. هیچ مردی از خود پادشاهی مهم‌تر نیست.»

بوریگ از بین دندان‌های به هم فشرده گفت: «پادشاه تمام پادشاهی.»

کروس گفت: «تو آدم دو رویی نیستی که یه جور دیگه باشی و یه جور دیگه رفتار کنی. امیدوارم بتونی انرژی پادشاه رو به سمت این دردسر توی غرب بکشونی، چون اگه پادشاهی در خطر بیفته، بقیه به همچین باورهای رفیعی نمی‌چسبن.»

وقتی از پله‌های باغ بالا می‌رفتند، لحن بوریگ کمی نرم‌تر شد: «می‌دونم که شما منظور بدی ندارین، لرد کروس و توی قلبتون فقط عشق به کشور هست. ایمان داشته باش و دعا کن، چون من هر کار که بتونم می‌کنم تا مطمئن بشم پادشاهی استوار می‌مونه.»





کروس جلوی دری که به کاخ برمی‌گشت، ایستاد: «می‌ترسم که همهی ما به زودی در آب‌های عمیق^۱ فرو بریم، لرد بوریک. دعا می‌کنم این تنهاجی که شما از حرف می‌زنین، موجی نباشه که ما رو غرق می‌کنه. به هر شکلی که بتونم شما رو حمایت کنم، می‌کنم.»

به سمت در که خدمتکاری بازش کرده بود، چرخید. با صدای بلند گفت: «شب خوبی براتون آرزو می‌کنم، چون می‌بینم همه خسته هستین.»

وقتی بوریک، آروتا و پاگ دوباره وارد شدند، تنش اتاق شدید بود و حال دوک هم آن را بدتر می‌کرد. خدمتکارها آمدند تا مهمان‌ها را به سمت اتاق‌هایشان راهنمایی کنند و پاگ پسری تقریباً به سن خودش را دنبال کرد که لباس خدمتکاران دوک را پوشیده بود.

وقتی تالار را ترک می‌کردند، پاگ از بالای شانهاش نگاه کرد و دوک و پسرش را دید که با هم ایستاده و به آرامی با کولگان حرف می‌زدند.

پاگ به اتاقی کوچک ولی زیبا راهنمایی شد و بی‌توجه به زیبایی ملحفه‌های تخت، با لباس کامل روی آن‌ها افتاد. پسرک خدمتکار گفت: «توی در آوردن لباس‌هاتون به کمک نیاز دارین، اسکوایر؟»

پاگ بلند شد و با چنان قیافه‌ی متعجب و واضحی به او نگاه کرد که خدمتکار قدمی عقب رفت. خدمتکار پرسید: «اگه کاری نمونده، اسکوایر؟» و واضح بود که معذب است.

پاگ فقط خندید. آن پسر لحظه‌ای نامطمئن ایستاده بود، بعد تعظیم کرد و با عجله اتاق را ترک کرد.

پاگ لباس‌هایش را در آورد و با تعجب به اشراف‌زاده‌های شرقی و خدمتکارانی فکر کرد که باید در بیرون آوردن لباس‌ها کمکشان می‌کردند. خسته‌تر از آن بود که لباس‌هایش را تا کند، پس فقط اجازه داد روی زمین کپه شوند.

اصطلاحی معادل در دسر جدی^۱





بعد از خاموش کردن شمع کنار تخت، ناراحت از مکالمه‌ی عصر، مدتی در تاریکی دراز کشید. چیز زیادی از توطئه‌های دربار نمی‌دانست، ولی می‌دانست که کروس حتماً بسیار نگران بوده که با وجود شهرتِ بوریگ به عنوان مردی با شرافت بسیار، آنطور در برابر غریبه‌ها حرف زده است.

پاگ به تمام اتفاقاتی که در این چندماه اخیر افتاده بودند فکر کرد و می‌دانست که رؤیاهایش که در آن‌ها پادشاه با به پرواز درآوردن پرچم‌ها به درخواستِ کرایدی پاسخ خواهد داد، فقط یک خیال پسرانه‌ی دیگر بود که روی سنگ سختِ واقعیت شکست.





فصل سیزدهم: ریلانون

کشتی در بندر لنگر انداخت.

آب و هوای دریای پادشاهی ملایم تر از آب و هوای دریای بیتربود و سفر از سلادور بدون حادثه‌ای طی شده بود. باید بیشتر راه را در برابر یکی از بادهای شمال شرقی مداوم مقاومت می‌کردند، بنابراین به جای دو هفته، سه هفته گذشته بود.

پاگ در عرشه‌ی جلویی کشتی ایستاده و ردایش را محکم دورش پیچیده بود. تیزی باد زمستانی، جایش را به سرمای ملایم‌تری داده بود، انگار بهار تا چند روز دیگر می‌آمد.

ریلانون را گوهر پادشاهی می‌نامیدند و به نظر پاگ این اسم به خوبی سزاوارش بود. ریلانون برعکس شهرهای اشغال‌شده‌ی غرب، انبوهی از مخروط‌های بلند داشت، پل‌هایی با قوس‌دلیزیر و جاده‌هایی با پیچ‌های ملایم که با بی‌نظمی خوشایندی روی تپه‌های هموار پراکنده شده بودند.

بر روی برج‌های حماسی، بیرق‌ها و پرچم‌های مثلثی در باد حرکت می‌کردند، انگار شهر این حقیقت ساده‌ی وجودش را جشن گرفته بود. برای پاگ، حتی کرجی‌ران‌هایی که با قایق‌ها کار می‌کردند و در لنگرگاه بندر، از کشتی‌ها داخل و خارج می‌شدند هم رنگارنگ‌تر بودند چون در افسون ریلانون جای داشتند.

دو کِ سلادور سفارش داده بود، پرچمی دوکی برای بوریگ بدوزند و حالا آن پرچم روی شاه‌دکل کشتی تکان می‌خورد و به صاحب منصبان شهر سلطنتی اعلام می‌کرد که دو کِ کرایدی وارد شده است. کشتی بوریگ این فرصت را داشت که کنار ناوبری بندر شهر بیاید و امنیت کشتی به سرعت در اسکله‌ی سلطنتی تأمین می‌شد.

گروه از کشتی پیاده شدند و با گروهی از گارد خانواده‌ی سلطنتی ملاقات کردند. سردسته‌ی گارد، مردی پیر و موخاکستری، ولی هنوز راست قامت و چهارشانه بود که به گرمی با بوریگ سلام و احوال‌پرسی کرد.





دو مرد همدیگر را در آغوش گرفتند و مرد پیرتر که لباس بنفش و طلایی گارد سلطنتی، با یک مهر دوکی بالای قلبش پوشیده بود، گفت: «بوریک، خوبه که یه بار دیگه می‌بینمت. چند وقته؟ ده... یازده سال؟»

- کالدریک، دوست قدیمی. سیزده ساله.

بوریک با علاقه به او نگاه کرد. چشمان آبی صاف و ریش کوتاه خاکستری - سفید داشت.

مرد سرش را تکان داد و لبخندی زد: «خیلی طولانی بوده.» به بقیه نگاه کرد. در حالی که پاگ را می‌پائید، گفت: «این پسر کوچیک ترته؟»

بوریک خندید: «نه، هر چند اگه بود هم برای من خجالتی نداشت.»

به پیکر لاغر و باریک آروتا اشاره کرد: «این پسر مه. آروتا، بیا و به عموی بزرگت سلام کن.»

آروتا به جلو قدم برداشت و آن دو یکدیگر را در آغوش گرفتند. دوک کالدریک، لرد ریلانون، ارتشبد گارد سلطنتی خاندان شاه و صدر اعظم سلطنتی، آروتا را کمی عقب کشید و از فاصله‌ای به اندازه‌ی طول دست به او نگاه کرد: «آخرین بار که دیدمت فقط یه بچه بودی. باید می‌شناختمت، چون نه تنها قیافه‌ات شبیه پدرته، به برادر عزیز من - پدر مادرت - هم شباهت زیادی داری. تو برای خانواده‌ی من یه افتخاری.»

بوریک گفت: «خب، اسب جنگی پیر، شهرت چه طوره؟»

کالدریک گفت: «چیزهای زیادی برای گفتن هست، ولی نه این جا. باید شما رو به کاخ شاه ببریم و یه جای راحت براتون تهیه کنیم. وقت زیادی برای تازه کردن دیدار هست. چی تو رو کشونده این جا، به ریلانون؟»

- یه کار ضروری با اعلیحضرت دارم، ولی چیزی نیست که بشه توی خیابون‌ها ازش حرف زد. بذار بریم توی کاخ.





به دوک و افرادش اسب‌هایی دادند و همراهانشان، همان طور که در میان شهر اسب می‌رانند، جمعیت را دور می‌کردند. اگر کروندور و سلادور با آن زرق و برق، پاگ را تحت تأثیر قرار داده بودند، ریلانون او را لال کرده بود.

این شهر جزیره‌ای روی چندین تپه ساخته شده بود، با تعداد زیادی رودخانه‌ی کوچک که به دریا می‌ریخت. آنجا شهر پل‌ها و کانال‌ها بود و به همان اندازه، شهر برج‌ها و مخروط‌ها.

بسیاری از ساختمان‌ها نو به نظر می‌آمدند و پاگ فکر کرد این‌ها باید قسمتی از طرح شاه برای نوسازی شهر باشند. در چند نقطه در میان راه، کارگرهایی را دید که سنگ‌های قدیمی را از یک ساختمان برمی‌داشتند یا دیوارها و سقف‌های جدید را محکم می‌کردند.

ساختمان‌های جدیدتر با سنگ‌های رنگارنگ نما شده بودند، تعداد بسیاری نیز از مرمر و کوآرتز ساخته شده بودند که به آن‌ها رنگ ملایم سفید، آبی یا صورتی‌ای داده بود.

سنگفرش‌های خیابان‌ها تمیز بودند و فاضلاب‌ها بدون هیچ نوع مانع و زباله‌ای که پاگ در شهرهای دیگر دیده بود، جاری بودند.

پاگ فکر کرد: شاه دیگه باید چیکار می‌کرد؟! داره یه شهر شگفت‌انگیز رو حفظ می‌کنه.

رودخانه‌ای از جلوی کاخ می‌گذشت، به طوری که ورودی آن روی پل بلندی ساخته شده بود که بر روی آب قوس برمی‌داشت و به حیاط اصلی می‌رفت.

کاخ، مجموعه‌ای از ساختمان‌های بزرگ بود که با تالارهای بلند به هم وصل شده بودند و در مرکز شهر، روی دامنه‌ی تپه‌ای پراکنده بودند. نمای آن، سنگی چند رنگ بود که ظاهری رنگین‌کمانی به آن می‌داد.





وقتی به حیاط وارد شدند، ترومپت‌ها از بالای دیوارها نواخته شدند و نگهبانان حاضر ایستادند. باربرها جلو رفتند تا اسب‌ها را بگیرند و در همان حال مجموعه‌ای از اشراف‌زاده‌های کاخ و صاحب منصبان، نزدیک ورودی قصر، برای خوشامدگویی ایستاده بودند.

پاگ هنگام نزدیک شدن، متوجه شد که خوشامدگویی این مردان، رسمی بود و آن گرمای شخصی خوشامدگویی دوک کالدریک را کمتر داشت. در حالی که پشت سر کولگان و میکام ایستاده بود، می‌توانست صدای کالدریک را بشنود: «لرد بوریگ، دوک کرایدی، معرفی می‌کنم، بارون گری^۱، "پیشکار خانواده سلطنتی"^۲ اعلیحضرت.»

پیشکار مردی کوتاه و چاق بود با یک تونیک تنگ، از ابریشم قرمز و یک شلوار به رنگ خاکستری کم رنگ که در زانوهایش باد می‌کرد.

- ارل سلویک^۳، اولین لرد ناوگان سلطنتی.

مردی بلند و لاغر با سبیلی نازک و روغن زده، تعظیم کوتاهی کرد؛ و همین طور هم باقی گروه. همه اظهارنظرهای کوتاهی از خوشحالی‌شان برای ورود لرد بوریگ کردند، ولی پاگ حس کرد خلوص کمی در اظهار نظرهای آنها وجود دارد.

به اقامتگاه‌هایشان برده شدند. کولگان مجبور بود سر و صدا راه بیندازد تا میکام را کنارش داشته باشد، چون بارون گری می‌خواست او را به قسمت خدمتکاران قلعه بفرستد، ولی زمانی که کالدریک خودش به عنوان صدر اعظم سلطنتی مداخله کرد، نرم شد.

¹ Baron Gray

² Steward of the Royal Household

³ Earl Selvec





اتاقی که به پاگ نشان داده شد، زرق و برقی بسیار بیشتر از هر اتاقی که تا به حال دیده بود، داشت. کف اتاق از مرمر صیقل خورده و دیوارها هم از همان جنس بودند ولی رگه‌هایی داشتند که طلا به نظر می‌آمد. آینه‌ی بزرگی در فضایی کوچک، در یک طرف محل خواب آویزان بود، در جایی که یک وان بزرگ و مطلاً قرار داشت.

پیشکاری دارائی‌های اندک او را - چیزهایی که در بین راه، بعد از این که وسایل خودشان در جنگل گم شده بود، برداشته بودند- در گنج‌های غول‌پیکر گذاشت که برای دوازده برابر تمام دارایی‌های پاگ جا داشت.

بعد از این که کارِ مرد تمام شد، پرسید: «حمامتون رو آماده کنم، آقا؟»

پاگ به تأیید سر تکان داد، چون سه هفته سپری کردن روی عرشه‌ی کشتی، باعث شده بود حس کند که گویی لباس‌هایش به او می‌چسبند. وقتی حمام آماده شد، پیشکار گفت: «لرد کالدریک انتظار دارن تا چهار ساعت دیگه، همراهان دوک برای شام آماده باشن. باید اون موقع برگردم؟»

پاگ که از سیاستِ مرد تحت تأثیر قرار گرفته بود، جواب مثبت داد. فقط می‌دانست پاگ با دوک آمده و تصمیم‌گیری این که او شامل دعوت شام می‌شد یا نه را به خودش واگذار کرد.

پاگ همانطور که درون آبِ گرم می‌خزید، آهی بلند از سر آرامش کشید. هیچ وقت، زمانی که در قلعه بود، حمام نمی‌رفت و ترجیح می‌داد کثیفی‌هایش را در دریا یا رودهای نزدیکِ قلعه بشوید. حالا کم‌کم از آن‌ها لذت می‌برد. به این فکر کرد که توماس حالا چه فکری می‌کرد. بعد در مهِ گرمِ خاطراتش غرق شد. یکی‌شان خیلی خوشایند بود، از یک شاهدخت تیره‌مو و دوست‌داشتنی و یکی غمگین، از پسری با موهای شنی رنگ.





شام دیشب مجلسی غیررسمی بود و دوک کالدریک میزبان گروه لرد بوریگ بود. حالا آن‌ها در تالار تخت سلطنتی ایستاده و منتظر بودند تا به شاه معرفی شوند.

تالار وسیعی بود، با گنبد‌های بلند و تمام دیوار جنوبی آن از کف تا سقف با پنجره‌هایی پوشیده شده بود که به شهر مشرف بودند. صدها اشراف‌زاده اطراف گروه دوک ایستاده بودند و آن‌ها از بین راه اصلی میان ناظران راهنمایی می‌شدند.

پاگ هیچ وقت فکر نمی‌کرد که دوک بوریگ لباس‌های بدی بپوشد، چون همیشه بهترین لباس‌های کرایدی را می‌پوشید و همین طور فرزندانش. ولی میان این همه لباس‌های پر زرق و برق در تالار، بوریگ شبیه کلاغی بود بین دسته‌ای طاووس. اینجا نیم‌تنه‌ای مزین به مروارید، آنجا تونیک‌ی با قلاب دوزی‌های طلا -هر اشراف‌زاده انگار از بعدی بهتر بود.

تمام بانوان، گران‌ترین ابریشم و پارچه‌های زرُفت پوشیده ولی فقط کمی از مردان پیشی گرفته بودند.

آن‌ها جلوی تخت پادشاهی ایستادند و کالدریک حضور دوک را اعلام کرد. پادشاه لبخندی زد و پاگ از شباقت محو او به آروتا شوکه شد، هر چند رفتار پادشاه آرامش بیشتری داشت. پادشاه در تختش به جلو تکیه داد و گفت: «به شهر ما خوش اومدی، عمو زاده. خوبه که بعد از این همه سال، دوباره اهالی کرایدی رو تو ای تالار می‌بینیم.»

بوریگ به جلو قدم گذاشت و جلوی رودریک چهارم، پادشاه پادشاهی جزیره‌ها زانو زد: «خوشحالم که اعلیحضرت رو سلامت می‌بینم.»





برای مدت کوتاهی، سایه‌ای از صورت پادشاه گذشت، بعد دوباره لبخند زد: «همراهانت رو به ما معرفی کن.»

دوک پسرش را معرفی کرد و پادشاه گفت: «خب، راسته که یکی از نژادهای کاندوین جز ما، خونِ قومِ مادر ما رو داره.»

آروتا تعظیم کرد و عقب رفت. کولگان، بعدی بود، به عنوان یکی از مشاورانِ دوک. می‌کام که رتبه‌ای در دربارِ دوک نداشت، در اتاقش مانده بود. پادشاه چیزی مؤدبانه گفت و پاگ معرفی شد: «اسکوایر پاگ از کرایدی، اعلیحضرت. سرپرست فارست دیپ و عضوی از دربارِ من.»

پادشاه دستانش را به هم زد و خندید: «پسری که ترول‌ها رو می‌گشه. چه قدر جالب. مسافرها این داستان رو از ساحل‌های کرایدی آوردن. و ما می‌خوایم از زبون خودِ کسی که این شاهکار شجاعانه رو انجام داده بشنویم. باید بعداً به ملاقاتی داشته باشیم تا تو از این معجزه برامون بگی.»

پاگ در حالی که هزار چشم را روی خودش حس می‌کرد، تعظیم ناشیانه‌ای کرد. قبلاً هم موقعیت‌هایی پیش آمده بود که آرزو کند کاش داستانِ ترول‌ها پخش نشده بود، ولی هیچ وقت به اندازه‌ی الان نبود.

عقب رفت و پادشاه گفت: «امشب جشنی راه می‌اندازیم تا ورودِ پسرِ عمومون بوریگ رو گرامی بداریم.»

ایستاد، لباسِ بنفشش را دور خودش مرتب کرد و حلقه‌ی طلاییِ عنوانش را از روی سرش کشید. پادویی حلقه را روی کوسنِ بنفشِ مخملی گذاشت. بعد پادشاه تاجِ طلایش را از روی سرِ سیاهش برداشت و آن را به پادویی دیگر داد.

وقتی که از تختش پایین آمد، جمعیت همه تعظیم کردند. به بوریگ گفت: «بیا، پسرِ عمو. بریم به ایوانِ مخصوص من تا بتونیم به دور از سختگیری‌های عناوین صحبت کنیم. از این تجمل و تظاهر خسته می‌شم.»





بوریک به تأیید سر تکان داد و کنار پادشاه به راه افتاد و به پاگ و بقیه اشاره کرد تا منتظر بمانند. دوک کالدریک اعلام کرد که بارعام آن روز به پایان رسیده و کسانی که دادخواستی برای پادشاه دارند، می‌توانند فردا برگردند.

جمعیت آرام آرام از دو درِ بزرگِ انتهای تالار خارج شدند ولی آروتا، کولگان و پاگ ایستاده بودند. کالدریک نزدیک شد و گفت: «یه اتاق بهتون نشون می‌دم تا اونجا منتظر بمونین. بهتره که نزدیک بمونین، شاید اعلیحضرت حضور شما رو بخواد.»

یکی از پیشکارهای دربار، آنها را از درِ کوچکی، نزدیک همان دری که پادشاه همراه بوریک از آن عبور کرده بود، هدایت کرد. وارد اتاقی بزرگ و راحت شدند با میز بزرگی در وسطش که پر از میوه، پنیر، نان و شراب بود. تعداد زیادی صندلی پشت میز قرار داشت؛ و دورِ اتاق، چندین تخت با کوسن‌های توپُر که رویشان کپه شده بود.

آروتا به سمت درهای بزرگِ شیشه‌ای رفت و از میان آنها نگاه کرد: «پدر و پادشاه رو می‌بینم که توی ایوانِ سلطنتی نشستن.»

کولگان و پاگ به او ملحق شدند و به جایی که آروتا اشاره کرده بود، نگاه کردند. دو مرد پشت میزی نشسته بودند که مشرف به شهر و دریای پشتش بود. پادشاه با حرکات زیاد حرف می‌زد و بوریک در حال گوش دادن، به تأیید سر تکان می‌داد.

پاگ گفت: «انتظار نداشتم اعلیحضرت این قدر شبیه شما باشن، عالیجناب.»

آروتا با لبخند کجی جواب داد: «وقتی حساب کنی که پدرِ اون با پدرِ من قوم و خویش بوده و همین طور مادرم با مادرش، خیلی عجیب به نظر نمیاد.»





کولگان دستش را روی شانه‌ی پاگ گذاشت: «خیلی از خانواده‌های اشراف زاده، بیشتر از یه رابطه بین خودشون دارن، پاگ. اقوامی که چهار یا پنج نسل از هم دور شدن، به دلایل سیاسی باهم ازدواج می‌کنن و خانواده‌ها رو دوباره نزدیک می‌کنن. شک دارم حتی یه خانواده‌ی اشراف‌زاده توی شرق باشه که نتونه رابطه‌ای بین خودش و خانواده‌ی سلطنتی پیدا کنه، هر چند ممکنه دور باشه و مسیر طولانی و پیچیده‌ای داشته باشه.»

سر میز برگشتند و پاگ تکه‌ای پنیر را گاز زد. گفت: «پادشاه خوش خلق به نظر میاد.» و با احتیاط به موضوعی که همه‌ی آنها در ذهن داشتند، نزدیک شد.

کولگان از این حالت محتاطانه‌ی حرفِ پاگ خوشنود به نظر می‌آمد. بعد از ترکِ سلا دور، بوریگ به همه‌ی آنها در مورد حرف‌های دوک کروس گفته بود؛ و بعد با این مثل قدیمی‌اش تذکراتش را تمام کرده بود: «در تالارهای قدرت، رازی وجود نداره و حتی یه کر هم می‌تونه بشنوه.»

آروتا گفت: «پادشاه ما مرد دمدمی‌ایه، امیدوار باشیم که بعد از شنیدن اخبار پدر هم تو این خوش خلقی باقی بمونه.»

هم چنان که منتظر خبری از سوی دوک بودند، بعد از ظهر آرام آرام گذشت. وقتی سایه‌های بیرون بلند شدند، بوریگ ناگهان جلوی در ظاهر شد. آمد و با چهره‌ای آشفته، پیش روی آنها ایستاد: «اعلیحضرت بیشتر بعد از ظهر رو در مورد نقشه‌هاش برای تولد دوباره‌ی پادشاهی حرف زد.»

آروتا گفت: «از تسورانی بهش گفتی؟»





دوک به تأیید سر تکان داد: «گوش کرد و بعد خیلی آرام گفت که روی این موضوع فکر می‌کنه. فقط گفت فردا یا چند روز دیگه، درباره‌اش حرف می‌زنیم.»

کولگان گفت: «حداقلش خوش خلق به نظر میومد.»

بوریک به مشاور پیرش نگاه کرد: «می‌ترسم که زیادی خوش خلق بود. انتظار یه نشونه‌ی وحشت رو داشتم. کل پادشاهی رو به خاطر یه دلیل کوچیک زیر پا نمی‌ذارم، ولی انگار اصلاً از چیزی که بهش گفتم، شوکه نشد.»

کولگان نگران به نظر می‌آمد: «همین طوری هم بیش از حد برای این سفر وقت صرف کردیم. باید امیدوار باشیم که اعلیحضرت وقت زیادی برای تصمیم گرفتن روی کارهاش نخواست.»

بوریک با تبلی روی یک صندلی نشست و به سمت لیوانی شراب دست دراز کرد: «باید امیدوار باشیم.»

پاگ، با دهانی خشک از انتظار، از میان دری به سمت اقامتگاه شخصی پادشاه رفت. تا چند دقیقه‌ی دیگر، ملاقات او با پادشاه رودریک شروع می‌شد و از تنها بودن با حاکم پادشاهی آشفته بود. هر بار که نزدیک اشراف زاده‌های قدرتمند دیگر قرار می‌گرفت، در سایه‌ی دوک یا پسرش مخفی می‌شد، جلو می‌آمد و به اختصار آن چه را در مورد تسورانی می‌دانست می‌گفت، بعد می‌توانست به سرعت در پس زمینه محو شود. حالا باید تنها، مهمان قدرتمندترین مرد شمال پادشاهی کش بزرگ می‌شد.

یک پیشکار خانگی، دری را به سمت ایوان شخصی پادشاه به او نشان داد. چندین خدمتکار اطراف ایوان بزرگ باز ایستاده بودند و پادشاه تنها میز آنجا را اشغال کرده بود، میزی مرمری و تراشکاری شده زیر یک سایبان بزرگ.





روز صافی بود. بهار، مانند زمستان قبل از آن، زودتر از موعد آمده بود و نشانی از گرما در نسیم هوا وجود داشت. زیر ایوان، آن سوی حصارها و دیوارهای سنگی که لبه‌ی حصار را مشخص می‌کرد، پاگ شهر ریلانون و دریای پشت سرش را می‌دید. پشت بام‌های رنگارنگ زیر خورشید نیمروزی می‌درخشیدند، چون آخرین تکه‌های برف هم در این چهار روز گذشته کاملاً آب شده بودند.

کشتی‌ها به داخل و خارج از لنگرگاه در حرکت بودند و خیابان‌ها پر از شهروندان. فریادهای محو تاجران و فروشندگانه‌های دوره‌گرد که با صدایی بلندتر از شلوغی خیابان‌ها فریاد می‌زدند، بالا می‌آمد و در جایی که پادشاه غذای نیمروزی‌اش را می‌خورد، تبدیل به وزوزی نرم می‌شد.

همان طور که پاگ به میز نزدیک می‌شد، خدمتکاری صندلی را بیرون کشید. پادشاه چرخید و گفت: «آه! اسکوایر پاگ، لطفاً بشین.»

پاگ شروع به تعظیم کرد و پادشاه گفت: «کافیه. وقتی با یه دوست نهار می‌خورم، اصراری به تشریفات ندارم.»

پاگ مکث کرد، بعد همان طور که می‌نشست، گفت: «اعلیحضرت به من افتخار میدن.»

رودریک با تکان دستی این نظر را ندید گرفت: «یادم میاد که یه پسر بودن، بین یه گروه مرد چه حسی داره. وقتی فقط یه ذره بزرگ‌تر از تو بودم، تاج رو گرفتم. تا اون موقع، فقط پسر پدرم بودم.»

چشمانش انگار برای لحظه‌ای، حالتی سرد و دور پیدا کردند: «آره، شاهزاده بودم، ولی هنوز هم فقط یه پسر بچه. نظرم اصلاً اهمیتی نداشت و انگار هیچ وقت انتظارات پدرم رو برآورده نمی‌کردم، توی شکار، سوارکاری، قایقرانی یا شمشیربازی. بارها معلم‌هام شلاقم زدن، یکی شون هم کالدریک. بعد وقتی پادشاه شدم، همه چیز تغییر کرد، ولی هنوز یادم میاد چطور بود.»





به سمت پاگ چرخید و آن قیافه‌ی سردش، با لبخندی محو شد: «و واقعاً امیدوارم ما دوست باشیم.»
 به دورها نگاه کرد و دوباره قیافه‌اش سرد و دور شد: «این روزها آدم نمی‌تونه دوستای زیادی داشته باشه،
 می‌تونه؟ و از وقتی من پادشاه شدم، خیلی‌ها هستن که ادعا می‌کنن دوستم هستن، ولی نیستن.»

لحظه‌ای ساکت بود، بعد دوباره از خیالاتش در آمد: «نظرت در مورد شهر من چیه؟»

پاگ گفت: «هیچ وقت مثل این شهر رو ندیدم، اعلیحضرت. حیرت‌انگیزه.»

رودریک به بیرون و منظره‌ی پیش رویشان نگاه کرد: «آره، هست، نه؟»

دستی تکان داد و خدمتکاری شراب را در جام‌های کریستال ریخت. پاگ شراب خودش را مزه کرد؛ هنوز
 چندان طعم شراب‌ها را نمی‌شناخت، ولی این یکی به نظرش خیلی خوب بود، سُبُک و میوه‌ای با رگه‌ای
 ادویه.

رودریک گفت: «خیلی تلاش کردم تا ریلانون رو به مکان حیرت‌انگیزی برای کسانی که توش زندگی
 می‌کنن، تبدیل کنم. می‌خوام روزی برسه که تمام شهرهای پادشاهی به اندازه‌ی این خوب باشن؛ که چشم
 هر جا رو نگاه کنه، زیبایی ببینه. انجام دادن این کار، به اندازه‌ی صد تا طول عمر وقت می‌بره، پس من فقط
 می‌تونم طرحشو بریزم و برای کسانی که می‌خوان تقلید کنن، یه نمونه بسازم. ولی هر جا آجر پیدا کنم،
 مرمر پشت سرم به جا می‌ذارم. و کسانی که می‌بیننش، به عنوان همون چیزی که هست می‌شناسنش... میراث
 من.»

به نظر می‌رسید پادشاه کمی بی‌هدف بود و پاگ مطمئن نبود او چه می‌خواست بگوید. همین‌طور به صحبت
 درباره‌ی ساختمان‌ها و باغ‌ها و برداشتن زشتی‌ صحنه‌ها ادامه داد؛ و ناگهان بحث را عوض کرد: «بگو چطور
 ترول‌ها رو گشتی.»





پاگ برایش تعریف کرد و پادشاه گویی هر کلمه را جذب می کرد. وقتی صحبت های پسر تمام شد، پادشاه گفت: «داستانِ شگفت آوریه. بهتر از اون نسخه هاییه که از دربار بهم رسیده، چون با این که نصف اونا قهرمانانه نیست، دو برابرشون تأثیر گذاره، چون راسته. تو قلبِ نیرومندی داری، اسکوایر پاگ.»

پاگ گفت: «متشکرم، اعلیحضرت.»

رودریک گفت: «توی داستان به شاهدخت کارلایین اشاره کردی.»

- بله اعلیحضرت.

- من از وقتی که یه نوزاد توی بغلِ مادرش بود، اونو ندیدم. چه جور زنی شده؟

این تغییرِ موضوع برای پاگ عجیب بود، ولی گفت: «زن زیبایی شده، اعلیحضرت و خیلی شبیه مادرش. باهوش و زیرک، هرچند یه کم تند مزاجه.»

پادشاه به تأیید سر تکان داد: «مادرش زنِ زیبایی بود. اگه اون دختر نصفِ مادرش دوست داشتنی باشه، پس حتماً دوست داشتنیه. می تونه استدلال کنه؟»

پاگ گیج به نظر می آمد: «اعلیحضرت؟»

- برای استدلال آوردن، منطق، استعداد داره؟ می تونه بحث کنه؟

پاگ به شدت سرش را به تأیید تکان داد: «بله، اعلیحضرت. شاهدخت در این باره خیلی استعداد داره.»

پادشاه دستانش را به هم مالید: «خوبه. باید به بوریگ بگم اونو برای ملاقات بفرسته. بیشتر این بانوهای شرقی بی روحن و بی جوهر. امیدوار بودم بوریگ به اون دختر آموزش بده. دوست دارم زنِ جوانی رو ملاقات کنم که منطق و فلسفه بدونه و بتونه بحث و سخنوری کنه.»





پاگ ناگهان فهمید منظور پادشاه از بحث، چیزی نبود که او فکر می کرد. فکر کرد بهترین کار این است که به این سوء تفاهم اشاره ای نکند.

پادشاه ادامه داد: «وزرای من همین طور بهم اصرار می کنند که زن بگیرم و یه وارث به پادشاهی بدم. من سرم شلوغ بود و راستشو بگم، علاقه ی زیادی به بانوهای دربار ندارم - اوه، اونا برای یه پیاده روی زیر نور ماه و چیزهای دیگه خوبن، ولی به عنوان مادر وارثانم؟ فکر نمی کنم. ولی باید برای جستجوی ملکه جدی بشم. شاید تنها دختر کاندوین انتخاب خوبی برای شروع باشه.»

پاگ خواست به یک دختر کاندوین دیگر اشاره کند، ولی این انگیزه را خفه کرد، چون تنش بین پادشاه و پدر آیتا را به یاد آورد. به علاوه، آن دختر فقط هفت سال داشت.

پادشاه دوباره بحث را عوض کرد: «چهار روزه که پسرعمو بوریک برای من داستان هایی از این بیگانه ها گفته، از این تسورانی. نظر تو درباره شون چیه؟»

پاگ شوکه به نظر می آمد. فکر نکرده بود پادشاه نظرش را درباره ی چیزی بخواهد، چه برسد در مورد موضوعی به مهمی امنیت پادشاهی. مدتی طولانی فکر کرد و سعی کرد به بهترین شکل پاسخش را شکل دهد، بعد گفت: «از همه ی چیزایی که دیدم و شنیدم، اعلیحضرت، فکر می کنم این مردم تسورانی نه تنها نقشه ی حمله دارن، بلکه الان هم اینجان.»

پادشاه ابرویی بالا برد: «اوه؟ دوست دارم دلایلت رو بشنوم.»

پاگ به دقت روی کلماتش فکر کرد: «تا جایی که می دونیم اونا رؤیت شدن، اعلیحضرت، با توجه به پنهان کاری ای که به کار می برن، منطقی نیست که اتفاق هایی خیلی بیشتر از آگاهی ما در مورد رفت و آمدشون افتاده باشه؟»





پادشاه به تأیید سر تکان داد: «مقایسه‌ی خوبیه. ادامه بده.»

- پس ممکنه این هم درست نباشه که از وقتی برف شروع به باریدن کرده، ما کمتر نشانه‌هایی از اونا پیدا می‌کنیم، چون اونا به مناطقِ دور می‌رن؟
رودریک به تأیید سر تکان داد و پاگ ادامه داد: «اگه به اندازه‌ای که دوک و بقیه گفتن، اونا جنگ دوست باشن، فکر می‌کنم تمام غرب رو نقشه‌برداری کردن تا محل مناسبی برای بردن سربازاشون توی زمستون پیدا کنن، تا توی بهار بتونن حمله رو اجرا کنن.»

پادشاه با دستش روی میز زد: «تمرین استدلال خوب بوده، پاگ.»

بعد در حالی که به خدمتکارها اشاره می‌کرد تا غذا بیاورند، گفت: «حالا بیا نهار بخوریم.»

غذاهای زیادی با گوناگونی و اندازه‌ای حیرت‌انگیز، فقط برای آن دو درست شده بودند و پاگ تکه‌های کوچکی از هر چیز را برمی‌داشت تا نسبت به سخاوت پادشاه بی‌علاقه به نظر نرسد. در حین نهار، رودریک چند سؤال از او پرسید و پاگ به بهترین وجهی که می‌توانست جواب داد.

همان طور که پاگ داشت غذایش را تمام می‌کرد، پادشاه آرنجش را روی میز گذاشت و چانه‌ی بی‌ریشش را نوازش کرد. مدتی طولانی به فضایی خالی خیره شد و پاگ کم‌کم احساس خجالت کرد، چون رسم مناسب را در برابر پادشاهی که غرق افکارش است، نمی‌دانست. تصمیم گرفت ساکت بنشیند.

بعد از مدتی رودریک از خیالاتش در آمد. وقتی به پاگ نگاه کرد و گفت: «چرا این مردم الان میان تا اذیتمون کنن؟ خیلی کارها باید انجام بشه. نمی‌تونم بذارم جنگ بین نقشه‌هام وقفه بندازه.» حالت پریشانی در صدایش بود.





ایستاد و مدتی دور ایوان قدم زد؛ پاگ همین طور ایستاده بود، چون وقتی پادشاه برخواسته بود، او هم همین کار را کرده بود. رودریک به سمت پاگ چرخید: «باید دنبال دوک گای بفرستم. اون بهم مشورت می‌ده. برای این چیزها، استعداد خوبی داره.»

پادشاه به قدم زدن ادامه داد و در حالی که پاگ کنار صندلی‌اش ایستاده بود، چند دقیقه‌ی دیگر شهر را نگاه کرد. شنید که پادشاه زیر لب چیزهایی در مورد کارهای بزرگی که نباید قطع شوند گفت، بعد حس کششی روی آستینش کرد.

چرخید و یکی از پیشکاران کاخ را دید که در سکوت، کنارش ایستاده بود. با یک لبخند و اشاره‌ای به سمت در پیشکار نشان داد که ملاقات به اتمام رسیده است.

پاگ، شگفت‌زده از توانایی کارکنان برای شناختن حالات پادشاه به دنبال مرد به طرف در رفت.

راهی برای برگشتن به اتاقش به او نشان دادند و از خدمتکاری خواست تا به لرد بوریک خبر برساند که اگر کاری ندارد، پاگ می‌خواهد او را ببیند.

به اتاقش رفت و به فکر مشغول شد. کمی بعد، با ضربه‌ای به در از فکرهايش در آمد. به ملاقاتی اجازه‌ی ورود داد و همان پیشکاری که پیامش را به دوک رسانده بود، با این پیام که بوریک می‌خواهد همین الان پاگ را ببیند، وارد شد.

پاگ به دنبال مرد از اتاقش بیرون رفت و گفت که بدون راهنمایی هم می‌تواند اتاق دوک را پیدا کند و او را مرخص کرد. آرام آرام راه می‌رفت و فکر می‌کرد به دوک چه می‌خواست بگوید. دو چیز برایش واضح بودند: پادشاه از شنیدن این که قوم تسورانی پتانسیل خطر را برای پادشاهی داشتند خوشحال نبود و لرد بوریک هم با شنیدن این که گای دو باس تایرا را به ریلانئون احضار می‌کنند، به همان اندازه ناخشنود می‌شد.





مانند تمام شام‌های چند روز قبل، حالت آرامی سرِ میز بود. پنج مرد از کرایدی در اقامتگاه دوک نشسته و غذا می‌خوردند، به همراه خدمتکاران کاخ که همه نشانِ بنفش و طلاییِ پادشاه را روی تونیک‌های تیره‌شان داشتند و نزدیک آن‌ها چرخ می‌زدند.

دوک از ترکِ ریلانون به مقصد غرب هیجان‌زده بود. نزدیکِ چهار ماه از وقتی که آن‌ها کرایدی را ترک کرده بودند می‌گذشت: تمام زمستان. بهار رسیده بود و اگر تسورانی می‌خواست حمله کند - که همه باورش داشتند - حالا فقط فرصتی چند روزه داشتند.

بی‌قراریِ آروتا به اندازه‌ی پدرش بود. حتی حالت کولگان هم نشان می‌داد که این انتظار بر رویش مؤثر بوده. فقط میکام که هیچ چیز از احساساتش را آشکار نمی‌کرد، انگار راضی به انتظار کشیدن بود.

پاگ هم مشتاق خانه بود. در این کاخ خسته شده بود. می‌خواست به برجش نزد کتاب‌هایش برگردد. به علاوه، می‌خواست کارلاین را دوباره ببیند، هر چند از این موضوع برای هیچکس نمی‌گفت. اخیراً کارلاین را با تصور لطیف‌تری به یاد می‌آورد و جزئیاتی که زمانی آزرده‌اش کرده بودند را فراموش می‌کرد.

به علاوه، با حس پیش‌بینی‌های متعدد، می‌دانست که ممکن است سرنوشت توماس را کشف کند. اگر برف‌ها در کوه‌ها زود آب شوند، دولگان باید به زودی نامه‌ای به کرایدی بفرستد.

بوریک در هفته‌ی پیش، چند ملاقات دیگر هم با پادشاه داشت که همگی به همان اندازه که نگران بود، غیر رضایت‌بخش تمام شده بودند. ملاقاتِ آخرش چند ساعت پیش بود، ولی تا وقتی که اتاق خالی از خدمتکار نمی‌شد، چیزی از آن نمی‌گفت.





در حالی که آخرین ظرف‌ها جمع می‌شدند و خدمتکاران بهترین برندیِ کشتی پادشاه را برای آن‌ها می‌ریختند، ضربه‌ای به در خورد و دوک کالدریک وارد شد و با تکان دستش خدمتکاران را بیرون کرد. وقتی اتاق خالی شد، به سمت دوک چرخید: «بوریک، متأسفم که مزاحم شامت می‌شم، ولی خبرهایی دارم.»

بوریک، مانند بقیه‌ی حاضران ایستاد: «لطفاً به ما ملحق شو. بیا، یه لیوان بردار.»

کالدریک برندی پیشنهادی را گرفت و در صندلی پاگ نشست و پسر صندلی دیگری بیرون کشید. دوک ریلانون برندی‌اش را مزه کرد و گفت: «پیک‌ها کمتر از یه ساعت پیش از طرف دوکِ باس تایرا رسیدن. گای در مورد این احتمال هشدار داده که پادشاه ممکنه "بی‌جهت" به خاطر این "شایعه"‌های دردسر توی غرب، پریشان بشه.»

بوریک ایستاد و لیوانش را پرت کرد و آن را شکاند. مایع کهربایی رنگ از دیوار چکه می‌کرد و در همان حال، دوکِ کرایدی تقریباً از خشم غریب: «گای برای کی بازی می‌کنه؟ این ماجرای شایعه و "پرشانی بی‌جهت" چیه؟»

کالدریک یک دستش را بالا برد و بوریک کمی آرام شد و دوباره نشست. دوکِ پیر گفت: «من خودم پیام پادشاه رو برای گای نوشتم. هر چیزی که گفته بودی، تمام اطلاعات و تمام حدس و گمان‌ها شاملش می‌شدن. فقط فکر می‌کنم گای می‌خواد مطمئن بشه تا قبل از رسیدنش به کاخ، پادشاه تصمیمی نگیره.»

بوریک با انگشتانش روی میز ضرب گرفت و با خشمی که در چشمانش برق می‌زد به کالدریک نگاه کرد: «به باس تایرا چه ربطی داره؟ اگه جنگی در پیش باشه، برای کرایدی و یابن خواهد بود. مردم من زجر می‌کشن. زمین‌های من غارت می‌شن.»





کالدریک آرام سرش را تکان داد: «رک و راست حرف می‌زنم، دوست قدیمی. بعد از اون مخالفت بین پادشاه و عموش ارلانند، گای می‌خواد پرچم خودش رو توی پادشاهی به برتری برسونه. فکر کنم که اگه وضعیت سلامتی ارلانند بدتر بشه، گای می‌ره و لباس بنفشِ کروندور رو می‌پوشه.»

بوریک از بین دندان‌های به هم فشرده گفت: «پس حرف منو هم رک و راست بشنو، کالدریک. من این بار رو روی خودم نمی‌ذارم، مگه این که واقعاً لازم بشه. ولی اگه ارلانند اون قدر مریضه که من فکر می‌کنم، هر چند خودش چیز دیگه‌ای می‌گه، آنتا روی تختِ کروندور خواهد نشست، نه بلک گای¹. اگه مجبور بشم لشکرهای غرب رو به سمت کروندور ببرم تا خودم مسئولیت حکومتش رو به عهده بگیرم، این کارو می‌کنم، حتی اگه رودریک طور دیگه‌ای بخواد. فقط اگه پادشاه بخواد کس دیگه‌ای تخت رو بگیره.»

کالدریک با خونسردی به بوریک نگاه کرد: «و به عنوان خائن به پادشاهی شناخته می‌شی؟»

بوریک با دستش روی میز کوفت: «لعنت به روزی که اون آدم پست به دنیا اومد. تأسف می‌خورم که باید اونو خویشاوند خودم بدونم.»

کالدریک یک دقیقه منتظر شد تا بوریک آرام بگیرد، بعد گفت: «من تو رو از خودت بهتر می‌شناسم، بوریک. تو پرچم جنگ غرب علیه پادشاهی رو بالا نمی‌بری، هر چند با خوشحالی قبول می‌کنی که پسرعموت، گای رو خفه کنی. همیشه چیز ناراحت کننده‌ای بوده که دو تا از بهترین ژنرال‌های پادشاهی، این قدر از هم متنفرن.»

- آره و با دلیل. هر بار که فراخوانی برای حمایت از غرب میاد، اون گای هست که مخالفت می‌کنه. هر وقت توطئه‌ای پیش میاد و کسی از عنوانی عزل می‌شه، یکی از دوستانِ اونو که به دستش میاره. چطور نمی‌بینی؟ فقط به خاطر خودت، بروکال از یابن و خود من بود که تونستیم جلوشو بگیریم تا کنگره‌ی

¹ Black Guy





گای رو برای سه سال اول، نایب السلطنه‌ی رودریک نکنن. اون جلوی تمام دوک‌های پادشاهی ایستاد و به تو گفت یه مرد پیر خسته که برای حکمرانی به اسم پادشاه مناسب نیست. چطور می‌تونی فراموش کنی؟

کالدریکی که در آن صندلی نشسته بود، واقعاً پیر و خسته به نظر می‌آمد. یک دستش روی چشمانش سایه افکنده بود، انگار نور اتاق زیادی روشن بود. به نرمی گفت: «می‌فهمم و فراموش نکردم. ولی اون از راه ازدواج، خویشاوند من هم هست و اگه من اینجا نبودم، فکر می‌کنی چقدر تأثیرش روی رودریک بیشتر می‌شد؟ پادشاه وقتی که یه پسر بچه بود، اونو یه بت کرد. اونو مثل یه قهرمان بی‌پروا، یه جنگجوی درجه یک و یه مدافع پادشاهی دید.»

بوریک در صندلی‌اش به عقب تکیه داد و گفت: «متأسفم، کالدریک.» صدایش آن تیزیِ خشن را نداشت: «می‌دونم که کارهای تو به صلاح همه‌ی ماست. و گای هم نقش قهرمان رو بازی کرد، چون لشکر کش رو به دیپ تانتون¹ برگردوند، اون هم سال‌ها پیش. نباید از چیزهایی حرف بزنی که مستقیم ندیدم.»

آروتا تمام مدت حرف‌های آن‌ها به حالت منفعلی نشسته بود، ولی چشمانش نشان می‌دادند که او نیز به اندازه‌ی پدرش خشمگین بود. در صندلی‌اش جلو آمد و دوک‌ها به او نگاه کردند. بوریک گفت: «چیزی می‌خوای بگی، پسرم؟»

آروتا دستانش را جلوی‌اش باز کرد: «توی تمام این ماجرا، یه فکر آزارم می‌ده: اگه تسورانی بیاد، چه سودی برای گای داره که باعث درنگ پادشاه بشه؟»

بوریک با انگشتانش روی میز ضرب گفت: «همینه که گیج‌کننده است، چون گای با وجود این طرح‌ریزی‌هاش، مسبب هیچ خطری برای پادشاهی نمی‌شه، حتی سر کینه‌اش به من.»

¹ Deep Taunton





آروتا گفت: «براش سودی نداره اگه بذاره یه ذره غرب زجر بکشه، تا وقتی که فرمان پادشاه قطعی نشده باشه، بعد خودش بشه فرماندهی لشکرهای شرق، قهرمان فاتح، مثل توی دیپ تانتون؟»

کالدریک روی آن فکر کرد: «حتی گای هم انقدرها این بیگانه‌ها رو دست کم نمی‌گیره، امیدوارم که نگیره.»

آروتا در اتاق قدم زد: «ولی در نظر بگیرین که اون چی می‌دونه. هذیون‌های یه مرد در حال مرگ. حدس‌هایی درباره‌ی مقصد یه کشتی که فقط پاکگ، اینجا اونو دیده و من هم قبل از این که توی دریا غرق بشه، یه نظر دیدمش. حدس‌هایی از سوی یه کشیش و یه جادوگر که گای به الهامات^۱ هر دو احترام زیادی نمی‌ذاره. مهاجرت بعضی از برادرهای سیاه. احتمالاً برای همچین خبرهایی ارزش قائل نیست.»

بوریک اعتراض کرد: «ولی همه‌اش اینجا هست و اون می‌تونه ببینه!»

کالدریک شاهزاده‌ی جوان را تماشا کرد که در اتاق قدم می‌زد: «شاید درست می‌گی. چیزی که کمه، حالت اضطراری حرف‌های شماست، یه حالت اضطراری که توی پیام خشکی از جوهر و کاغذ پوستی نمی‌تونه باشه. وقتی برسه، ما باید متقاعدش کنیم.»

بوریک تقریباً حرف‌هایش را تف کرد: «پادشاه باید تصمیم بگیره، نه گای!»

کالدریک گفت: «ولی پادشاه اهمیت زیادی برای مشورت گای قائله. اگه می‌خوای فرماندهی لشکرهای غرب رو به دست بیاری، باید گای رو متقاعد کنی.»

بوریک شوکه به نظر می‌آمد: «من؟ من فرماندهی لشکرها رو نمی‌خوام. من فقط می‌خوام ارلاند برای حمایت من آزاد باشه، اگه لازم شد.»

^۱ منظور همون فراخوان و الهامیه که همراه ظهور چنین قدرت‌هایی - به کار گرفتن جادو و الهیات - در افراد به وجود میاد.





کالدریک هر دو دستش را روی میز حرکت داد: «بوریک، تو با وجود عقل و خردت، اشراف زاده‌ی مسخره‌ای هستی. ارلاند نمی‌تونه لشکرها رو فرماندهی کنه. اون حالش خوب نیست. حتی اگر هم می‌تونست، پادشاه اجازه نمی‌داد. اونو به ارتشبد ارلاند، دولانیک هم واگذار نمی‌کرد. تو الان رودریک رو توی بهترین حالتش دیدی. وقتی حالت‌های بدش برسن، اون ترسِ جونشو داره. هیچکس جرئت نمی‌کنه بگه، ولی پادشاه به عموش مشکوکه که داره برای تخت پادشاهی نقشه می‌کشه.»

بوریک فریاد زد: «مسخره است! تاج همون سیزده سال پیش مال ارلاند بود. جانشینی دقیقی نبود. انگار پدر رودریک هنوز اونو به عنوان وارثش معرفی نکرده بود و ادعای ارلاند هم به اندازه‌ی اون اعتبار داشت، شاید بیشتر. فقط گای و کسایی که می‌خواستن از اون پسر استفاده کنن، روی ادعای رودریک پافشاری کردن. بیشتر کنگره از ارلاند به عنوان پادشاه حمایت می‌کردن.»

- می‌دونم، ولی زمان متفاوته و اون پسر الان یه پسر بچه نیست. الان یه مرد جوان ترسیده است که از ترسیدن بیزار شده. نمی‌دونم بیزاری از تأثیر گای و بقیه است یا از یه نوع بیماری ذهنی. پادشاه مثل بقیه‌ی مردم فکر نمی‌کنه. هیچ پادشاهی نمی‌کنه و رودریک کمتر از همه. ممکنه مسخره به نظر برسه، ولی اون لشکرها ی غرب رو به عموش نمی‌ده. به علاوه، می‌ترسم که وقتی گای برسه، حتی فرماندهی رو به تو هم نده.

بوریک دهانش را باز کرد که چیزی بگوید، ولی کولگان مداخله کرد: «منو ببخشید، عالیجنابان، ولی می‌تونم پیشنهادی بدم؟»

کالدریک به بوریک نگاه کرد و بوریک به تأیید سر تکان داد. کولگان گلویش را صاف کرد و گفت: «پادشاه فرماندهی لشکرها ی غرب رو به دوک بروکال یابن می‌دن؟»





آرام آرام از چهره‌های بوریك و کالدريك مشخص شد که فهمیده‌اند تا وقتی که دوکِ کرایدی سرش را عقب برد و خندید. در حالی که مشتش را به میز می کوفت، تقریباً فریاد زد: «کولگان! اگه توی این همه سال که شناختم، خوب بهم خدمت نکرده بودی، الان دیگه کردی.»

به سمت کالدريك چرخید: «تو چی فکر می کنی؟»

کالدريك برای اولین بار، بعد از وارد شدن به اتاق لبخند زد: «بروکال؟ اون سگ جنگی پیر؟ مردی صادق تر از اون توی پادشاهی نیست. به علاوه این که اون توی خطِ جانشینی نیست. حتی گای هم نمی تونه کاری برای بی اعتبار کردنش انجام بده. اگه اون فرماندهی لشکرها رو بگیره...»

آروتا فکرش را تمام کرد: «به پدر به عنوان مشاور ارشد فراخوان می ده. اون می دونه که پدر بهترین فرماندهی غربه.»

کالدريك سیخ در صندلی اش نشست، هیجان در صورتش پیدا بود: «حتی می تونی به لشکرها یابن هم فرماندهی کنی.»

آروتا گفت: «بله، و لموت^۱، زان^۲، لیث و بقیه.»

کالدريك ایستاد: «فکر کنم این کار کنه. فردا هیچی به پادشاه نگین. زمان مناسب رو برای دادن این پیشنهاد^۱ پیدا می کنم. دعا کنین که اعلیحضرت قبول کنه.»

کالدريك خارج شد و پاگ می دید که برای اولین بار، امیدی برای یک پایان خوب برای این سفر وجود داشت. حتی آروتا که تمام هفته مثل تندر سیاه خشمگین بود، تقریباً خوشحال به نظر می آمد.

¹ LaMut

² Zun





پاگ با ضربه‌ای روی در اتاقش بیدار شد. خواب آلود به هرکسی که بیرون بود، اجازه‌ی ورود داد و در باز شد. یکی از پیشکاران سلطنتی سرش را داخل کرد: «قربان، پادشاه دستور دادن همه‌ی افراد گروه دوک توی تالار تخت به ایشون ملحق بشن. همین الان.»

برای راحتی پاگ فانوسی را نگه داشت.

پاگ گفت که به سرعت خواهد آمد و با عجله لباس پوشید. هوای بیرون هنوز تاریک بود و او نگران بود که چه چیزی باعث این فراخوان ناگهانی شده.

آن حس امیدواری دیشب، بعد از رفتن کالدریک، با یک حس نگرانی آزاردهنده جایگزین شد که شاید پادشاه پیش‌بینی ناپذیر، به شکلی نقشه‌ی آن‌ها برای پیش‌دستی کردن قبل از ورود دوک باس تایرا را فهمیده باشد.

هنوز در حال بستن کمربندش دور تونیکش بود که از اتاق خارج شد. در حالی که پیشکار در کنارش فانوسی را نگه داشته بود، با عجله در راهرو حرکت کرد. مشعل‌ها و شمع‌هایی که معمولاً عصرها می‌سوختند، همه خاموش شده بودند.

وقتی به تالار تخت رسیدند، دوک، آروتا و کولگان داشتند وارد می‌شدند و همگی با نگرانی به رودریک نگاه می‌کردند که کنار سریرش قدم برمی‌داشت و هنوز لباس خواب به تن داشت. دوک کالدریک یک طرفش ایستاده بود و قیافه‌ی موقری به خود گرفته بود.

تالار تاریک بود، جز فانوس‌هایی که پیشکارها آورده بودند.

به محض اینکه جلوی تخت جمع شدند، رودریک به خشم در آمد. فریاد زد: «پسر عمو! می‌دونی من اینجا

چی دارم؟»





و دسته‌ای کاغذ پوستی را بالا نگه داشت.

بوریک گفت که نمی‌داند. صدای رودریک فقط کمی پایین‌تر آمد، تقریباً جیغ زد: «یه پیام از یابنه! اون بروکال پیر احمق اجازه داده بیگانه‌های تسورانی حمله کنن و یکی از پادگان‌هاش رو نابود کنن. به اینا نگاه کن!»

و کاغذهای پوستی را به سمت بوریک پرت کرد. کولگان آن‌ها را برداشت و به دوک داد.

پادشاه گفت: «مهم نیست.» و صدایش تقریباً به حالت عادی برگشت: «خودم بهت می‌گم چی نوشتن.» این مهاجم‌ها به شهرهای آزاد حمله کردن، نزدیک وانور^۱. اونا به جنگل‌های الفی حمله کردن. اونا به کوهستان سنگی حمله کردن. اونا به کرایدی حمله کردن.»

بوریک بدون فکر گفت: «از کرایدی چه خبری رسیده؟»

پادشاه از قدم زدن ایستاد. به بوریک نگاه کرد و برای لحظه‌ای، پاگ خشم شدید را در چشمانش دید. مدتی چشم‌هایش را بست و وقتی دوباره بازشان کرد، پاگ می‌دید که پادشاه دوباره خودش بود. کمی سرش را تکان داد و دستش را به شقیقه‌اش رساند: «فقط خبرهای دست دوم از بروکال دارم. شش هفته پیش که اون پیام‌ها فرستاده شدن، فقط یه حمله به کرایدی شده بوده. پسرت لیام گزارش پیروزی کامل رو داده و گفته که مهاجم‌ها رو به اعماق جنگل روندن.»

کالدریک به جلو قدم گذاشت: «تمام گزارش‌ها یه چیز می‌گن. دسته‌های سرباز پیاده با تجهیزات سنگین که توی شب حمله کردن، قبل از آب شدن برف‌ها و پادگان‌ها رو غافلگیر کردن. چیز زیادی نمی‌دونیم جز این که یکی از پادگان‌های لموتی^۲، نزدیک کوهستان سنگی تاراج شده. بقیه‌ی حمله‌ها انگار شکست خوردن.»

¹ Wahnor

² LaMutians





به شکل معناداری به بوریگ نگاه کرد: «خبری نرسیده که تسورانی از سواره نظام استفاده کنن.»

بوریگ گفت: «پس شاید تالی راست می گفت و اونا اسب ندارن.»

پادشاه انگار سرش گیج رفت، چون قدمی لرزان به عقب برداشت و روی تختش نشست. دوباره دستش را روی شقیقه اش گذاشت و گفت: «اسب دیگه چیه؟ به پادشاهی من حمله شده. این موجودات جرئت می کنن به سربازهای من حمله کنن!»

بوریگ به پادشاه نگاه کرد: «اعلیحضرت میخوان من چیکار کنم؟»

صدای پادشاه بالا رفت: «چیکار کنی؟ می خواستم منتظر بشم تا دوک سلطنتیم از باس تایرا برسه تا تصمیم بگیرم. ولی حالا باید یه کاری بکنم.»

مکشی کرد و صورتش حالتی حيله گر به خود گرفت، چشمانش در نور فانوس درخشیدند: «می خواستم لشکرهای غرب رو به بروکال بدم، ولی اون پیر احمق علیل حتی نمی تونه از پادگانهای خودش دفاع کنه.»

بوریگ می خواست از طرف بروکال اعتراض کند، ولی آروتا که پدرش را می شناخت، دستش را چنگ زد و دوک ساکت ماند.

پادشاه گفت: «بوریگ، تو باید کرایدی رو به دست پسرت بسپری. فکر می کنم اون به حد کافی توانا هست. تا حالا تنها پیروزی ما مال اون بوده.»

چشمانش چرخی زدند و خندید. سرش را لحظه ای تکان داد و تیزی عصبانی صدایش از بین رفت: «وای، خدایان، با این دردها فکر کنم سرم منفجر می شه.»

برای مدت کوتاهی چشمانش را بست: «بوریگ، کرایدی رو به لیام و آروتا بسپر، من فرماندهی لشکرهای غرب رو به تو می دم، به یابن برو. بروکال خیلی تحت فشاره، چون بیشتر لشکر بیگانه به لموت و زان حمله





می‌کنه. وقتی رسیدی، هر چیزی که نیاز داری رو درخواست بده. این مهاجم‌ها باید از زمین‌های ما بیرون برن.»

صورت پادشاه رنگ‌پریده بود و عرق روی پیشانی‌اش می‌درخشید: «وقت خوبی برای شروع نیست، ولی به بندر نامه فرستادم که یه کشتی آماده کنن. باید همین الان برین. حالا برو.»

دو ک تعظیم کرد و چرخید. کالدریک گفت: «من اعلیحضرت رو به اتاقشون می‌رسونم. وقتی آماده شدین، تا لنگرگاه شما رو همراهی می‌کنم.»

صدر اعظم پیر، به پادشاه کمک کرد از روی تخت بلند شود و گروه دو ک تالار را ترک کردند. با عجله به اتاق‌هایشان رفتند و متوجه شدند که پیشکارها از قبل در حال بسته‌بندی وسایلشان بوده‌اند. پاگ با هیجان ایستاده بود، چون حداقل داشت به خانه برمی‌گشت.

در لنگرگاه ایستاده بودند و با کالدریک خداحافظی می‌کردند. پاگ و میکام منتظر ایستاده بودند و فرانکلین قهقهه زد: «خب، پسر، حالا که جنگ شروع شده، یه کم طول می‌کشه تا بتونیم خونه‌مون رو ببینیم.»

پاگ به بالا و به صورت زخمی مردی که مدت‌ها پیش، در طوفان پیدایش کرده بود نگاه کرد: «چرا؟ مگه نمی‌ریم خونه؟»

میکام سرش را به نفی تکان داد: «شاهزاده از کروندور، از تنگه‌های تاریکی می‌ره تا به برادرش ملحق بشه، ولی دو ک با کشتی به لیث می‌ره، بعد به اردوگاه بروکال، یه جایی نزدیک لموت. هر جا لرد بوریک بره، کولگان هم می‌ره. و هر جا اربابم بره، من هم می‌رم. تو چطور؟»





پاگ در معده‌اش حس فرورفتنی کرد. چیزی که فرانکلین می‌گفت درست بود. او به کولگان تعلق داشت، نه به مردم کرایدی، هر چند می‌دانست اگر خواهش می‌کرد، به او اجازه می‌دادند با شاهزاده به خانه برود. خودش را به دست نشانه‌ای دیگر از این که زمان بچگی تمام شده سپرد: «هر جا کولگان بره، من هم میرم.»

میکام روی شانه‌اش زد و گفت: «خب، حداقل می‌تونم یادت بدم از اون شمشیر لعنتی که مثل جاروی زن یه ماهی گیر می‌چرخونیش، استفاده کنی.»

پاگ که از تصور آن پیشنهاد حس شادی زیادی نمی‌کرد، لبخند ضعیفی زد. طولی نکشید که سوار کشتی شدند و در راه سالادور بودند و اولین قدم سفر طولانی به غرب.





فصل پانزدهم: مبارزات

باران بی‌وقفه می‌بارید.

نزدیک دهانه‌ی غار، گروهی دورف کنار هم دور یک آتش پخت و پز کوچک نشسته بودند و نور روز روی صورت‌هایشان منعکس می‌شد. دولگان در پیش می‌دمید و بقیه روی زره‌هایشان کار می‌کردند، بریدگی‌ها و شکستگی‌های موجود در چرم را تعمیر کرده و فلز را تمیز می‌کردند و روغن می‌زدند. یک دیگ تاس کباب نیز به آهستگی روی آتش می‌جوشید.

توماس عقب غار نشسته و شمشیرش روی زانوهایش بود. بی‌هیچ هدفی، پشت سر دیگران را نگاه می‌کرد، چشمانش روی نقطه‌ای خیلی دورتر از دورف‌ها متمرکز بودند.

هفت بار دورف‌های برج‌های خاکستری در برابر مهاجمان برخاسته بودند و هفت بار متحمل خسارات سنگینی شده بودند. ولی هر بار، واضح بود که تعداد تسورانی‌ها کم نمی‌شود. حالا خیلی از دورف‌ها از دست رفته بودند. زندگی آن‌ها برای دشمن به قیمت زیادی تمام شده بود، ولی برای خانواده‌هایشان در برج‌های خاکستری، قیمتش بیشتر بود.

دورف‌ها به خاطر عمر طولانی‌شان فرزندان کمتری داشتند، با اختلاف سنی‌ای بسیار بیشتر از انسان‌ها. هر گونه مرگی، نوع دورف‌ها را بسیار بیشتر از حد تصور انسان‌ها، در معرض نابودی قرار می‌داد.

هر بار که دورف‌ها جمع شده و از راه نقب‌ها به دره حمله کرده بودند، توماس پیشگام بود. کلاه‌خود طلایی‌اش به عنوان نشان راهنمایی برای دورف‌ها بود. شمشیر طلایی‌اش بالا می‌رفت و ترس را می‌شکافت، سپس پایین می‌آمد و به دشمن خسارت می‌زد.

در جنگ، توماس که پسری از قلعه بود تبدیل به نمادی از قدرت شده بود، قهرمانی جنگجو که حضورش در میدان جنگ، ترس و وحشت را به دل قوم تسورانی می‌انداخت. اگر او بعد از دور کردن شبح، باعث به وجود آمدن هر شکی درباره‌ی نیروی جادویی اسلحه و زرهش شده بود، اولین باری که آن‌ها را در جنگ پوشید، تمام شک‌ها به یقین بدل شده بودند.





آن‌ها، سی دورف جنگجو از کالدارا جمع کردند و از راه نقب‌ها، به سمت یک ورودی در بخش جنوبی دره‌ی محاصره شده رفتند. یک گروه گشت تسورانی را که خیلی از نقب‌ها دور نبودند، غافلگیر کرده و آن‌ها را قتل‌عام کردند.

ولی در میان زد و خورد، سه جنگجوی تسورانی، توماس را از دورف‌ها جدا کرده بودند. همان طور که آن‌ها با شمشیرهای بالا رفته، به سمتش می‌دویدند، حس کرد چیزی کنترلش را به دست گرفت؛ مانند یک عملیات آکروبات دیوانه‌وار، به سرعت از بین دونفرشان گذشت و هر دو را با یک ضربه، از طرفی به طرف دیگر کشته بود. سومی به سرعت و قبل از آن که بتواند بعد از این حرکت ناگهانی، بهتر بشود، از پشت گرفته شده بود.

بعد از نبرد، توماس پر از حس سرفرازی‌ای شده بود که برایش تازگی داشت و به نوعی ترسناک. در تمام راه بازگشت از نبرد، حس می‌کرد پر از نوعی انرژی ناشناخته است.

تمام نبردهای بعدی هم همان نیرو و مهارت را برایش به ارمغان آورده بودند. ولی آن انرژی سریع‌تر شده بود و در این دو نبرد آخر، الهامات شروع شده بودند. حالا برای اولین بار، الهامات بدون دعوت می‌آمدند. شفاف بودند، مانند تصویری که روی یک تصویر دیگر افتاده باشد.

می‌توانست دورف‌ها را در میان آن تصویر ببیند و جنگل آن سوی تصویر را هم به همان خوبی می‌دید. ولی روی آن‌ها صحنه‌ای از مردمی ظاهر می‌شد که مدت‌ها پیش مرده و مکان‌هایی که از خاطرات زندگان پاک شده بودند. تالارهایی که با تجملات طلایی تزئین شده بودند، با مشعل‌هایی روشن می‌شدند که بر جام‌های کریستال روی میز، نوری رقصان باز می‌تاباندند. جام‌هایی که هرگز به دست انسانی نخورده بودند، به سمت لب‌هایی برده شدند که به لبخندهایی ناآشنا کج شده بودند. لردهای بزرگی از یک نسل منقرض شده، جلوی چشمانش در ضیافتی شام می‌خوردند. آن‌ها عجیب بودند، ولی باز هم به شکل آشنایی انسان مانند، ولی با گوش‌ها و چشمان الفی. قدبلند بودند مانند الف‌ها، ولی شانه‌های پهن‌تر و بازوهای ستبرتر داشتند. زن‌هایشان زیبا بودند اما به شکلی غریب.

رؤیا شکل و جان می‌گرفت، واضح‌تر از هر رؤیایی که تا به حال تجربه کرده بود. توماس تلاش کرد تا صدای خنده‌ی محوی را بشنود، صدای موسیقی‌ای بیگانه و حرف‌های رد و بدل شده‌ی این مردم.

با صدای دولگان، از خیالاتش در آمد: «غذا می‌خوری، پسر جوون؟»





فقط می‌توانست با قسمتی از هوشیاری‌اش پاسخ بدهد، بلند شد و فاصله‌ی بین‌شان را طی کرد تا کاسه‌ی تاس کباب گوشت را بگیرد. وقتی دستش با کاسه تماس پیدا کرد، الهامش ناپدید شد و سرش را تکان داد تا آن را پاک کند.

- حالت خوبه، توماس؟

توماس به آرامی نشست و لحظه‌ای به دوستش نگاه کرد.

با مکث گفت: «مطمئن نیستم. یه چیزی هست. من... من واقعاً مطمئن نیستم. حدس می‌زنم فقط خسته‌ام.»

دولگان به او نگاه کرد. اثرات نبرد کم‌کم خودشان را روی چهره‌ی جوان او نشان می‌دادند. همین حالا کمتر شبیه یک پسر بچه به نظر می‌آمد و بیشتر شبیه یک مرد بود. ولی بیشتر از تحکیم شخصیتی معمولی که از نبرد انتظار می‌رود، چیز دیگری داشت در توماس رخ می‌داد. دولگان تا حالا نفهمیده بود که آن تغییرات کاملاً خوب بودند یا بد - یا حتی با این درجه‌ها سنجیده می‌شدند یا نه. شش ماه تماشای توماس، آن قدر کافی نبود که به نتیجه‌گیری خاصی برسد.

توماس بعد از پوشیدن زره هدیه‌ی اژدها، تبدیل به جنگجویی با توانایی‌های افسانه‌ای شده بود؛ و آن پسر... نه آن مرد جوان، داشت وزن اضافه می‌کرد، حتی با این که غذایشان معمولاً کم بود. انگار چیزی داشت کاری می‌کرد تا او آن قدر رشد کند که کاملاً در زره جا بگیرد.

و جزئیات صورتش هم حالتی عجیب می‌گرفتند. بینی‌اش کمی شکل زاویه‌دارتری گرفته بود و از قبل خوش‌تراش‌تر شده بود. ابروهایش هلالی‌تر شده بودند و چشمانش عمیق‌تر. هنوز هم توماس بود، ولی توماس با کمی تغییر در ظاهر، انگار صورت کس دیگری را پوشیده باشد.

دولگان مدتی طولانی به پیش‌پک زد و به شنل سفیدی که توماس پوشیده بود نگاه کرد. شنل، هفت بار در جنگ رفته بود و هیچ لکه‌ای نگرفته بود. خاک، خون یا تمام آلودگی‌های دیگر، در بافتش نفوذ نمی‌کردند؛ و آن نشان اژدهای طلایی، مثل بار اولی که آن را پیدا کرده بودند، می‌درخشید. سپری که در جنگ داشت هم همین‌طور بود. دفعات زیادی ضربه خورده بود، ولی هیچ جای خشی روی آن نمانده بود.





دورفها در این مورد ملاحظه کار بودند، چون نسل آنها، مدت‌ها پیش از جادو در ساختن اسلحه‌های نیرومند استفاده می‌کرد. ولی این، چیز متفاوتی بود. آنها باید قبل از قضاوت، منتظر می‌شدند و می‌دیدند که پایانش چه خواهد شد.

وقتی غذای ناچیزشان را تمام کردند، یکی از نگهبان‌های گوشه‌ی اردوگاه، به محوطه‌ی باز جلوی غار آمد: «یکی داره میاد.»

دورفها به سرعت مسلح شدند و آماده ایستادند. ولی به جای سربازان تسورانی با زره‌های عجیب، تنها یک مرد که ردا و تونیکِ خاکستری تیره‌ی یک رنجر ناتالیس را پوشیده بود، پیدا شد. مستقیم وسط آن محوطه‌ی باز آمد و با صدایی که از روزها دویدن در جنگل‌های مرطوب، گرفته بود، اعلام کرد: «درود، دولگان از برج‌های خاکستری.»

دولگان جلو رفت: «درود، گریمز^۱ وُرث از ناتال.»

بعد از آن که مهاجمان، شهر آزادِ وانور را گرفته بودند، رنجرها به عنوان دیده‌بان و پیک کار می‌کردند. مرد به دهانه‌ی غار آمد و نشست. کاسه‌ای از تاس کباب به او دادند و دولگان پرسید: «چه خبرهایی داریم؟»

بین خوردن تاس کبابش گفت: «متأسفم، ولی چیز خوبی نیست. مهاجم‌ها یه صف سخت رو بیرون دره نگه داشتن، شمال شرق به سمت لموت. والینور با گروه‌های تازه نفس از سرزمین مادری‌شون تقویت شده و مثل یه خنجر بین شهرهای آزاد و پادشاهی ایستاده. دو هفته پیش که من اومدم، اونا سه بار به اردوگاه اصلی لشکر پادشاهی حمله کرده بودن، احتمالاً تا الان باز هم حمله کردن. اونا گشتی‌های کرایدی رو غارت می‌کنن. من اومدم بهت بگم که فکر می‌کنن اونا به زودی به منطقه‌ی شما حمله می‌کنن.»

دولگان گیج به نظر می‌آمد: «چرا دوک‌ها این طور فکر می‌کنن؟ دیده‌بان‌های ما هیچ افزایش فعالیتی توی بیگانه‌ها در این مناطق ندیدن. هر گشتی‌ای که اونا می‌فرستن، ما حمله می‌کنیم. اگر چیزی باشه، اونا انگار ما رو ول کردن.»

- مطمئن نیستم. شنیدم که جادوگر کولگان فکر می‌کنه قوم تسورانی دنبال فلز معادن شما هستن، هر چند دلیلشو نمی‌دونم. به هر حال دوک‌ها که اینطور گفتن. اونا فکر می‌کنن حمله‌ای به ورودی‌های نقب‌ها توی دره

¹ Grimsworth





می‌شه. من اومدم بهت بگم که گروه‌های جدید تسورانی، احتمالاً به انتهای جنوبی دره میان، چون جدیداً هیچ حمله‌ی بزرگی توی شمال نشده، فقط حمله‌های کوچیک. حالا تو باید کاری رو بکنی که تشخیص می‌دی بهتره.

با گفتن این جمله، توجهش را کاملاً به تاس کباب معطوف کرد.

دولگان فکر کرد.

- بهم بگو، گریمز ورث، از الف‌ها چه خبر؟
 - خبر زیادی نیست. بعد از این که بیگانه‌ها به قسمت جنوبی جنگل‌های الفی حمله کردن، ارتباطمون قطع شده. آخرین پیک الفی حدود یه هفته قبل از این که من راه بیفتم اومد. آخرین خبرمون این بود که اونا بیگانه‌ها رو توی قسمت کم عمق رودخونه‌ی کرایدی، جایی که از بین جنگل می‌گذره متوقف کردن. یه شایعه‌هایی هم در مورد موجودات بیگانه‌ای هست که همراه مهاجم‌ها می‌جنگن. تا جایی که من می‌دونم، فقط چندتا از اهالی دهکده‌های سوخته این موجودات رو دیدن، پس من خیلی روی چیزهایی که می‌گن حساب نمی‌کنم. هر چند یه خبر جالب هم هست. انگار یه گشتی از یابن، به طور غیرعادی گشت وسیعی تا لبه‌ی دریاچه‌ی آسمان^۱ داشته. توی ساحل، اونا چیزهای باقی مونده از یه دسته تسورانی و دسته‌ای از گابلین‌ها که داشتن از سمت سرزمین‌های شمالی به جنوب حمله می‌کردن رو پیدا کردن. حداقل لازم نیست نگران مرزهای شمالی باشیم. شاید حتی بتونیم ترتیب یه جنگ رو براشون بدیم تا یه مدت با هم بجنگن و ما رو ول کنن.

دولگان گفت: «یا این که علیه ما متحد بشن. هنوز هم به نظرم احتمالش نمی‌ره، چون گابلین‌ها اول می‌کشن و بعد مذاکره می‌کنن.»

گریمز ورث خنده‌ی بلندی کرد: «یه جورایی خیلی خوبه که این دو تا قوم خونخوار، به هم دیگه حمله کنن.»

دولگان به تأیید سر تکان داد. امیدوار بود گریمز ورث درست بگوید، ولی فکر اقوام شمال^۲ - آن طور که دورف‌ها در مورد سرزمین‌های شمالی فکر می‌کردند - که به نبرد ملحق شوند، آشفته‌اش می‌کرد.

¹ Lake of the Sky

² Nations of the North





گریمز ورث دهانش را با پشت دستش پاک کرد: «فقط امشب رو می‌مونم، چون اگه بخوام با امنیت از بین خطوط اونا بگذرم، باید سریع حرکت کنم. اونا گشتی‌هاشون رو به ساحل میارن و گاهی، برای چند روز ارتباطمون با کرایدی رو قطع می‌کنن. من یه مدت رو اونجا می‌گذرونم، بعد شروع به یه دوی طولانی به سمت اردوگاه دوک‌ها می‌کنم.»

دولگان پرسید: «برمی‌گردی؟»

رنجر لبخندی زد و لبخندش به وضوح روی پوست تیره‌اش آشکار شد: «شاید، اگه خدایان مهربان باشن. اگه من نیام، یکی از برادرهام میاد. ممکنه لئون بلنده¹ رو ببینی، چون اون به الوند فرستاده شد، اگه حالش خوب باشه، ممکنه با یه نامه‌ی رسمی از طرف بانو آگلرانا به اینجا برسه. احتمالاً خوبه که بدونی اوضاع قوم الف چه طوره.»

سر توماس، با این اشاره به نام ملکه‌ی الف‌ها بالا آمد. دولگان در پیشش دمید و به تأیید سر تکان داد. گریمز ورث به سمت توماس چرخید و برای اولین بار، مستقیم با او حرف زد: «من برات یه خبر از طرف لرد بوریک دارم، توماس.»

گریمز ورث کسی بود که اولین خبرها را از دورف‌ها، به همراه خبر این که توماس زنده و سالم است، گرفته بود. توماس می‌خواست همراه گریمز ورث به جمع نیروهای پادشاهی بییوند، ولی رنجر ناتالیس نپذیرفته بود که او را با خود ببرد و به نیازش برای سفر سریع و ساکت اشاره کرده بود.

گریمز ورث پیامش را ادامه داد: «دوک از بخت خوب و سلامت تو خوشحاله. ولی اون خبرهای بدی هم فرستاده. دوست تو پاگ، توی اولین تهاجم به اردوگاه تسورانی شرکت کرد و اونا اسیرش کردن. لرد بوریک در غم تو شریکه.»

توماس بدون کلمه‌ای ایستاد و به اعماق غار رفت. پشت غار نشست. چند لحظه‌ای به سختی سنگ دور و برش بود، بعد لرزه‌ی محوی در شانه‌هایش شروع شد. شدتش بیشتر شد تا آن که به شدت می‌لرزید و دندان‌هایش به هم می‌خوردند، انگار سرمای شدیدی بود. بعد اشک‌هایش بی‌دعوت روی گونه‌هایش سرازیر شدند و او درد سنگینی را حس کرد که از شکمش به گلویش هجوم آورد و سینه‌اش را منقبض کرد. بدون صدا، برای هوا نفس‌نفس زد و

¹ Long Leon





هق‌هق‌های بزرگی در سکوت او را لرزاندند. وقتی دردش تقریباً تحمل‌ناپذیر شد، دانه‌ای از خشمی سرد در مرکز وجودش شکل گرفت، بالا رفت و با درد سنگین غم، جایگزین شد.

وقتی توماس دوباره وارد نور آتش شد، دولگان، گریمز ورث و بقیه به او نگاه کردند.

از رنجر پرسید: «ممکنه به دوک بگی من به خاطر این که به فکرم بوده ازش ممنونم؟»

گریمز ورث به تأیید سر تکان داد: «آره، اینو می‌گم، پسر. فکر می‌کنم حق توئه که به کرایدی بری، اگه می‌خوای به خونه برگردی. مطمئنم که شمشیر تو به درد شاهزاده لیام می‌خوره.»

توماس فکر کرد. خوب می‌شد که دوباره خانه را ببیند، ولی در قلعه دوباره کارآموزی دیگر می‌شد، حتی با وجود داشتن چنین سلاحی. اگر قلعه مورد حمله قرار می‌گرفت، آن‌ها اجازه می‌دادند او بجنگند، ولی مطمئناً نمی‌گذاشتند که در حملات شرکت داشته باشد.

- متشکرم، گریمز ورث، ولی من می‌مونم. این جا هنوز خیلی کارها باید انجام بشه و من هم می‌خوام بخشی از اون باشم. ازت می‌خوام به مادر و پدرم خبر برسونی که من خیلی خوبم و بهشون فکر می‌کنم. در حالی که می‌نشست، اضافه کرد: «اگه سرنوشت من باشه که به کرایدی برگردم، برمی‌گردم.»

گریمز ورث به سختی به توماس نگاه کرد، انگار می‌خواست حرفی بزند، بعد متوجه تکان محو سر دولگان شد. رنجرهای ناتال، بیشتر از هر انسان دیگری در غرب، به حالات الف‌ها و دورف‌ها حساس بودند. اتفاقی داشت این جا رخ می‌داد که دولگان بهتر می‌دانست تا مدتی به کشف آن نپردازند و گریمز ورث در برابر عقل و خرد رئیس دورف‌ها تعظیم می‌کرد.

به محض اینکه غذا تمام شد، کشیک‌ها گذاشته شد و بقیه برای خوابیدن آماده شدند. همان طور که آتش خاموش می‌شد، توماس صدای محو موسیقی غیرانسانی را می‌شنید و دوباره رقص سایه‌ها را دید. قبل از آن که خواب او را در بر بگیرد، به طور واضحی کسی را دید که از بقیه جدا ایستاده بود. جنگجوی بلندقد، با چهره‌ای بی‌رحم و سیمایی قدرتمند، با شنلی سفید که نشان ازدهایی طلایی داشت.





توماس در حالی که پشتش به دیوارِ گذرگاه فشرده می‌شد، ایستاده بود. لبخند زد، لبخندی بی‌رحمانه و ترسناک. چشمانش گرد بودند و قسمت سفیدشان دور عنیبه‌ای به رنگ آبی کم‌رنگ برق می‌زد. بدنش تقریباً سخت و انعطاف‌ناپذیر شده بود و او بدون هیچ حرکتی ایستاده بود. انگشتانش مرتب دور دسته‌ی شمشیر سفید و طلایی‌اش گره می‌خوردند و باز می‌شدند.

تصاویری جلوی چشمانش سوسو می‌زدند، مردمی بلند قد و برازنده که پشت اژدهایان سواری می‌کردند و در تالارهایی در اعماق زمین زندگی می‌کردند. موسیقی و زبان‌هایی عجیب را به طور محوی با گوش ذهنش می‌شنید. نسلی که مدت‌ها قبل مُرده بودند، او را صدا می‌زدند، نسلی قدرتمند که این زره را ساخته بودند، زرهی که هرگز برای استفاده‌ی انسان‌ها نبود.

این الهامات بیشتر و بیشتر می‌آمدند. بیشتر وقت‌ها می‌توانست ذهنش را از آن‌ها خالی نگه دارد، ولی وقتی اشتیاقش به جنگ بالا می‌رفت، همچون اکنون، آن تصاویر بُعد و رنگ و صدا می‌گرفتند. اگر تلاش می‌کرد، کلمات را می‌شنید. آن‌ها با صدای محوی ایجاد می‌شدند و او تقریباً آن‌ها را می‌فهمید.

سرش را تکان داد و خودش را به زمان حال برگرداند. به دور و اطرفِ گذرگاه تاریک نگاه کرد؛ دیگر از توانایی‌اش برای دیدن در تاریکی شگفت‌زده نبود. از تونلِ متقاطع به دولگان اشاره کرد، در سکوت، به همراه مردانش در چهل پا دورتر منتظر ایستاده بود و با یک تکان دست تأیید کرد.

در هر طرفِ تونل بزرگ، شصت دورف منتظر بودند تا تله را بسازند. منتظر گروه دورف‌هایی بودند که جلوی یک دسته نیروی تسورانی می‌دویدند و دشمن را به سمت تله می‌بردند.

صدای قدم‌هایی که به کف تونل کوبیده می‌شد، به آن‌ها هشدار داد. یک ثانیه بعد، صدای برخورد اسلحه هم با آن همراه شد. توماس هیجان‌زده شد. چند دورف در محدوده‌ی دید قرار گرفتند، در حالی که به پشت می‌جنگیدند، عقب می‌رفتند. دورف‌های جنگجو در حالی که از تونل‌های فرعی می‌گذشتند، به هیچ وجه نشان نمی‌دادند که از حضور برادران‌شان در سمت دیگر آگاهند.

همین که اولین جنگجویان تسورانی گذشتند، توماس فریاد زد: «حالا!» و به جلو پرید. ناگهان تونل پر از پیکره‌هایی چرخان و سریع شد. نیروهای تسورانی بیشتر قداره‌هایی داشتند که مناسب جنگ رو در رو نبود و دورف‌ها تبرهای دستی و چکش‌هایشان را با مهارت می‌چرخاندند. توماس ناشیانه دور خودش چرخید و چندین پیکر افتادند.





مشعل‌های سوسوزنِ تسورانی دیوانه‌وار به زمین افتادند و سایه‌های رقصانی روی ارتفاعات دیوارهای گذرگاه انداختند که باعث گیجی چشم می‌شدند.

فریادی از عقب نیروی تسورانی آمد و بیگانگان شروع به عقب رفتن در تونل کردند. آن‌ها که سپر داشتند جلو آمدند و دیواری ساختند که شمشیرزن‌ها می‌توانستند از رویش حمله کنند. دورف‌ها نمی‌توانستند آنقدر بالا بروند که باعث تخریب شوند. هر بار که دورفی حمله می‌کرد، دیوارِ سپری بالا می‌رفت و ضربه‌های شمشیر از پشت سپرها، به مهاجم پاسخ می‌دادند. دشمن فقط با جهش‌های کوتاه عقب می‌رفت.

توماس جلو رفت، چون برد سلاحش آنقدر بود که بتواند به سپرداران ضربه بزند. دو نفر را انداخت، ولی همین که یکی می‌افتاد، دیگری جایش را می‌گرفت.

هنوز دورف‌ها به آن‌ها فشار می‌آوردند و آن‌ها عقب‌نشینی می‌کردند. به یک حفره‌ی نور رسیدند، از کم ارتفاع‌ترین سطح به آن وارد شدند و نیروی تسورانی به سرعت در مرکز حفره‌ی بزرگ موضع گرفت، دایره‌ای ناهموار از سپر را تشکیل داد. دورف‌ها لحظه‌ای مکث کرده و سپس به موضع‌شان حمله کردند.

جنبش محوی چشم توماس را گرفت و به یکی از برآمدگی‌های بالا نگاه کرد. در تاریکیِ نقب، ناممکن بود که چیزی واضح دیده شود، ولی حسی ناگهانی به او هشدار داد.

فریاد زد: «به عقب نگاه کنین!»

بیشتر دورف‌ها به دیوار سپری نفوذ کرده بودند و مشغول‌تر از آن بودند که به او توجه کنند، ولی چندتایی که نزدیک‌تر بودند، حمله‌شان را متوقف کردند و به بالا نگاه کردند. یکی که کنار توماس ایستاده بود فریاد زد: «از بالا!»

هیئت‌های سیاهی از بالا روان شده بودند، به نظر می‌رسید از روی سطح صخره می‌خزیدند. تعدادی دیگر، با هیئت‌های انسانی به دو از مسیرهای سطوح بالاتر، پایین می‌آمدند. نورهایی از بالا پدیدار شدند، جنگجوهایی تسورانی که در سطوح بالاتر بودند، سرپوش روی فانوس‌ها را باز کرده و مشعل‌ها را روشن کرده بودند.

توماس از شدت شوک متوقف شد. مستقیماً از پشت چند تسورانی زنده مانده در مرکز حفره، می‌دید که آن‌ها موجودات از هر سوراخی در بالای سرشان وارد می‌شدند، مانند گروهی مورچه که شباهت زیادی هم به آن‌ها





داشتند. هر چند خلاف مورچه‌ها، از وسط بدنشان راست بودند، با دست‌هایی انسان‌مانند که سلاح‌هایی حمل می‌کردند. صورت‌های حشره‌مانندشان چشمان بزرگ چند وجهی داشت ولی دهان‌هایی بسیار انسان‌مانند داشتند. با سرعتی باور نکردنی حرکت می‌کردند و جلو می‌رفتند تا به دورف‌ها حمله کنند. دورف‌هایی که هر چند شگفت‌زده بودند، بی‌درنگ پاسخ می‌دادند و جنگ جریان داشت.

شدت نبرد بیشتر شد و چندین مرتبه توماس با دو حریف تسورانی، یا هیولا، یا هر دو روبه‌رو شد. آن موجودات به وضوح باهوش بودند، چون به شکلی سازمان یافته می‌جنگیدند و صداها‌ی غیرانسانی‌شان شنیده می‌شد که به زبان تسورانی فریادهایی می‌زدند.

توماس بعد از تمام کردن کار یکی از موجودات به بالا نگاه کرد و هجوم جدیدی از جنگجویان را از بالا دید. فریاد زد: «به سمت من! به سمت من!» و دورف‌ها شروع به نبرد به سمت او کردند. وقتی بیشترشان نزدیک شدند، صدای دولگان شنیده شد که فریاد زد: «عقب‌نشینی، برگردین عقب! اونا خیلی زیادن.»

دورف‌ها آرام‌آرام شروع به حرکت به سمت تونلی که از آن وارد شده بودند، با امنیت نسبی‌اش کردند. آنجا با تعداد کمتری از موجودات و تسورانی مواجه می‌شدند و امیدوار بودند که در نقب‌ها گمشان کنند.

نیروهای تسورانی و متحدان‌شان که دیدند دورف‌ها عقب‌نشینی می‌کنند، سخت‌تر حمله کردند. توماس تعداد زیادی از آن موجودات را دید که خودشان را بین دورف‌ها و مسیر فرار انداختند. جلو پرید و شنید که یک فریاد جنگی عجیب از لب‌هایش خارج شد، کلماتی که او نمی‌فهمید.

شمشیر طلایش برق زد و یکی از موجودات عجیب با جیغی افتاد. یکی دیگر قداره‌ای به سمت او چرخاند و توماس آن را با سپرش گرفت. اگر سپر دیگری بود می‌شکست، ولی این ضربه روی سپر سفیدش صدایی ایجاد کرد و آن موجود عقب رفت، بعد دوباره حمله کرد.

دوباره توماس راهش را سد کرد و با یک ضربه‌ی رو به بالای چرخان، به گردنش حمله کرد و سرش را از بدن جدا کرد. بدن جانور لحظه‌ای ثابت ماند، بعد روی پاهایش افتاد. توماس از روی بدن افتاده‌ی آن موجود پرید و جلوی سه جنگجوی حیرت‌زده‌ی تسورانی فرود آمد.





یک نفرشان دو فانوس نگه داشته و دو نفر دیگر مسلح بودند. قبل از آن که مرد فانوس دار بتواند آن‌ها را ببیند، توماس جلو پرید و کار دو مرد دیگر را ساخت. سومی در حالی که سعی داشت شمشیرش را بکشد، مُرد.

توماس اجازه داد سپرش به دستش آویزان باشد، سپس دست دراز کرد و فانوسی را قاپید. چرخید و دورف‌ها را دید که به زحمت از روی جنازه‌های موجودات افتاده‌ای که او کشته بود، رد می‌شدند. تعداد زیادی از آن‌ها همراهان زخمی‌شان را حمل می‌کردند. گروهی از دورف‌ها، به فرماندهی دولگان، دشمنان را مشغول نگه می‌داشتند تا بقیه فرار کنند. دورف‌هایی که زخمی داشتند، به سرعت از کنار توماس گذشتند.

یکی‌شان که در مدت نبرد در تونل عقب ایستاده بود، وقتی همراهانش را دید که در حال عقب نشینی‌اند، به سرعت جلو آمد. به جای سلاح، دو پوست باد کرده در دست داشت که پر از مایعی بودند.

گارد عقب به سمت تونل فرار هجوم برد و دو بار سربازان سعی کردند حلقه بزنند تا راهشان را قطع کنند. هر دو بار توماس حمله کرد و آن‌ها شکست خوردند. وقتی دولگان و جنگجویانش بالای سر جنازه‌ی هیولاهای مُرده ایستاده بودند، توماس فریاد زد: «برای پرش آماده باشین.» و دو پوست سنگین را از دست دورف گرفت و فریاد زد: «حالا!»

دولگان و بقیه عقب پریدند و تسورانی‌ها، در طرف دیگر جنازه‌ها تنها ماندند. همچنان که توماس پوست‌ها را روی جنازه‌ها می‌انداخت، دورف‌ها بدون تأمل، در طول تونل می‌دویدند. کیسه‌ها به دقت حمل می‌شدند، چون به گونه‌ای طراحی شده بودند که در اثر ضربه بترکند. هر دو محتوی نفتاً^۱ بوده و دورف‌ها آن‌ها را از حوضچه‌های عمیق سیاه زیر کوهستان جمع کرده بودند. این ماده بدون افروزه می‌سوخت، به روشی که روغن نمی‌توانست.

توماس فانوس را بالا برد و آن را وسط حوضچه‌های مایع فرار انداخت. نیروی تسورانی فقط مکئی کوتاه کرده و در حال حرکت به جلو بودند که فانوس منفجر شد.

وقتی نفتا سوخت و شعله‌هایش بلند شد، موج هوای گرم سفیدی در تونل منفجر شد. دورف‌ها که کور شده بودند، صدای جیغ‌های گروه تسورانی که گیر کرده بودند را می‌شنیدند. وقتی دیدشان بهبود پیدا کرد، تنها یک پیکر را دیدند که در تونل گام برمی‌داشت.

^۱ بنزین سنگین





توماس سیاه به نظر می‌آمد و فقط طرح بیرونی‌اش در شعله‌های تقریباً سفید پیدا بود. وقتی به آن‌ها رسید، دولگان گفت: «وقتی شعله‌ها خاموش بشن، دوباره به سمت ما میان.»

به سرعت راهشان را از بین چند تونل پیدا کردند و به سمت خروجی طرف غربی کوهستان رفتند. بعد از این که فاصله‌ی کمی را رفتند، دولگان گروه را متوقف کرد. او و چند دورف دیگر سیخ ایستاده بودند و به سکوت تونل‌ها گوش می‌دادند. یکی‌شان روی زمین خوابید و گوشش را روی زمین گذاشت، ولی بلافاصله روی پایش بلند شد: «دارن میان! با این صدا، صدها نفر از اونا هستن، با اون موجوداتشون. حتماً این یه حمله‌ی بزرگه.»

دولگان موجودی‌شان را شمارش کرد. از صد و پنجاه دورفی که تله را شروع کرده بودند، فقط هفتاد نفر یا این حدود، اینجا حضور داشتند و از بین آن‌ها، دوازده نفر زخمی بودند. امیدوار بود که بقیه از گذرگاه‌های دیگر فرار کرده باشند، ولی در این لحظه، همه‌شان در خطر بودند.

دولگان به سرعت واکنش نشان داد: «باید به سمت جنگل بریم.»

و در حالی که بقیه پشت سرش بودند، شروع به دویدن کرد.

توماس به آسانی می‌دوید ولی ذهنش پر از تصاویر بود. در گرماگرم نبرد، آن‌ها به او یورش برده بودند و از قبل هم روشن‌تر و شفاف‌تر بودند. جنازه‌های دشمنان مُرده‌اش را می‌دید، ولی آن‌ها به هیچ وجه شبیه قوم تسورانی به نظر نمی‌آمدند. مزه‌ی خون جنازه‌ها را حس می‌کرد، نیروهای جادویی که از وقتی در مراسم پیروزی، از زخم‌های بازشان خون خورده بود، در او به وجود آمده بودند.

سرش را تکان داد تا تصاویر را پاک کند. فکر کرد: کدام مراسم؟

دولگان چیزی گفت و توماس به زور توجهش را به کلمات دورف معطوف کرد. دولگان همان طور که می‌دویدند، گفت: «ما باید یه دژ دیگه پیدا کنیم. شاید بهتر باشه بریم به سمت کوهستان سنگی. این جا دهکده‌های ما امن، ولی پایگاهی نداریم که ازش بجنگیم، چون فکر کنم قوم تسورانی، خیلی زود کنترل این نقب‌ها رو به دست می‌گیرن. این موجوداتشون خوب توی تاریکی می‌جنگن و اگه از اونا زیاد داشته باشن، می‌تونن توی گذرگاه‌های عمیق‌تر هم پیدامون کنن.»





توماس که نمی‌توانست حرفی بزند، به تأیید سر تکان داد. از درون می‌سوخت، آتشی سرد از نفرت از تسورانی. آن‌ها خانه‌اش را غارت کرده بودند و برادرش را بُرده بودند، برادری که فقط به اسم برادرش نبود و حالا خیلی از دوستان دورفش، به خاطر آن‌ها، مُرده زیر کوهستان افتاده بودند. صورتش ترسناک بود، در سکوت عهد بست که این مهاجمان را نابود کند، به هر قیمتی که شده.

محتاطانه بین درخت‌ها حرکت می‌کردند و مواظب هر نشانه‌ای از حضور قوم تسورانی بودند. در این شش روز، سه بار درگیری‌های کوچک پیش آمده بود و حالا تعداد دورف‌ها پنجاه و دو نفر بود. آن‌هایی که زخم‌های جدی‌تری داشتند به امنیت نسبی دهکده‌های مرتفع منتقل شده بودند، جایی که احتمال نمی‌رفت نیروهای تسورانی دنبالشان کنند.

حالا آن‌ها به قسمت جنوبی جنگل‌های الفی نزدیک می‌شدند. اول سعی داشتند به سمت شرق و گذرگاه بروند و به دنبال راهی به کوهستان سنگی بودند؛ اما آن مسیر پر از اردوگاه‌های تسورانی و گشتی‌ها بود و آن‌ها همین‌طور به سمت شمال چرخیده بودند. بالاخره تصمیم گرفته بودند به الوند بروند تا آن‌جا، بعد از این فرار دائمی، استراحتی کنند.

دیده‌بانی از موضعش که بیست یارد جلوتر بود برگشت و به نرمی گفت: «یه اردوگاه، توی گذار^۱ رودخونه.»

دولگان فکر کرد. دورف‌ها شناگر نبودند و نیاز داشتند از گذار بگذرند. احتمال داشت که نیروهای تسورانی تمام گذارهای این اطراف را در دست داشته باشند. مجبور بودند جایی پیدا کنند که خالی از نگهبان باشد، اگر چنین جایی وجود داشت.

توماس به اطراف نگاه کرد. تقریباً شب بود و اگر می‌خواستند دزدکی از رودخانه‌ای که این قدر به خطوط تسورانی نزدیک بود، بگذرند، بهتر بود در تاریکی انجام شود. توماس همین‌را برای دولگان زمزمه کرد. دولگان به تأیید سر تکان داد. به نگهبان اشاره کرد تا به سمت غرب آن اردوگاه رفته و یک مکان مناسب احتمالی برای گریز زدن پیدا کند.

^۱ قسمت کم عمق رودخانه، که جهت عبور حیوانات و انسان مفید باشد





بعد از انتظاری کوتاه، دیده‌بان با خبر بیشه‌ای که روبه‌روی یک سنگ میان تهی است برگشت، جایی که آن‌ها می‌توانستند شب را در آن منتظر بمانند. با عجله به آن محل رفتند و تخته سنگی گرانیته پیدا کردند که از زمین بیرون آمده بود. صخره، دوازده پا بلندا داشت و پایه‌اش بیست و پنج یا سی پا عرض پیدا می‌کرد. وقتی شاخه‌ها را کنار زدند، سوراخی پیدا کردند که به سختی در آن جای می‌شدند. فقط بیست فوت عرضش بود، ولی بیش از چهل پا زیر طاقچه‌ی صخره ادامه داشت و پایین می‌رفت.

وقتی همگی آن‌ها به سلامت ولی به سختی داخلش جا شدند، دولگان ارزیابی‌اش را بیان کرد: «این سنگ احتمالاً یه وقتی زیر رودخونه بوده - نگاه کنین سطح پایینش چطور نرم شده. جا محدوده، ولی تا یه مدت توش جامون امنه.»

توماس به سختی می‌شنید، چون دوباره در حال مقابله با آن تصاویر بود، رؤیاهای بیداری، آن طور که خودش درباره‌شان فکر می‌کرد. چشمانش را بست و دوباره الهامات و آن موسیقی محو آمدند.

پیروزی‌اش سریع بود، ولی آشن شوگر^۱ در فکر بود. چیزی حکمران قلمروی عقاب‌ها^۲ را آزار می‌داد. خون آنگون^۳ کوکون^۴، حاکم ستمگر و ایند ولی^۴ هنوز طعم شوری روی لب‌هایش داشت و همسرانش حالا از آن اشن شوگر بودند. ولی باز هم چیزی کم بود.

به بررسی رقصندگان موردهل پرداخت که برای سرگرمی او، دقیقاً همزمان با موسیقی حرکت می‌کردند. همین طور هم باید می‌بود. نه این کمبود در اعماق خود اشن شوگر بود.

آنگون^۵، کسی که الف‌ها او را شاهدخت خود صدا می‌زدند و آخرین سوگلی او، روی زمین کنار تخت پادشاهی او نشسته و منتظر لذت او بود. به سختی به صورت دوست داشتنی و بدن نرم دختر که در جامه‌های ابریشمی پوشیده شده بود که بیشتر زیبایی‌اش را تشدید می‌کرد تا آن را بپوشاند، توجه داشت.

¹ Ashen-Shugar

² Ruler of the Eagles' Reaches

³ Algon-Kokoon

⁴ Tyrant of Wind Valley

⁵ Alengwan





دختر آرام پرسید: «چیزی آزارتون می‌ده، ارباب؟» و ترسش از اشن شوگر تنها به اندازه‌ی بدنش پنهان شده بود.

به دوردست‌ها نگاه کوتاهی انداخت. آنگون متوجه شک او شده بود و این به بهای جانش تمام می‌شد، ولی بعداً دخترک را می‌کشت. اشتهای گوشت، این اواخر از بین رفته بود، لذتِ تخت و لذتِ کشتن هم به همراهش رفته بودند. حالا او روی حس بی‌نامش فکر می‌کرد، آن حس خیالی که این قدر در درونش قوی بود.

اشن شوگر دستش را بالا برد و رقصندگان روی زمین افتاده و پیشانی‌هایشان روی سنگ فشرده می‌شد. به نظر می‌آمد نوازندگان وسط آهنگ از نواختن دست کشیده بودند و غار ساکت بود. با یک تکان دستش، آن‌ها را مرخص کرد و آن‌ها به سرعت از تالارِ بزرگ خارج شدند و از کنار اژدهای طلاییِ قدرتمند گذشتند، شوروگا^۱ که با صبوری انتظار اربابش را می‌کشید...

صدایی آمد: «توماس.»

چشمان توماس ناگهان باز شدند. دولگان دستش را روی بازوی مرد جوان گذاشته بود: «وقتشه. شب رسیده. تو خواب بودی، پسر جوون.»

توماس سرش را تکان داد تا آن را خالی کند و آخرین تصاویر هم از بین رفتند. وقتی آخرین تصویر از جنگجویی در لباس سفید و طلایی که بالای سر جنازه‌ی خون آلودِ یک شاهدخت الف ایستاده بود، ناپدید شد، حس کرد معده‌اش در هم پیچید.

توماس به همراه بقیه، خزید و از زیر سنگ لبه‌دار بیرون آمد و آن‌ها یک بار دیگر به سمت رودخانه به راه افتادند. جنگل ساکت بود، حتی پرندگان شب هم انگار محتاط بودند و مکانشان را آشکار نمی‌کردند.

بدون حادثه‌ای به رودخانه رسیدند، جز این که وقتی یک گروه گشتیِ تسورانی می‌گذشتند، مجبور شدند دراز بکشند و پنهان شوند.

با دیده‌بانی که جلوتر می‌رفت، رودخانه را دنبال کردند. بعد از چند دقیقه، دیده‌بان برگشت: «یه سدِ شنی از رودخونه می‌گذره.»

¹ Shuruga





دولگان به تأیید سر تکان داد. دورفها در سکوت جلو رفتند و در یک صف وارد آب شدند. هنگامی که بقیه رد می شدند، توماس همراه دولگان منتظر ایستاد. وقتی آخرین دورف هم وارد آب شد، فریادی پرسشگرانه از ساحل طرف دیگر آمد. دورفها یخ زدند. توماس به سرعت جلو رفت و یک سرباز تسورانی را که سعی داشت در تاریکی به رودخانه نگاه کند، غافلگیر کرد. آن مرد همان طور که به زمین می افتاد فریاد زد و فریادش راه کوتاهی را رفت.

توماس نور فانوسی را دید که به سرعت به او نزدیک می شد. چرخید و فرار کرد. دولگان را منتظر در ساحل پیدا کرد و فریاد زد: «فرار کنین! اونا پیدامون کردن.»

وقتی توماس و دولگان با چلپ چلوپ به آب می زدند، تعداد زیادی از دورفها با تردید ایستاده بودند. آب، سرد بود و به سرعت از روی سد شنی می گذشت. توماس که در میان آب به زحمت حرکت می کرد، باید خودش را محکم نگه می داشت. آب برای او تا ارتفاع کمرش بود، ولی دورفها تقریباً تا چانه با آب پوشیده شده بودند. آن‌ها هیچ وقت نمی توانستند در رودخانه بجنگند.

وقتی اولین سربازهای تسورانی در آب پریدند، توماس چرخید تا آن‌ها را مشغول کند و دورفها فرار کنند. دو تسورانی حمله کردند و او هر دو را با ضربه‌ای زمین انداخت. تعدادی دیگر در رودخانه پریدند و او فقط یک لحظه‌ی مختصر فرصت داشت تا دورفها را ببیند. آن‌ها تقریباً در ساحل دیگر بودند و یک نظر دولگان را دید که در نور چراغ‌های تسورانی، ناامیدی و درماندگی به وضوح در صورتش پیدا بود.

توماس دوباره مشغول سربازان تسورانی شد. چهار یا پنج نفرشان سعی داشتند او را محاصره کنند و تنها کاری که می توانست انجام دهد، این بود که آن‌ها را دور نگه دارد. هر بار که سعی می کرد کسی را بکشد، از قسمت مختلفی راه حمله به خودش را فراهم می کرد.

ورود صداهایی جدید، به او می گفتند که فقط چندثانیه دیگر شکست می خورد. قسم خورد که مجبورشان کند بهایش را بپردازند و به یک مرد ضربه‌ای زد که سپرش را دو نیم کرد و دستش را شکست. مرد با فریادی افتاد.

توماس در جواب ضربه‌ی آرامی روی سپرش گرفت. همان موقع صدای سوتی از کنار گوشش گذشت و یک سرباز تسورانی، در حالی که تیر بلندی از سینه‌اش بیرون زده بود، جیغ‌زنان افتاد. هوا ناگهان پر از تیر شد. چند تسورانی دیگر هم افتادند و بقیه عقب کشیدند. تمام سربازهایی که در آب بودند، قبل از این که او بتواند به ساحل برسد، مُرده بودند.





صدایی گفت: «زود باش، مرد. اونا هم همین طور جواب می‌دن.»

و انگار برای اثبات حقیقت این هشدار، تیری به سرعت از سمت دیگر، از کنار صورت توماس گذشت. به سرعت به سمت امن ساحل دیگر به راه افتاد. یک تیرِ تسورانی به کلاهخودش برخورد و سکندری خورد. همین که خودش را صاف کرد، تیر دیگری به پایش خورد. به جلو پرید و برخورد زمین ماسه‌زار ساحل رودخانه را حس کرد. دستانی دراز شدند و او را بی‌هیچ تعارفی کشیدند.

یک نوع حس گیجی و شناوری او را در بر گرفت و شنید که صدایی گفت: «اونا تیرهاشون رو سمی کردن. ما باید...» بقیه‌ی حرف‌ها در تاریکی گم شد.

توماس چشمانش را باز کرد. یک لحظه اصلاً نمی‌دانست کجاست. احساس گیجی می‌کرد و دهانش خشک بود. صورتی جلوی پدیدار شد و دستی سرش را بلند کرد و آب روی لب‌هایش جا گرفت. مقدار زیادی نوشید و بعد از آن حس بهتری پیدا کرد. سرش را کمی چرخاند و دو مرد را دید که نزدیکش نشسته بودند. یک لحظه فکر کرد اسپرش کرده‌اند، ولی بعد دید که این مردان تونیک‌های چرمی سبز تیره پوشیده بودند.

کسی که به او آب داده بود گفت: «تو خیلی مریض بودی.» آن زمان توماس فهمید که این مردان الف هستند.

با صدایی گرفته گفت: «دولگان؟»

- دورف‌ها رفتن تا با بانوی ما مشورت کنن. ما تکونت ندادیم، چون از سم می‌ترسیدیم. این بیگانه‌ها یه نوع زهر دارن که برای ما ناشناخته است و سریع می‌کشه. به بهترین حالت درمانش می‌کنیم، ولی زخمی‌ها معمولاً می‌میرن.

حس کرد که قدرتش آرام آرام برمی‌گردد: «چه مدت گذشته؟»

- سه روز. وقتی از رودخونه گرفتیم تا پای مرگ رفته بودی. تا جایی که جرئت داشتیم از روخونه دورت کردیم. توماس به اطراف نگاه کرد و دید که لباس‌هایش را در آورده‌اند و زیر پناهگاهی ساخته شده از شاخه‌های درختان خوابیده و پتویی رویش بود. بوی غذایی را که روی آتش می‌پخت حس کرد و دیگ و بوی خوشی که از آن بلند می‌شد را دید. میزبانش متوجه شد و اشاره کرد یک کاسه بیاورند.





توماس نشست و سرش لحظه‌ای گیج رفت. تکه نان بزرگی به او دادند و او به جای قاشق از آن استفاده کرد. غذا خوشمزه بود و هر تکه‌اش انگار او را پر از قدرتی فزاینده می‌کرد. همان طور که می‌خورد، به بقیه که نزدیکش نشسته بودند دقت کرد. دو الف ساکت با قیافه‌هایی خالی از هر حالتی به او نگاه می‌کردند. فقط مرد گوینده بود که نشانه‌هایی از مهمان‌نوازی نشان می‌داد.

توماس به او نگاه کرد و گفت: «از دشمن چه خبر؟»

الف لبخندی زد: «بیگانه‌ها هنوز می‌ترسن از رودخونه بگذرن. این جا جادوی ما قوی‌تره و اونا معمولاً گیج و گم می‌شن. هیچ بیگانه‌ای تا حالا به ساحل ما نرسیده که به اون طرف برگشته باشه.»

توماس به تأیید سر تکان داد. وقتی غذایش تمام شد، به طور شگفت‌آوری احساس قوی بودن داشت. سعی کرد بایستد و دید که فقط کمی می‌لرزد. بعد از چند قدم، حس کرد که قدرت به اندام‌هایش برگشت و متوجه این شد که پایش همین حالا هم التیام یافته است. چند دقیقه خودش را کشید و کوفتگی سه روز خوابیدن روی زمین را از میان برد، بعد لباس پوشید.

- تو شاهزاده کالین هستی. از توی دربار دوک تو رو یادم میاد.

کالین در جواب لبخند زد: «من هم تو رو می‌شناسم، توماس از کرایدی، هر چند توی این یه سال خیلی تغییر کردی. این دو تا گالاین^۱ و آگوینز^۲ هستن. اگه حس می‌کنی تواناییش رو داری، می‌تونیم توی دربار ملکه به دوستات ملحق بشیم.»

توماس لبخند زد: «بریم.»

از اردوگاه خارج شده و به راه افتادند. اول آرام حرکت می‌کردند و به توماس وقت می‌دادند تا نیرویش را جمع کند، ولی از مدتی، واضح بود که او، با وجود مواجهه‌ی اخیرش با مرگ، به طرز قابل توجهی تندرست است.

طولی نکشید که چهار پیکر در حال دویدن بین درختان بودند. توماس با وجود زرهش سرعت داشت. میزبان‌هایش نگاه‌های پرسشگرانه‌ی کوتاهی به یکدیگر انداختند.

¹ Galain

² Algavins





قبل از توقف، بیشتر بعد از ظهر را دویدند. توماس به جنگل نگاه کرد و گفت: «چه جای حیرت‌انگیزی.»

گالین گفت: «بیشتر هم نژادهات با تو مخالفن، مرد. به نظر اونا جنگل ترسناکه، پر از شکل‌های عجیب و صداهای ترسناک.»

توماس خندید: «بیشتر آدم‌ها تخیل ندارند یا زیادی دارن. این جنگل ساکت و آرومه. فکر کنم آروم‌ترین جائیه که تا حالا دیدم.»

الف‌ها چیزی نگفتند، ولی حالتی از غافلگیری ملایم از صورت کالین گذشت: «اگه بخوایم قبل از تاریکی به الوند برسیم، بهتره ادامه بدیم.»

همان طور که شب پدیدار می‌شد، به محوطه‌ی باز بزرگی رسیدند. توماس ایستاد و از دیدن صحنه‌ای که جلوی‌اش بود، در جا می‌خکوب شد.

در آن محوطه، شهر بزرگی از درختان به بالا رفته بود. درخت‌هایی غول‌پیکر که تمام درخت‌های بلوط را کوتوله نشان می‌دادند، کنار هم رشد کرده بودند. پلهایی با قوس‌های دلپذیر از جنس شاخه‌ها، آن‌ها را به هم متصل می‌کردند که سطح‌شان صاف بود و می‌شد دید که الف‌ها از طریق آن‌ها، بین درخت‌ها حرکت می‌کنند.

توماس به بالا نگاه کرد و تنه‌ی درخت‌ها را دید که بالا می‌رفتند تا آن که در دریایی از شاخه و برگ گم می‌شدند. برگ‌ها سبز پر رنگ بودند، ولی این جا و آن جا درختی با شاخ و برگ‌های طلایی، نقره و یا حتی سفید دیده می‌شد که با نور برق می‌زدند. درخشش نرمی کل آن محوطه را در بر گرفته بود و توماس شک داشت این جا هیچ وقت واقعاً تاریک شود.

کالین دستش را روی شانه‌ی توماس گذاشت و فقط گفت: «الوند.»

با عجله از محوطه‌ی باز رد شدند و توماس می‌دید که شهر درختی از آن چیزی که اول تصور کرده بود هم بزرگ‌تر است. شهر در تمام جهات گسترده شده بود و احتمالاً یک مایل عرض داشت. توماس حس هیجانی از روی شگفتی در مورد این مکان جادویی داشت، یک جور حس ستایش.





به راه پله‌ای رسیدند که در یک طرف درختی کنده شده بودند و از میان شاخه‌ها بالا می‌رفت. شروع به بالا رفتن از پله‌ها کردند و توماس دوباره یک جور احساس لذت داشت، انگار آن هیجان دیوانه‌واری که در میان نبرد او را لبریز می‌کرد، صورتِ مهربان‌تری هم داشت.

همان طور بالا رفتند و همچنان که از شاخه‌های بزرگی می‌گذشتند که برای الف‌ها به عنوان وسط خیابان بود، توماس مردان و زنان الف را در همه‌ی جهات می‌دید. خیلی از مردان مثل راهنمایان او چرم جنگی پوشیده بودند، ولی بعضی‌ها لباس‌ها یا تونیک‌هایی بلند و زیبا به رنگ‌های روشن و دلپذیر پوشیده بودند. زن‌ها همه زیبا بودند و موهایشان، خلاف بانوهای دربارِ دوک، بلند بود و به پایین می‌رسید. بعضی‌ها جواهراتی در گیس بافت‌هایشان داشتند که وقتی راه می‌رفتند، برق می‌زد. همه بلندقامت و برازنده بودند.

به شاخه‌ای عظیم رسیدند و از پله‌ها خارج شدند. کالین شروع کرد به او هشدار بدهد که به پایین نگاه نکند، چون می‌دانست انسان‌ها با مکان‌های مرتفع مشکل دارند، ولی توماس نزدیک لبه‌ی شاخه ایستاد و بدون هیچ نشانه‌ای از ناراحتی یا سرگیجه، به پایین نگاه کرد و گفت: «جای حیرت‌انگیزی.» سه الف نگاه‌هایی پرسشگرانه رد و بدل کردند، ولی کلمه‌ای به زبان نیاوردند.

دوباره به راه افتادند و وقتی به تقاطعی شاخه‌ای رسیدند، دو الف از مسیر خارج شدند و توماس و کالین را تنها گذاشتند تا تنها سفر کنند. آن‌ها جلوتر و جلوتر رفتند. توماس هم به اندازه‌ی خود الف روی راه جاده‌ای ثابت قدم بود تا وقتی که به یک محوطه‌ی باز بزرگ رسیدند.

در این جا دایره‌ای از درخت‌ها یک دربارِ مرکزی برای ملکه‌ی الف تشکیل می‌داد. صد شاخه به هم رسیده و یکی شده بودند و سکویی عظیم را ساخته بودند. آگلرانا روی یک تخت چوبی نشسته بود و درباریان او را در بر گرفته بودند.

تنها یک انسان، در لباس خاکستری رنجر ناتاليس، نزدیک ملکه ایستاده بود، پوست سیاهش در درخشش شب برق می‌زد. بلندقدترین مردی بود که توماس تا به حال دیده بود و مرد جوان می‌دانست که این باید لئون بلنده باشد، همان رنجری که گریمز ورث از او حرف زده بود.





کالین، توماس را به مرکز محوطه‌ی باز برد و او را به ملکه آگلرانا معرفی کرد. کمی از دیدن مرد جوان در لباس سفید و طلایی متعجب شد، ولی به سرعت چهره‌اش را خونسرد کرد. با صدای شیرینش ورود توماس را به الوندر خوشامد گفت و به او پیشنهاد کرد که تا هر وقت خواست بماند.

جلسه خاتمه یافت و دولگان نزدیک توماس آمد: «خب، پسر جوون، خوشحالم که می‌بینم خوب شدی. رفتنمون موضوعی ناگهانی بود. اصلاً نمی‌خواستیم این کارو انجام بدم، ولی فکر کنم تو می‌فهمی. نیاز داشتیم خبرهای جنگ توی کوهستان سنگی رو بگیرم.»

توماس به تأیید سر تکان داد: «می‌فهمم. چه خبری؟»

دولگان سرش را به نفی تکان داد: «متأسفم، ولی خبرهای بد. ما از برادرانمون جدا شدیم. فکر کنم تا یه مدت پیش الفها هستیم و من علاقه‌ی زیادی به این ارتفاعات ندارم.»

توماس از این حرف، به قهقهه‌ی شدیدی افتاد. دولگان لبخند زد، چون از وقتی که پسرک زره اژدها را پوشیده بود، اولین باری بود که این صدا را می‌شنید.





فصل شانزدهم: یورش

گاری‌ها زیر بارهای سنگین ناله می‌کردند.

تازیبانه‌ها حرکت می‌کردند و چرخ‌ها، در حالی که گاوهای نر بسته شده بارهایشان را از جاده به سمت ساحل می‌بردند، غرغر می‌کردند. آروتا، فنون و لیام جلوی سربازانی که از گاری‌های در حال حرکت بین قلعه و ساحل حفاظت می‌کردند، می‌رانند. پشت گاری‌ها جمعیتی ناهموار از مردم شهر می‌آمدند. بعضی‌ها بقچه‌هایی داشتند یا ارابه‌هایی را با خود می‌کشیدند و به دنبال پسران دوک به سمت کشتی‌های منتظر، می‌رفتند.

وارد جاده‌ای شدند که از راه دهکده جدا می‌شد و نگاه آروتا روی نشانه‌های ویرانی چرخید. دهکده‌ی کرایدی که زمانی آباد بود، حالا در یک مه‌آبی سوزاننده پوشیده شده بود. صدای چکش زدن و اره کردن، همچنان که کارگرها سعی داشتند هر چه می‌توانستند از خرابی‌ها تعمیر کنند، در هوای صبحگاهی طنین‌انداز می‌شد.

دو روز قبل در هنگام غروب، نیروهای تسورانی^۱ یورش آورده بودند، در دهکده حرکت کرده و قبل از آن که فریاد هشدار توسط زنان، پیرمردان و کودکان وحشت زده بلند شود، آن چند نگهبانی که سر پستشان بودند را شکست داده بودند. بیگانه‌ها با آشوب و غوغا دهکده را طی کرده و فقط زمانی که به اسکله رسیدند، متوقف شده بودند. آن جا سه کشتی را آتش زده و به دوتای دیگر هم خسارت‌های زیادی وارد کرده بودند. کشتی‌های آسیب دیده هم اکنون در حال رفتن به سمت کیرس بودند و کشتی‌های سالم در بندرگاه، در ساحل پایین آمده بودند و به موقعیت حاضرشان، در شمال سیلورز گریف رسیده بودند.

نیروهای تسورانی بیشتر ساختمان‌های نزدیک اسکله را هم به آتش کشیده بودند. ولی با این که به شدت صدمه دیده بودند، قابل تعمیر بودند. آتش در قلب دهکده پخش شده و بیشترین خسارات را در آنجا به بار آورده بود. تالار صنعت‌کاران^۲، دو مهمانخانه و چندین دوجین از ساختمان‌های کوچک‌تر، حالا فقط ویرانه‌هایی سوخته بودند؛ و الوارهای سیاه شده، کاشی‌های سقف ترک برداشته و سنگ‌های سوخته مکانشان را مشخص می‌کردند. قبل از آن که آتش تحت کنترل در بیاید، به طور کامل یک سوم از کرایدی سوخته بود.

^۱ با توجه به تلفظ خاص کلماتی که در ادامه فصول از زبان خود افراد تسورانی نقل می‌شود، این تلفظ رو مناسب‌تر از تسورانی دیدم.

^۲ Hall of the Craftmasters





آروتا روی دیوار قلعه ایستاده بود و در حالی که شعله‌ها پخش می‌شدند، درخشش جهنم‌گونی را دیده بود که روی ابرهای بالای دهکده منعکس می‌شد. سپس به محض طلوع خورشید، افراد پادگان را بیرون برده و دیده بود که نیروهای تسورانی از قبل در جنگل‌ها ناپدید شده‌اند.

هنوز این خاطره آروتا را عصبانی می‌کرد. فنون به لیام نصیحت کرده بود که اجازه ندهد افراد پادگان تا هنگام طلوع خورشید بیرون بروند - چون می‌ترسید این کار حقه‌ای برای باز کردن دروازه‌های قلعه باشد، یا این که افراد را در جنگل‌ها، به جایی بکشانند که نیروی بزرگ‌تری در کمین بود - و لیام به خواهش استاد شمشیرزن پیر تن داده بود. آروتا مطمئن بود اگر به او اجازه می‌دادند نیروهای تسورانی را تار و مار کند، می‌توانست از بیشتر خرابی‌ها جلوگیری کند.

همان طور که در راه ساحل حرکت می‌کرد، در افکارش غرق شده بود. دستورات، یک روز قبل از فرمانی به آروتا برای ترک کرایدی، رسیده بودند. اردوگاه پشتیبانی دوک نابود شده بود و حالا که در این بهار، جنگ به سال سومش کشیده می‌شد، می‌خواست لیام در اردوگاهش در یابن به او ملحق شود. به دلایلی که آروتا نمی‌فهمید، دوک بوریک آن طور که انتظار می‌رفت به او فرماندهی را نداده بود؛ در عوض بوریک، استاد شمشیرزن را فرماندهی پادگان کرده بود.

شاهزاده‌ی جوان فکر کرد که: ولی حداقل فنون دیگه نمی‌تونه بدون پشتیبانی لیام، به من دستور بده. کمی سرش را تکان داد تا رنجشش را براند. او عاشق برادرش بود، ولی دوست داشت لیام تمایل بیشتری برای اثبات کردن خودش نشان بدهد. بعد از شروع جنگ، لیام در کرایدی فرمانده بود، ولی فنون بود که تمام تصمیم‌ها را می‌گرفت. حالا فنون به علاوه‌ی نفوذ، عنوان را هم گرفته بود.

- تو فکری، برادر؟

لیام اسبش را متوقف کرده و حالا کنار آروتا بود. آروتا سرش را تکان داد و لبخند محوی زد: «فقط به تو حسودی می‌کنم.»

لیام به گرم‌ترین حالت به برادر کوچک‌ترش لبخند زد: «می‌دونم که دوست داشتی بیای، ولی دستورهای پدر واضح بودن. حضور تو اینجا نیازه.»

- چطور ممکنه به من نیاز باشه، در حالی که هر پیشنهادی که میدم نادیده گرفته می‌شه؟





قیافه‌ی لیام حالت میانجی گری داشت: «تو هنوز ناراحتی که پدر، فنون رو به عنوان فرماندهی پادگان نام برده.»

آروتا نگاه خشنی به برادرش انداخت: «من الان توی سنی‌ام که تو وقتی توش بودی، پدر تو رو فرماندهی کرایدی کرد. پدر هم توی سن من فرماندهی کامل و دومین ژنرال غرب بود و فقط چهارسال طول کشید تا حافظِ غرب^۱ پادشاه بشه. پدربزرگ اون قدر بهش اعتماد داشت که فرماندهی کامل رو بهش بده.»

- پدر مثل پدربزرگ نیست، آروتا. یادت باشه، پدربزرگ توی زمانی بزرگ شد که ما هنوز توی کرایدی جنگ داشتیم و سرزمین‌هایی که تازه فتح شده بودن رو آروم می‌کردیم. اون توی جنگ بزرگ شد. پدر این طور نبود. اون تمام مهارت جنگیش رو توی "دره‌ی رؤیاها"^۲ در برابر کش یاد گرفت، نه این که مثل پدربزرگ از خونه‌ی خودش دفاع کنه. زمانه تغییر می‌کنه.

آروتا به خشکی گفت: «چقدرم تغییر می‌کنن، برادر. پدربزرگ، مثل پدرش قبل از اون، پشت دیوارهای امن نمی‌نشست. توی این دو سالی که جنگ شروع شده، ما یه یورش بزرگ به نیروهای تسورانی نداشتیم. نمی‌تونیم دیگه بهشون اجازه بدیم که مسیر جنگ رو مشخص کنن، وگرنه مطمئناً اونا می‌برن.»

لیام با نگرانی‌ای که در چشمانش مشخص بود، برادرش را نگاه کرد: «آروتا، می‌دونم که بی‌قراری دشمن رو شکست بدی، ولی فنون راست می‌گه که نباید روی افراد پادگان ریسک کنیم. باید همین جا بمونیم و از هر چی که داریم دفاع کنیم.»

آروتا نگاه سریعی به مردم دهکده که پشت سرشان می‌آمدند، انداخت: «من می‌گم که چقدر اونایی که دنبالمون خوب ازشون دفاع می‌شه.»

لیام نیش حرف‌های آروتا را فهمید: «می‌دونم که تو منو مقصر می‌دونی، برادر. اگه من به پیشنهاد تو عمل کرده بودم به جای پیشنهاد فنون...»

حالت تند آروتا از بین رفت. اقرار کرد: «تقصیر تو نیست. فنون پیر فقط محتاطه. به علاوه، نظر اون به خاطر سفیدی موهاش و سرباز بودنش ارزش داره. ولی من هنوز فقط پسر دوکم. می‌ترسم که نظرات من از این به بعد توجه چندانی دریافت نکنن.»

¹ Warden of the West

² Vale of Dreams





با حالت جدی تمسخرآمیزی گفت: «بی صبری‌ات را باز دار، جوانک!^۱ شاید بین این بی‌باکی تو و احتیاطِ فنون، بهتر باشه یه راه میانه دنبال بشه.»

لیام خندید.

همیشه به نظر آروتا خنده‌ی برادرش مسری بود و او نمی‌توانست جلوی نیشخندش را بگیرد. با خنده گفت: «شاید، لیام.»

به ساحل رسیدند، جایی که قایق‌ها منتظر بودند تا مهاجران را به کشتی‌هایی ببرند که دور از ساحل لنگر انداخته بودند. ناخداها به اسکله بر نمی‌گشتند تا وقتی که مطمئن می‌شدند کشتی‌شان دوباره مورد حمله قرار نمی‌گیرد، پس مردم شهر مجبور بودند از بین خیزاب‌ها راه را طی کنند تا سوار قایق‌ها شوند.

مردان و زنان، در حالی که بقچه‌های وسایلشان و بچه‌های کوچک‌تر را با امنیت بالای سرشان نگه داشته بودند، به آب زدند. بچه‌های بزرگ با بازیگوشی شنا می‌کردند و این کار را به تفریحی تبدیل کرده بودند.

جدایی‌های اشک‌آلودی هم بودند، چون بیشتر مردان شهر می‌ماندند تا خانه‌های سوخته‌شان را دوباره بسازند و در لشکر دوک، به عنوان داوطلب خدمت کنند. زن‌ها، بچه‌ها و پیرمردهایی که دهکده را ترک می‌کردند، از ساحل پایین گذشته و به تیولان می‌رفتند؛ جنوبی‌ترین دهکده‌ی قلمرو دوک که تا به حال نه توسط تسورانی به دردرسر افتاده بود و نه برادران سیاه وحشی‌گر در "گرین هارت".

لیام و آروتا پیاده شدند و سربازی اسب‌هایشان را گرفت. برادرها، سربازهایی را تماشا کردند که به دقت جعبه‌های کبوترهای نامه‌بر را در قایق تختی که به ساحل کشیده شده بود، می‌گذاشتند. پرنده‌ها از طریق "تنگه‌های تاریکی" به اردوگاه دوک‌ها منتقل می‌شدند. کبوترهایی که یاد گرفته بودند به اردوگاه پرواز کنند، حالا در راهشان به کرایدی بودند و با ورود آن‌ها، کمی از مسئولیت اطلاع‌رسانی از اردوگاه دوک‌ها، از شانه‌ی ردگیرهای مارتین لانگ‌باو و رنجرهای ناتالیس برداشته می‌شد.

این اولین سالی بود که کبوترهای بالغی که در اردوگاه بزرگ می‌شدند - که لازم بود جلد شوند - موجود بودند.

¹ Curb thy impatience, youngster





خیلی زود، وسایل و مهاجران سوار قایق‌ها شدند و حالا وقتش بود که لیام جدا شود. فنون با او وداعی خشک و رسمی کرد، ولی از رفتار کنترل شده‌اش مشخص بود که شمشیرزن پیر برای پسر بزرگِ دوک نگران بود. فنون که خودش هیچ خانواده‌ای نداشت، در هنگام رشد پسرها چیزی در حد یک عمو برایشان بود که شخصاً در شمشیرزنی، نگهداری از اسلحه و اصول جنگی به آن‌ها آموزش می‌داد. قیافه‌ی رسمی‌اش را نگه داشت، ولی هر دو برادر مهربانی واقعی‌اش را می‌دیدند.

وقتی فنون رفت، دو برادر همدیگر را در آغوش گرفتند. لیام گفت: «مواظب فنون باش.» آروتا متعجب به نظر می‌آمد. لیام نیشخند زد و گفت: «اصلاً دوست ندارم فکر کنم چی می‌شه اگه پدر دوباره تو رو رد کنه و آلگون رو فرماندهی پادگان بکنه.»

آروتا ناله‌ای کرد، بعد به همراه برادرش خندید. آلگون به عنوان مسئول اسب‌ها، دومین نفر بعد از فنون بود. همه در قلعه واقعاً نسبت به این مرد، محبت داشتند و احترام عمیقی به دانش عمیقش در مورد اسب‌ها می‌گذاشتند، ولی همه تأیید می‌کردند که در واقع درباره‌ی هیچ چیز جز اسب‌ها اطلاعی نداشت. بعد از دو سال جنگ، هنوز قبول نداشت که مهاجمان از دنیای دیگر می‌آیند، رفتاری که باعث می‌شد خشم تالی پایانی نداشته باشد.

لیام درون آب رفت، جایی که دو ملوان قایق را برایش نگه داشته بودند. از بالای شانه‌اش فریاد زد: «و مواظب خواهرمون هم باش، آروتا.»

آروتا گفت که این کار را می‌کند. لیام در قایق پرید، کنار کبوترهای با ارزش نشست و قایق از ساحل جدا شد. آروتا تماشا کرد که قایق کم‌کم در دوردست ناپدید شد.

آروتا، آرام به جایی که یک سرباز اسبش را نگه داشته بود، برگشت. مکشی کرد تا به پایین ساحل نگاه کند. در سمت جنوب، پرتگاه‌های مرتفع برافراشته بودند و بالاتر از آن‌ها "سیلورز گریف" که استوار در برابر آسمان صبحگاهی ایستاده بود. آروتا در سکوت، آن روزی که کشتی تسورانی به این سنگ‌ها خورده بود را لعنت کرد.

کارلاین بالای برج جنوبی قلعه ایستاده بود و افق را تماشا می‌کرد و ردایش را به خاطر نسیم دریا دور خودش جمع کرده بود. در قلعه مانده بود چون پیش از آن با لیام خداحافظی کرده بود، چرا که نمی‌خواست خوشی لیام از پیوستن





به پدرش در اردوگاه دوک‌ها، با ترس‌های او زائل شود. در این دو سالِ اخیر، چندین بار خودش را برای چنین احساساتی سرزنش کرده بود. مردان نزدیکِ او سرباز بودند و همگی بعد از دوران بچگی، برای جنگ آموزش دیده بودند. ولی بعد از این که خبر اسارتِ پاگ به کرایدی رسید، همین طور برای همه‌ی آن‌ها نگران بود.

صدای صاف کردن گلوی یک زن، باعث شد کارلایین بچرخد. لیدی گلینیس^۱، همراهِ شاهدخت در این چهارسالِ اخیر، لبخندی محو زد و با یک تکان سرش، به ظاهر شدن تازه واردی که در دریچه‌ای که به برج می‌خورد، اشاره کرد.

رولند از راهرو وارد اتاق شد. این دو سالِ اخیر، رشدش بیشتر شده بود و حالا قدی به اندازه‌ی آروتا داشت. هنوز هم لاغر بود، ولی خصوصیات پسرانه‌اش داشت در قیافه‌ای مردانه حل می‌شد.

تعظیم کرد و گفت: «علیاحضرت.»

کارلایین با یک تکان سرش به این سلام پاسخ داد و به لیدی گلینیس اشاره کرد که آن‌ها را تنها بگذارد. گلینیس از پلکان به داخل برج رفت.

کارلایین به نرمی گفت: «تو با لیام به ساحل رفتی؟»

- نه علیاحضرت.

- قبل از رفتنش باهاش حرف زدی؟

رولند نگاهش را به افق دور برگرداند: «بله، علیاحضرت، هر چند باید اقرار کنم از رفتنشون حس وحشتناکی دارم.»

کارلایین به نشانه‌ی فهمیدن سر تکان داد: «چون تو باید بمونی.»

رولند به تلخی گفت: «بله، علیاحضرت.»

کارلایین به آرامی گفت: «چرا این قدر رسمی شدی، رولند؟»

رولند به شاهدخت که آخرین روزِ نیمه تابستان هفده سالش شده بود، نگاه کرد. دیگر یک دختر کوچولوی زودرنج نبود که گهگاهی خشمش فوران می‌کرد، داشت به زن جوانی متفکر و درون‌گرا تبدیل می‌شد.

¹ Lady Glynis





تنها تعداد کمی از افراد قلعه از صدای گریه‌ای که بعد از رسیدن خبر پاگ، شب‌ها از اتاق کارلایین می‌آمد، خبر نداشتند. بعد از حدود یک هفته تنهایی، کارلایین شخصی متفاوت شده بود، بیشتر رام و کمتر خودش. چیز زیادی نبود که احساس کارلایین را نشانه بدهد، ولی رولند می‌دانست که این ماجرا به او آسیب رسانده است.

بعد از یک ثانیه سکوت، رولند گفت: «عُلیاحضرت، وقتی که...» مکث کرد، بعد گفت: «نتیجه‌ای نداره.»

کارلایین دستش را روی بازوی او گذاشت: «رولند، حداقلش ما همیشه دوست بودیم.»

- خوشحال می‌شم که فکر کنم این حقیقته.

- پس بهم بگو، چرا یه دیوار بین ما درست شده؟

رولند آهی کشید و پاسخش هیچ کدام از شوخی‌طبعی‌های دغل‌وارش نبودند: «اگه درست شده، کارلایین، کار من نبوده.»

جرقه‌ای از خودِ قبلی کارلایین به وجود پیوست و با تیزی‌ای در صدایش گفت: «پس من معمار این بیگانگی‌ام؟»

خشم در صدای رولند فوران کرد: «آره، کارلایین!»

دستش را بین موهای مجعدِ قهوه‌ای‌اش برد و گفت: «اون روز که با پاگ دعوا کردم رو یادت میاد؟ همون روز قبل از رفتنش.»

کارلایین از اشاره به نام پاگ ناراحت شد. محکم گفت: «بله، یادم میاد.»

- خب، اون یه چیز احمقانه بود، اون دعوا یه چیزِ پسرانه بود. من بهش گفتم که اگه هر آسیبی بهت بزنه، پوستشو می‌کنم. اون اینو بهت گفت؟

نم اشکی بی‌اجازه به چشمان کارلایین آمد. به نرمی گفت: «نه، هیچ وقت اشاره‌ای بهش نکرد.»

رولند به صورت زیبایی که سال‌ها عاشقش بود نگاه کرد و گفت: «حداقل اون موقع رقیبم رو می‌شناختم.» خشمش از میان رفت و صدایش را پایین آورد: «پس دوست دارم فکر کنم که آخرِ ماجرا، اون و من سریع دوست شدیم. ولی باز هم من قول دادم که هیچ وقت تلاشم برای تغییر دادن نظر تو رو متوقف نکنم.»





کارلاین لرزان، ردایش را دورش کشید، هر چند آن روز سرد نبود. احساسات متضادی درونش حس می‌کرد، احساسات گیج کننده. در حال لرزیدن گفت: «پس چرا متوقف شدی، رولند؟»

یک خشم تند ناگهانی درون رولند فوران کرد. برای اولین بار، ماسک بذله‌گویی و ادبش در برابر شاهدخت را از دست داد: «چون نمی‌تونم با یه خاطره رقابت کنم، کارلاین.»

چشمان کارلاین گشاد شده بود، اشک از آن‌ها می‌جوشید و روی گونه‌هایش می‌ریخت.

- من با یه مرد دیگه با گوشت و خون می‌تونم روبه‌رو بشم، ولی با این سایه از گذشته، نمی‌شه دست به گریبان شد.

خشمی داغ در کلماتش منفجر شد: «اون مُرده، کارلاین. دوست داشتم این طور نبود؛ اون دوست من بود و من دلم براش تنگ می‌شه ولی ره‌اش می‌کنم. پاگ مُرده. تا وقتی باور نکنی که این حقیقته، داری با یه امید واهی زندگی می‌کنی.»

کارلاین دستش را روی دهانش گذاشت، جوری که کف دستش به سمت بیرون بود و چشمانش بی‌حرف، در انکار به رولند نگاه کردند. ناگهان چرخید و به سرعت از پله‌ها پایین رفت.

رولند تنها، آرنج‌هایش را روی سنگ‌های سرد دیوارِ برج گذاشت. در حالی که سرش را در دست‌هایش نگه داشته بود، گفت: «وای، عجب احمقی شدم من!»

نگهبان از روی دیوارِ قلعه فریاد زد: «گشتی‌ها!» آروتا و رولند از جایی که سربازان را تماشا می‌کردند که در حال دستور دادن به داوطلب‌های دهکده‌های دورافتاده بودند، برگشتند.

به دروازه رسیدند و گشتی‌های سواره آرام‌آرام داخل شدند، یک دوجین سوارِ کثیف و خسته، همراه مارتین لانگ‌باو و دو ردگیرِ دیگر که کنارشان قدم برمی‌داشتند. آروتا به استادِ شکارچی سلام کرد و بعد گفت: «اینجا چی داری؟»

و به سه مرد در ردهای کوتاه‌خاکستری که بین خطِ سواران ایستاده بودند اشاره کرد.

شکارچی جواب داد: «زندانی، عالیجناب.» و روی کمانش تکیه داد.





آروتا سواران خسته را مرخص کرد و سربازان دیگری آمدند تا جایشان را در اطراف زندانی‌ها بگیرند. آروتا به سمت آن‌ها رفت و وقتی در فاصله‌ی لمس کردن قرار گرفت، هر سه به زانو افتادند و پیشانی‌هایشان را به خاک مالیدند.

آروتا ابروهایش را در تعجب از این کارشان بالا برد: «مثل اینا تا حالا ندیده بودم.»

لانگ‌باو به نشانه‌ی موافقت سر تکان داد: «اونا زرهی نپوشیدن و وقتی توی جنگل پیداشون کردیم، نه باهامون جنگیدن و نه فرار کردن. همون کاری رو کردن که الان می‌بینین، بعدش عین زن ماهی‌گیرها شروع کردن به ورور کردن.»

آروتا به رولند گفت: «برو پدر تالی رو بیار. اون احتمالاً یه چیزی از زبان اونا می‌فهمه.»

رولند با عجله رفت تا کشیش را پیدا کند. لانگ‌باو هم دو ردگیرش را مرخص کرد و آن‌ها به سمت آشپزخانه رفتند. نگهبانی فرستاده شد تا استاد فنون را پیدا کند و خبر اسیرها را به او بدهد.

چند دقیقه بعد، رولند با پدر تالی برگشت. کشیش پیر آستالون لباس آبی پررنگی، نزدیک به سیاه پوشیده بود و سه زندانی با یک نگاه به او، شروع به ورور کردند. وقتی تالی به آن‌ها نگاه کرد، کاملاً ساکت شدند. آروتا متعجب به لانگ‌باو نگاه کرد.

تالی گفت: «ما اینجا چی داریم؟»

آروتا گفت: «زندانی. چون تو اینجا تنها کسی هستی که یه کم با زبانشون برخورد داشتی، فکر کردم ممکنه یه چیزی ازشون دستگیرت بشه.»

- چیز زیادی از ارتباط ذهنیم با اون زومیچ تسورانی یادم نمیاد، ولی می‌تونم امتحان کنم.

کشیش چند کلمه با مکث گفت که باعث گیج شدن همه شد، چون هر سه زندانی با هم حرف زدند. وسطی با خشم با همراهانش حرف زد و آن‌ها ساکت شدند.

کوتاه بود، مانند بقیه، ولی قوی. موهایش قهوه‌ای بود و پوستش تیره، ولی چشمانش به رنگ سبزی درخشنده بودند. آرام آرام با تالی حرف زد، رفتارش به شکلی کمتر از بقیه‌ی همراهانش محترمانه بود.





تالی سرش را به نفی تکان داد: «مطمئن نیستیم، ولی فکر کنم می‌خواد بدونه من هم یه "مرد بزرگ" توی این دنیا هستم؟»

آروتا پرسید: «مرد بزرگ؟»

- سربازی که داشت می‌مرد، در ترس مردی روی کشتی بود که "مرد بزرگ" صداش می‌زد. فکر کنم این یه عنوانه تا اسم یه شخص خاص. شاید کولگان درست می‌گفت که این مردم خیلی از جادوگرها یا کشیش‌هاشون وحشت دارن.

شاهزاده پرسید: «این مردها کی هستن؟»

تالی دوباره با مکث با آن‌ها حرف زد. مردِ وسطی آرام حرف زد، ولی بعد از یک ثانیه تالی با یک تکان دستش، حرف او را قطع کرد. به سمت آروتا گفت: «اینا برده‌ان.»

- برده؟

تا به حال، آن‌ها هیچ ارتباطی با تسورانی‌ها، جز جنگجویان نداشتند و چیزی در حد یک انقلاب بود که بفهمند آن‌ها برده‌داری بلدند. برده‌داری در پادشاهی ناشناخته هم نبود، ولی گسترده نبود و به جنایت‌کاران محکوم شده محدود می‌شد؛ و در ساحلِ دور، تقریباً وجود خارجی نداشت.

به نظر آروتا این کار عجیب و زننده بود. آدم‌ها ممکن است در موقعیت پایینی به دنیا بیایند، ولی حتی پایین‌ترین فقرا هم حقوقی داشتند که اشراف‌زاده‌ها متعهد بودند تا به آن‌ها احترام بگذارند و از آن‌ها محافظت کنند. برده‌ها جزو دارائی‌ها بودند. آروتا با انزجاری ناگهانی گفت: «بهشون بگو بلند شن، برای رضای خدا.»

تالی حرف زد و مردان آرام‌آرام بلند شدند. دو نفر کناری مثل بچه‌های وحشت‌زده اطراف را نگاه می‌کردند، ولی دیگری در سکوت ایستاده بود و چشمانش تنها کمی به پایین بود. دوباره تالی از مرد سؤال کرد و حس کرد که فهمش از زبان آن‌ها برمی‌گردد.





مرد وسطی مدتی طولانی حرف زد و وقتی حرفش تمام شد تالی گفت: «اونا توی یه ناحیه‌ی بُرون بوم^۱ نزدیک رودخونه کار می‌کردن. می‌گن که اردوگاهشون به دست مردم جنگل - فکر کنم منظورش الفهاست - و کوتاه‌ترها غارت می‌شه.»

لانگ‌باو با نیشخندی اضافه کرد: «شکی نیست که منظورش دورف‌هاست.»

تالی نگاهی پژمرده به او انداخت. جنگلبان ولگرد فقط به لبخندش ادامه داد. مارتین یکی از چند مرد جوانی در قلعه بود که هیچ وقت از تشرهای کشیش پیر نمی‌هراسید، حتی قبل از این که از افرادِ دربار دوک شود.

کشیش ادامه داد: «داشتم می‌گفتم. الفها و دورف‌ها به اردوگاهشون حمله کردن. اونا فرار کردن چون می‌ترسیدن که کشته بشن. چند روز توی جنگل پرسه زدن تا این که گشتی‌ها امروز صبح پیداشون کردن.»

آروتا گفت: «این وسطیه انگار با بقیه فرق داره. ازش بپرس چرا این جوریه.»

تالی آرام‌آرام با مرد حرف زد و مرد با کمی انعطاف در لحنش جواب داد. وقتی صحبتش تمام شد، تالی با تعجب گفت: «می‌گه که اسمش تچاکاچاکالا^۲ است. اون یه زمانی یه افسرِ تسورانی بوده!»

آروتا گفت: «احتمالاً خیلی شانس آوردیم. اگه همکاری کنه، ممکنه بالاخره یه چیزهایی در مورد دشمن بفهمیم.»

استاد فنون شمشیرزن از قلعه پیدایش شد و با عجله به سمتی رفت که آروتا درحال سؤال پرسیدن از زندانی‌ها بود. فرمانده پادگان کرایدی گفت: «اینجا چه خبره؟»

آروتا تا جایی که می‌دانست در مورد زندانی‌ها توضیح داد و وقتی صحبتش تمام شد، فنون گفت: «خوبه، به سؤال کردن ادامه بده.»

آروتا به تالی گفت: «ازش بپرس چطور برده شده.»

تچاکاچاکالا بدون هیچ نشانه‌ای از شرمندگی، داستانش را گفت. وقتی صحبتش تمام شد، تالی ایستاده بود و سرش را تکان می‌داد: «اون می‌گه یه رهبرِ ضربت^۳ بوده. احتمالاً یه مدت طول می‌کشه تا بفهمیم درجه‌اش بین ارتش ما

^۱ ناحیه‌ای که تحت محاصره دشمن باشد.

^۲ Tchakachakalla

^۳ Strike Leader





معادل چی بوده، ولی فکر کنم که حداقل یک ستوان بوده. می‌گه افرادی توی یکی از اولین جنگ‌ها فرار کردن و "خاندانش" افتخار زیادی رو از دست داد. بعد کسی به اسم جنگ‌سالار^۱، بهش اجازه نداده که جون خودش رو بگیره. به جاش یه برده شده تا شرمندگی فرماندهیش رو جبران کنه.»

رولند سوت آرامی زد: «افرادش فرار کردن و اون مسؤل شناخته شده.»

لانگ‌باو گفت: «خیلی ارل‌ها بودن که فرماندهی‌شون رو به هم ریختن و بعد دوکشون بهشون دستور داده تا با یکی از "بارون‌های مرزی"^۲ همراه "پیشروی‌های شمالی"^۳ خدمت کنن.»

تالی به مارتین و رولند نگاه تندى انداخت: «حرفتون تموم شد؟»

و رو به فنون و آروتا گفت: «از این چیزایی که گفت، واضحه که از همه چیز محروم شده. ممکنه برای ما مفید باشه.»

فنون گفت: «ممکنه یه حقه باشه. من حالتشو دوست ندارم.»

سر مرد بالا آمد و با نگاه تنگی به فنون خیره شد. دهان مارتین باز شد: «به حق کیلیان^۴! فکر کنم اون فهمید تو چی گفتی.»

فنون مستقیم جلوی تچاکاچاکالا ایستاد: «حرف من رو می‌فهمی؟»

- یه کم، ارباب.

لهجه‌اش غلیظ بود و با یک لحن آهنگین آرام که در زبان پادشاهی عجیب بود حرف می‌زد.

- خیلی برده‌ی پادشاهی توی کلوان^۵ هست. کم زبان پادشاهی می‌دونم.

فنون گفت: «چرا قبلاً حرف نزدی؟»

¹ Warchief

² Border Barons

³ Northern Marches

⁴ Kilian الهه‌ی عشق و طبیعت که بیشتر مورد علاقه‌ی الفهاست

⁵ Kelewan.





دوباره بدون هیچ نشانه‌ای از احساسات، جواب داد: «دستور نداده بودین. برده‌ها اطاعت می‌کنن. نه...» به سمت تالی برگشت و چند کلمه گفت.

تالی گفت: «می‌گه کسی در جایگاه برده‌ها، خودش پیشقدم نمی‌شه.»

آروتا گفت: «تالی، فکر می‌کنی می‌شه بهش اعتماد کرد؟»

- نمی‌دونم. داستانش عجیبه، ولی خودشون هم با استانداردهای ما مردم عجیبی هستن. ارتباط ذهنیم با اون سرباز در حال مرگ چیزهای زیادی بهم نشون داد ولی هنوز هم نمی‌فهمم. تالی با مرد حرف زد.

تسورانی به سمت آروتا گفت: «تچاکاچاکالا می‌گه...» در حالی که برای گفتن کلمات می‌جنگید، گفت: «من از وِدِوایو^۱. خاندانم، خانواده‌ام. طایفه‌ام، هانزان^۲ کهن، افتخار زیاد. حالا برده‌ام، نه خاندانی، نه طایفه‌ای. تسورانوانی^۳ نیستم. افتخاری ندارم. برده اطاعت می‌کنه.»

آروتا گفت: «فکر کنم می‌فهمم. اگه برگردی به تسورانی، چه اتفاقی برات میفته؟»

تچاکاچاکالا گفت: «شاید برده باشم. شاید کشته بشم. همه یکی‌ان.»

- و اگه این جا بمونی؟

- برده باشم، کشته بشم؟

شانه‌ای بالا انداخت و نشان داد که زیاد نگران‌ش نیست.

آروتا آرام گفت: «ما برده نگه نمی‌داریم. اگه آزادت کنیم، چیکار می‌کنی؟»

جرقه‌ای احساس از صورت برده گذشت، به سمت تالی برگشت و تند تند حرف زد. تالی ترجمه کرد: «اون می‌گه همچین چیزی توی دنیای خودش ممکن نیست. می‌پرسه شما می‌تونین همچین کاری رو بکنین؟»

آروتا به تأیید سر تکان داد. تچاکاچاکالا به همراهانش اشاره کرد: «اونا کار می‌کنن. اونا همیشه برده.»

¹ Wedewayo

² Hunzan Old

³ Tsuranuanni





آروتا گفت: «و تو؟»

تچاکاچاکالا محکم به شاهزاده نگاه کرد و با تالی حرف زد، ولی اصلاً چشمانش را از آروتا برنداشت. تالی گفت: «اون داره از اجدادش تعریف می‌کنه. می‌گه که اون تچاکاچاکالا ست، رهبرِ ضربتِ ودوایو، از طایفه‌ی هانزان. پدر اون رهبرِ نیروها^۱ بوده و پدرِ پدربزرگش جنگ سالار از طایفه‌ی هانزان. اون با افتخار جنگیده و فقط یه بار توی وظیفه‌ش شکست خورده. حالا فقط یه برده است، بدون خانواده، طایفه، قوم یا افتخاری. اون می‌پرسه شما افتخارش رو بهش برمی‌گردونین؟»

آروتا گفت: «اگه تسورانی بیاد، شما چیکار می‌کنین؟»

تچاکاچاکالا به همراهانش اشاره کرد: «اینا برده‌ان. تسورانی بیاد، هیچ کار نمی‌کنن. منتظر می‌شن. می‌رن همراه...» او و تالی جملات کوتاهی رد و بدل کردند و تالی کلمه‌ای که می‌خواست را برایش گفت.

- پیروزها. می‌رن طرفِ پیروز.

به آروتا نگاه کرد و چشمانش زنده شدند: «شما تچاکاچاکالا رو آزاد کنین، تچاکاچاکالا سربازِ شما می‌شه، لرد. افتخارِ شما افتخار اونه. اگه بگین جون می‌ده. اگه بگین با تسورانی می‌جنگه.»

فنون گفت: «داستانِ محتملیه. به احتمال زیاد اون یه جاسوسه.»

تسورانی عضلانی نگاه سختی به فنون انداخت، بعد با حرکتی ناگهانی جلوی استاد شمشیرزن رفت و قبل از این که کسی واکنش نشان بدهد، خنجرِ فنون را از کمر بندش بیرون کشید.

یک ثانیه بعد لانگ‌باو خنجر خودش را بیرون کشیده بود و شمشیرِ آروتا در حال بیرون آمدن از غلافش بود. رولند و بقیه‌ی سربازها فقط یک ثانیه بعد واکنش نشان دادند.

تسورانی هیچ کارِ تهدیدکننده‌ای نکرد، فقط به خنجر ضربه‌ای زد، وارونه‌اش کرد و از سمت دسته آن را به فنون داد: «ارباب فکر می‌کنه تچاکاچاکالا دشمنه؟ ارباب بکشه. به جنگجو مرگ بدین، افتخارش رو برگردونین.»

¹ Force Leader





آروتا شمشیرش را به غلاف برگرداند و خنجر را از دست تچاکاچاکالا گرفت. در حالی که آن را به فنون پس می‌داد، گفت: «نه، ما تو رو نمی‌کشیم.»

به سمت تالی گفت: «فکر می‌کنم این مرد ممکنه مفید باشه. از الان، تمایل دارم باورش کنم.»

فنون راضی به نظر نمی‌آمد: «ممکنه جاسوس خیلی باهوشی باشه، ولی تو درست می‌گی. ضرری نداره اگه از نزدیک مواظبش باشیم. پدر تالی، چرا این مردا رو به تالار عمومی سربازها نمی‌بری تا ببینی چی می‌تونن ازشون بفهمی؟ من هم خیلی زود میام.»

تالی با سه برده حرف زد و اشاره کرد که دنبالش بروند. دو برده‌ی ترسو همان موقع حرکت کردند، ولی تچاکاچاکالا جلوی آروتا زانو زد. به سرعت به زبان تسورانی صحبت کرد، تالی ترجمه کرد: «اون فقط خواست که یا بکشیش یا اونو سرباز خودتون بکنین. می‌پرسه که چطور مردی می‌تونه بدون خاندان، طایفه یا افتخارش آزاد باشه. توی دنیای اون، به همچین آدمایی جنگجویان خاکستری می‌گن و اونا افتخاری ندارن.»

آروتا گفت: «روش ما شبیه روش شما نیست. این جا یه مرد می‌تونه بدون خانواده یا طایفه آزاد باشه و باز هم افتخار داشته باشه.»

تچاکاچاکالا در حال گوش کردن کمی سرش را خم کرده بود، بعد به تأیید سر تکان داد. بلند شد و گفت: «تچاکاچاکالا می‌فهمه.» بعد با لبخندی اضافه کرد: «خیلی زود، من سرباز شما می‌شم. لرد خوب، جنگجوی خوب می‌خواد. تچاکاچاکالا جنگجوی خوبیه.»

- تالی، اونا رو ببر و بین تچاک... تچاکال...

آروتا خندید: «این همه رو نمی‌تونم تلفظ کنم.»

و به برده گفت: «اگه می‌خوای این جا خدمت کنی، یه اسم پادشاهی نیاز داری.»

برده به اطراف نگاه کرد و خیلی مختصر سر تکان داد. لانگ‌باو گفت: «بهش بگیم چارلز¹. تا جایی که عقلم می‌رسه به اسم خودش نزدیکه.»

¹ Charles





آروتا گفت: «خیلی هم خوبه. از الان به بعد، تو رو صدا می‌زنیم چارلز.»

برده با اسم تازه گفت: «تچارلز؟» شانه بالا انداخت و به تأیید سر تکان داد. بدون کلمه‌ای دیگر، کنار پدر تالی به راه افتاد و آن‌ها را به سمت تالار عمومی سربازها هدایت کرد.

وقتی سه برده در گوشه‌ای ناپدید شدند، رولند گفت: «شما چی فکر می‌کنین؟»

فنون گفت: «زمان بهمون می‌گه گول خوردیم یا نه.»

لانگ‌باو خندید: «من مواظب چارلز هستم، استاد شمشیرزن. اون یه آدمِ خشن کوچولوئه. وقتی آوردیمشون، با سرعت خوبی می‌اومد. شاید اونو یه ردگیر بکنم.»

آروتا در حرفش پرید: «یه کم طول می‌کشه تا بتونم اجازه بدم اون از دیوارهای قلعه بیرون بره.»

فنون این موضوع را رها کرد. به لانگ‌باو گفت: «کجا پیداشون کردین؟»

- سمت شمال، به موازات شاخه‌ی جوی زلال رودخونه. داشتیم دنبال نشونه‌های یه گروه بزرگ از جنگجوها می‌رفتیم که به سمت ساحل می‌رفتن.

فنون روی آن فکر کرد: «گاردن هم یه گروه گشتی دیگه رو برده نزدیک اونجا. شاید اون پیداشون کنه و ما بفهمیم امسال این حرومزاده‌ها می‌خوان چیکار کنن.»

و بدون کلمه‌ای دیگر، به سمت قلعه برگشت.

مارتین خندید، آروتا از شنیدن صدایش متعجب شد: «چی به نظرت خنده داره، استاد شکارچی؟»

مارتین سرش را تکان داد: «یه چیز کوچولو، عالیجناب. خود شمشیرزن. اون از این به هیچ کس نمی‌گه، ولی شرط می‌بندم هرچی داره می‌ده تا پدرتون به فرماندهی برگرده. اون سرباز خوبیه ولی از مسئولیت خوشش نمیاد.»

آروتا به پشت استاد شمشیرزن که دور می‌شد نگاه کرد، بعد گفت: «فکر کنم درست می‌گی، مارتین.» صدایش حالتی متفکر داشت: «اون قدر این اواخر با فنون مخالف بودم که یادم رفته بود اون این حکم رو نخواست.»

¹ Tcharles





مارتین که صدایش را پایین می‌آورد، گفت: «یه پیشنهاد، آروتا.»

آروتا به تأیید سر تکان داد. مارتین به فنون اشاره کرد: «اگه اتفاقی برای فنون افتاد، سریع یه شمشیرزن دیگه انتخاب کن؛ منتظر رضایت پدرت هم نیست. چون اگه صبر کنی، آگون فرماندهی رو می‌گیره و اون یه احمقه.»

آروتا از این گستاخی شکارچی ناراحت شد و رولند سعی کرد مارتین را با نگاهی هشدار دهنده ساکت کند. آروتا به سردی گفت: «من تو رو دوست اون می‌دونستم.»

مارتین، در حالی که حالتی از شوخ طبعی عجیبی در چشمانش بود، لبخند زد: «آره، هستم، همه توی قلعه هستن. ولی از هر کسی بهر سی همینو می‌گه: اگه اسب‌های آگون رو بگیری، اون دیگه دلیلی برای فکر کردن نداره.»

آروتا که از رفتار مارتین رنجیده بود، گفت: «و کی جاش رو بگیره؟ خود استاد شکارچی؟»

مارتین خندید. در صدایش آن قدر سرگرم شدن از فکر به این موضوع پیدا و واضح بود که آروتا دید از این پیشنهادش کمتر خشمگین است.

استاد شکارچی گفت: «من؟ خدا نکنه، عالیجناب. من فقط یه شکارچی ساده‌ام، نه بیشتر. نه، اگه نیاز شد، گاردن رو بذار. اون تواناترین سرباز توی کرایدیه.»

آروتا می‌دانست مارتین درست می‌گفت، ولی تسلیم بی‌صبری‌اش شد: «بسه. فنون حالش خوبه و من مطمئنم همین طور می‌مونه.»

مارتین به تأیید سر تکان داد: «خدایان حفظش کنن... و همه‌ی ما رو. لطفاً منو ببخشید، این فقط یه نگرانی گذرا بود. حالا، اگه عالیجناب اجازه بدن، من یه هفته است غذای داغ نخوردم.»

آروتا به او اجازه‌ی رفتن داد و مارتین به سمت آشپزخانه قدم برداشت. رولند گفت: «اون یه چیزو اشتباه می‌کنه، آروتا.»

آروتا دست به سینه ایستاده و لانگ‌باو را نگاه می‌کرد که در گوشه‌ای ناپدید می‌شد: «اون چی هست، رولند؟»

- اون مرد خیلی بیشتر از یه شکارچی ساده است که تظاهر می‌کنه.





آروتا لحظه‌ای ساکت بود.

- هست. یه چیزی در مورد مارتین لانگ‌باو بوده که همیشه ناراحت می‌کرده، هر چند هیچ وقت مشکلی باهاش پیدا نکردم.

رولند خندید و آروتا گفت: «برای تو دیگه چی خنده داره، رولند؟»

رولند شانه بالا انداخت: «فقط این که خیلی‌ها فکر می‌کنن تو و اون خیلی شبیه همین.»

آروتا نگاه تندی به رولند انداخت و رولند سرش را تکان داد و گفت: «همیشه می‌گن ما خیلی از چیزهای خودمون که توی بقیه ببینیم، دلخور می‌شیم. این درسته، آروتا. شما هر دو همون شوخ طبعی بُرنده رو دارین که تقریباً شبیه مسخره کردنه و هیچ کدومتون تحمل حماقت رو نداره.»

صدای رولند جدی شد: «باید فکر کنم که رازی پشتش نیست. تو خیلی شبیه پدرتی و حالا که مارتین خانواده‌ای نداره، ممکنه خودشو به دوک بچسبونه.»

آروتا متفکر شد: «شاید تو درست می‌گی. ولی یه چیز دیگه در مورد این مرد ناراحت می‌کنه.»

این فکر را نیمه تمام گذاشت و به سمت قلعه چرخید.

رولند کنار شاهزاده‌ی متفکر به راه افتاد و فکر کرد شاید از حد خود تجاوز کرده.

شب می‌غرید. صاعقه‌های ناگهانی و خشن رعد و برق، تاریکی را می‌لرزاندند و ابرها از سمت غرب پخش می‌شدند. رولند در برج جنوبی ایستاده و این صحنه را تماشا می‌کرد.

بعد از نهار، خلُقش به اندازه‌ی آسمان غربی تیره و تنگ بود. امروز خوب پیش نرفته بود. اول که به خاطر مکالمه‌اش با آروتا کنار دروازه احساس ناراحتی می‌کرد. بعد هم کارلاین سر نهار با همان سکوت سنگی با او رفتار کرده بود، سکوتی که از بعد از ملاقاتشان، دو هفته پیش در همین برج، رولند آن را تحمل کرده بود.





کارلاین رام‌تر از معمول به نظر می‌آمد، ولی رولند، هر بار که فرصت می‌کرد نگاهی به جهت او بیندازد، زخمِ خشم را حس می‌کرد؛ و هنوز درد را در چشمانِ شاهدخت می‌دید.

بلند گفت: «عجب احمقِ نفهمی هستم.»

- تو احمق نیستی، رولند.

کارلاین چند قدم دورتر ایستاده و به طوفانی که در حال آمدن بود نگاه می‌کرد. به شال دور شان‌هایش چنگ زده بود، هر چند هوا ملایم بود. رعد و برق صدای قدم‌هایش را پوشانده بود. رولند گفت: «شب بدیه که روی برج باشین، بانوی من.»

کارلاین آمد کنار او ایستاد و گفت: «ممکنه بارون بباره؟ این شب‌های داغ پر از رعد و برق، ولی معمولاً بارون زیاد نمیاد.»

- بارون می‌باره. بانوهای شما کجان؟

کارلاین به درِ برج اشاره کرد: «توی راه پله. از رعد و برق می‌ترسن، و به علاوه، می‌خواستم تنها باهات حرف بزنم.» رولند چیزی نگفت و کارلاین هم مدتی ساکت ماند. شب پر از صحنه‌های خشن انرژی شده بود که آسمان را می‌دریدند و بعد از آن صدای غرشِ رعد.

بالاخره کارلاین گفت: «وقتی بچه بودم، پدر می‌گفت که توی شب‌هایی مثل این، خدایان دارن توی آسمون تفریح می‌کنن.»

رولند به صورت او که از نور تک فانوسی که روی دیوار آویزان بود، روشن شده بود، نگاه کرد: «پدرم بهم گفت که اونا جنگ رو درست کردن.»

کارلاین لبخند زد: «رولند، روزی که لیام رفت، حرف تو درست بود. من توی غم خودم غرق شده بودم و نمی‌تونستم واقعیت رو ببینم. پاگ احتمالاً اولین کسی می‌بود که بهم می‌گفت هیچ چیز ابدی نیست. زندگی کردن توی گذشته احمقانه است و آینده رو از ما می‌دزده.»





سروش را کمی پایین آورد: «شاید باید یه کاری هم با پدر بکنه. وقتی مادر مُرد، اون هیچ وقت کاملاً خوب نشد. من خیلی بچه بودم، ولی بازم یادم میاد اون چطور بود. قبل از مرگ مادر، خیلی می‌خندید. اون موقع بیشتر شبیه لیام بود. بعدش... خب، بیشتر شبیه آروتا شد. می‌خندید، ولی یه جور تیزی توش بود، یه تلخی.»

- انگار یه جورایی داره مسخره می‌کنه؟

کارلاین متفکر سر تکان داد: «آره، تمسخر. چرا اینو گفتی؟»

- یه چیزی که متوجهش شدم... امروز برای برادرتون به همین اشاره کردم. در مورد مارتین لانگ‌باو.

کارلاین آهی کشید: «آره، می‌فهمم. لانگ‌باو هم همین طوره.»

رولند به نرمی گفت: «با این وجود، این جا نیومدی که از برادرت یا مارتین حرف بزنی.»

- نه اومدم بهت بگم چه قدر از واکنشم متأسفم. دو هفته ازت عصبانی بودم، ولی همچین حقی نداشتم. تو فقط حقیقت رو گفتی. من بد باهات رفتار کردم.

رولند متعجب بود: «تو با من بد رفتار نکردی، کارلاین. من رفتارم ناشیانه بود.»

- نه تو فقط یه دوست برای من بودی، رولند. تو حقیقت رو بهم گفتی، نه چیزی که می‌خواستم بشنوم. حتماً سخت بوده... با توجه به احساس تو.

و به طوفانی که نزدیک می‌شد، نگاه کرد: «اول که خبر دستگیری پاگ رو شنیدم، فکر کردم دنیا تموم شده.»

رولند که سعی می‌کرد درکش کند، نقل قول کرد: «"اولین عشق، سخت‌ترین عشقه."»

کارلاین به این مثل لبخند زد: «اونا این طور می‌گن. و برای تو؟»

رولند حالتی بی‌خیال به خود گرفت: «همین طور به نظر می‌رسه، شاهدخت.»

کارلاین دستش را روی بازوی رولند گذاشت: «هیچ کدوم از ما نمی‌تونه حسی غیر از حس الانمون داشته باشه، رولند.»

لبخند رولند غمگین‌تر شد: «حقیقت همینه، کارلاین.»





- همیشه دوستِ خوبِ من می‌مونی؟

حالتی واقعی از نگرانی در صدای او بود که اسکواپر جوان آن را حس کرد. کارلاین داشت سعی می‌کرد اوضاع را بین خودشان درست کند، ولی بدون آن حیل‌هایی که وقتی جوان‌تر بود، استفاده می‌کرد. تلاش واقعی او، تمام حس ناامیدی رولند، در مورد این که کارلاین مهربانی او را کاملاً جبران نمی‌کند، کنار زد.

- می‌مونم، کارلاین. همیشه دوست خوبت می‌مونم.

کارلاین به میان بازوانش رفت و رولند او را نزدیک نگه داشت، کارلاین در حالی که سرش روی سینه‌ی او قرار داشت به نرمی گفت: «پدر تالی می‌گه بعضی عشق‌ها مثل بادهای دریایی بی‌اجازه میان و بعضی‌های دیگه از دونه‌های دوستی رشد می‌کنن.»

- امیدوارم همچین حاصلی داشته باشه، کارلاین. ولی اگه نشه، باز هم دوست خوبت می‌مونم.

مدتی در سکوت کنار هم ماندند و به دلایل مختلف همدیگر را آرام کردند، ولی محبتی که برای دو سال انکارش کرده بودند، بین آن‌ها مشترک بود. هر کدامشان در راحتیِ نزدیکیِ دیگری گم شده بود و هیچ کدام چیزی که برق آسمان برای مدت کوتاهی روشن می‌کرد را ندیدند.

در افق، یک کشتی به سمت بندر آمد.

باد، پرچم‌های روی پرچین‌های دیوار قلعه را به هم می‌کوبید و باران شروع به باریدن کرد. همان طور که آب در گودال‌های کوچک جمع می‌شد، فانوس‌ها بازتاب‌های زردی روی گودال‌های آب می‌انداختند که به دو مردی که روی دیوار ایستاده بودند، حالتی بیگانه و غریب می‌داد.

برقی در آسمان، دریا را روشن کرد و سربازی گفت: «اونجا! عالیجناب، دیدین؟ سه پوینتی جنوبِ گاردین راکز¹». دستش را کشید و به آن سمت اشاره کرد.

آروتا، در حالی که بین ابروهایش از تمرکز خطی افتاده بود، در تاریکی نگاه کرد: «توی این تاریکی من هیچی نمی‌بینم. اون بیرون از روح یه کشیش گیزوان هم سیاه‌تره.»

¹ Guardian Rocks





سرباز با حواس پرتی نشانه‌ای محافظتی، به خاطر اشاره به نام خدای قاتل اجرا کرد.

- علامتی از برج دریایی رسیده؟

- هیچی، عالیجناب. نه از برج دریایی و نه از پیک.

برق دیگری شب را روشن کرد و آروتا کشتی را دید که طرح بیرونی‌اش در فاصله‌ی دور مشخص بود. ناسزایی گفت: «توی لانگ پوینت به برج دریایی نیاز پیدا می‌کنه تا با امنیت به بندر برسه.»

و بدون کلمه‌ای دیگر، از پله‌هایی که به حیاط می‌رسیدند پایین دوید. نزدیک دروازه، به سربازی دستور داد تا اسبش و دو سوار دیگر برای همراهی او را بیاورد. همان طور که منتظر آنجا ایستاده بود، باران تمام شد و شب را پر از حالتی تمیز ولی گرم و مرطوب کرد.

چند دقیقه بعد، فنون از طرف تالار عمومی سربازها پیدایش شد: «چه خبره؟ سواری می‌ری؟»

آروتا گفت: «یه کشتی داره به سمت بندر میاد و توی لانگ پوینت برج دریایی نیست.»

وقتی مهتری اسب آروتا و به دنبالش دو سرباز سوار را آورد، فنون گفت: «پس بهتره بری. و به اون بی‌مصرفای بی‌کله توی برج دریایی بگو که وقتی کارشون تموم بشه، باهاشون کار دارم.»

آروتا انتظار بحثی را از طرف فنون داشت و آرام شد که خبری از آن نبود. سوار شد و دروازه‌ها باز شدند. از میان دروازه گذشتند و به سوی راهی که به دهکده می‌رفت، به راه افتادند.

باران کوتاه، هوای شب را پر از رایحه‌های تازه کرده بود: بوی گل‌ها در امتداد جاده و بوی نمک از سمت دریا که خیلی زود، وقتی به دهکده نزدیک شدند، با بوی تند باقی مانده‌های نیمسوز ساختمان‌های غارت شده جایگزین شد.

به سرعت از دهکده‌ی ساکت گذشتند و راه بندر را در پیش گرفتند. یک جفت نگهبان که کنار اسکله پست داشتند، وقتی دیدند که شاهزاده به سرعت گذشت، با شتاب سلام نظامی دادند. ساختمان‌های نزدیک لنگرگاه، در سکوت به رفتن کسانی که بعد از یورش مهاجرت کرده بودند، شهادت می‌دادند.





دهکده را ترک کرده و به سمت برج دریایی رفتند، خمی در جاده را گذراندند. بعد از آن، اولین بار نگاهشان به برج دریایی افتاد، روی یک جزیره‌ی سنگی طبیعی که با یک راه بلند سنگی به خشکی وصل شده بود که بالای یک جاده‌ی خاکی متراکم بود.

همان طور که به برج بلند نزدیک می‌شدند، سم اسب‌ها صدای کوبش محوی روی خاک به جا می‌گذاشت. برقی آسمان را روشن کرد و سه سوار کشتی را دیدند که با بادبان‌های گسترده به سمت بندر می‌رفت.

آروتا فریادزنان به بقیه گفت: «بدون برج دریایی می‌خورن به صخره‌ها.»

یکی از نگهبان‌ها در جواب فریاد زد: «نگاه کنین، عالیجناب. یکی داره علامت می‌فرسته!»

افسار کشیدند و پیکرهایی را نزدیک پایه‌ی برج دیدند. مردی سیاه پوش ایستاده و فانوسی را به عقب و جلو تکان می‌داد. کسانی که در کشتی بودند، به وضوح آن را می‌دیدند، ولی نه کسانی که روی دیوارهای قلعه بودند. در نور محو، آروتا پیکره‌های بی‌حرکت سربازان کرایدی را دید که روی زمین افتاده بودند.

چهار مرد که آن‌ها هم سیاه پوشیده بودند به همراه کلاه‌هایی که صورتشان را می‌پوشاند، به سمت سواران دویدند. سه نفرشان شمشیرهای بلندی از غلاف درآوردند و چهارمی کمانی را هدف گرفت. سرباز سمت راست آروتا فریادی کشید، تیری به سینه‌اش خورده بود.

آروتا اسبش را با سرعت به سمت آن سه مردی راند که نزدیک شده بودند، دو تا را با شمشیرش زد و صورت سومی را شکافت. مرد بدون هیچ صدایی افتاد.

شاهزاده چرخی زد و همراه دیگرش را دید که او هم درگیر شده و به سمت پایین، روی مرد کمان‌دار خم شده بود. مردان سیاه‌پوش بیشتری از درون برج بیرون ریختند و در سکوت هجوم آوردند.

اسب آروتا جیغ کشید. تیری را دید که از گردن حیوان بیرون زده بود. همان طور که اسب زیر پایش به زمین می‌افتاد، پایش را از رکاب آزاد کرد و پای چپش را از روی گردن حیوان در حال مرگ برداشت و وقتی اسب به زمین خورد، پرید و خودش را آزاد کرد. به زمین برخورد و غلتید و جلوی پیکر سیاه‌پوش کوتاهی با یک شمشیر بلند که با دو دست، در ارتفاع زیادی بالای سرش نگه داشته بود، روی پا ایستاد.





تیغی بلند پایین آمد، آروتا به سمت چپ پرید و با شمشیر خودش حمله کرد. سینه‌ی مرد را شکافت سپس به سرعت شمشیرش را آزاد کرد. مثل قبلی‌ها، این مرد هم بدون فریادی به زمین افتاد.

برقی دیگر، مردانی را نشان داد که از سمت برج به سوی آروتا هجوم می‌آوردند. آروتا چرخید تا به سوارِ باقی مانده دستور بدهد که برگردد و به افراد قلعه هشدار بدهد، ولی وقتی مرد را دید که توسط دسته‌ای مردِ سیاه‌پوش از زینش پایین کشیده شد، دستورش در نطفه خفه شد.

آروتا از ضربه‌ای از سوی که اولین مردی که به او رسیده بود جاخالی داد و از جلوی سه نفرِ وحشت‌زده گذشت. با دسته‌ی شمشیرش به صورت چهارمی کوبید و سعی کرد مرد را کنار بزند. تنها فکرش این بود که راهی باز کند تا بتواند فرار کرده و به قلعه هشدار بدهد. مردِ ضربه خورده چرخید، آروتا سعی کرد بپرد و از رویش بگذرد. مرد که داشت می‌افتاد یک دستش را دراز کرد و پای آروتا را که در حال پریدن بود، گرفت.

آروتا به سنگِ سخت خورد و دستانی را حس کرد که با عصبانیت پای راستش را چنگ زد. لگدی با پای چپش زد و چکمه‌اش به گلوی مرد خورد. به دنبال صدای نای مرد که له می‌شد، تشنج سریعی پیش آمد.

آروتا روی پایش ایستاد و همان موقع مهاجمی دیگر به او رسید، بقیه هم فقط قدمی عقب‌تر بودند. به عقب چرخید و سعی کرد کمی فاصله بگیرد. پاشنه‌ی چکمه‌اش به یک سنگ گرفت و ناگهان دنیا شبی دیوانه‌وار گرفت.

خودش را لحظه‌ای در فضا معلق دید، بعد شانه‌هایش به سنگ اصابت کردند و خودش روی یک پهلو از راهِ سنگی افتاد. چندین مرتبه دیگر هم به سنگ‌ها برخورد و بعد آبِ یخ او را در بر گرفت.

شوکِ آب سرد بود که مانع بیهوش شدنش شد. گیج بود با این حال خود به خود نفسش را نگه داشت، اما هوای زیادی نداشت. بدون فکر، به بالا پرید و با صدای نفسی بلند و خشن به سطح آب رسید. با وجودی که هنوز سست بود، آن قدر هوش داشت که وقتی تیرها به آبِ اطرافش خوردند، سرش را زیر آب ببرد.

چیزی در فضای تاریکِ بندر نمی‌دید، ولی به سنگ‌ها چسبید و بیشتر از شنا کردن، خودش را کشید. به آن سمت راه سنگی که انتهایش برج بود، رفت و امیدوار بود مهاجمان فکر کنند که به طرفِ دیگر رفته.

در سکوت به سطح آب آمد و آب شور را از چشمانش زدود. در حالی که از کنار پناه سنگی بزرگ نگاه می‌کرد، پیکرهای سیاه را دید که در تاریکی آب جستجو می‌کردند.





آروتا در سکوت حرکت می‌کرد و به سنگ‌ها تکیه می‌زد. عضلات و مفاصل‌های کبود، هنگام حرکت از شدت درد او را می‌لرزاندند، ولی به نظر هیچ جایش نشکسته بود.

برق دیگری بندر را روشن کرد. آروتا کشتی را می‌دید که با سرعت امنی به بندر کرایدی می‌رفت. کشتی تجاری بود، ولی تجهیزات سرعتی داشت و برای جنگ آماده شده بود. هر کسی که کشتی را هدایت می‌کرد، نابغه‌ای مجنون بود، چون با فاصله‌ی کمی از کنار صخره‌ها گذشت و از خم راه سنگی، مستقیم به سمت اسکله رفت.

آروتا مردان را روی طناب‌های کشتی می‌دید که به سرعت بادبان‌ها را جمع می‌کردند. روی عرشه، گروهی جنگجوی سیاه پوش با سلاح‌های آماده ایستاده بودند.

توجهش را به مردان روی گذرگاه برگرداند و یکی را دید که در سکوت به بقیه اشاره کرد. آن‌ها به سمت دهکده دویدند. آروتا بی‌توجه به درد بدنش، خودش را بالا کشید و سنگ‌های لغزنده را طی کرد تا به راه خاکی گذرگاه برسد.

با این که کمی می‌لنگید، روی پایش ایستاد و به سمت دهکده نگاه کرد. هنوز نشانه‌ای از آشوب نبود، ولی می‌دانست زمان زیادی تا شروع آن نمانده است.

آروتا نیمی لنگید و نیمی به طرف برج دریایی دوید و خودش را مجبور کرد از پله‌ها بالا برود. دو بار نزدیک بود بیهوش شود، ولی به بالای برج رسید. دیده‌بان‌ها را دید که مُرده‌اند، نزدیک آتش علامت‌دهی افتاده بودند.

چوب روغن خورده، توسط کلاهکی که بالایش آویزان بود، در برابر عناصر محافظت شده بود؛ و باد سرد از تمام جهات ساختمان، از پنجره‌های باز داخل می‌آمد.

آروتا کیسه‌ی باروت نگرهبان مُرده را پیدا کرد و آتش زنه، شمشیر و فتیله‌اش را برداشت. در کوچکی در یک طرف کلاهک فلزی را باز کرد و از بدن خودش استفاده کرد تا در برابر باد، از چوب‌ها محافظت کند. دومین جرقه‌ای که درست کرد، در چوب نشست و شعله‌ی کوچکی به وجود آمد. شعله به سرعت پخش شد و زمانی که داشت کامل می‌سوخت، آروتا زنجیر بالای‌بری را که کلاهک را بالا می‌برد، کشید. وقتی باد به آتش خورد، شعله‌ها با صدای سوتی شنیدنی تا سقف بالا پریدند.





روی یک دیوار، شیشه‌ی پودری بود که کولگان برای این موقعیت‌های اضطراری مخلوط کرده بود. آروتا همان طور که دوباره خم می‌شد تا خنجرِ نگهبانِ مُرده را از کمر بندش بیرون بکشد، با گیجی‌اش می‌جنگید. از خنجر استفاده کرد تا در شیشه را باز کند و بعد تمام محتویاتش را روی آتش ریخت.

بلافاصله شعله‌ها به رنگ قرمز روشن در آمدند، آتشی هشدار دهنده که هیچ کس آن را با یک نور معمولی اشتباه نمی‌گرفت.

به سمت قلعه چرخید و از پنجره دور ماند تا راه نور را سد نکنند. شعله‌ها روشن‌تر و روشن‌تر می‌شدند و آروتا حس می‌کرد ذهنش دوباره کرخت می‌شود. یک ثانیه‌ی طولانی فقط سکوت در شب وجود داشت، بعد ناگهان صدای زنگ هشدار از سوی قلعه آمد. آروتا خیالش راحت شد.

آتش قرمز علامتی برای مهاجمان در بندر بود و افراد پادگان قلعه خوب تمرین دیده بودند تا با چنین تهاجماتی رو به شوند. فنون ممکن بود در مورد تعقیب کردن مهاجمان تسورانی تا جنگل‌ها در شب تردید کند، ولی یک کشتی دزد دریایی در بندر او، چیزی بود که برای پاسخ دادنش تعلل نمی‌کرد.

آروتا لنگ‌لنگان از پله‌ها پایین رفت و کنار در ایستاد تا به چیزی تکیه بزند. تمام بدنش درد می‌کرد و تقریباً گیجی تسلطش را به دست گرفته بود. نفس عمیقی کشید و به سمت دهکده رفت. وقتی به جایی رسید که اسبِ مُرده‌اش افتاده بود، اطراف را نگاه کرد تا شمشیرش را پیدا کند، بعد یادش آمد که آن را با خودش به بندر بُرده. تلوتلوخوران به جایی رفت که یکی از سوارانش افتاده بود، کنار کمان‌داری سیاه پوش. خم شد تا شمشیر سرباز مُرده را بردارد و وقتی ایستاد، تقریباً بیهوش شد.

یک لحظه خودش را صاف نگه داشت، می‌ترسید که اگر حرکت کند بیهوش شود و صبر کرد تا زنگِ درون سرش فرو نشست. آرام دست دراز کرد و سرش را لمس کرد. یک نقطه‌ی خاص دردناک و یک توده‌ی دردناک که درحال شکل گرفتن بود، به او می‌گفت که حداقل یک بار، وقتی از گذرگاه پایین می‌افتاده، سرش به سنگ‌ها اصابت کرده. انگشتانش از خون لخته چسبناک شدند.

آروتا شروع به پیاده رفتن به سمت دهکده کرد و همان طور که حرکت می‌کرد، زنگِ درون سرش ادامه پیدا کرد. برای مدتی تلو تلو خوران رفت، بعد خودش را مجبور کرد که بدود، ولی فقط بعد از سه گام بلند و لرزان، به همان





گام‌های آرامش ادامه داد. تا جایی که می‌توانست عجله کرد و خمِ جاده را پشت سر گذاشت تا دهکده در دیدش بیاید.

صداهای محوی از نبرد را می‌شنید. در فاصله‌ی دور، نور قرمز آتش‌هایی را می‌دید که از ساختمان‌های آتش گرفته، به سمت آسمان بلند می‌شدند. جیغ زنان و مردان به طور عجیبی به گوش‌هایش دور و آرام به نظر می‌آمد.

خودش را مجبور کرد سریع‌تر بدود و وقتی که به دهکده نزدیک می‌شد، پیش‌بینی نبرد، تمام مهی که ذهنش را پوشانده بود، به سرعت دور کرد. به سمت مسیری در موازات بندر چرخید. چون ساختمان‌های نزدیک لنگرگاه در حال سوختن بودند، هوا مثل روز روشن بود، ولی هیچکس در دیدش نبود. کشتی مهاجمان در اسکله افتاده و با تخته‌ای به لنگرگاه وصل بود.

آروتا که می‌ترسید نگرهبانانی برای محافظت از کشتی مانده باشند، در سکوت نزدیک شد. وقتی به تخته رسید، همه چیز ساکت بود. صدای نبرد دور به نظر می‌رسید، انگار تمام مهاجمان به اعماق دهکده حمله کرده بودند.

همان طور که شروع به دور شدن کرد، صدایی از سمت کشتی فریاد زد: «رحمتِ خدایان! کسی اون جاست؟» آن صدا بلند و قدرتمند بود، ولی لحن ترس کنترل شده‌ای به همراه داشت.

آروتا با عجله و با شمشیری آماده از تخته بالا رفت. وقتی به بالایش رسید، متوقف شد. از درب دهلیز پیشین، آتش را می‌دید که زیر عرشه‌ها به رنگِ روشنی می‌سوخت. او به اطراف نگاه کرد: هر جا که چشمش می‌گشت، ملوانان را می‌دید که غرق در خون خودشان، مُرده افتاده بودند. صدا از عقب کشتی فریاد زد: «تو، مرد. اگه تو یه مرد خداترس پادشاهی هستی، بیا به من کمک کن.»

آروتا راهش را از بین لاشه‌ها باز کرد و مردی را دید که روی نرده‌های سمت راست نشسته بود. بزرگ بود، چهارشانه و عضلانی. می‌توانست هر سنی بین بیست تا چهل را داشته باشد. یک طرفِ معده‌ی بزرگش را با دست راستش گرفته بود و خون از میان انگشتانش بیرون می‌ریخت.

موهای تیره‌ی مجعدش از جلوی پیشانی بلندش عقب رفته بودند و ریش سیاهش را کوتاه نگه داشته بود. لب‌خند ضعیفی زد و به جسدی سیاه پوش که نزدیکش افتاده بود اشاره کرد: «اون حروم زاده‌ها خدمه‌م رو کُشتن و کشتیم رو آتیش زدن. اون یکی اشتباه کرد که با اولین ضربه منو نکُشت.»





به تکه‌ای از یک دکل افتاده که به پاهایش گیر کرده بود اشاره کرد: «من که نمی‌تونم همزمان هم اون دکل جهنمی رو تکون بدم و هم روده‌هام رو نگه دارم. اگه تو یه ذره بلندش کنی، فکر کنم بتونم خودمو بکشم و در پیام.»

آروتا مشکل را فهمید: مرد به انتهای کوتاه دکل که در توده‌ای از طناب و قرقره پیچیده شده، گیر کرده بود. انتهای بلندش را چنگ زد و آن را بلند کرد. فقط چند اینچ تکانش داد ولی این هم کافی بود. مرد زخمی با نیمی خرخر و نیمی ناله، پاهایش را بیرون کشید: «فکر نمی‌کنم پاهام شکسته باشن، پسر. یه دستتو بهم بده تا ببینم شکسته یا نه.»

آروتا یک دستش را به او داد و برای روی پا ایستادن مرد دریای عظیم الجثه، خودش تقریباً افتاد.

مرد زخمی گفت: «خیله خب. تو خودت هم خیلی حالت خوب نیست، هست؟»

آروتا گفت: «من حالم خوبه.» و در حالی که با حالت تهوعش مبارزه می‌کرد، مرد را صاف نگه داشت.

ملوان به آروتا تکیه داد: «پس بهتره عجله کنیم. آتیش داره پخش می‌شه.»

با کمک آروتا، از تخته گذشت. وقتی نفس‌نفس‌زنان به اسکله رسیدند، حرارت داشت بیشتر می‌شد. ملوان زخمی نفس زد: «همین طور برو!»

آروتا به تأیید سر تکان داد و دست مرد را روی شانهای خودش انداخت. در حالی که مثل دو ملوان مست دهکده تلوتلو می‌خوردند، از اسکله بیرون آمدند.

ناگهان صدای غرشی آمد و هر دو مرد به زمین کوفته شدند. آروتا سر گیجش را تکان داد و برگشت. پشت سرش برج بزرگی از جنس شعله، به سوی آسمان زبانه می‌کشید. کشتی فقط شکل سیاهی بود که در قلب ستون کورکننده‌ی آتش زرد و سفید، به سختی دیده می‌شد. موج گرما به آن‌ها می‌خورد، انگار کنار در کوره‌ای عظیم ایستاده بودند.

آروتا به سختی با صدای غارغار مانند گفت: «اون چی بود؟»

همراهش با صدای ضعیفی مانند خودش جواب داد: «دویست بشکه روغن آتیش کوئگی.»





آروتا با ناباوری گفت: «روی کشتی که بودیم هیچی در موردِ روغن آتیش نگفتی!»

- نمی‌خواستم هیجان‌زده بشی. همون موقعشم نیمه‌جون می‌زدی. فهمیدم که اگه اون موقع نتونیم در بیایم، دیگه نمی‌تونیم.

آروتا سعی کرد بلند شود، ولی به پشت افتاد. ناگهان حس کرد خوابیدن روی سنگ سرد اسکله خیلی هم لذت‌بخش است. آتش را دید که کم‌کم جلوی چشمانش تار می‌شد، بعد همه چیز در تاریکی فرو رفت.

آروتا چشمانش را باز کرد و اشکالِ محوی را بالای سرش دید. یک بار پلک زد و تصاویر واضح شدند. کارلاین بالای تشک خوابش بود و در حالی که پدر تالی او را معاینه می‌کرد، با نگرانی نگاهش می‌کرد. پشت سر کارلاین، فنون تماشا می‌کرد و کنار او، مردی ناآشنا ایستاده بود. سپس آروتا او را به یاد آورد: «مردی که تو کشتی بود.»

مرد نیشخند زد: «ایموس ترسک^۱ هستم، سابقاً ناخدای سیدونی^۲ بودم تا این که اون حروم‌زا - منو می‌بخشید شاهدخت - اون موش‌های خاکی لعنتی اونو به آتیش کشیدن. ایستادم اینجا و دارم از عالیجناب تشکر می‌کنم.»

تالی در میان حرف او پرید: «حالت چطوره؟»

آروتا نشست و حس کرد که تمام بدنش کوفته و دردناک است. کارلاین بالش‌هایی پشتِ برادرش گذاشت.

- خورد و خمیرم، ولی جون به در می‌برم.
سرش کمی لرزید: «یه ذره گیجم.»

تالی از بالای دماغش به سر آروتا نگاه کرد: «تعجبی نیست. بد جور ضربه خورده. تا چند روزی، بعضی وقت‌ها گیج می‌شی، ولی فکر نمی‌کنم مشکلی جدی باشه.»

آروتا به استاد شمشیرزن نگاه کرد: «چند وقته؟»

فنون گفت: «یه گشتی دیشب تو رو آورد. الان صبحه.»

¹ Amos Trask

² Sidonie





- و یورش؟

فنون غمگینانه سرش را تکان داد: «تمام شهر غارت شده. ما همه شون رو کشتیم، ولی یه ساختمون هم توی کرایدی نمونه که سرپا باشه. دهکده‌ی ماهیگیری توی انتهای جنوبی بندر دست نخورده نمونه، ولی غیر از اون همه چیز از دست رفته.»

کارلاین دور آروتا سر و صدا می‌کرد، ملاف‌اش را بالا می‌زد و بالش‌هایش را مرتب می‌کرد: «تو باید استراحت کنی.»
آروتا گفت: «الان که فقط گشمنه.»

کارلاین برایش کاسه‌ای آبگوشتِ داغ آورد. آروتا تسلیم شد که آبگوشتِ سبک را به جای غذای جامد بخورد، ولی اجازه نداد کارلاین به او غذا بدهد. بین غذا خوردنش گفت: «بهمم بگین چی شد.»
فنون قیافه‌ی ناراحتی داشت: «کار تسورانی بود.»

دستِ آروتا متوقف شد و قاشق بین کاسه و دهانش ماند: «تسورانی؟ من فکر کردم اونا غارتگرن، از سانست آیلندز¹...»

- اولش ما هم همین فکرو کردیم، ولی بعد از حرف زدن با ناخدا ترسک که اینجاست و برده‌های تسورانی که پیش‌مان، تصویری از اتفاقی که افتاده رو کنار هم گذاشتیم.
تالی، شرح روایت را به دست گرفت: «بر طبق داستانی که برده‌ها می‌گن، این مردان مخصوصاً انتخاب شده بودن. اونا بهش می‌گن یه یورش مرگ. اونا انتخاب شده بودن تا وارد شهر بشن، تا جایی که می‌تونن همه چیز رو نابود کنن و بعد بدون فرار کردن بمیرن. اونا کشتی رو هم آتیش زدن که هم نشونه‌ای از انجام شدن کارشون باشه و هم برای این که اونا به ما ندن. از حرفای اونا، فکر می‌کنم که این افتخارِ بزرگی حساب می‌شه.»

آروتا به ایموس ترسک نگاه کرد: «اونا چطور کشتی شما رو گرفتن، ناخدا؟»

- اه، داستانِ تلخیه، عالیجناب.

کمی به سمت راست متمایل شد و آروتا زخمش را به یاد آورد: «پهلوتون چه طوره؟»

¹ Sunset Islands





ترسک لبخند زد، چشمانش شاد بودند: «زخم گندیه، ولی جدی نیست. این پدرِ خوبِ شما مثل اولش کردش، عالیجناب.»

تالی لحن استهزاآمیزی به خود گرفت: «اون مرد الان باید توی تخت خواب باشه. زخمِ اون از زخمِ شما جدی تره. حاضر نمی‌شد بره، تا وقتی مطمئن بشه که حال شما خوبه.»

ترسک این حرف را نادیده گرفت: «بدتر از اینا هم داشتیم. یه بار درگیر جنگ با یه ناو بادبانی کوئگی شدیم که شده بود یکی از اون دزدهای دریایی ناقلا و... خب، این یه داستانِ جدا داره. شما در مورد کشتیم پرسیدین.»

لنگ‌لنگان کمی به تشکِ آروتا نزدیک‌تر شد: «ما با بارِ اسلحه و روغنِ آتیش از پلانک عازم شدیم. با توجه به وضعیتِ اینجا، تصمیم داشتیم از این بازار آماده استفاده کنیم. ریسک کردیم و اولِ فصل از تنگه‌ها گذشتیم و از بقیه‌ی کشتی‌ها پیشی گرفتیم، حداقل امیدوار بودیم این طور باشه.»

ولی بهایِ زود گذشتن از گذرگاه رو دادیم. یه طوفانِ عظیم از جنوب اومد و ما یه هفته عقب افتادیم. وقتی طوفان تموم شد، به سمت شرق رفتیم و مقصدمون کرانه‌ها بودن. فکر می‌کردم که توی پیدا کردن موقعیت مون از روی زمین اونجا مشکلی نداشته باشیم. وقتی به اون سرزمین نگاه کردیم، هیچ کس روی کشتی یه منظره رو هم نشناخت؛ و چون هیچ کدوم از ما تا حالا شمالِ کرایدی نیومده بود، نتیجه گرفتیم که بیشتر از تصورمون جلو اومدیم و درست هم بود.

روزها کنار ساحل حرکت می‌کردیم و شبا روی آب‌های طوفانی بالا و پایین می‌رفتیم، چون خطر رو به رو شدن با پایاب^۱ها تپه‌های دریایی ناشناخته برام پذیرفتنی نبود. شب سوم، نیروهای تسورانی شناکانان از سمت ساحل اومدن، مثل یه دسته دلفین. درست زیر کشتی شیرجه زدن و از هر دو طرف بالا اومدن، وقتی به خاطر آشوبِ روی عرشه بیدار شدم، یه دوجین کامل از اون حروم‌ز-منو می‌بخشید شاهدخت- از اونا، تسورانی‌ها، هجوم آوردن سمت من. فقط چند دقیقه طول کشید تا تمام کشتی رو بگیرن.»

شانه‌هایش کمی خم شدند: «سخته که کشتیت رو از دست بدی، عالیجناب.»

^۱ قسمت کم عمق دریا





دهن کجی کرد. تالی ایستاد و ترسک را مجبور کرد روی چهارپایه‌ای که کنار آروتا بود بنشیند. ترسک داستانش را ادامه داد: «نمی‌فهمیدیم اونا چی می‌گن؛ زبانشون بیشتر مناسب میمونه تا انسان... خود من به پنج زبان رایج صحبت می‌کنم و می‌تونم به دوجین زبون دیگه منظورم رو بفهمونم. ولی همون طور که گفتم، اون کلمات نامفهوم رو نمی‌فهمیدیم، ولی قصدشون به حد کافی واضح شده بود. اونا نقشه‌های دریایی مو خراب کردن.»

از یادآوری آن دهن کجی‌ای کرد: «اونا رو به طور قانونی و علنی از یه ناخدای بازنشسته توی داریین خریده بودم. پنجاه سال تجربه توی اونا بود، از اینجا توی کرایدی تا دورترین سواحل شرقی اتحاد کشین¹ و اون سربازها نقشه‌ها رو عین کرباس کهنه پرت می‌کردن تا این که نقشه‌هایی که می‌خواستن رو پیدا کردن. ملوان هم بینشون بود، چون به محض این که نقشه‌ها رو شناختن، برنامه‌هاشون برام معلوم شد.»

«لنت به من، مثل یه ماهی‌گیر ساده‌ی آب‌های شیرین عمل کردم، ولی فقط تا چند مایلی شمال پرتگاه‌های بالای اون چراغ دریایی شما جابه‌جا شده بودیم. اگه یه کم دیگه هم دریانوردی می‌کردیم، دو روز پیش در امنیت کامل به بندر کرایدی می‌رسیدیم.»

آروتا و دیگران هیچ چیز نگفتند. ترسک ادامه داد: «اونا رفتن به قسمت بار کشتی و شروع کردن به تو دریا ریختن همه چیز، مهم نبود چی باشه. بیشتر از پونصد قداره‌ی عالی کوئگی، علاوه بر بار اصلی ناو. سر نیزه، نیزه، کمان، همه چی... فکر کنم فقط برای این بود که اجازه ندن به کرایدی برسه. اونا نمی‌دونستن با روغن آتیش کوئگی چیکار کنن، برای خارج کردن اون بشکه‌ها از قسمت بار، به بالابر کشتی نیاز بود، به خاطر همین بشکه‌ها رو ول کردن. ولی مطمئن شدن هیچ اسلحه‌ای نباشه مگه توی دستای خودشون.»

«بعد بعضی از اون موشای صحرای رذل اون لباس‌های سیاه رو پوشیدن تا ساحل شنا کردن و از صخره‌ها به سمت چراغ دریایی رفتن. در حالی که داشتن می‌رفتن، بقیه‌شون داشتن دعا می‌کردن و روی زانوهایشون عقب و جلو می‌رفتن، جز چندتا کمان‌دار که مراقب خدمه‌ی من بودن. بعد، سه ساعت بعد از غروب، همه با هم بلند شدن و به خدمه‌ی من لگد زدن و به بندر روی نقشه اشاره کردن.»

ما به راه افتادیم و به سمت ساحل صخره‌ای رفتیم. بقیه‌اش رو که می‌دونین. حدس می‌زنم که اونا فکر می‌کردن شما انتظار حمله از طرف دریا رو ندارین.»

¹ Keshian Confederacy





فنون گفت: «فکرشون درست بوده. بعد از آخرین یورش اونا، گشت جنگل‌ها رو زیاد کردیم. اونا بدون اطلاع ما نمی‌تونن به فاصله‌ی یک روز پیاده از کرایدی هم برسن. این جوری غافلگیرمون کردن.»

صدای شمشیرزن پیر، خسته و تلخ بود: «حالا که دهکده نابود شده و محوطه پر شده از مردم وحشت زده.»

صدای ترسک هم تلخ بود: «بیشتر اونا سریع به ساحل رفتن، ولی دوجین شون موندن تا افراد من رو قتل‌عام کنن.» و صورتش حالت دردناکی به خود گرفت: «پسرای من چندان سختکوش نبودن ولی در کل آدمای خوبی بودن. نفهمیدیم چه خبره، تا این که اولین نفر از افرادم با تیرهای تسورانی توی سینه‌شون از دکل‌ها پایین افتادن و در حالی که به آب می‌خوردن، مثل پرچم‌های کوچیک می‌لرزیدن¹. فکر می‌کردیم اونا مجبورمون می‌کنن تا دوباره برشون گردونیم. معلومه که بعدش پسرای من شروع به نبرد کردن. ولی اونا به موقع شروع نکردن. پاروهای فلزی و گیره‌های قایق نمی‌تونه جلوی مردایی با شمشیر و کمان طاقت بیاره.»

ترسک آه عمیقی کشید. حالت دردناک روی صورتش هم از غم داستانش بود و هم به خاطر زخمی که برداشته بود: «سی و پنج مرد. همه لابلایی، آدمکش و قاتل بودن، ولی اونا خدمه‌ی من بودن. تنها کسی بودم که اجازه‌ی کشتن شون رو داشتم. جمجمه‌ی اولین سرباز تسورانی که سمتم اومد رو خورد کردم، شمشیرش رو برداشتم و یکی دیگه رو کشتم. ولی سومی از دستم در رفت و زخمیم کرد.»

خنده‌ای کوتاه و خشن کرد: «من هم گردنش رو شکستم. یه مدتی بیهوش شدم. حتماً اونا فکر کردن که مُردم. چیز بعدی که فهمیدم، این بود که آتیش داشت بالا می‌گرفت و شروع کردم به فریاد زدن. بعد شما رو دیدم که از اون تخته چوب بالا اومدین.»

آروتا گفت: «تو مرد جسوری هستی، ایموس ترسک.»

غم عمیقی بر چهره‌ی مرد بزرگ نشست: «اون قدرم جسور نبودم که کشتی‌م رو نگه دارم، عالیجناب. حالا من فقط یه ملوان به ساحل نشستهام.»

تالی گفت: «فعالاً بسه. آروتا، تو باید استراحت کنی.»

¹ لرزش پرچم در باد، به لرزش جان دادن افراد در هنگام مرگ تشبیه شده.





دستش را روی شانهِ ای‌موس ترسک گذاشت: «ناخدا، تو هم همین کارو کن تا الگوی اون باشی. زخمت از اون چیزی که فکر می‌کنی جدی‌تره. می‌برمت یه جایی که بتونی استراحت کنی.»

ناخدا بلند شد و آروتا گفت: «ناخدا ترسک.»

- بله عالیجناب؟

- ما اینجا توی کرایدی به مردای خوب نیاز داریم.

ذره‌ای شوخ طبعی به چهره‌ی مرد دریا آمد: «ممنونم، عالیجناب. هر چند بدون یه کشتی نمی‌دونم چه استفاده‌ای می‌تونم داشته باشم.»

آروتا گفت: «بین من و فنون، حتماً اون قدر کار هست که مشغول نگهت داره.»

مرد تعظیم کوچکی کرد؛ پهلوی زخمی‌اش محدودش کرده بود. همراه تالی رفت. کارلاین گونه‌ی آروتا را بوسید و گفت: «دیگه بخواب.»

آبگوشت را برداشت و فنون هم همراهش از اتاق بیرون رفت.

آروتا قبل از بسته شدن در به خواب رفته بود.





فصل هفدهم: تک^۱

کارلاین حمله کرد.

نوکِ شمشیرش را مستقیم در خطی کم ارتفاع پیش برد و ضربه‌ای کشنده به سمت معده را هدف گرفت. رولند به سختی با یک ضربه‌ی قوی شمشیرش از آن جلوگیری و شمشیرِ کارلاین را از خطِ پیشروی‌اش خارج کرد. به عقب پرید و لحظه‌ای تعادلش را از دست داد. کارلاین این مکثِ او را دید و دوباره حمله کرد.

رولند خندید و ناگهان به کنار پرید و شمشیرِ کارلاین را یک بارِ دیگر کنار زد، سپس از محدوده‌ی گاردِ او خارج شد. به سرعت شمشیرش را از دست راست به دست چپش انداخت، بعد دست دراز کرد و دست شمشیرِ کارلاین را از مچ گرفت، او را کشید و این بار او، کارلاین را از تعادل خارج کرد.

رولند، دختر را دور زد و پشت سرش رفت. دست چپش را دورِ کمر او پیچید. در همان حال مراقب لبه‌ی شمشیرش بود و بعد او را محکم به سمت خودش کشید. کارلاین در برابر قدرت او که بیشتر بود تقلا کرد، ولی چون رولند پشت سرش بود، کاری نمی‌توانست انجام دهد جز نسبت دادن دشنام‌های خشمگینانه به او.

با خشم گفت: «یه حقه بود! یه حقه‌ی نفرت‌انگیز!»

با درماندگی لگد می‌زد ولی رولند می‌خندید: «هیچ وقت اینجوری خودتو زیاد می‌درازا نکن، حتی وقتی یه موقعیت عالی به نظر بیاد. تو سرعتِ خوبی داری، ولی زیاد فشار میاری. یاد بگیر که صبور باشی. منتظرِ یه موقعیتِ خوب بمون، بعد حمله کن. اگه این طوری از تعادل خارج بشی، مُردی.»

بعد به سرعت گونه‌اش را بوسید و بودن هیچ تشریفاتی او را هل داد و از خودش دور کرد.

کارلاین به جلو تلو تلو خورد، تعادلش را به دست آورد و چرخید: «ناقالا! از شخص سلطنتی سؤاستفاده می‌کنی، نه؟»

به رولند نزدیک شد، شمشیرش را آماده نگه داشت و آرام در دایره‌ای به سمت چپ چرخید.

حالا که پدرِ کارلاین نبود، به آروتا اصرار کرده بود تا اجازه دهد، رولند به او شمشیربازی بیاموزد. آخرین استدلالش این بود: «اگه سربازای تسورانی وارد قلعه بشن چی؟ می‌خوام با سوزنِ قلابدوزی بهشون حمله کنم؟»

¹ به معنای حمله و یورش





آروتا نرم شده بود، بیشتر به خاطر خسته شدن از این نق‌نق‌های دائمی، نه این که دلیل‌های کارلاین برای استفاده از سلاح، او را متقاعد کرده باشد.

ناگهان کارلاین با عصبانیت در خطی مرتفع حمله کرد و رولند را مجبور کرد به حیاط کوچک پشت قلعه، عقب‌نشینی کند. رولند به دیوار کوتاهی خورد و منتظر ماند. دوباره کارلاین حمله کرد. رولند به سرعت جاخالی داد و نوک پوشانده شده‌ی شمشیر دو لبه‌ی کارلاین، درست یک ثانیه بعد از آن که رولند آن نقطه را خالی کرد، به دیوار خورد.

رولند پشت سر او پرید و با بازیگوشی با سطح پهن شمشیرش به کفل او زد و در همان حال پشت سرش موضع گرفت: «و کنترلت رو هم از دست نده^۱ وگرنه سرت رو هم از دست می‌دی.»

کارلاین فریاد زد: «اوه!» و چرخید تا با او رو در رو شود. قیافه‌اش چیزی بین خشم و خنده بود: «توبه عفریت!»

رولند آماده ایستاده و قیافه‌ای پشیمان و مصنوعی هم به خود گرفته بود. کارلاین فاصله‌ی بینشان را ارزیابی کرد و آرام آرام شروع به جلو آمدن کرد. شلوار تنگ مردانه پوشیده بود - که مایه‌ی سرافکندگی لیدی ماما بود - و تونیکی مردانه که در کمر، با کمربند شمشیرش تنگ می‌شد.

در یک سال گذشته اندامش کامل شده بود و آن لباس راحت روی نقاط شرم‌آوری به اندامش چسبیده بود. حالا که کارلاین هجده ساله شده بود، دیگر هیچ چیز از آن بچه‌ی گذشته باقی نمانده بود. چکمه‌های مخصوصی که پوشیده بود، سیاه و تا ارتفاع قوزک پا بودند، در حالی که کارلاین فاصله‌ی بینشان را طی می‌کرد با احتیاط به زمین کوفته می‌شدند. موهای بلند و تیره‌ی درخشانش در میان روبانی بسته شده و آزادانه دور شانه‌هایش می‌رقصید.

رولند از این جلسه‌های تمرین راضی بود. آن‌ها خیلی از تفریح‌های پیشین‌شان را در این تمرین‌ها پیدا کرده بودند و رولند هنوز محتاطانه امید داشت که احساسات کارلاین نسبت به او، به چیزی بیشتر از دوستی گسترش پیدا کند. در این یک سال بعد از عزیمت لیام، آن‌ها با هم تمرین کرده بودند یا وقتی که اوضاع امن بود، نزدیک قلعه با هم به سواری رفته بودند. این وقت گذراندن‌ها با او، حس همراهی را بین آن‌ها تقویت کرده بود، حسی که رولند قبلاً نمی‌توانست آن را به وجود بیاورد.

^۱ کنایه از خشم





کارلاین با این که از قبل جدی تر شده بود، هنوز خشم‌های ناگهانی و حس شوخ طبعی‌اش را داشت.

رولند لحظه‌ای ایستاده و در تفکر فرو رفته بود. آن شاهدخت کوچولو، لوس و زیاده‌رو، رفته بود. دختر بچه‌ای که با ترشروی رشد کرده و از ملال‌آور بودن نقشش حرف می‌زد، حالا متعلق به گذشته بود. جای او را زن جوانی با ذهن و اراده‌ی قوی گرفته بود که با درس‌های سخت خو گرفته بود.

رولند پلک زد و خودش را در حالی یافت که نوک شمشیر کارلاین روی گلویش بود. با بازیگوشی شمشیرش را انداخت و گفت: «بانو، من تسلیمم!»

کارلاین خندید: «تو چه خیالی بودی، رولند؟»

رولند به نرمی نوک شمشیر را کنار زد: «یادم اومد اولین باری که با این لباس‌ها رفتی سوارکاری و بعدش هم کتیف و خیلی نابانگونه برگشتی، لیدی ماما چه قدر پریشون شده بود.»

کارلاین از یادآوری این خاطره لبخندی زد: «فکر می‌کردم تا یه هفته مریض می‌مونه.» و شمشیرش را کنار گذاشت: «کاش یه دلیلی پیدا می‌شد که معمولاً این لباسا رو بپوشم. خیلی راحتن.»

رولند به تأیید سر تکان داد و نیشخند پهنی زد: «و خیلی جذاب.»

به طور نمایشی نگاه کرد که آن‌ها چه طور بدن زنانه‌ی کارلاین را در بر گرفته بودند: «هر چند فکر کنم به کسی که می‌پوشدش بستگی داره.»

کارلاین بینی‌اش را به نشانه‌ی مخالفت بالا کشید: «تو پستی و چاپلوس، آقا. و چشم‌چرون.»

رولند با خنده شمشیرش را برداشت: «فکر کنم برای امروز بس باشه کارلاین. امروز فقط می‌تونم یه شکست رو تحمل کنم. اگه یه بار دیگه شکست بخورم، مجبور می‌شم خجالت زده قلعه رو ترک کنم.»

کارلاین در حالی که سلاحش را می‌کشید چشمانش گرد شدند و رولند دید که ضربه به هدف خورد.

کارلاین گفت: «اوه، یه دختر تنها تو رو خجالت زده کرده، ها؟»





و با شمشیر آماده به او نزدیک شد. رولند خندان شمشیرش را آماده کرد و عقب رفت: «حالا، بانو. این بیشتر از همیشه ناشایسته.»

کارلاین شمشیرش را هم سطح تیغه‌ی او کرد و خشمگین به او خیره شد: «لیدی ماما هست که به حد کافی نگران رفتار من باشه، رولند. دلکی مثل تو لازم نیست که بهم دستور بده.»

رولند گفت: «دلک!» و جلو پرید. کارلاین مانع ضربه شد، جواب داد و تقریباً به هدف ضربه زد. رولند ضربه‌ی پرتابی را با شمشیرش گرفت و همراه او ادامه داد تا وقتی که بدن‌هایشان درست کنار هم قرار گرفتند.

رولند مچ دست کارلاین که شمشیرش را نگه داشته بود، با دست آزادش قاپید و لبخند زد: «هیچ وقت دوست نداری تو این موقعیت گیر بیفتی.»

کارلاین تقلا کرد تا خودش را آزاد کند، ولی رولند سریع او را گرفت: «تا وقتی که سربازای تسورانی زن‌هاشون رو دنبال ما بفرستن، تقریباً هر کسی که باهش می‌جنگی ازت قوی‌تره و از همین الان این حقه رو به یاد داشته باش.»

وقتی این را گفت، با تکان سریعی کارلاین را به خودش نزدیک‌تر کرد و او را بوسید.

کارلاین عقب کشید. از قیافه‌اش معلوم بود که متعجب شده است. ناگهان شمشیرش از انگشتانش افتاد و رولند را محکم گرفت. در حالی که پسرک را با نیروی شگفت‌انگیزی جلو می‌کشید، با اشتیاقی او را می‌بوسید که جواب اشتیاق رولند را می‌داد.

وقتی رولند عقب کشید، کارلاین با قیافه‌ی متعجبی که با اشتیاق مخلوط شده بود، به او نگاه کرد. لبخندی روی صورتش گسترده شده بود و چشمانش برق می‌زد. به آرامی گفت: «رولند من...»

آزیر هشدار در تمام قلعه شنیده شد و صدای فریاد "حمله!" از دیوارهای جناح دیگر قلعه آمد.

رولند به نرمی ناسزایی گفت و عقب رفت: «لعنت تمام خدایان به هر چی شانسی لعنتی و بی‌موقع است.»

و به سمت راهرویی که به حیاط اصلی وصل می‌شد، چرخید. با نیشخندی برگشت و گفت: «یادتون باشه چی می‌خواستین بگین، بانو.»





ولی وقتی دید که کارلاین شمشیر در دست به دنبالش آمد، حس شوخ طبعی‌اش ناپدید شد.

با صدایی که تمام حس خوش‌دلی از آن محو شده بود، پرسید: «کجا داری میای؟»

کارلاین به حالت جسورانه‌ای گفت: «به سمت دیوارها. دیگه نمی‌خوام توی زیرزمین بشینم.»

رولند با تحکم گفت: «نه. تو هیچ وقت نبرد واقعی رو تجربه نکردی. به عنوان یه سرگرمی، کارت با شمشیر به حد کافی خوبه، ولی من این ریسک رو نمی‌کنم که توی همون دفعه‌ی اولی که بوی خون حس کنی، یخ بزنی. تو با بانوهای دیگه می‌ری توی زیرزمین و در رو روی خودت قفل می‌کنی تا جات امن باشه.»

رولند قبلاً هیچ وقت این طور با او حرف نزده و کارلاین شگفت زده بود. قبلاً همیشه گستاخی‌اش برای طعنه زدن بود، یا این که همچون دوستی مهربان. اکنون ناگهان مردی متفاوت شده بود. کارلاین شروع به اعتراض کرد، ولی رولند حرفش را قطع کرد.

او را از بازو گرفت، نیمی کشیدش و نیمی راهنمایی‌اش کرد و به سمت درهای زیرزمین به راه افتاد.

کارلاین فریاد زد: «رولند! ولم کن برم!»

رولند به آرامی گفت: «تو به همون جایی می‌ری که بهت دستور دادن، من هم جایی می‌رم که بهم دستور دادن. بحثی هم نباشه.»

سعی کرد خودش را از دست رولند آزاد کند، ولی چنگ رولند تسلیم‌ناشدنی بود. کارلاین دستور داد: «رولند! همین الان دستتو از من جدا کن!»

رولند اعتنایی به اعتراض‌هایش نکرد و او را در راهرو کشید. به در زیر زمین که رسیدند، نگرهبانی متعجب، این دو نفر که نزدیک می‌شدند را دید. رولند ایستاد و کارلاین را با چیزی که هل دادنی مهربانانه نبود، به سمت در راند.

کارلاین که چشمانش از این بی‌احترامی گرد شده بودند، به سمت نگرهبان چرخید: «دستگیرش کن! همین الان! اون...»

خشم، صدایش را تا حدی بسیار نابانگونه بالا برد: «اون به من دست زد!»





نگهبان مکئی کرد و از یکی به دیگری نگاه کرد، بعد آزمایشی شروع به قدم گذاشتن به سمت اسکوایر کرد. رولند به نشانه‌ی تهدید یک انگشتش را بالا برد و آن را به سمت نگهبان نشانه گرفت. انگشتش کمتر از یک اینچ با بینی نگهبان فاصله داشت: «تو علیاحضرت رو به محل امن تعیین شده می‌بری. به اعتراض‌هاشون توجهی نمی‌کنی و اگه خواستن فرار کنن، می‌گیریشون. فهمیدی؟»

صدایش شکی باقی نگذاشت که به حد مرگ جدی است.

نگهبان به تأیید سر تکان داد، ولی هنوز میلی نداشت که به شاهدخت دست بزند. رولند بدون چشم برداشتن از صورت نگهبان، آرام کارلاین را به سمت در هل داد و گفت: «اگه ببینم قبل از این که آژیر وضعیت امن به صدا در بیاد، اون زیر زمین رو ترک کرده، مطمئن می‌شم که شاهزاده و استاد شمشیرزن بفهمن که تو به شاهدخت اجازه دادی به محل خطر بره.»

همین برای نگهبان کافی بود. ممکن بود درک نکند در هنگام حمله رتبه‌ی شاهدخت بالاتر است یا اسکوایر، ولی اصلاً در ذهنش شکی نبود که فنون در این مواقع با او چه می‌کند.

قبل از آن که کارلاین بتواند برگردد، به سمت در زیرزمین چرخید و گفت: «شاهدخت، از این طرف.» و او را مجبور کرد از پله‌ها پایین برود.

کارلاین عصبانی عقب‌عقب از پله‌ها پایین رفت. رولند در را پشت سرشان بست. دخترک بعد از یک قدم رو به عقب دیگر چرخید، بعد با تکبر پایین رفت. وقتی به اتاقی رسیدند که در زمان حمله برای زن‌های قلعه و دهکده تعیین شده بود، کارلاین زنان دیگر را دید که منتظر، کنار هم ازدحام کرده و وحشت‌زده بودند.

نگهبان خطر کرد و سلامی نظامی به نشانه‌ی معذرت‌خواهی داد و گفت: «من رو ببخشید شاهدخت، ولی اسکوایر خیلی جدی به نظر میومدن.»

ناگهان اخم کارلاین ناپدید شد و به جایش لبخند کوچکی پیدا شد. گفت: «آره، این طور بود، نه؟»





سواران به سرعت درون حیاط رسیدند و درهای عظیم چرخیده و پشت سرشان بسته شدند. آروتا از روی دیوار تماشا کرد و به سمت فنون چرخید.

فنون گفت: «لغت به بدترین شانس ممکن.»

آروتا گفت: «این به شانس ربطی ندارد. نیروهای تسورانی مطمئناً وقتی که برتری مال ما باشه، حمله نمی‌کنن.»

همه چیز آرام به نظر می‌آمد، جز دهکده‌ی سوخته که مانند یادآور دائمی جنگی به جای مانده بود. ولی او هم می‌دانست که دورتر از دهکده، در جنگل‌های شمال و شمال شرقی، لشکری در حال جمع شدن بود؛ و از گزارش می‌شد فهمید که دو هزار تسورانی دیگر هم در حال حرکت به سوی کرایدی هستند.

– برو تو، سگِ موش گزیده‌ی بی‌پدر!

آروتا از بالا به حیاط نگاه کرد و ایموس ترسک را دید که به پیکر وحشت‌زده‌ی ماهیگیری لگد می‌زد. ماهیگیر به سرعت به درون یکی از چند کلبه‌ی ساده‌ای برگشت که بین دیوارهای قلعه به پا شده بودند تا خانه‌ی آخرین نفراتِ مردم دهکده باشند که به جنوب نرفته بودند.

بیشتر مردم دهکده بعد از یورش مرگ با کشتی به کیرس رفته بودند، ولی چند تایی زمستان را هم مانده بودند. چند ماهیگیر که باید می‌ماندند تا برای تأمین غذای پادگان کمک کنند، بقیه قرار بود این بهار با کشتی به جنوب، به سمت کیرس و تیولان بروند. ولی اولین کشتی‌های فصل بعد تا چند هفته‌ی دیگر نمی‌رسیدند.

از سال پیش که کشتی ایموس سوخته بود، او مسئول این مردم شده بود که نگذارد زیر دست و پا باشند یا اختلال زیادی در کارهای قلعه درست کنند. ناخدای سابق در چند هفته‌ی اول بعد از سوختن دهکده، برای آن‌ها موهبتی بود. ایموس استعداد لازم برای فرماندهی را داشت و ماهیگیرهای خشن، بد رفتار و تک‌رو را کنار هم نگه می‌داشت. به نظر آروتا او یک لافزن، دروغگو و به احتمال زیاد دزد دریایی بود، ولی در کل دوست‌داشتنی بود.

گاردن از حیاط پله‌ها را بالا آمد، رولند هم به دنبال او. گاردن به شاهزاده و استاد شمشیرزن سلام نظامی داد و گفت: «این آخرین گشتی بود، قربان.»

فنون گفت: «پس فقط باید منتظر لانگ باو بمونیم.»





گاردن سرش را به نفی تکان داد: «هیچ کدام از گشتی‌ها اونو ندیدن.»

آروتا گفت: «به خاطر اینکه که بی‌شک لانگ باو از هر سربازی که عقل سلیم داشته باشه به نیروهای تسورانی نزدیک‌تره. فکر می‌کنی چقدر طول می‌کشه تا بقیه‌ی نیروهاشون برسند؟»

گاردن به شمال شرقی اشاره کرد و گفت: «کمتر از یه ساعت، اگه مستقیم بیان.»

به آسمان نگاه کرد: «اونا کمتر از چهار ساعت روز رو در اختیار دارن. احتمالاً باید قبل از شب انتظار یه حمله رو داشته باشیم. به احتمال زیاد موضع می‌گیرن، افرادشون رو استراحت می‌دن و سپیده که زد حمله می‌کنن.»

آروتا نگاهی به رولند کرد: «جای زن‌ها امنه؟»

رولند نیشخند زد: «همه‌شون، هر چند بعد از پایان این ماجرا احتمالاً خواهرتون چندتا کلمه‌ی زننده درباره‌ی من می‌گه.»

آروتا هم در جواب لبخندی زد: «وقتی این ماجرا تموم شد، خودم درستش می‌کنم.» و به اطرافش نگاه کرد: «حالا باید منتظر بمونیم.»

استاد فنون صحنه‌ی آرام غلطانداز جلوی رویشان را از نظر گذراند؛ و وقتی گفت: «بله، حالا باید منتظر بمونیم.» حالتی از نگرانی در صدایش بود که با مصر بودن مخلوط شده بود.

مارتین دستش را بلند کرد. سه ردگیرش از حرکت ایستادند. تا جایی که آن‌ها می‌دانستند، جنگل ساکت بود، ولی آن سه می‌دانستند که حواس مارتین از آن‌ها حساس‌تر است. لحظه‌ای بعد او حرکت کرد و جلوتر را دید زد.

از قبل از طلوع خورشید، ده ساعت می‌شد که آن‌ها داشتند خط پیشروی تسورانی‌ها را مشخص می‌کردند. تا جایی که می‌توانست بگوید، نیروهای تسورانی یک بار دیگر در گذارهای رودخانه‌ی کرایدی از طرف الوند دفع شده بودند و حالا داشتند دوباره توجهشان را به قلعه‌ی کرایدی معطوف می‌کردند.





سه سال بود که نیروهای تسورانی از چهار طرف محاصره شده بودند: لشکرهای دوک در شرق، الفها و دورفها در شمال، قلعه‌ی کرایدی در غرب و انجمن راه سیاه و گابلین‌ها در جنوب.

ردگیرها نزدیک پیش‌قراول‌های تسورانی مانده بودند، گهگاهی خیلی نزدیک. دو بار مجبور شده بودند از دست مهاجمان فرار کنند، جنگ‌جوه‌های تسورانی که بسیار مایل بودند استاد شکارچی کرایدی و افرادش را دنبال کنند. یک بار هم به آن‌ها رسیده بودند و مارتین یکی از افرادش را در میانه‌ی نبرد از دست داده بود.

مارتین صدای قار قار زمخت یک کلاغ را در آورد و بعد از چند دقیقه سه ردگیر باقی مانده‌اش به او ملحق شدند. یکی‌شان، مردی جوان با صورتی دراز به اسم گرت^۱ گفت: «دارن بیشتر از اون‌ی که من فکر می‌کردم، به سمت غرب می‌رن.»

لانگ باو روی آن فکر کرد: «آره، به نظر میاد نقشه دارن که تمام زمین‌های اطراف قلعه رو احاطه کنن. یا شاید هم فقط می‌خوان از یه جای غیرمنتظره حمله کنن.»

بعد با لبخند کجی گفت: «ولی به احتمال زیاد فقط دارن قبل از حمله منطقه رو چک می‌کنن تا مطمئن بشن نیروی غارتگری پشت سرشون نیست.»

ردگیر دیگری گفت: «حتماً می‌دونن که ما مسیر گذشتن‌شون رو مشخص کردیم.»

لبخند کج لانگ باو پهن‌تر شد: «شکی نیست. فکر کنم رفت و آمدهای ما نگران‌شون نمی‌کنه.» و سرش را تکان داد: «این تسورانی‌ها قوم متکبری هستن.»

و در حالی که اشاره می‌کرد گفت: «گرت با من میاد. شما دو تا مستقیم به طرف قلعه برین. به فنون اطلاع بدین که دو هزار تسورانی دیگه به سمت کرایدی میان.»

دو مرد بدون هیچ حرفی، با سرعت زیادی به سمت قلعه به راه افتادند.

او با خونسردی به همراه باقی مانده‌اش گفت: «بیا، بیا بریم به سمت دشمن و ببینیم حالا می‌خواد چیکار کنه.»

گرت سرش را تکان داد: «رفتار شاد تو نمی‌تونه ذهن نگران من رو آرام کنه، استاد شکارچی.»

¹ Garret





همچنان که از راهی که آمده بودند برمی‌گشتند، لانگ باو گفت: «برای بانوی مرگ، زمان مهم نیست. هر وقت که بخواد در آغوش میاد. پس چرا به خاطرش خودمون رو نگران کنیم؟»

گرت گفت: «آره.» ولی صورتِ درازش نشان می‌داد که متقاعد نشده است: «واقعاً چرا؟ این اومدن مرگ نیست که نگرانم می‌کنه، این که تو داری دعوتش می‌کنی بیاد، منو به لرزه می‌اندازه.»

مارتین به نرمی خندید و به گرت اشاره کرد که دنبالش برود. آن‌ها به دو به راه افتادند و زمین را با قدم‌های بلند و نرم طی کردند. جنگل از نور خورشید روشن بود، ولی بین بوته‌های ضخیم فضاهای تاریک بسیاری وجود داشت که در آن جا دشمنی هشیار می‌توانست کمین کند. گرت این را به قضاوت شایسته‌ی لانگ باو واگذار کرد که این مکان‌های مخفی شدن، برای گذشتن امن بودند یا نه. بعد دو مرد، مانند یک نفر، با صدای یک حرکت جلوتر از خودشان متوقف شدند.

آن‌ها بی‌صدا در بیشه‌ای تاریک پنهان شدند. یک ثانیه‌ی کند بدون آن که هیچکس حرفی بزند، گذشت. سپس صدای نجوای محوی به گوششان رسید که کلماتش مشخص نبودند. دو نفر در میدان دیدشان آمدند. آن‌ها در راهی شمالی-جنوبی حرکت می‌کردند و راهی که مارتین در پیش گرفته بود را قطع می‌کرد. هر دو ردهای خاکستری تیره پوشیده بودند و کمان‌هایشان را آماده نگه داشته بودند.

ایستادند و یکی‌شان زانو زد و ردهایی که لانگ باو و ردگیرهایش به جا گذاشته بودند را بررسی کرد. به ردها اشاره کرد و با همراهش حرف زد. دومی به تأیید سر تکان داد و از راهی که آمده بودند، برگشت.

لانگ باو صدای "هیس" بلند نفس کشیدن گرت را شنید. یک ردگیر انجمن برادری راه سیاه بود که داشت آن محوطه را می‌نگریست. پس از لحظه‌ای جستجو، او هم به دنبال همراهش رفت.

گرت شروع به حرکت کرد ولی مارتین بازویش را چنگ زد.

لانگ باو نجوا کرد: «هنوز نه.»

گرت در جواب نجوا کرد: «اونا اینجا، تو این قسمت شمالی چیکار می‌کنی؟»





مارتین سرش را به نفی تکان داد: «اونا تو دامنه‌ی تپه‌ها از پشت گشت‌هامون لغزیدن تو. ما توی جنوب سهل‌انگار شدیم، گرت. هیچ وقت فکر نمی‌کردیم اونا توی غرب پادشاهی، این قدر به شمال بیان.» لحظه‌ای در سکوت منتظر ماند، بعد نجوا کرد: «شاید هم از گرین هارت خسته شدن و دارن توی سرزمین‌های شمالی دنبال متحد می‌گردن.»

گرت شروع به حرف زدن کرد، ولی وقتی برادر سیاه دیگری، وارد همان جایی شد که لحظه‌ای پیش بقیه از آن رفته بودند، ساکت شد. موجود به اطراف نگاه کرد، بعد برای نشانه دادن دستش را بالا برد. کسان دیگری از راهی که راه مردان مارتین را قطع می‌کرد، پیدا شدند. برادران سیاه، در دسته‌های یک نفره، دو تایی، سه تایی، از راه گذشتند و در درخت‌ها ناپدید شدند.

گرت نشسته و نفسش را نگه داشته بود. صدای مارتین را می‌شنید که با صدای آرامی، پیکره‌هایی که از میدان دید آن‌ها عبور می‌کردند را می‌شمرد: «...، ده، دوازده، پونزده، شونزده، هجده...»
جریان موجودات ردا سیاه همان طور ادامه داشت و به نظر گرت بی‌پایان می‌آمد.

— ...سی و یک، سی و دو، سی و چهار...

مدتی بعد، تعداد بیشتری از برادران پیدا شدند و بعد از مدتی مارتین نجوا کرد: «از صد تا بیشترن.»

هنوز داشتند می‌آمدند و حالا بعضی‌ها بقچه‌هایی روی پشت یا شانه‌هایشان داشتند. بعضی‌ها ردهای کوهستانی خاکستری تیره را پوشیده بودند، ولی بقیه ردهای سبز، قهوه‌ای یا سیاه داشتند. گرت خم شد تا به مارتین نزدیک شود و نجوا کرد: «راست می‌گی، این یه مهاجرت به شماله. من حدود دویست تا شمردم.»

مارتین به تأیید سر تکان داد: «و بازم دارن میان.»

تا چند دقیقه برادران سیاه از آن راه گذشتند تا این که ازدحام جنگجوها با زن‌های ژولیده و کودکان جایگزین شد. وقتی آن‌ها هم گذشتند، گروهی بیست نفره از جنگجوها از آن راه گذشتند و بعد همه جا ساکت شد.

لحظه‌ای در سکوت صبر کردند. گرت گفت: «واقعاً قوم و خویش الف‌هان که با این تعداد زیاد، این همه مدته که توی جنگل دیده نشدن.»

مارتین لبخند زد: «بهت نصیحت می‌کنم با الف بعدی که رو به رو شدی، جلوش به این موضوع اشاره نکنی.»





آرام ایستاد و عضلاتش را که به خاطر این همه مدت نشستن بین بوته‌ها گرفته بودند، راست کرد. صدای محوی از سمت شرق طنین انداخت و مارتین حالت متفکری پیدا کرد: «فکر می‌کنی برادران سیاه چقدر توی این مسیر پیشروی می‌کنن؟»

گرت گفت: «عقبی‌ها صد یارد؛ جلودارها، شاید ربع مایل یا کمتر. چرا؟»

مارتین نیشخندی زد و گرت از شیطنت درون چشمانش معذب شد: «بیا، فکر کنم بدونم کجا می‌شه یه ذره تفریح کرد.»

گرت به نرمی ناله‌ای کرد: «اوه، استاد شکارچی، هر وقت به تفریح اشاره می‌کنی پوستم به خارش می‌افته.»

مارتین ضربه‌ی دوستانه‌ای با پشت دستش به قفسه‌ی سینه‌ی او زد: «بیا دوست قوی من.»

استاد شکارچی راهی شد و گرت هم پشت سرش به راه افتاد. میان درخت‌ها شروع به دویدن کردند و به راحتی از موانعی که می‌توانستند جنگلبان‌های بی‌تجربه‌تر را گیر بیندازند، دوری کردند.

میانه‌ی راه متوقف شدند. انتهای آن مسیر، در لبه‌ی میدان دیدشان در تاریکی جنگل، یک گروه پیش قراول‌های تسورانی می‌آمدند. مارتین و گرت درون درخت‌ها محو شدند و مارتین گفت: «صف اصلی پشت سر و نزدیکشونه. وقتی اونا به اون دو راهی برسن که برادران سیاه ازش رد شدن، احتمالاً دنبال اونا می‌رن.»

گرت سرش را به نفی تکان داد: «شاید هم نرن، پس ما می‌خوایم مطمئن بشیم که می‌رن.» نفس عمیقی کشید و اضافه کرد: «خیلی خب.»

بعد در سکوت دعای کوتاهی به درگاه کیلیان کرد، خواننده‌ی سکوت سبز و الهه‌ی جنگلبان‌ها و در همان حال هر دو کمان‌هایشان را در آوردند.

مارتین بیرون آمد و وارد راه شد و هدف گرفت و گرت هم همین طور. پیش قراول‌های تسورانی وارد دیدشان شدند. آن‌ها بوته‌های کلفت را می‌بریدند تا بدنه‌ی اصلی راحت‌تر عبور کند.

مارتین آن قدر صبر کرد تا وقتی که تسورانی‌ها به اندازه نگران‌کننده‌ای نزدیک شدند، بعد تیرش را پرتاب کرد، دقیقاً همان موقعی که اولین پیش قراول‌ها متوجه آن‌ها شد.





دو مرد اول افتادند و قبل از آن که به زمین بخورند، دو تیر دیگر رها شده بودند. مارتین و گرت با حرکت‌های نرمی از تیردان‌های پشتشان تیر بیرون می‌کشیدند، آن‌ها را به زه کمان می‌انداختند و با سرعت و دقتی غیرمعمول رها می‌کردند.

از روی دلرحمی نبود که مارتین پنج سال پیش گرت را انتخاب کرده بود. او در میان طوفان هم آرام می‌ایستاد، دستوراتش را انجام می‌داد و این کار را با مهارت می‌کرد.

ده تسورانی گیج، قبل از آن که بتوانند هشدار به دیگران بدهند مُردند. مارتین و گرت در سکوت کمان‌هایشان را به شانه انداختند و منتظر شدند. بعد در آن مسیر دیواری واقعی از زره‌های رنگی به وجود آمد.

افسرهای جلودار تسورانی شوکه شده و در سکوت و بدون هیچ حرفی پیش قراول‌های مُرده را تماشا می‌کردند. سپس دو جنگلبان را دیدند که در سکوت در آن مسیر ایستاده بودند و چیزی فریاد می‌زدند. تمام نفرهای جلویی صف به جلو پریدند و اسلحه‌هایشان را کشیدند.

مارتین به درون بیشه‌ای در سمت شمال مسیر پرید و گرت هم در یک قدمی دنبالش رفت. میان درخت‌ها می‌دویدند و نیروهای تسورانی هم در تعقیب‌شان بودند.

صدای مارتین، همچون صدای یک شکارچی وحشی جنگل را پر کرد. گرت هم فریاد زد، هم از روی نشاطی ناشناخته و دیوانه‌وار و هم از روی ترس. سر و صدای پشت سرشان ترسناک بود و گروه بزرگی از نیروهای تسورانی در میان درختان در حال تعقیب آن‌ها بودند.

مارتین آن‌ها را به سمت شمال کشید، موازی با مسیری که برادران سیاه رفته بودند. بعد از مدتی ایستاد و بین نفس‌های منقطعش گفت: «آروم، نمی‌خوایم که گم‌مون کنن.»

گرت به عقب نگاه کرد و دید که نیروهای تسورانی را نمی‌بیند. به درختی تکیه دادند و منتظر شدند. لحظه‌ای بعد، اولین تسورانی در میدان دیدشان پیدا شد. با عجله در مسیری حرکت می‌کرد که به سمت شمال غربی زاویه داشت.

مارتین با حالتی منزجر گفت: «باید تمام ردگیرهای ماهر اون دنیای لعنتی‌شون رو می‌کشیم.»





شیپور شکاری‌اش را از کمر بندش بیرون کشید و آنچنان صدای بلندی از آن بیرون داد که سربازِ تسورانی یخ زد و حتی از آن جایی که مارتین و گرت ایستاده بودند هم قیافه‌ی شوکه‌اش پیدا بود. تسورانی به اطرافش نگاه کرد و دو شکارچی را دید. مارتین برای آن مرد دست تکان داد تا دنبالشان کند و او و گرت دوباره به راه افتادند.

تسورانی به سمت افراد پشت سرش فریاد زد و به تعقیب ادامه داد. تا یک چهارم مایل آن‌ها نیروهای تسورانی را در میان جنگل کشیدند، بعد به سمت غرب راهشان را کج کردند. گرت بین نفس‌های سنگینش فریاد زد: «برادران سیاه... می‌فهمن که ما میایم.»

مارتین در جواب فریاد زد: «مگه این که... یهویی... همه... کر شده باشن.»

لبخندی زد: «نیروهای تسورانی... تعداد... شیش به یک دارن... فکر کنم... عادلانه است که... بذاریم... برادرها... کمین کن.»

گرت نفسش را برای ناله‌ای کوتاه مصرف کرد و دوباره به دنبال استادش رفت. از بوته‌ای بیرون آمدند. مارتین ایستاد و گرت را از تونیکش گرفت. سرش را کج کرد و گفت: «اونا جلومون.»

گرت گفت: «نمی‌دونم... چه جوری می‌تونی... با این همه هیاهوی پشت سرمون... چیزی بشنوی.»

از صدا به نظر می‌آمد که بیشتر نیروهای تسورانی به دنبالشان آمده‌اند، هر چند جنگل هم صدا را بیشتر می‌کرد و منبعش را عوض می‌کرد.

مارتین گفت: «هنوز اون... لباس قرمز ضایع رو زیر تونیکت می‌پوشی؟»

- آره. چطور؟

- یه نوار ازش پاره کن.

گرت بدون هیچ سؤالی خنجرش را در آورد و تونیک سبز جنگل‌بانی‌اش را بالا کشید. زیر آن یک لباس نخی قرمز تند پوشیده بود. از پایین آن یک نوار بلند پاره کرد، بعد با عجله لباس را داخل گذاشت. وقتی که گرت داشت خودش را مرتب می‌کرد، مارتین نوار پارچه را به یک تیر گره زد.





دوباره به جایی نگاه کرد که تسورانی‌ها در میان بوته‌ها گم شده بودند: «حتماً به خاطر اون بخش‌های پر از کنده است. شاید بتونن کل روز رو بدون، ولی نمی‌تونن توی جنگل طاقت بیارن.»

تیر را به دست گرت داد: «اون نارون بزرگ رو توی اون محوطه‌ی خالی کوچیک می‌بینی؟»
گرت به تأیید سر تکان داد.

- حالا اون غان کوچیک پشت سرشو می‌بینی که به سمت چپ متمایله؟
دوباره گرت به تأیید سر تکان داد.

- حالا فکر می‌کنی می‌تونم با این نوار پارچه که تیرت رو سنگین می‌کنه، اونو بزنی؟
گرت نیشخندی زد. کمانش را در آورد، تیر را در آن جا داد و رهایش کرد. تیر سرعت گرفت و به درخت خورد. مارتین گفت: «وقتی دوستای کج پای ما برسن این جا، اون برق رنگ رو اون طرف می‌بینن و به طرفش حمله می‌کنن. مگه این که من اشتباه فاحشی کرده باشم، ولی برادرهای سیاه حدود پنجاه فوت اون طرف تیرت هستن.»
بعد شیپورش را در آورد و گرت دوباره کمانش را روی شانهاش انداخت. مارتین گفت: «یه بار دیگه، بعدش می‌ریم.»
و با شیپور صدایی بلند و طولانی در آورد.

سربازهای تسورانی مثل زنبورهای سرخ فرود آمدند، ولی لانگ باو و گرت قبل از آن که صدای شیپور شکارچی در هوا خاموش شود، به سمت جنوب غربی به راه افتاده بودند. با عجله به راه افتادند تا قبل از آن که نیروهای تسورانی آن‌ها را ببینند و تله‌شان ناموفق شود، رفته باشند.

ناگهان آن دو از میان بوته‌ای بیرون آمدند و مستقیم به سمت گروهی زن و بچه‌ی در حال جنب و جوش رفتند. زنی جوان از برادران سیاه داشت بچه‌ای را روی زمین می‌گذاشت. با دیدن دو مرد متوقف شد. گرت مجبور بود مکشی کند تا به او نخورد.

چشمان درشت قهوه‌ای زن برای لحظه‌ای او را بررسی کرد. گرت کنار رفت تا او را دور بزند و بدون فکر کردن گفت: «منو ببخشید، مادام.» و دستش را روی موهای پیشانی‌اش گذاشت. بعد به دنبال استاد شکارچی به راه افتاد و فریادهای خشم و تعجب، پشت سرشان به صدا در آمد.





مارتین بعد از طی کردن یک چهارم مایل دیگر ایستاد و گوش داد. از سمت شمال شرقی صدای نبرد می‌آمد، صدای فریاد و جیغ و طنین اسلحه‌ها. مارتین نیشخندی زد: «تا یه مدت دوتاشون مشغول می‌شن.»

گرت با خستگی روی زمین افتاد و گفت: «دفعه‌ی بعدی منو بفرست به قلعه، ممکنه، استاد؟»

مارتین کنار ردگیرش زانو زد: «این نمی‌ذاره که نیروهای تسورانی تا غروب یا بعد از اون به کرایدی برسن. اونا نمی‌تونن تا فردا حمله‌ای بکنن. چهارصد برادر سیاه چیزی نیست که اونا بذارن پشت نیروهاشون بمونه. یه کم استراحت می‌کنیم و بعد می‌ریم به سمت کرایدی.»

گرت به درختی تکیه داد: «خبرهای خوشایندی بود.» و آه عمیقی از روی آرامش کشید: «چیز خطرناکی بود، استاد شکارچی.»

مارتین لبخند مبهمی زد: «همه‌ی زندگی خطرناکه، گرت.»

گرت آرام سرش را تکان داد: «اون دختری دیدی؟»

مارتین به تأیید سر تکان داد: «چطور مگه؟»

گرت گیج به نظر می‌آمد: «اصلاً بد نبود، حتی به قشنگ بودن نزدیک‌تر بود، منظورم اینه که به یه شکل خاص. ولی اون موهای بلند سیاه داشت و چشماش به رنگ خزِ سمور بودن. و لب‌های کلفتی داشت و قیافه‌اش قشنگ بود. همین قدر کافیه که بیشتر مردها برای بار دوم هم بهش نگاه بندازن. انتظار نداشتم برادرهای سیاه این شکلی باشن.»

مارتین به تأیید سر تکان داد: «موردهل مردم قشنگی‌ان، در واقع به اندازه‌ی الف‌ها. ولی یادت باشه، گرت...» و با لبخندی ادامه داد: «اگه دوباره فرصتی پیش اومد که با یه زنِ موردهل لطیفه رد و بدل کنی، بدون همون موقع که داره تو رو می‌بوسه، قلبتو از جاش در میاره.»

همچنان که صدای جیغ و فریادهایی از سمت شمال شرقی طنین‌انداز می‌شد، آن‌ها مدتی استراحت کردند. بعد به آرامی روی پا ایستادند و راه برگشت به کرایدی را در پیش گرفتند.





از هنگام شروع جنگ، نیروهای تسورانی فعالیت‌هایشان را فقط به مناطق بسیار نزدیک به دره‌ی برج‌های خاکستری محدود کرده بودند. گزارش‌هایی از سوی دورف‌ها و الف‌ها نشان می‌داد که معدن کاری‌هایی در برج‌های خاکستری در حال انجام است. بُرون مرزهایی در حاشیه‌های خارجی دره به وجود آمده بودند که از آنجا به مواضع پادشاهی حمله می‌کردند. یک یا دو بار در سال هم حمله‌ای به لشکرهای دوک در غرب، الف‌ها در الوندرا یا به کرایدی می‌کردند، ولی در کل به ننگه داشتن مناطقی که تا به حال گرفته بودند، قانع بودند.

و هر سال نیز مناطق تحت تصرفشان را گسترش می‌دادند، بُرون مرزهای بیشتری می‌ساختند، منطقه‌ی تحت کنترلشان را بزرگ‌تر می‌کردند و موضع قوی‌تری برای خودشان فراهم می‌کردند تا از آنجا، حمله‌ی سال بعد را هدایت کنند.

بعد از سقوط وانور، حمله به سمت ساحل دریای بیتر که همه منتظرش بودند، صورت نگرفته بود و نیروهای تسورانی حتی سعی نکرده بودند استحکاماتِ لموتی نزدیک کوهستان سنگی را بگیرند. والینور و دهکده‌ی کرایدی غارت شده و متروکه بودند و این کار بیشتر به خاطر این بود که نیروهای تسورانی نمی‌خواستند آن را به پادشاهی و شهرهای آزاد پس بدهند تا این که برایشان سودی داشته باشد.

در بهار سومین سال جنگ، رهبران نیروهای پادشاهی از حمله‌ای مهم ناامید شده بودند، حمله‌ای که این بن‌بست را بشکند. حالا این حمله داشت انجام می‌شد؛ و در یک مکان منطقی هم بود، ضعیف‌ترین جبهه‌ی دشمنان، پادگان کرایدی.

آروتا از بالای دیوارها، به لشکر تسورانی نگاه کرد. کنار گاردن و فنون ایستاده بود و مارتین لانگ باو هم پشت سرش بود.

پرسید: «چند تان؟» ولی چشمانش را از روی گروهی که جمع می‌شدند، برداشت.

مارتین گفت: «هزار و پونصد، دو هزار تا، گفتنش سخته. دیروز دو هزار تای دیگه داشتن می‌اومدن، حالا هر چی برادرهای سیاه از شون کُشتن، کمتر شده.»

از جنگل‌های دور صدای کارگرها که درخت‌ها را می‌انداختند، به گوش می‌رسید. استاد شمشیرزن و استاد شکارچی فکر می‌کردند تسورانی‌ها درخت‌ها را می‌بُرند تا نردبان بسازند.





مارتین گفت: «هیچ وقت فکر نمی‌کردم همچین چیزی بگم، ولی کاش دیروز چهار هزار تا برادر سیاه توی جنگل بود.»

گاردن روی دیوار تف کرد: «ولی باز هم کارت خوب بود، مارتین. عادلانه است که اونا گرفتار هم بشن.»

مارتین بدون شادی خندید: «این هم خوبه که برادرهای سیاه بی‌درنگ می‌کُشن. هر چند مطمئنم که اونا این کار رو به خاطر علاقه به ما نمی‌کنن، ولی واقعاً دارن از جناح جنوب ما دفاع می‌کنن.»

آروتا گفت: «مگر اینکه گروه دیروزی یه گروه جدا نبوده باشن. اگه برادرهای سیاه دارن گرین هارت رو ترک می‌کنن، ما خیلی زود باید نگران امنیت تیولان، جونریل¹ و کیرس بشیم.»

فنون گفت: «خوشحالم که اونا مذاکره نکردن. اگه جنگ با هم رو متوقف کنن...»

مارتین سرش را به نفی تکان داد: «مردم موردهل فقط با پیک‌های مسلح و خائن‌هایی رفت و آمد دارن که در ازای طلا بهشون خدمت می‌کنن. در غیر این صورت استفاده‌ای برای ما ندارن. و همه چیز گواه اینه که نیروهای تسورانی دارن پیروز می‌شن. موردهل بیشتر از ما مانع رسیدن اونا به آرزوشون نشدن.»

فنون دوباره به نیروهای تسورانی در حال استقرار نگاه کرد. پرچم‌های رنگ روشن با نشان‌ها و طرح‌هایی عجیب در مکان‌های مختلفی در صف حمله‌ی لشکر جا گرفته بودند. صدها جنگجو با زره‌هایی رنگارنگ، در گروه‌هایی زیر هر پرچم ایستاده بودند.

شیپوری به صدا در آمد و سربازهای تسورانی رو به دیوارها کردند. هر پرچم دوازده قدم جلوتر آورده و در زمین فرو رفت. گروهی سرباز که کلاهخودهای بلند داشتند - و پادشاهی به وسیله آن افسرها را تشخیص می‌داد - جلو آمدند و در نیمه‌ی راه بین لشکر و پرچم‌داران ایستادند.

یکی‌شان که زره آبی روشن پوشیده بود، چیزی را فریاد زد و به قلعه اشاره کرد. فریادی از سوی گروه تسورانی بالا رفت و بعد افسری دیگر که زرهی قرمز روشن پوشیده بود، آرام‌آرام شروع به آمدن به سمت قلعه کرد.

¹ Jonril





آروتا و بقیه بدون هیچ حرفی آن مرد را تماشا کردند که فاصله‌ی آن‌ها تا دروازه را طی می‌کرد. نه به چپ نگاه کرد و نه به راست و نه به کسانی که روی دیوارها بودند، بلکه با چشمانی که مستقیم به جلو بود راه را طی کرد تا آن که به دروازه رسید. آنجا، یک تبر دستی بزرگ در آورد و با دسته‌ی آن، سه بار به دروازه زد.

رولند که تازه از پله‌ها بالا آمده بود، پرسید: «اون چیکار داره می‌کنه؟»

مرد تسورانی دوباره به دروازه‌های قلعه زد. لانگ باو گفت: «فکر کنم داره بهمون دستور می‌ده درها رو باز کنیم و از قلعه خارج بشیم.»

بعد تسورانی عقب رفت و تبرش را درون دروازه فرو کرد و آن را لرزان در چوب باقی گذاشت. بعد بی‌عجله چرخید و در میان غوغای نیروهای تسورانی‌های تماشاگر، شروع به برگشتن کرد.

فنون پرسید: «حالا چی؟»

مارتین گفت: «فکر کنم بدونم.» کمانش را از کمرش در آورد. بعد تیری بیرون کشید و آن را در چله‌ی کمان قرار داد. ناگهان زه را کشید و تیر را رها کرد. تیر به زمین بین پاهای افسر تسورانی خورد و آن مرد ایستاد.

مارتین گفت: «جنگجویان هاداتی یابن همچنین تشریفاتی دارن. اونا خیلی روی نشون دادن شجاعت در مواجهه با دشمن حساب می‌کنن. این که دشمن رو لمس کنی و زنده بذاریش، خیلی شرافتمندانه‌تر از کشتن اونه.»

و به سمت افسر که بدون هیچ احساسی ایستاده بود اشاره کرد: «اگه من بکشمش، شرافتی ندارم، چون اون داره به همه‌ی ما نشون می‌ده که چه قدر شجاعه. ولی حداقل می‌تونیم نشونش بدیم که بلدیم این بازی چطور پیش می‌ره.»

افسر تسورانی چرخید و تیر را برداشت و آن را دو نیمه کرد. رو به قلعه کرد، تیر شکسته را بالای سرش نگه داشت و فریاد مبارزه‌طلبانه‌ای به سوی کسانی که روی دیوار بودند، کشید. لانگ باو تیر دیگری برداشت و آن را رها کرد. تیر دوم سرعت گرفت و پر روی کلاهخود افسر را قاچ داد. وقتی پرها شروع به ریختن روی صورتش کردند، تسورانی ساکت شد.





رولند برای تحسین این شلیک سوتی زد و بعد دیوارهای قلعه از فریاد شادی منفجر شد. تسورانی آرام کلاهخودش را برداشت.

مارتین گفت: «حالا داره دعوتمون می‌کنه که بکشیمش و نشون بدیم که شرافتی نداریم، یا این که از قلعه بیرون بیایم و جرأت کنیم باهاش رو به رو بشیم.»

فنون گفت: «من نمی‌ذارم دروازه‌ها برای یه رقابت بچه‌گونه باز بشه!»

لانگ باو نیشخندی زد و گفت: «پس قوانین رو عوض می‌کنیم.»

روی لبه‌ی گذرگاه بالای دیوار خم شد و به سوی حیاط زیر پایش فریاد زد: «گرت، تیر پرنده زنی.»

گرت که در حیاط بود، یک تیر پرنده زنی از تیردانش در آورد و آن را برای لانگ باو انداخت. مارتین توپ آهنی سنگین که به عنوان نوک آن بود را به بقیه نشان داد. این تیرها برای گیج کردن پرنده‌های مسابقات استفاده می‌شدند، در حالی که تیری تیز آن‌ها را می‌کُشت. بعد تیر را در کمانش گذاشت. به افسر نگاه کرد و تیر را رها کرد.

تیر به شکم افسر تسورانی خورد و او را با شدت ضربه به عقب پرت کرد. همه‌ی افراد روی دیوار، می‌توانستند صدای مرد، وقتی نفسش خالی شد را تصور کنند. سربازان تسورانی از خشم فریاد زدند، ولی وقتی مرد ایستاد ساکت شدند. افسر به وضوح گیج شده بود ولی غیر از این صدمه‌ای ندیده بود. بعد دولا شد، دستانش را روی زانوهایش گذاشت و استفراغ کرد.

آروتا به خشکی گفت: «برای شأن یه افسر خیلیه!»

فنون گفت: «خیلی خب، وقتشه یه درس دیگه در مورد جنگ افزارهای پادشاهی بهشون بدیم.»

دستش را در ارتفاع زیادی بالای سرش بُرد و فریاد زد: «منجیق‌ها!»





در پاسخ به او، پرچم‌هایی از روی برج‌های روی قلعه تکان خوردند. دستش را پایین آورد و دستگاه‌های قدرتمند آتش کردند. در برج‌های کوچک‌تر، بالیستاها که شبیه کمان‌های زنبورکی عظیم بودند، موشک‌هایی نیزه‌مانند پرتاب می‌کردند، ولی روی قلعه، سنگ اندازه‌های بزرگ سطل‌های از سنگ‌هایی بزرگ می‌انداختند.

باران سنگ‌ها و موشک‌ها میان نیروهای تسورانی فرود آمدند و به سرها و اعضای بدن‌شان خوردند و سوراخ‌های بزرگی در میان خطوط آن‌ها ساختند. مدافعان صدای مردان زخمی را می‌شنیدند و در همان حال مسئولین منجیق‌ها، به سرعت دستگاه‌های مرگبار را برگردانده و پُر می‌کردند.

نیروهای تسورانی در آن آشوب گیج شده بودند. وقتی موج دوم سنگ‌ها و موشک‌ها به آن‌ها رسید، خطوط را شکستند و فرار کردند. فریاد شادی از سوی مدافعان روی دیوارها بلند شد، ولی وقتی نیروهای تسورانی دورتر از بُرد دستگاه‌ها جمع شدند، این فریاد خاموش شد.

گاردن گفت: «استاد شمشیرزن، فکر کنم می‌خوان منتظر بشن تا ما خسته بشیم.»

آروتا گفت: «فکر کنم اشتباه می‌کنی.» و به آن‌ها اشاره کرد. بقیه هم نگاه کردند، دسته‌ی بزرگی از نیروها از بدنه‌ی اصلی جدا شدند و جلو آمدند و دقیقاً بیرون از بُرد منجیق‌ها متوقف شدند.

فنون گفت: «انگار دارن تدارک یه حمله رو می‌بینن. ولی چرا فقط با یه بخش نیروهاشون؟»

سربازی پیدا شد و گفت: «عالیجناب، هیچ نشونه‌ای از نیروهای تسورانی توی موقعیت‌های دیگه نیست.»

آروتا به فنون نگاه کرد: «و چرا دارن فقط به یه دیوار حمله می‌کنن؟»

بعد از چند دقیقه آروتا گفت: «فکر کنم هزار تایی باشن.»

فنون گفت: «به احتمال زیاد هزار و دویست تا.» نردبان‌ها را دید که پشت نیروهای مهاجم پیدا شدند و دست به دست جلو آمدند: «حالا شروع شد.»

هزار مدافع داخل دیوارهای قلعه منتظر بودند. بقیه‌ی مردان کرایدی هنوز پادگان‌های دورافتاده و مواضع دیدبانی را اداره می‌کردند، ولی اکثریت قدرت قلمرو دوک اینجا بودند.

نوعی منجیق¹





فنون گفت: «تا وقتی شکافی توی دیوارها درست نشه، می‌تونیم جلوی این جمعیت بایستیم. با نسبت کمتر از ده به یک می‌تونیم مبارزه کنیم.»

پیک‌های بیشتری از طرف دیوارهای دیگر می‌آمدند. یکی گزارش داد: «اونا هنوز هیچ حمله‌ای به شرق، شمال یا جنوب دیوار ما نکردن، استاد شمشیرزن.»

فنون گفت: «انگار مصمم که این کارو از راه سختش انجام بدن.» و لحظه‌ای به فکر فرو رفت: «چیزهای کمی از اونایی که دیدیم برامون قابل درکه. یورش مرگ، آرایش نظامی توی بُرد منجیق، وقت تلف کردن با بازی‌های شرافتمندی. باز هم همیشه گفت که اونا ماهر نیستن و نمی‌تونیم امتیازی برای خودمون قائل بشیم.»

رو به نگهبان گفت: «به قلعه خبر برسون تا به دیوارهای دیگه هم هشدار بدن که هوشیار باشن و اگه فهمیدیم این یه حقه بوده آماده‌ی دفاع باشن.»

پیک رفت و انتظار ادامه پیدا کرد. خورشید در آسمان حرکت می‌کرد و یک ساعت قبل از غروب، درست پشت مهاجمان قرار گرفت. ناگهان شیپورهایی نواخته شدند و طبل‌هایی به صدا در آمدند و نیروهای تسورانی با هم به سمت دیوارها هجوم آوردند. منجیق‌ها صدا کردند و سوراخ‌های بزرگی میان خطوط مهاجمان پیدا شد.

ولی آن‌ها باز هم می‌آمدند تا آن که به محدوده‌ی بُرد کمان‌های مهاجمان صبور رسیدند. طوفانی از تیر به روی مهاجمان ریخت و مردانی که در ردیف جلو بودند افتادند، ولی کسانی که عقب بودند، می‌آمدند، سپرهای بزرگ رنگ روشن را روی سرشان گرفته بودند و به سمت دیوارها حمله می‌کردند.

شش مرتبه مردانی افتادند و نردبان‌ها همراه‌شان، ولی بقیه نردبان‌ها را برمی‌داشتند و ادامه می‌دادند. کمان‌داران تسورانی هم با باران تیرهایشان به کمان‌داران روی دیوارها پاسخ می‌دادند و مردان کرایدی طی نبرد می‌مُردند.

وقتی تیرها از بالای سر آروتا می‌گذشتند، به پشت دیوارهای قلعه شیرجه زد، بعد ریسک کرد تا از بین جرزهای دیوار نگاهی بیندازد. دسته‌ای از مهاجمان میدان دیدش را پُر کرده بودند و ناگهان سر یک نردبان جلوی او پدیدار شد.

سربازی که نزدیک شاهزاده بود سر نردبان را گرفت و آن را هُل داد و سرباز دیگری هم با یک تیرک کمکش کرد. آروتا صدای جیغ مردان تسورانی که از نردبان می‌افتادند را می‌شنید.





بعد سرباز نزدیک‌تر به نردبان، در حالی که یک تیرِ تسورانی از چشمش بیرون زده بود، به عقب پرتاب شد و در حیات ناپدید شد.

صدای فریادی ناگهانی از پایین پای آروتا آمد، روی پایش پرید و با نگاه کردن به پایین، خطر تیر خوردن را پذیرفت. در تمام طول پایه‌ی دیوار، جنگجویان تسورانی عقب‌نشینی کرده و به امنیت خطوط خودشان بر می‌گشتند. فنون با تعجب گفت: «اونا دارن چیکار می‌کنن؟»

نیروهای تسورانی دویدند تا آن که از برد منجنیق‌ها دور شدند، بعد ایستادند، چرخیدند و ردیف‌هایی تشکیل دادند. افسرها داشتند جلوی مردان عقب و جلو می‌رفتند و آن‌ها را تشویق می‌کردند. بعد از لحظه‌ای، نیروهای تسورانی فریاد شادی سر دادند.

صدای «لعنت به من!» از سمت چپ آروتا آمد و او یک نظر به ایموس ترسک نگاه کرد که کنارش ایستاده و قمه‌ای دریانوردی در دستش بود: «اون دیوونه‌ها دارن برای قتل عام شدن به خودشون تبریک می‌گن!»

صحنه‌ی زیر پایشان وحشتناک بود. سربازان تسورانی مثل عروسک‌هایی که بچه‌ای غول‌پیکر بی‌دقت به اطراف پرت کرده باشد، پخش شده بودند. چندتایشان به سختی حرکت و ناله می‌کردند، ولی بیشترشان مُرده بودند.

فنون گفت: «شرط می‌بندم صد نفر یا بیشتر رو از دست دادن. این با عقل جور در نمیاد.»

به رولند و مارتین گفت: «برین دیوارهای دیگه رو چک کنین.»

هر دو با شتاب رفتند.

در حالی که تسورانی را تماشا می‌کرد، گفت: «حالا دارن چیکار می‌کنن؟»

در نور سرخ غروب، آن‌ها را می‌دید که هنوز در خطوطشان ایستاده بودند و مردانی مشعل روشن می‌کردند و آن‌ها را در میان بقیه پخش می‌کردند.

- مطمئناً نمی‌خوان که بعد از غروب حمله کنن، ها؟ توی این تاریکی به خودشون حمله می‌کنن.

آروتا گفت: «کی می‌دونه نقشه‌شون چیه؟ من هیچ وقت نشنیده بودم حمله‌ای این قدر بد اجرا بشه.»





ایموس گفت: «من رو ببخشید شاهزاده، ولی من یکی دو تا چیز در مورد هنر نبرد می‌دونم - از روزای قدیم - و من هم هیچ وقت از همچین چیزی نشنیده بودم. حتی کشی‌ها که سربازهای مدافع رو مثل ملوان مستی که پولش رو دور می‌اندازه، دور می‌اندازن هم همچین حمله‌ی تمام‌رخمی نمی‌کنن. من که می‌گم باید منتظر یه تله باشیم.»

آروتا جواب داد: «آره، ولی چه جور تله‌ای؟»

در تمام طول شب نیروهای تسورانی حمله می‌کردند، با کله به دیوارها هجوم می‌آوردند و همان پایین می‌مُردند. چندتایی هم به بالای دیوارها رسیدند، ولی آن‌ها هم به سرعت کشته شدند و نردبان‌ها پایین افتادند. سپیده که زد، نیروهای تسورانی عقب‌نشینی کردند.

آروتا، فنون و گاردن تماشا کردند که نیروهای تسورانی به امنیت خطوط خودشان، دور از بُردِ منجیق و تیر، برگشتند. در هنگام طلوع خورشید، دریایی از چادرهای رنگارنگ پیدا شدند و نیروهای تسورانی در اردوگاهشان استراحت کردند.

مدافعان از تعداد تسورانی‌های مرده در پای دیوارهای قلعه، متحیر شده بودند. بعد از چند ساعتی، بوی مُرده‌ها به آن‌ها غلبه کرد. فنون با آروتای خسته که داشت برای خوابی موعده گذشته آماده می‌شد، مشورت کرد: «نیروهای تسورانی تلاشی برای جمع کردن مُرده‌هاشون نشون نمی‌دن.»

آروتا گفت: «ما یه زبون مشترک نداریم که باهاش مذاکره کنیم، مگه این که بخوای تالی رو زیر پرچم آتش بس موقت بفرستی.»

فنون گفت: «اون که می‌ره، ولی من روی جونش ریسک نمی‌کنم. ولی باز هم جنازه‌ها تا یکی دو روز دیگه دردرساز می‌شن. علاوه بر بوی تعفن و پشه‌هایی که دورشون، جنازه‌های جمع نشده مریضی میارن. این روش خدایان برای نشون دادن نارضایتی‌شون از احترام نگذاشتن به مُرده‌هاست.»

آروتا گفت: «پس...» و چکمه‌ای که تازه در آورده بود را دوباره پوشید: «... بهتره بریم ببینیم چیکار می‌شه کرد.»





به سمت دروازه برگشت و گاردن را دید که از قبل نقشه‌هایی برای جمع کردن جنازه‌ها داشت. دوازده داوطلب کنار دروازه منتظر بودند تا بروند و جنازه‌ها را برای آتش تشییع آماده کنند.

آروتا و فنون به دیوارها رسیدند و گاردن مردان را از دروازه بیرون فرستاد. کمان‌داران روی دیوارها به صف شدند تا اگر لازم بود، عقب‌نشینی مردان بیرون قلعه را پوشش بدهند، ولی خیلی زود مشخص شد که نیروهای تسورانی نمی‌خواهند این گروه را به دردمر بیندازند. تعداد زیادی از آن‌ها به لبه‌ی خطوطشان آمدند و نشستند و کار سربازان پادشاهی را تماشا کردند.

بعد از نیم ساعت مشخص شد که مردان کرایدی قبل از خسته شدن کامل، نمی‌توانند کار را به اتمام برسانند. آروتا فکر کرد که مردان بیشتری را بیرون بفرستد، ولی فنون نپذیرفت، چون فکر می‌کرد این همان فرصتی بود که نیروهای تسورانی منتظرش بودند: «اگه مجبور بشیم یه گروه بزرگ رو از توی دروازه برگردونیم به قلعه، ممکنه دردمر بشه. اگه دروازه رو ببندیم، مردای بیرون رو از دست می‌دیم و اگه مدت زیادی بازش بذاریم، نیروهای تسورانی به قلعه رخنه می‌کنن.»

آروتا مجبور بود موافقت کند و آن‌ها نشستند و مردان گاردن را تماشا کردند که در صبح گرم کار می‌کردند.

بعد، نزدیک ظهر، دوازده نفر سرباز تسورانی، بدون سلاح، آرام آرام از خطوطشان گذشتند و به آن گروه نزدیک شدند. کسانی که روی دیوار بودند با هوشیاری تماشا می‌کردند، ولی وقتی سربازان تسورانی به نقطه‌ای رسیدند که مردان کرایدی کار می‌کردند، بدون حرف، شروع به جمع کردن جنازه‌ها کردند و آن‌ها را به جایی بردند که توده‌ی بزرگ هیزم در حال برپا شدن بود.

با کمک تسورانی‌ها، جنازه‌ها روی توده‌ی هیزم عظیم جمع شدند. مشعل‌ها را کار گذاشتند و خیلی زود، جنازه‌ی کشته شده‌ها در آتش فرو رفت. تسورانی‌هایی که کمک کرده بودند جنازه‌ها را روی هیزم بگذارند، سرباز رهبر داوطلبان را تماشا کردند که از شعله‌های بلند فاصله گرفت.

بعد یکی از سربازان تسورانی کلمه‌ای گفت و او و همراهانش در احترام به جنازه‌های درون آتش تعظیم کردند.

سرباز رهبر سربازهای کرایدی گفت: «به مُرده‌ها احترام بذارین!» دوازده مرد کرایدی به حالت حاضرپاش ایستادند و سلام نظامی دادند. بعد تسورانی‌ها به سمت سربازان پادشاهی چرخیدند و دوباره تعظیم کردند.





سرباز فرمانده گفت: «جواب درودشون رو بدین!» و دوازده مرد کرایدی به تسورانی‌ها سلام نظامی دادند.

آروتا سرش را تکان داد و در حالی که مردانی را تماشا می‌کرد که سعی داشتند یکدیگر را بکشند و حالا کنار هم جوری کار می‌کردند انگار این عادی‌ترین امر دنیاست و بعد هم به هم سلام نظامی می‌دادند، گفت: «پدرم همیشه می‌گفت که بین شاهکارهای عجیب انسان‌ها، جنگ به وضوح به عنوان عجیب‌ترینشون جلو ایستاده.»

در هنگام غروب آن‌ها دوباره آمدند، موجی بعد از موج مهاجمان که به دیوار غربی حمله آورده و پایین آن کشته می‌شدند. در مدت شب، آن‌ها چهار بار حمله کرده و چهار بار دفع شدند.

حالا دوباره می‌آمدند و آروتا با خستگی‌اش مبارزه کرد تا باری دیگر بجنگد. تسورانی‌های بیشتری را می‌دیدند که در صفوف درازی از نور مشعل که از سمت جنگل شمال می‌آمدند، به نیروهای جلوی قلعه ملحق می‌شدند.

بعد از این آخرین حمله، واضح بود که وضعیت دارد به نفع تسورانی‌ها تغییر می‌کند. مدافعان از دو شب نبرد خسته بودند و تسورانی‌ها هنوز داشتند نیروهای تازه نفس به پیش می‌فرستادند.

فنون خسته گفت: «اونا می‌خوان اعصابمونو خورد کنن، حالا مهم نیست به چه قیمتی تموم بشه.»

شروع به گفتن چیزی به یک نگهبان کرد که چهره‌اش حالتی عجیب گرفت. چشمانش را بست و افتاد. آروتا او را گرفت. تیری از پشتش بیرون زده بود.

سربازی دستپاچه که در طرف دیگر او زانو زده بود به آروتا نگاه کرد. به وضوح می‌پرسید: چیکار کنیم؟

آروتا فریاد زد: «ببرش به قلعه، پیش پدر تالی.» آن مرد و سربازی دیگر استاد شمشیرزن بیهوش را برداشتند و او را پایین بردند. سرباز سومی پرسید: «چه دستوری دارین، عالیجناب؟»

آروتا چرخید و قیافه‌های نگران سربازان کرایدی را در اطرافش دید و گفت: «مثل قبل. از دیوارها دفاع کنین.»

نبرد سخت پیش می‌رفت. شش مرتبه آروتا خودش را دید که در حال مبارزه با آن جنگجویان تسورانی است که به بالای دیوار رسیده بودند. سپس، بعد از نبردی بی‌پایان، تسورانی‌ها عقب‌نشینی کردند.





آروتا ایستاده بود و نفس نفس می‌زد و لباسش زیر زره سینه‌اش، خیس عرق بود. فریاد کشید و آب خواست و یک باربر قلعه با سطلی آب از راه رسید. نوشید، بقیه هم نوشیدند و بعد چرخید و گروه تسورانی را تماشا کرد.

دوباره، درست بیرون بُرد منجنیق ایستاده بودند و نور مشعل‌هایشان انگار هیچ کم نشده بود.

صدایی از پشت سرش آمد: «شاهزاده آروتا.»

چرخید و آلگون، مسئول اصطبل‌ها را دید که کنارش ایستاده بود: «همین الان از زخم فنون شنیدم.»

آروتا گفت: «حالش چطوره؟»

- مشخص نیست. زخمش جدیه، ولی هنوز مرگبار نیست. تالی فکر می‌کنه اگه اون یه روز دیگه زنده

بمونه، خوب می‌شه. ولی تا هفته‌ها نمی‌تونه فرماندهی کنه، شاید هم بیشتر.

آروتا می‌دانست که آلگون منتظر تصمیمی از سوی او بود. شاهزاده، شوالیه-سروان لشکر پادشاه بود و بدون حضور فنون، او فرماندهی پادگان محسوب می‌شد. به علاوه هنوز ادعایی نکرده بود و می‌توانست فرماندهی را به آلگون واگذار کند.

آروتا به اطراف نگاهی کرد: «گاردن کجاست؟»

- اینجام، عالیجناب.

صدای فریاد از نزدیک او، از پایین دیوار می‌آمد. آروتا از قیافه‌ی گروهبان متعجب شده بود. پوست تیره‌اش تقریباً از خاکی که به آن چسبیده بود خاکستری می‌نمود، خاک‌ها با درخشش عرق به پوستش محکم شده بودند. تونیک و شنلش عرق خون بودند، خونی که دستانش را تا آرنج پوشانده بودند.

آروتا به دستان و بازوهای خودش نگاه کرد و آن‌ها را همان طور غرق خون دید. فریاد زد: «بیشتر آب بیارین!» و به آلگون گفت: «گاردن می‌شه فرماندهی جایگزین من. اگه اتفاقی برای من بیفته، اون فرماندهی پادگان رو به دست می‌گیره. گاردن به عنوان استاد شمشیرزن کار می‌کنه.»

آلگون مکثی کرد انگار می‌خواست چیزی بگوید، ولی بعد حالتی از آرامش به چهره‌اش نشست: «بله، عالیجناب. دستورات؟»





آروتا به سمت خطوط تسورانی‌ها نگاه کرد، بعد به شرق. اولین پرتوی صبح کاذب^۱ در حال آمدن بود و خورشید تا کمتر از دو ساعت دیگر به بالای کوه‌ها می‌رسید. همانطور که خون را از روی دستان و صورتش می‌شست، وضعیت را بررسی کرد و بالاخره گفت: «لانگ باو رو بیارین.»

استاد شکارچی احضار شد و چند دقیقه بعد رسید، ایموس ترسک نیز که نیشخند پهنی به لب داشت، پشت سرش آمد. ناخدا گفت: «لعنت به من، ولی اونا می‌تونن بجنگن.»

آروتا این حرف را نادیده گرفت: «برای من واضحه که اونا نقشه دارن فشارِ دائمی روی ما بذارن. حالا که اونا این قدر اهمیت کمی به حفظ جونشون می‌دن، تا چند هفته دیگه می‌تونن بهمون پیروز بشن. ما روی این یکی حساب نکرده بودیم، تمایل این افراد برای رفتن به سمت مرگ قطعی شون. می‌خوام دیوارهای شمالی، جنوبی و شرقی تخلیه بشه. فقط افرادی رو برای دیدبانی باقی بذارین و جلوی مهاجما رو بگیرین تا نیروی کمکی برسه. مردای روی دیوارهای دیگه رو بیارین اینجا و به کسایی که اینجان دستور بدین تا یه مدت استراحت کنن. می‌خوام دیدبانی‌های شش ساعته توی کل روز بچرخه. مارتین، دیگه خبری از مهاجرت برادران سیاه نشده؟»

لانگ باو شانه‌ای بالا انداخت: «ما یه ذره مشغول بودیم، عالیجناب. افراد من همه‌ی این چند هفته رو توی جنگل‌های شمالی بودن.»

آروتا گفت: «می‌تونن قبل از طلوع آفتاب چند تا ردگیر رو از روی دیوارها بفرستی پایین؟»

لانگ باو روی آن فکر کرد: «اگه اونا سریع برن و اگه نیروهای تسورانی خیلی از نزدیک دیوار شرقی رو دیدبانی نکنن، بله.»

- پس همین کارو بکن. برادرهای سیاه اون قدر احمق نیستن که به همچین نیرویی حمله کنن، ولی اگه بتونی چند تا گروه پیدا کنی در حد همون گروهی که سه روز پیش پیدا کردی و تله‌ات رو تکرار کنی... مارتین نیشخندی زد: «خودم رهبری شون می‌کنم. بهتره همین الان بریم، تا هوا روشن تر نشده.»

آروتا او را مرخص کرد و مارتین از پله‌ها پایین دوید. فریاد زد: «گرت! یالا پسر، می‌خوایم بریم تفریح کنیم!»

^۱ اولین پرتوهای نور، که با پدید آمدن سفیدی در سمت مشرق حاصل می‌شود و همچنین قبل از طلوع خورشید، پدیدار می‌شوند.





وقتی مارتین ردگیرهایش را دورش جمع می‌کرد، کسانی که روی دیوار بودند، صدای ناله‌ای را شنیدند.

آروتا به گاردن گفت: «می‌خوام نامه‌هایی به کیرس و تیولان بفرستین. برای هر کدوم پنج تا کبوتر بفرستین. به بارون بلمی و بارون تولبرت دستور بدین که پادگان‌هاشون رو خالی کنن و به سرعت با کشتی به کرایدی بیان.»

گاردن گفت: «عالیجناب، ولی این طور اون پادگان‌ها تقریباً بی‌دفاع می‌مونن.»

آلگون هم به همراه او اعتراض کرد: «اگه برادران سیاه به سمت سرزمین‌های شمالی حرکت کنن، تسورانی‌ها برای سال دیگه، راه بازی به سمت قلعه‌های جنوبی پیدا می‌کنن.»

آروتا گفت: «اگه برادران سیاه به تعداد زیاد حرکت کنن که شاید نکنن و اگه تسورانی‌ها بفهمن اونا گرین هارت رو ترک کردن که ممکنه نفهمن. من نگران این خطر واضحم، نه یه خطر احتمالی برای سال بعد. اگه اونا این فشار دائمی رو روی ما بذارن، چقدر دیگه می‌تونیم مقاومت کنیم؟»

گاردن گفت: «چند هفته، شاید یه ماه. نه بیشتر.»

آروتا یک بار دیگه اردوگاه تسورانی‌ها را بررسی کرد: «اونا با جسارت زیاد، چادرهاشون رو تقریباً نزدیک حاشیه‌ی دهکده به پا می‌کنن. اونا توی جنگل‌های ما می‌گردن و بدون شک می‌خوان نردبون و ماشین‌های محاصره بسازن. اونا می‌دونن که ما نمی‌تونیم با قدرت حمله ببریم. ولی با هزار و هشتصد سرباز تازه‌نفس از قلعه‌های جنوبی که از راه صخره‌ای از سمت ساحل حمله می‌کنن و پادگان خودمون که به جلو حمله می‌بره، می‌تونیم اونا رو تارومار کنیم و از کرایدی دور کنیم. وقتی محاصره شکسته بشه، اونا مجبور می‌شن به بُرون مرزهای شرقی شون عقب‌نشینی کنن. تازه ما می‌تونیم با سواره‌ها مجبور به عقب‌نشینی شون کنیم و نذاریم دوباره گروه تشکیل بدن. بعد می‌تونیم اون نیروها رو به قلعه‌های جنوبی برگردونیم و بهار سال دیگه، اونا آماده‌ی دفاع در برابر حمله‌ی تسورانی‌ها به کیرس یا تیولان خواهند بود.»

گاردن گفت: «نقشه‌ی جسورانه‌ایه، عالیجناب.» درود نظامی داد و دیوار را ترک کرد، آلگون هم به دنبالش راهی شد.

ایموس ترسک گفت: «فرماندهان شما آدمای محتاطین، عالیجناب.»

آروتا گفت: «تو با نقشه‌ی من موافقی؟»





- اگه کرایدی سقوط کنه، کی به سقوط کیرس یا تیولان اهمیت می‌ده؟ اگه این سال نشه، سال دیگه حتماً می‌شه. به علاوه ممکنه به جای دو یا سه جنگ، توی یه جنگ تموم بشه. همون طور که گروهبان گفت، این یه نقشه‌ی جسورانه است. ولی باز هم اگه به حد کافی به یه کشتی نزدیک نشی نمی‌تونن اونو بگیرن. اگه یه زمانی از شاهزاده بودن خسته شدین، مقدماتش رو دارین که یه دزد دریایی خوب بشین، عالیجناب.

آروتا با لبخندی شکاک به ایموس ترسک نگاه کرد: «دزد دریایی، ها؟ فکر می‌کردم ادعا می‌کردی که یه تاجر شریفی.»

ایموس کمی مضطرب به نظر می‌آمد، بعد خنده‌ای از ته دل کرد: «من گفتم یه بار کشتی به سمت کرایدی داشتم، نگفتم چطور به دستش آوردم.»

- خب، حالا دیگه وقتی برای تاریخچه‌ی تو نداریم، دزد دریایی.

ایموس انگار ناراحت شده بود: «دزد دریایی نبودم، قربان. "سیدونی" داشت نامه‌های مهمی از کش بزرگ منتقل می‌کرد، که فرماندار داربین¹ بهمون داده بود.»

آروتا خندید: «البته! و همه می‌دونن هیچ گروهی بهتر و قانون‌مدارتر از ناخداهای ساحل داربین، توی دریاهای باز نیست!»

ایموس شانه بالا انداخت: «اونا آدمای خشنی‌ان، درسته. و گاهی هم در دریاهای آزاد مفهوم آزاد گذر رایگان رو برای خودشون می‌سازن ولی ما عبارت "کشتی تجاری مسلح" رو ترجیح می‌دیم.»

شیپورها نواختند و طبل‌ها به صدا در آمدند و تسورانی‌ها با فریادهای جنگی آمدند. مدافعان منتظر شدند، سپس وقتی که گروه مهاجم از خطی نامرئی که بُرد ماشین‌های جنگی قلعه را مشخص می‌کرد، گذشتند، مرگ بر روی نیروهای تسورانی بارید؛ اما آن‌ها باز هم می‌آمدند.

تسورانی‌ها از خط نامرئی دوم که بُرد تیرهای کمان داران را مشخص می‌کرد، هم گذشتند و باز تعداد بیشتری مُردند. آن‌ها باز هم می‌آمدند.

¹ Durbin





مهاجمان به دیوارها رسیدند. مدافعان روی سرشان سنگ می انداختند و نردبان هایشان را هل می دادند و به دشمنان مرگ را عرضه می کردند. آن ها باز هم می آمدند.

آروتا به سرعت دستور داد افراد ذخیره را به سمت مکان سنگین ترین نبرد انتقال بدهند و آنجا آماده باشند. مردانی با عجله رفتند تا دستوراتش را برسانند.

آروتا روی دیوار غربی، در انبوه جنگجویان، ایستاده بود؛ حمله را با حمله پاسخ می داد و جنگجویی بعد از جنگجوی دیگر که از دیوار بالا می آمدند را دفع می کرد. حتی در میانه ی جنگ هم از اطرافش آگاه بود، دستوراتی فریاد می زد، جواب ها را می شنید و لحظه ای نگاه می کرد که دیگران چه می کنند. ایموس ترسک را دید که خلع سلاح شده بود و با مشتش مستقیم در صورت یک تسورانی زد و او را از دیوار پایین انداخت. سپس ترسک با احتیاط خم شد و قمه اش را برداشت، انگار فقط در هنگام قدم زنی روی دیوار آن را انداخته باشد.

گاردن در میان مردان حرکت می کرد، مدافعان را تشویق می کرد، روحیه ی ضعیف شان را تقویت می نمود و مردان را از جایی که به طور معمول تسلیم خستگی می شدند، دور می کرد.

آروتا به دو سرباز کمک کرد تا نردبانی دیگر را هل بدهند، بعد لحظه ای در گیجی فرو رفت. یکی از مردان به آرامی چرخید و روی پایش نشست، متعجب شده بود و به تیر تسورانی که در سینه اش فرو رفته بود نگاه می کرد. مرد به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست، انگار می خواست مدتی بخوابد.

آروتا شنید که کسی نامش را فریاد می زند. گاردن چند فوت دورتر ایستاده بود و به قسمت شمالی دیوار غربی اشاره می کرد: «اونا به بالای دیوار رسیدن!»

آروتا دوید و از گاردن رد شد و در همان حال فریاد زد: «به افراد دستور بده دنبالم بیان!» روی دیوار دوید تا به رخنه ی بین مدافعان رسید. دوازده تسورانی هر سر یک قسمت دیوار را نگه داشته بودند و خودشان را به جلو هل می دادند تا همراهانشان دنبالشان بیایند.

آروتا خودش را در صف جلویی انداخت و از نگهبان های خسته و متعجب که مجبور بودند در میان نبرد عقب بروند، گذشت. آروتا ضربه ی مستقیمی به سپر اولین تسورانی زد و شمشیرش را در گروی مرد فرو کرد. چهره ی تسورانی شوکه بودن را به وضوح نشان داد، بعد واژگون شد و در محوطه ی زیرپایش افتاد.





سپس آروتا به مردی که کنار اولی بود حمله کرد و فریاد زد: «برای کرایدی! برای پادشاهی!»

بعد گاردن هم بین آنها بود، مانند غولی سیاه و بلند و به تمام کسانی که جلوی شان بودند ضربه‌هایی می‌زد. ناگهان مردان کرایدی همه به جلو فشار آوردند و موجی از گوشت و فولاد برج تنگ را در بر گرفت. تسورانی‌ها در موضعشان ایستاده بودند و نمی‌خواستند رخنه‌ای را که به سختی برده بودند، تسلیم کنند و در آخر همه کشته شدند.

آروتا با دست‌بان^۱ شمشیر دو لبه‌اش به یک تسورانی ضربه زد و او را به زمین زیر پایشان انداخت، سپس چرخید و دیوار را دید که یکبار دیگر در تصرف مدافعان بود. شیپورهایی از خطوط تسورانی نواختند و مهاجمان عقب‌نشینی کردند.

آروتا متوجه خورشیدی شد که از کوه‌های شرق برخاسته بود و آنها را می‌نگریست. صبح بالاخره از راه رسیده بود. صحنه‌ی پایین را بررسی کرد و ناگهان خود را خسته‌تر از همیشه حس کرد. به آرامی چرخید و دید که تمام مردان روی دیوار تماشایش می‌کنند. بعد یکی از سربازها فریاد زد: «درود، آروتا! درود، شاهزاده‌ی کرایدی!»

و به زودی قلعه پر از فریاد مردان شده بود که می‌خواندند: «آروتا! آروتا!»

آروتا از گاردن پرسید: «چرا؟»

گروه‌بان با حالتی راضی جواب داد: «اونا دیدن که شما شخصاً مبارزه با تسورانی‌ها رو به دست گرفتین، عالیجناب، یا این که از بقیه شنیدن. اونا سربازن و انتظار کارهای قاطع رو از یه فرمانده دارن. حالا اونا واقعاً افرادِ شمان، عالیجناب.»

آروتا در سکوت ایستاده بود و فریادهای شادی قلعه را پر می‌کردند. بعد دستش را بلند کرد و حیاط کاملاً ساکت شد: «کار شما خوب بود. سربازهای کرایدی به خوبی از اون دفاع کردن.»

و به گاردن گفت: «دیده‌بان‌های روی دیوارها رو عوض کن. ممکنه وقت کمی برای لذت بردن از پیروزی داشته باشیم.»

^۱ قسمت خمیده‌ی دور دسته‌ی شمشیر، که از دست شمشیرزن محافظت می‌کند.





انگار کلماتش پیشگویی بودند، فریادی از سوی نگهبانی، روی نزدیک‌ترین برج آمد: «عالیجناب، مراقب دشت باشین.»

آروتا صفوف تسورانی را دید که دوباره تشکیل شده بودند. با خستگی گفت: «اونا هیچ محدودیتی ندارن؟» به جای حمله‌ای که انتظارش را داشتند، تنها یک مرد از صفوف تسورانی جدا شد که از روی کلاهدوش بلندش یک افسر به نظر می‌آمد. به دیوارها اشاره کرد و در تمام صفوف تسورانی، فریاد شادی فوران کرد. جلوتر آمد، در محدوده‌ی بُرد کمان‌ها و چندین بار ایستاد تا به دیوار اشاره کند. زره آبی‌اش در آفتاب صبحگاهی برق می‌زد و مهاجمان با اشاره‌های او به سمت قلعه، هل‌هله سر می‌دادند. گاردن گفت: «دعوت به جنگ؟» و نمایش عجیب را تماشا کرد، مرد بی‌توجه به خطری که تهدیدش می‌کرد، پشتش را به آن‌ها کرد و به سمت خطوط خودش برگشت.

ایموس ترسک گفت: «نه.» آمده و کنار گاردن ایستاده بود: «فکر کنم دارن به یه دشمن شجاع، درود می‌فرستن.»

ایموس کمی سرش را تکان داد: «مردم عجیبی‌ان.»

آروتا گفت: «هیچ وقت ممکنه این آدم‌ها رو درک کنیم؟»

گاردن دستش را روی شانه‌ی او گذاشت: «شک دارم. نگاه کن، دارن از دشت خارج می‌شن.»

تسورانی‌ها به سمت چادرهایشان، جلوی باقی‌مانده‌های دهکده‌ی کرایدی برمی‌گشتند. چند دیده‌بان ماندند تا قلعه را تماشا کنند، ولی واضح بود که نیروهای اصلی دستور داشتند دوباره عقب بمانند.

گاردن گفت: «اگه من بودم، دستور یه حمله‌ی دیگه رو می‌دادم.»

صدایش، ناباوری‌اش را نمایان می‌ساخت: «اونا حتماً می‌دونن ما تقریباً خسته‌ایم. چرا فشار نمی‌ارن؟»

ایموس گفت: «کی می‌دونه. شاید اونا هم خسته‌ان.»

آروتا گفت: «این ماجرای حمله توی شب، یه معنی‌ای داره که من نمی‌فهمم.»





سرش را به نفی تکان داد: «با گذشتن زمان می‌فهمیم نقشه‌شون چیه. دیده‌بان‌ها رو روی دیوارها باقی بذارین، ولی دستور بدین افراد به حیاط برگردن. کم کم داره واضح می‌شه که اونا ترجیح می‌دن توی روز حمله نکنن. دستور بدین غذا از آشپزخونه بیارن و آب تا باهاش خودمونو بشوریم.»

دستورات داده شدند. افرادش پست‌هایشان را ترک کردند. بعضی روی مسیرهای زیر دیوار می‌نشستند، چون خسته‌تر از آن بودند که پله‌ها را پایین بروند. بقیه به حیاط رفتند و اسلحه‌هایشان را کناری انداختند. در سایه‌ی برج و باروها نشستند، در حالی که باربرهای قلعه با عجله سطل‌هایی از آبِ خنک را بین آن‌ها پخش می‌کردند.

آروتا به دیوار تکیه داد. در سکوت با خودش گفت: «اونا بر می‌گردن.»

آن شب، آن‌ها دوباره آمدند.





فصل هجدهم: محاصره

مردان زخمی، در هنگام طلوع خورشید ناله می کردند.

دوازدهمین شب متوالی بود که تسورانی‌ها به قلعه حمله کرده و سپیده‌دم، عقب کشیده بودند. گاردن هیچ دلیل واضحی برای این حمله‌های شبانه‌ی خطرناک نمی‌دید. در حال نگاه کردن به سربازان تسورانی که مُرده‌هایشان را جمع می‌کردند و به چادرهایشان بر می‌گشتند، گفت: «اونا عجیب. وقتی نردبون‌ها بالا برن، کمان‌دارهاشون نمی‌تونن به دیوار شلیک کنن، چون ممکنه طرف خودشون رو بززن. ما همچین مشکلی نداریم، چون می‌دونیم هر کی پایینه دشمنه. این آدما رو نمی‌فهمم.»

آروتا با کرختی نشسته بود و خون و خاک را از روی صورتش می‌شست و توجهی به صحنه‌ی دور و برش نداشت. آنقدر خسته بود که حتی نای جواب دادن به گاردن را هم نداشت.

صدایی در نزدیکی‌اش گفت: «بیا.» پارچه‌ی خیس را از روی صورتش کنار زد و لیوانی نوشیدنی را دید که کسی جلوی‌اش گرفته بود. لیوان را گرفت و یک نفس آن را نوشید و مزه‌ی شراب قوی را چشید.

کارلاین جلوی‌اش ایستاده بود. تونیک و شلوار پوشیده و شمشیرش به پهلوی‌اش بسته شده بود.

آروتا پرسید: «تو اینجا چیکار می‌کنی؟» به گوش خودش، خستگی باعث شده بود صدایش خشن شود.

کارلاین سرحال بود: «یکی باید آب و غذا به جنگجوها برسونه. حالا که همه‌ی مردا تمام شب روی دیوارها هستن، فکر می‌کنی صبح‌ها کی می‌خواد این کارو بکنه؟ مطمئناً نه اون چندتا باربر بدبختی که برای جنگ خیلی پیرن.»

آروتا به اطرافش نگاه کرد و زنانِ دیگر را دید، بانوهای قلعه به علاوه‌ی خدمتکارها و زن‌های ماهی‌گیرها که بین مردان در حرکت بودند و مردان با سپاسگزاری غذا و نوشیدنی را از آن‌ها می‌گرفتند.

آروتا لبخند کج مخصوصش را زد: «حالت چطوره؟»

— به حد کافی خوبم. ولی فکر کنم نشستن توی زیرزمین هم یه جورایی به اندازه‌ی بودن روی دیوار سخته. هر بار که صدای نبرد به ما می‌رسه، بالاخره یکی از بانوها به گریه میفته.

صدایش لحن ملایمی از اعتراض داشت: «اونا عین خرگوش دور هم جمع می‌شن. وای، خیلی خسته‌کننده است.»





لحظه‌ای ساکت ایستاده بود، بعد پرسید: «رولند رو ندیدی؟»

آروتا به اطراف نگاه کرد: «دیشب یه بار دیدمش.»

صورتش را در رطوبت تسکین‌دهنده‌ی پارچه پوشاند. بعد از لحظه‌ای پارچه را برداشت و اضافه کرد: «شاید هم پریشب بود. زمان از دستم در رفته.»

به سمت دیواری که از همه به قلعه نزدیک‌تر بود، اشاره کرد: «باید یه جایی اطراف اونجا باشه. مسئول دیده‌بان‌ها کردمش. اون مسئول محافظت از ما در برابر حمله از کناره‌هاست.»

کارلاین لبخند زد. می‌دانست که رولند می‌مُرد تا وارد نبرد شود، ولی با وجود مسئولیت‌هایش، ناممکن بود مگر آن که تسورانی‌ها از همه طرف حمله می‌کردند.

- ازت ممنونم، آروتا.

آروتا تظاهر کرد که نفهمیده: «برای چی؟»

کارلاین زانو زد و گونه‌ی خیس او را بوسید: «چون گاهی وقتا منو حتی بهتر از خودم می‌شناسی.»
بعد ایستاد و قدم زنان دور شد.

رولند در امتداد برج و باروها قدم می‌زد و جنگل دور را دورتر از محوطه‌ی باز وسیعی که به موازات دیوار شرقی امتداد داشت، تماشا می‌کرد. به نگهبانی نزدیک شد که کنار زنگ هشدار ایستاده بود و گفت: «چیزی نشده؟»

- هیچی، اسکوایر.

رولند به تأیید سر تکان داد: «مراقب باش. این تنگ‌ترین محوطه‌ی باز جلوی دیواره. اگه اونا بخوان حمله‌ی دومی بکنن، انتظار دارم حمله از اینجا اتفاق بیفته.»

سرباز گفت: «بله، اسکوایر. چرا اونا فقط به یه دیوار حمله می‌کنن و چرا قوی‌ترین دیوار؟»





رولند شانه بالا انداخت: «نمی‌تونم تظاهر کنم که می‌دونم. شاید برای این که تحقیرمون کنن یا شجاعتشون رو نشون بدن. یا به یه دلیل که نمی‌فهمیم.»

نگهبان هشیار شد و درود نظامی داد.

کارلاین در سکوت به پشت سرشان رسیده بود. رولند او را از بازو گرفت و با خودش کشید؛ و با لحن خشنی گفت: «فکر می‌کنی اینجا داری چیکار می‌کنی؟»

آرامش کارلاین از زنده و سالم پیدا کردن او، به خشم تبدیل شد. جسورانه گفت: «اومدم ببینم حالت خوبه یا نه.»

رولند که او را پایین می‌برد تا به حیاط برسند، جواب داد: «ما خیلی از جنگل دور نیستیم و برای یه کمان دار تسورانی سخت نیست که یه نفر از خانواده‌ی دوک کم کنه. نمی‌خوام به پدر و برادرهات توضیح بدم که به چه دلیل اجازه دادم اون بالا باشی.»

- اوه! همه‌ی دلالت همینه؟ تو نمی‌خوای با پدر رو به رو بشی!

رولند لبخند زد و صدایش نرم شد: «نه، معلومه که نه.»

کارلاین هم در جواب به او لبخند زد: «نگران بودم.»

رولند روی پله‌های پایینی نشست و دسته‌ای علف که کنار سنگ‌ها روئیده بودند را کشید، آن‌ها را در آورد و به کناری انداخت: «لازم نبود باشی. آروتا مطمئن شده که خیلی جلو نیام.»

کارلاین با لحنی آرام‌کننده گفت: «ولی این هم نقش مهمیه. اگه اونا به اینجا حمله کنن، تو باید با تعداد کمی بجنگی، تا گروه کمکی بهتون برسن.»

- اگه حمله کنن. گاردن دیروز اومد و اون فکر می‌کنه که اونا خیلی زود از این وضعیت خسته می‌شن و مدتی طولانی ما رو محاصره می‌کنن و بعد منتظر می‌شن تا گرسنگی بکشیم.

کارلاین گفت: «برای اونا که بدتر می‌شه. ما برای زمستون ذخیره داریم، ولی اونا اون بیرون، وقتی برف بیاد، چیز زیادی پیدا نمی‌کنن.»

رولند با شوخ طبعی گفت: «اینجا چی داریم؟ یه دانش آموز تاکتیک‌های جنگی؟»





کارلاین مانند معلمی خسته که با یک دانش آموز کند ذهن خاص روبه‌رو شده بود، به او نگاه کرد: «من گوش می‌دم و عقل و شعور هم دارم. فکر می‌کنی هیچ کار نمی‌کنم، جز این که منتظر بشینم تا شما مردا بیاین بهم بگین چه خبره؟ اگه این کارو می‌کردم که هیچی نمی‌دونستم.»

رولند دستانش را به نشانه‌ی التماس بالا برد: «متأسفم، کارلاین. واضحه که تو دلکِ هیچکس نیستی.»

سپس ایستاد و دست او را گرفت: «ولی منو دلکِ خودت کردی.»

کارلاین دست او را فشرد: «نه، رولند، من احمق بودم^۱. حدود سه سال برام طول کشید تا بفهمم که تو چه مرد خوبی هستی، و چه دوست خوبی.»

خم شد و رولند را به نرمی بوسید. رولند هم با ظرافت بوسه را پاسخ داد.

کارلاین آرام اضافه کرد: «و چیزهای بیشتر.»

رولند شروع به گفتن کرد: «وقتی این ماجرا تموم بشه...»

کارلاین دست آزادش را روی لب‌های او گذاشت: «الان نه، رولند. الان نه.»

رولند به نشانه‌ی فهمیدن لبخند زد: «بهتره برگردم روی دیوار، کارلاین.»

کارلاین دوباره او را بوسید و به سمت حیاط اصلی و کارهایی که باید انجام می‌شدند، رفت. رولند دوباره بالای دیوار رفت و به دیده‌بانی‌اش ادامه داد.

اواخر بعد از ظهر بود که نگهبانی فریاد زد: «اسکوایر! توی جنگل!»

رولند به جهت اشاره شده نگاه کرد و دو پیکر را دید که به حالت دو، فضای باز را طی می‌کردند. از بین درخت‌ها، صدای فریاد مردان می‌آمد و غوغای جنگ.

¹ هستند، که به مقتضای جایگاه معانی نسبتاً متفاوتی دارند. fool هر دو کلمه‌ی دلک و احمق، معنای دقیق عبارت¹





کمان‌داران کرایدی کمان‌هایشان را بالا بردند، بعد رولند فریاد زد: «دست نگه دارین! اون لانگ باو ه!» و به نگهبان کناری‌اش گفت: «طناب بیارین، سریع!»

در حالی که طناب‌ها پایین انداخته می‌شدند، لانگ باو و گرت به دیوار رسیدند و وقتی جای پایشان محکم شد بالا آمدند. زمانی که با امنیت روی دیوار رسیدند، با خستگی پشتِ برج و باروها افتادند. مشک‌هایی به دست دو جنگلبان داده شد و آن‌ها سیر نوشیدند.

رولند پرسید: «خب چی شد؟»

لانگ باو لبخند کجی به او زد: «یه گروه مسافر دیگه رو پیدا کردیم که به سمت شمال می‌رفتن و حدود سی مایلی جنوب شرقی اینجا بودن و ترتیبی دادیم که با تسورانی‌ها ملاقات کنن.»

گرت با چشمانی که از شدت خستگی دایره‌های سیاهی دورشان شکل گرفته بود، به رولند نگاه کرد: «بهش می‌گه یه گروه. یه دسته‌ی لعنتی قوی حدود پونصد تا موردهل بودن. این دو روز آخر فکر کنم قشنگ صد تاشون داشتن توی جنگل ما رو تعقیب می‌کردن.»

رولند گفت: «آروتا خوشحال می‌شه. از وقتی شما رفتین هر شب تسورانی‌ها حمله کردن. این که یه ذره توجهشون از ما منحرف بشه برامون خوبه.»

لانگ باو به تأیید سر تکان داد: «خب شاهزاده کجاست؟»

- روی دیوار غربی، همه‌ی نبردها اونجا بوده.

لانگ باو ایستاد و گرت خسته را روی پا بلند کرد: «بیا، باید بریم گزارش بدیم.»

رولند به نگهبان‌ها دستور داد که به دقت دیده‌بانی بدهند و دو شکارچی را دنبال کرد. آروتا را در حال نظارت به پخش اسلحه، برای کسانی که نیاز به جایگزین کردن اسلحه‌های شکسته یا کُند شده‌شان را داشتند، پیدا کردند. گاردل آهنگر، به همراه کارآموزهایش، اسلحه‌هایی که قابل تعمیر بودند را جمع کردند و درون یک گاری ریختند و به سمت آهنگری رفتند تا کارشان را شروع کنند.





لانگ باو گفت: «عالیجناب، گروه موردهلِ دیگه‌ای به شمال اومدن. اونا رو کشوندم اینجا؛ تسورانی‌ها امشب مشغولن و به ما حمله نمی‌کنن.»

آروتا گفت: «خبرهای خوبیه. بیا، بریم یه لیوان شراب بخوریم و تو تعریف کنی چی دیدی.»

لانگ باو، گرت را به آشپزخانه فرستاد و به دنبال آروتا و رولند به درون قلعه رفت. شاهزاده کسی را فرستاد و از گاردن خواهش کرد در تالار شورا به آن‌ها ملحق شود و وقتی همه جمع شدند، از لانگ باو خواست ماجراهایش را مرور کند.

لانگ باو جرعه‌ی بزرگی از لیوان شرابی که جلویش بود، نوشید: «یه مدت شرایط نامطمئن بود. جنگل‌ها هم پر از تسورانی‌ها و هم موردهل‌ها هستن. و نشونه‌های زیادی هست که اونا علاقه‌ی زیادی به هم ندارن. حداقل صد مُرده توی هر دو طرف شمردیم.»

آروتا به سه مردِ دیگر نگاه کرد: «ما از راه و روش اونا زیاد نمی‌دونیم، ولی احمقانه است که اونا این قدر راهشونو نزدیک به کرایدی بکشن.»

لانگ باو سرش را تکان داد: «اونا گزینه‌های زیادی ندارن، عالیجناب. گرین هارت باید پاکسازی شده باشه و اونا به خاطر تسورانی‌ها نمی‌تونن به کوه‌های خودشون برگردن. افراد موردهل دارن به سمت سرزمین‌های شمالی می‌رن و این ریسک رو نمی‌کنن که از نزدیک الوندِر بگذرن؛ و وقتی که بقیه‌ی راهشون با قوای تسورانی‌ها سد شده، تنها راهشون از بین جنگل‌های این نزدیکه و بعد به سمت غرب به موازات رودخونه تا به ساحل برسن. وقتی به دریا برسن، می‌تونن دوباره به سمت شمال به راه بیفتن. اونا باید قبل از زمستون به کوهستان‌های شمالی عظیم¹ برسن تا بتونن بدون خطر، به برادرهانشون توی سرزمین‌های شمالی برسن.»

بقیه‌ی لیوانش را نوشید و صبر کرد تا خدمتکاری دوباره آن را پر کند: «از همه‌ی نشونه‌ها به نظر می‌رسه که تقریباً تمام موردهل‌های توی جنوب، دارن به سمت شمال می‌رن. انگار حدود هزارتاشون از قبل با امنیت از اینجا گذشتن. دیگه نمی‌تونیم حدس بزنیم که چندتای دیگه توی تابستون و پاییز از این راه عبور می‌کنن.»

¹ Great Northern Mountains





و دوباره نوشید: «تسورانی‌ها مجبور می‌شن برای جناح شرقشون هم دیده‌بان بذارن و اگه جناح جنوبشون رو هم دیده‌بانی کنن کار عاقلانه‌ایه. موردهل گشنه‌ان و ممکنه وقتی که اکثریت لشکر به دیوارهای قلعه حمله می‌کنن، به اردوگاه تسورانی‌ها حمله ببرن. اگه یه جنگ سه طرفه اتفاق بیفته، شلوغ پلوغ می‌شه.»

گاردن گفت: «برای تسورانی‌ها.»

مارتین لیوانش را به نشانه‌ی احترام بالا برد: «برای تسورانی‌ها.»

آروتا گفت: «کارت خوب بود، استاد شکارچی.»

خنده کنان گفت: «متشکرم، عالیجناب. هیچ وقت فکر نمی‌کردم روزی برسه که از دیدن برادرهای سیاه توی جنگل‌های کرایدی خوشحال بشم.»

آروتا با انگشتانش روی میز ضرب گرفت: «دو یا سه هفته دیگه طول می‌کشه تا لشکرهای تیولان و کیرس برسن. اگه برادرهای سیاه به حد کافی تسورانی‌ها رو آزار بدن، احتمالاً ما یه مهلت استراحت پیدا می‌کنیم.» و به مارتین نگاه کرد: «از شرق چه خبر؟»

لانگ باو دستانش را روی میز دراز کرد: «اون طور که با عجله رد می‌شدیم، نتونستیم اون قدر نزدیک بشیم که چیز زیادی ببینیم، ولی اونا می‌خوان یه کاری بکنن. تعداد زیادی از افرادشون رو توی جنگل‌ها پخش کردن، از لبه‌ی این محوطه‌ی باز تا حدود نیم مایل. اگه به خاطر موردهل که پشت سرمون بودن، نبود، من و گرت ممکن بود به دیوار نرسیم.»

آروتا گفت: «کاش می‌دونستم اون بیرون دارن چی کار می‌کنن. این ماجرای حمله توی شب، مطمئناً برای پنهان کردن یه حقه است.»

گاردن گفت: «خیلی زود می‌فهمیم، البته امیدوارم.»

آروتا ایستاد و بقیه هم بلند شدند: «به هر حال کارای زیادی هست که انجام بدیم. اگه اونا امشب نیان، باید تمام مزیت استراحت کردنمون رو استفاده کنیم. دستور بدین دیده‌بان گذاشته بشه و بقیه‌ی افراد رو به تالارهای عمومی سربازها بفرستین تا بخوابن. اگه نیاز به من شد، توی اتاقم.»





بقیه هم به دنبالش از تالار شورا بیرون رفتند و آروتا آرام قدم‌زنان به سمت اتاقش رفت، ذهن خسته‌اش سعی می‌کرد بفهمد کدام یک از چیزهایی که می‌داند مهم است اما نتوانست. فقط زرهش را در آورد و با لباس‌های کامل روی تشکش افتاد. به سرعت به خواب رفت، ولی خوابش فقط چرتی آزاردهنده و پر از رؤیا بود.

یک هفته‌ی تمام هیچ حمله‌ای رخ نداد، چون تسورانی به خاطر مهاجرتِ برادران راه سیاه محتاط شده بودند. همانطور که مارتین پیشگویی کرده بود، گرسنگی، افراد مورد‌همل را جسور کرده بود و آن‌ها دو بار به قلبِ اردوگاه تسورانی حمله کردند.

در هشتمین بعد از ظهر بعد از اولین حمله‌ی مورد‌همل، تسورانی‌ها دوباره داشتند جلوی زمین بازِ جلوی قلعه جمع می‌شدند و ردیف‌هایشان باری دیگر با نیروهای تقویتی شرق طولانی شده بود.

پیام‌هایی که با کبوتر بین آروتا و پدرش رد و بدل می‌شد هم از نبردهای بیشتر در جبهه‌ی شرقی می‌گفت. لرد بوریک فکر می‌کرد نیروهایی که به کرایدی حمله می‌کردند، گروه‌هایی تازه نفس، مستقیم از زادگاه تسورانی‌ها بودند، چون هیچ گزارشی از حرکت دسته‌ها در جبهه‌ی او، به او نرسیده بود.

پیام‌های دیگری هم با خبر امنیت از کیرس و تیولان رسیده بودند. سربازهای بارون تولبرت دو روز بعد از رسیدن پیام آروتا تیولان را ترک کرده بودند و ناوگان او در کیرس، به ناوگان بارون بلمی ملحق می‌شد. بسته به بادهای غالب، از یک تا دو هفته طول می‌کشید تا ناوگان نیروهای تقویتی برسند.

آروتا در جایگاه معمولش روی دیوار غربی ایستاده بود و مارتین لانگ باو کنارش. تسورانی‌ها را تماشا می‌کردند که همچنان که خورشید در غرب فرو می‌رفت و نیمه‌ی سرخ خورشید تمام منظره را در رنگ سرخی غرق کرده بود، موضع می‌گرفتند.

آروتا گفت: «انگار امشب می‌خوان یه حمله‌ی حسابی بکنن.»

لانگ باو گفت: «از همه جهت به نظر می‌رسه که این منطقه رو از همسایه‌های پردردسر پاک کردن، حداقل برای یه مدت. مورد‌همل‌ها برای ما یه کم زمان خریدن، عالیجناب، ولی دیگه نه.»





- دارم فکر می‌کنم چند تاشون به سرزمین‌های شمالی می‌رسن؟

لانگ باو شانہ بالا انداخت: «شاید یک پنجم. از گرین هارت تا سرزمین‌های شمالی در بهترین حالت هم راه طولانی و سختیه. ولی حالا...»

اجازه داد حرفش بی‌پایان بماند.

گاردن از پله‌های حیاط بالا آمد: «عالیجناب، دیده‌بان‌های برج‌ها گزارش دادن که تسورانی‌ها آرایش گرفتن.»

همانطور که داشت این را می‌گفت، تسورانی‌ها فریاد نبرد سر دادند و شروع به پیشروی کردند. آروتا شمشیرش را کشید و دستور داد منجنیق‌ها را آتش کنند. سپس کمان‌داران نیز آتش کردند و طوفانی از تیر را روی سر مهاجمان ریختند، ولی آن‌ها باز هم می‌آمدند.

در طول شب، موجی بعد از موج دیگر بیگانه‌ها، با زره‌های رنگ روشن، خودشان را به دیوار غربی کرایدی می‌کوبیدند. بیشترشان در زمین باز جلوی دیوار مُردند، یا پای دیوار، ولی چندتایی به بالای برج و باروها رسیدند. آن‌ها هم مُردند. ولی باز تعداد بیشتری می‌آمدند.

شش بار موج سربازان تسورانی توسط مدافعان کرایدی شکسته شده بود و حالا آن‌ها برای هفتمین حمله آماده می‌شدند. آروتا که غرق خاک و خون بود، اشاره داد گروه‌های استراحت کرده روی دیوار بیایند.

گاردن به شرق نگاه کرد و گفت: «اگه یه بار دیگه جلوشون بایستیم سپیده می‌زنه. بعد یه کم فرصت استراحت پیدا می‌کنیم.» صدایش از خستگی زمخت شده بود.

آروتا جواب داد: «جلوشون می‌ایستیم.» صدای خودش هم به گوش‌هایش به اندازه‌ی گاردن خسته می‌آمد.

- آروتا؟

آروتا رولند و ایموس را دید که به همراه مردی که پشت سرشان بود، از پله‌ها بالا می‌آمدند.

شاهزاده پرسید: «چه خبر؟»

رولند گفت: «از دیوارهای دیگه فعالیتی نمی‌بینیم، ولی اینجا یه چیزی هست که باید ببینی.»





آروتا مردِ دیگر، لویس^۱، موش گیرِ قلعه را شناخت. مسئولیتِ او دور نگه داشتن موجودات موزی از قلعه بود. با حساسیت چیزی را در دستانش گرفته بود.

آروتا از نزدیک نگاه کرد: آن چیز موش خرمایی بود که زیر نور آتش، انقباض‌های کوچکی پیدا می‌کرد.

لویس که صدایش از احساسات کلفت شده بود، گفت: «عالیجناب، این یه...»

آروتا با بی‌صبری گفت: «چی شده، مرد؟» حالا که حمله‌ای در حال شروع بود، وقت کمی برای عزا گرفتن برای یک موش خرمای از دست رفته، داشت.

رولند صحبت کرد، چون لویس به وضوح غرق ناراحتی موش خرمای از دست رفته‌اش بود.

- موش خرماهای موش گیر، دو روز پیش برنگشتن. این یکی خزید توی انبارِ زیر آشپزخانه و لویس چند دقیقه پیش همون جا پیداش کرد.

لویس با لحنی خفه گفت: «اونا همگی خوب آموزش دیدن، قربان. این که برنگشتن به خاطر این بوده که چیزی نداشته برگردن. روی این بچه‌ی بیچاره پا گذاشتن. پشتش شکسته. حتماً ساعت‌ها خزیده تا برگشته.»

آروتا گفت: «اهمیتش رو نمی‌فهمم.»

رولند بازوی شاهزاده را چنگ زد: «آروتا، اون این موش خرماها رو می‌فرسته به تونل موش‌های زیر قلعه.»

آروتا تازه دستگیرش شد. به سمت گاردن چرخید و گفت: «نقب زن! تسورانی‌ها حتما دارن زیر دیوار شرقی حفاری می‌کنن!»

گاردن گفت: «این حمله‌های مداوم رو به دیوار غربی توجیه می‌کنه، برای اینکه حواس ما رو پرت کنه.»

آروتا گفت: «گاردن، فرماندهی دیوارها رو به عهده بگیر. ایموس، رولند، با من بیاین.»

آروتا از پله‌ها پایین دوید و به سرعت حیاط را طی کرد. فریاد زد و گروهی سرباز خواست تا دنبالش بیایند و بیل بیاورند. آن‌ها به محوطه‌ی کوچکِ زیر قلعه رسیدند و آروتا گفت: «ما باید اون تونل رو پیدا کنیم و بریزیمش.»

¹ Lewis





ایموس گفت: «پایه‌ی دیوارهای شما، به بیرون شیب داره. اونا می‌فهمن که می‌تونن الوارهای تونل رو آتیش بززن تا پایین بیاد و یه رخنه پیدا کنن. حتماً سعی می‌کنن یه نیرویی داخل زمین قلعه یا توی خود قلعه بفرستن.»

انگار به رولند هشداری داده بودند: «کارلاین! اون و بانوهای دیگه توی زیرزمین!»

آروتا گفت: «چند نفرو بردار و برو به زیرزمین.»

رولند دوید و رفت. آروتا زانو زد و گوشش را روی زمین گذاشت. بقیه هم از او تقلید کردند، در اطراف پخش شدند و گوش کردند تا ببینند صدای حفاری از زیر پا به گوششان می‌رسد یا نه.

کارلاین با حالتی عصبی کنار لیدی مارنا نشسته بود. دایه‌ی سابق چاق، با آرامش و بدون توجه به صداها و حرکت‌های زنان دیگر در زیرزمین، به نوک سوزنش توجه داشت. صداهای نبرد، از بین دیوارها به صورت محو و دوری طنین می‌انداختند، دیوارهای ضخیم قلعه آن‌ها را خفه کرده بود. ولی حالا سکوتی به همان اندازه نگران‌کننده همه جا را فرا گرفته بود.

کارلاین گفت: «اوه، چه وحشتناکه مَث یه پرنده توی قفس اینجا بشینی!»

لیدی مارنا جواب داد: «بین دیوارها، مکان مناسبی برای یک بانو نیست.»

کارلاین ایستاد. همان طور که قدم‌زنان اتاق را طی می‌کرد، گفت: «می‌تونم زخم‌ها رو ببندم و آب بیارم. همه‌مون می‌تونیم.»

بانوهای دیگرِ دربار، جوری به هم نگاه کردند انگار او عقل و شعورش را از دست داده بود. هیچ کدامشان حاضر نبود خودش را در معرض چنین خطری قرار دهد.

لیدی ماما گفت: «بانو، خواهش می‌کنم. شما باید آروم منتظر بمونین. وقتی نبرد تموم بشه کارهای زیادی خواهد بود. حالا باید استراحت کنین.»

کارلاین شروع به گفتن جواب متقابلی کرد، بعد حرفش را قطع کرد. دستش را بالا برد: «شما چیزی می‌شنوین؟»





بقیه دیگر حرکت نکردند و همه گوش دادند. از کف زمین، صدای محو ضربه زدن می‌آمد.

کارلاین روی سنگفرش زانو زد.

لیدی ماما گفت: «بانوی من، این کار ناشایسته!»

کارلاین شکایت او را با تکان آمرانه‌ی دستش قطع کرد: «ساکت!» و گوشش را روی سنگ‌ها گذاشت: «یه چیزی هست...»

لیدی گلینیس لرزید: «احتمالاً موش‌هان که دارن می‌دون. صدها موش این پایین هست.»

قیافه‌اش نشان می‌داد که این حرفش تا حد ممکن حقیقت ناخوشایندی به نظر می‌آمد.

کارلاین دستور داد: «ساکت باش!»

صدای ترک خوردنی از کف زمین آمد و کارلاین روی پایش پرید. شمشیرش را از غلاف در آورد و همان موقع، ترکی در سنگ‌های کف زمین پیدا شد. نوک اسکنه‌ای از بین سنگ‌های سنگفرش در آمد و ناگهان سنگ برگشت و به بالا هل داده شد و در آمد.

همان طور که سوراخی در کف پیدا می‌شد، بانوها جیغ می‌زدند. چهره‌ای وحشت‌زده درون نور پیدا شد، بعد جنگجویی تسورانی که موهایش از خاکِ تونل کثیف شده بود، سعی کرد خودش را بالا بکشد. نوک شمشیر کارلاین در گلولی او فرو رفت و فریاد زد: «برین بیرون! نگهبان‌ها رو خبر کنین!»

بیشتر زن‌ها از ترس یخ زده و نشسته بودند و نمی‌توانستند حرکتی کنند. لیدی ماما پیکر عظیمش را از روی نیمکتی که رویش نشسته بود بلند کرد و به دختری لرزان و روستایی، یک سیلی با پشت دست زد. آن دختر با چشمانی که از ترس گشاد شده بودند، لحظه‌ای به لیدی ماما نگاه کرد، بعد به سمت پله‌ها دوید. انگار این علامت باشد، بقیه هم به دنبالش دویدند و جیغ‌زنان کمک خواستند.

کارلاین، تسورانی را تماشا کرد که به آرامی به پشت افتاد و سوراخ کف زمین را بست. ترک‌های دیگری دور سوراخ پیدا شدند و دستانی تکه‌های سنگ را از ورودی که در حال گشاد شدن بود بیرون کشیدند.





لیدی ماما نیمی از راهش به سمت پله‌ها را طی کرده بود که کارلاین را دید که سرچایش ایستاده و جیغ زد: «شاهدخت!»

مرد دیگری به زحمت بالا آمد و کارلاین با ضربه‌ای او را کشت. بعد مجبور شد عقب برود چون سنگ‌های زیر پایش بیرون آمدند. تسورانی‌ها تونلشان را با سوراخی پهن پایان داده بودند و حالا در حال گشادتر کردن ورودی بودند، سنگ‌ها را بیرون می‌کشیدند تا گروهی بیرون بریزند و مدافعان را دستپاچه کنند.

مرد دیگری به زحمت بالا آمد و کارلاین را به کناری هل داد و مرد دیگری به دنبالش، بالا آمدن را شروع کرد. لیدی ماما به جای قبلی‌اش برگشت و تکه سنگ شل بزرگی را چنگ زد و به سوی سر بی‌کلاهخود مرد دوم پرتاب کرد.

وقتی مرد روی کسانی که پایین بودند افتاد، صدای ناله و کلماتی با صدای عجیب بلند شد. کارلاین ترتیب مرد دیگری را داد و به صورت یکی دیگر لگدی زد.

لیدی ماما فریاد زد: «شاهدخت! باید فرار کنیم!»

کارلاین جوابی نداد. از ضربه‌ی یک تسورانی جاخالی داد، بعد تسورانی با کرختی از سوراخ در آمد. کارلاین ضربه‌ی مستقیمی زد و مرد جاخالی داد. مرد دیگری به زحمت از سوراخ بیرون آمد و لیدی ماما جیغی کشید.

مرد اول به طور غریزی به سمت این صدا برگشت و کارلاین شمشیرش را در پهلوی او فرو کرد. مرد دوم شمشیر دنداندارش را بالا برد تا لیدی ماما را بزند. کارلاین به سمت او پرید و نوک شمشیرش را در گردن او فرو برد. مرد لرزید و افتاد و انگشتانش که شمشیر را چنگ زده بودند، شل شدند.

کارلاین بازوی لیدی ماما را چنگ زد و او را به سمت پله‌ها راند. تسورانی‌ها دسته دسته از سوراخ در می‌آمدند. کارلاین، پایین پله‌ها چرخید. لیدی ماما هم پشت سر شاهدخت محبوبش ایستاده بود و نمی‌خواست برود.

تسورانی‌ها به آرامی نزدیک می‌شدند. این دختر به قدر کافی از همراهان آن‌ها کشته بود که احترام و احتیاطشان را برانگیزد.





ناگهان کسی به سرعت از کنار کارلایین رد شد و رولند به تسورانی‌ها حمله کرد و سربازهای قلعه هم با عجله دنبالش رفتند. اسکوایر جوان برای محافظت از شاهدخت دیوانه شده بود و هنگام دویدنش سه تسورانی را واژگون کرد. آن‌ها به عقب افتادند و درون سوراخ ناپدید شدند و رولند هم به دنبال آن‌ها.

وقتی رولند از میدان دید کارلایین ناپدید شد، جیغ زد: «رولندا!»

نگهبان‌های دیگری با عجله از کنار شاهدخت گذشتند تا به تسورانی‌هایی که هنوز در زیرزمین ایستاده بودند، برسند و تعداد بیشتری با شجاعت درون سوراخ پریدند. صدای ناله و فریاد، فحش و ناسزا از تونل می‌آمد.

نگهبانی بازوی کارلایین را گرفت و شروع به بالا کشیدن او از پله‌ها کرد. کارلایین که در چنگ قوی مرد کاری از دستش بر نمی‌آمد، به دنبال او رفت و فریاد زد: «رولندا!»

نالتهایی از روی تقلا تونل تاریک را پر می‌کرد، سربازان کرایدی با عصبانیت زمین را می‌کندند. آروتا تونل تسورانی را پیدا کرده و دستور داده بود تیرکی کنار آن فرو کنند.

و حالا در حال حفر تونلی فرعی بودند که نزدیک دیوار، تونل تسورانی را قطع کند. ایموس هم با این نقشه‌ی آروتا موافق بود که قبل از متلاشی کردن تونل، تسورانی‌ها را عقب برانند و اجازه‌ی دسترسی به قلعه را به آن‌ها ندهند.

بیل‌ها راه را باز کردند و سربازان به سرعت شروع به کنار زدن خاک‌ها کردند تا راه برای ورود به تونل تسورانی باز شود. تخته‌هایی را به سرعت در تونل جا دادند؛ تجهیزات حمایتی موقت برای این که زمین روی سرشان فرو نریزد.

سربازان کرایدی در تونل کوتاه فرو رفتند و بلافاصله وارد نبردی دیوانه‌وار و ترسناک شدند. جنگجویان تسورانی و جوخه‌ی سربازان رولند مجبور بودند در تاریکی و در فضایی محدود مبارزه کنند. مردان در تاریکی زیر زمین می‌جنگیدند و می‌مُردند. با چنین فضای بسته‌ای برای نبرد، ناممکن بود که به مبارزه نظمی داد.

فانوسی واژگون شده سوسو می‌زد و کمی اطراف را روشن می‌کرد. آروتا به سرباز پشت سرش گفت: «برو افراد بیشتری بیار!» سرباز جواب داد: «همین الان، عالیجناب!» و به سمت تیرک رفت.





آروتا وارد تونل تسورانی شد. تونل فقط پنج فوت ارتفاع داشت و او مجبور بود دولا دولا حرکت کند. نسبتاً پهن بود و فضای کافی داشت که سه مرد در آن کنار هم حرکت کنند. آروتا روی چیزی نرم پا گذاشت و آن چیز از درد ناله کرد. از کنار مرد در حال مرگ گذشت و به سمت صداهای نبرد رفت.

این صحنه‌ای یکی از کابوس‌های وحشتناک او بود که کمی با مشعل‌های با فاصله، روشن شده بود. فضای کمی بود که در آن فقط سه نفر اول می‌توانستند از هر طرف با دشمن مبارزه کنند.

آروتا فریاد زد: «خنجرها رو در بیارین!» و خودش هم شمشیر دو دمش را انداخت. در فضاهای بسته‌تر، سلاح‌های کوتاه مفیدتر بودند.

به دو مرد رسید که در تاریکی در حال نبرد بودند و یکی را قاپید. دستش دور زره سختش بسته شد و خنجرش را درون گردن بی‌حفاظ مرد فرو برد. پیکر بی‌جان مرد دیگر را انداخت و کپه‌ای جنازه را چند فوت دورتر، در جایی که سربازان کرایدی و تسورانی به هم فشرده می‌شدند، دید.

فریادها و ناسزاها فضای تونل را پر می‌کردند و بوی مرطوب خاک با رایحه‌ی خون و کثافت مخلوط شده بود.

آروتا دیوانه‌وار و کورکورانه می‌جنگید و به دشمنانی که به سختی می‌دید ضربه می‌زد. ترسش کم‌کم داشت بر او پیروز می‌شد، آگاهی ابتدایی‌اش سرش فریاد می‌کشید که از تونل بیرون برود و در مورد زمین بالای سرش هشدار می‌داد.

آروتا ترسش را سرکوب کرد و رهبری حمله به نقب زن‌ها را ادامه داد.

صدای آشنایی کنار او ناله و نفرین کرد و آروتا فهمید که ایموس ترسک نزدیکش است. فریاد زد: «سی فوت دیگه، پسر!»

آروتا به حرف او اعتماد کرد، تمام حس فاصله‌یابی‌اش را از دست داده بود. مردان کرایدی به جلو فشار می‌آوردند و خیلی‌ها برای کشتن تسورانی‌های مقاوم مُردند. زمان محو شده و جنگ، تصاویری پیوسته و تیره و تار.





ناگهان ایموس فریاد زد: «کاه!» و دسته‌هایی کاه خشک به جلو رسیدند. فریاد زد: «مشعل!» و مشعل‌های روشن منتقل شدند. کاه‌ها را کنار شبکه‌ای الوار جمع کرد و آن‌ها را به آتش کشید. شعله‌ها به بالا جهیدند. فریاد کشید: «تونل رو خالی کنین!»

نبرد متوقف شد. تمام مردان، چه تسورانی و چه سربازان کرایدی، چرخیدند و از شعله‌ها فرار کردند. نقب‌زن‌ها می‌دانستند که تونل بدون تلاش برای فرو نشاندن شعله‌ها از دست رفته است و می‌دویدند تا جانشان را حفظ کنند.

دودی خفه‌کننده تونل را پر کرد و مردان همانطور که تونل باریک را تخلیه می‌کردند، شروع به سرفه کردند. آروتا به دنبال ایموس می‌رفت. آن‌ها تونل فرعی را پیدا نکردند و از زیر زمین در آمدند.

نگهبانان، کثیف و خون آلود، روی سنگ‌های زیر زمین می‌افتادند و برای فرو بردن هوا نفس‌نفس می‌زدند. صدای غرش محوی می‌آمد و ناگهان با صدایی بلند، موجی از هوا و دود از سوراخ بیرون زد.

ایموس نیشخند زد. صورتش از خاک، رگه رگه شده بود: «الوارها افتادن. تونل بسته شد.»

آروتا بدون هیچ حرفی به تأیید سر تکان داد، خسته بود و هنوز به خاطر دود، گیج. لیوانی آب به او دادند. تمامش را نوشید و گلوی سوزانش را آرام کرد.

کارلاین جلوی آن‌ها پیدا شد و پرسید: «شما حالتون خوبه؟» نگرانی‌اش هویدا بود. آروتا به تأیید سر تکان داد. کارلاین به اطراف نگاه کرد: «رولند کجاست؟»

آروتا سرش را تکان داد: «اون پایین هیچی نمی‌دیدیم. مگه اون توی تونل بود؟»

کارلاین لب‌پایینش را گاز گرفت. همچنان که به تأیید سر تکان می‌داد، قطره‌های اشک در چشمان آبی‌اش جوشیدند. آروتا گفت: «شاید از تونل بیرون اومده و از توی حیاط در اومده. بذار بریم ببینیم.»

روی پایش بلند شد و ایموس و کارلاین به دنبالش از پله‌ها بالا رفتند. از قلعه بیرون آمدند و سربازی به آروتا اطلاع داد که نبرد روی دیوار دفع شده است.

آروتا به خاطر گزارش دادنش از او تشکر کرد و همان‌طور دور قلعه چرخیدند تا این‌که به جایی رسیدند که او دستور داده بود تیرک را بکنند. سربازها روی علف حیاط افتاده بودند، سرفه می‌کردند و تف می‌انداختند و سعی





داشتند شش‌هایشان را از دودِ تند پاک کنند. هوا از دودهایی که هنوز از تیرک بیرون می‌آمدند، تند و سنگین شده بود.

صدای غرشی دیگر آمد و این بار آروتا توانست آن را کفِ چکمه‌هایش حس کند. نزدیکِ دیوار، جایی که تونلِ زیرش متلاشی شده بود، زمین تو رفتگی پیدا کرده بود.

آروتا فریاد زد: «اسکوایر رولند!»

سربازی در جواب فریاد زد: «اینجا، عالیجناب.»

کارلایین به دو از کنار شاهزاده گذشت و قبل از او به رولند رسید. اسکوایر روی زمین خوابیده بود و همان سربازی که جواب داده بود، مراقبش بود. چشمانش بسته بودند و پوستش رنگ پریده و خون از پهلویش بیرون می‌زد.

سرباز گفت: «این چند یاردِ آخر رو مجبور شدم با خودم بکشمش، عالیجناب. نمی‌تونست روی پاش بایسته. فکر می‌کردم به خاطر دوده تا این که زخمشو دیدم.»

کارلایین سرِ رولند را در آغوش گرفت، در همان حال آروتا اول بندهای زره سینه‌ی رولند را باز کرد و بعد تونیکِ زیرش را پاره کرد. یک لحظه بعد، آروتا عقب نشست: «یه زخم سطحیه. حالش خوب می‌شه.»

کارلایین به نرمی گفت: «اوه، رولند...»

چشمان رولند باز شدند و نیشخند ضعیفی زد. صدایش خسته بود، ولی به سختی حالت شادی به آن داد: «چه خبره؟ فکر می‌کردی کشته شدم؟»

کارلایین گفت: «هیولای بی‌احساس!» به آرامی اسکوایر را تکان داد، ولی رهایش نکرد و از بالا به او لبخند زد: «توی یه همچین موقعیتی با من شوخی می‌کنی؟»

رولند سعی کرد حرکت کند ولی لرزید: «اوه، درد می‌کنه!»

کارلایین دستش را به نشانه‌ی ممانعت روی شانه‌ی او گذاشت و گفت: «سعی کن تکون نخوری. باید زخم رو ببندیم.» حسش چیزی بین آرامش خیال و عصبانیت بود.





رولند سرش را در دامن او گذاشت و لبخند زد: «به خاطر نصف قلمروی پدرت هم تکون نمی خورم.»

کارلاین با ناراحتی به او نگاه کرد: «چرا اون جویری خودت رو پرت کردی سمت دشمن؟»

رولند واقعاً شرمنده به نظر می آمد: «راستش... از پله ها که پایین میومدم، پام لیز خورد و نتونستم بایستم.»

کارلاین گونه اش را روی پیشانی او گذاشت و آروتا و ایموس خندیدند.

کارلاین به نرمی گفت: «تو یه دروغگویی. و من عاشقتم.»

آروتا ایستاد، ایموس را به دنبال خودش کشید و رولند و کارلاین با هم تنها گذاشت.

آن ها به گوشه ای رسیدند و با برده ی تسورانی سابق، چارلز، روبه رو شدند که برای زخمی ها آب می بُرد. آروتا آن مرد را ایستاند.

میله ای بلند روی شانیه اش داشت که دو سطل آب بزرگ را نگه داشته بود. از چند زخم کوچک خونریزی داشت و پر از گل و شل بود. آروتا گفت: «تو چی شدی؟»

چارلز با لبخند پهنی گفت: «یه نبرد خوب. پریدم توی سوراخ. چارلز جنگجوی خوب.»

برده ی تسورانی سابق، رنگ پریده بود و همانطور که ایستاده بود، کمی می لرزید.

آروتا حرفی نزد، بعد به او اشاره کرد تا کارش را ادامه بدهد. چارلز با خوشحالی به راهش ادامه داد. آروتا به ایموس گفت: «نظر تو چیه؟»

ایموس خندید: «من با آدم های رند و لات خیلی سر و کار داشتم، عالیجناب. از این تسورانی ها زیاد نمی دونم، ولی فکر کنم روی این مرد بشه حساب کرد.»

آروتا چارلز را تماشا کرد که بدون توجه به زخم ها و خستگی خودش، به سربازان دیگر آب می رساند: «اون مجبور نبود بدون دستور، بپره توی گودال. باید روی پیشنهاد لانگ باو برای استفاده از این مرد فکر کنیم.»

به راهشان ادامه دادند. آروتا به پرستاری از زخمی ها نظارت داشت و ایموس مسئول نابودی کامل تونل شده بود.





وقتی سپیده زد، حیاط ساکت بود و فقط تکه‌ای خاک تازه، جایی که گودال پُر شده بود و فرو رفتگی درازی که از قلعه تا دیوار بیرونی امتداد داشت، نشان می‌داد که آن شب اتفاق عجیبی افتاده است.

فنون لنگ لنگان روی دیوار حرکت می‌کرد و پهلوی راستش را گرفته بود. زخم پشتش تقریباً بهبود یافته بود، ولی هنوز نمی‌توانست بدون کمک کسی راه برود. پدر تالی کمکش می‌کرد تا به جایی برسند که بقیه منتظر بودند.

آروتا لبخندی به استاد شمشیرزن زد و به نرمی بازوی دیگرش را گرفت و در نگه داشتن او به تالی کمک کرد. گاردن، ایموس ترسک، مارتین لانگ باو و گروهی از سربازان نزدیک آن‌ها ایستاده بودند.

فنون پرسید: «چه خبر شده؟» خشم بد قلقلش برای مردان کرایدی صحنه‌ی دلپذیری بود.

- این قدر همتون احمقین که باید منو از روی تخت بکشین اینجا تا فرماندهی رو به عهده بگیرم؟
آروتا به دریا اشاره کرد. در افق، چندین دوجین نقطه‌ی کوچک روی آبی دریا و آسمان دیده می‌شدند. نقطه‌های سفید خارق‌العاده‌ای که برق می‌زدند، چون نور خورشید به آن‌ها می‌خورد و منعکس می‌شد.

- ناوگان کیرس و تیولان داره از سواحل جنوبی نزدیک می‌شه.
به اردوگاه تسورانی‌ها در فاصله‌ی دور اشاره کرد که پر از فعالیت بود: «امروز ما به اونا پیروز می‌شیم. فردا این موقع، تمام محوطه رو از بیگانه‌ها پاک می‌کنیم. پشت سر هم به سمت شرق می‌فرستیمشون و هیچ مهلتی بهشون نمی‌دیم. مدت‌ها طول می‌کشه تا دوباره قدرتمند بشن.»

فنون آرام گفت: «مطمئنم که نقشه‌ات درسته، آروتا.» مدتی ایستاده بود و هیچ حرفی نمی‌زد، بعد گفت: «یه گزارش‌هایی از فرماندهی تو شنیدم، آروتا. کارت خوب بود. تو افتخاری برای پدرت هستی و برای کرایدی.»

آروتا که از تعریف استاد شمشیرزن شوکه شده بود، سعی کرد شکست نفسی کند، ولی فنون در میان حرفش پرید: «نه تو همه‌ی کاری که لازم بود رو کردی و حتی بیشتر از اون. درست می‌گفتی. با این آدم‌ها نباید مدارا کرد. باید باهاشون مبارزه کنیم؛ و آهی کشید: «من یه پیرمردم، آروتا. وقتشه که کنار بکشم و رزم آرایبی رو برای جوون‌ها بذارم.»





تالی صدایی استهزا آمیز در آورد: «تو پیر نیستی. وقتی هنوز قنذاق پیچ بودی، من یه کشیش بودم.»

فنون خندید و بقیه هم از دروغ واضح جمله‌ی تالی، به خنده افتادند. آروتا گفت: «باید بدونی، اگه کارم خوب بود، به خاطر تعلیمات تو بوده.»

تالی آرنج فنون را گرفت: «ممکنه پیرمرد نباشی، ولی مرد مریضی هستی. دیگه برگرد به قلعه. امروز به حد کافی دوره‌گردی کردی. فردا دیگه مرتب می‌تونی راه بری. تا چند هفته دیگه هم این دور و اطراف می‌گردی و سر همه‌ی سربازای مثل خود پیرت داد می‌زنی.»

فنون لبخند کوچکی زد و اجازه داد تالی او را از پله‌ها پایین ببرد. وقتی رفت، گاردن گفت: «استاد شمشیرزن راست می‌گن، عالیجناب. شما باعث افتخار پدرتون شدین.»

آروتا کشتی‌هایی که نزدیک می‌شدند را تماشا کرد، صورت زاویه‌دارش غرق در فکر بود. به نرمی گفت: «اگه کارم خوب بوده، به این خاطر که حمایت مردان خوبی رو داشتم، که خیلی‌هاشون دیگه با ما نیستن.» نفس عمیقی کشید و بعد ادامه داد: «تو نقش مهمی توی مقاومت ما در برابر این محاصره داشتی، گاردن، و تو، مارتین.»

هر دو مرد لبخند زدند و آرام تشکر کردند.

آروتا نیشخندی زد: «و تو، دزد دریایی. تو هم نقش مهمی داشتی. ما خیلی مدیون توئیم.»

ایموس ترسک سعی کرد فروتن به نظر برسد، ولی نتوانست: «خب، عالیجناب، من فقط داشتم از خودم مواظبت می‌کردم و بقیه.» بعد در جواب آروتا نیشخندی زد: «نبرد خوب هیجان‌انگیزی بود.»

آروتا بار دیگر به دریا نگاه کرد: «باید امیدوار باشیم که خیلی زود، کارمون با نبردهای خوب هیجان‌انگیز تموم بشه.»

دیوار را ترک و شروع به پایین رفتن از پله‌ها کرد: «دستور بدین تا سربازها برای حمله آماده بشن.»

کارلاین روی برج جنوبی قلعه ایستاده بود و دستش دور کمر رولند بود. رولند به خاطر زخمش رنگ پریده می‌نمود، ولی در کل بانشاط بود. گفت: «حالا که ناوگان رسیده دیگه محاصره می‌شکنه.» و خودش را به کارلاین فشرده.





- مثل یه کابوس بود.

رولند به او لبخند زد و در چشمان آبی اش خیره شد: «نه کاملاً. یه کم جبران شد.»

کارلایین به نرمی گفت: «خیلی گستاخی.» و او را بوسید.

وقتی جدا شدند، گفت: «فکر کنم این شجاعت احمقانه فقط یه نقشه برای جلب همدردی من بوده.»

رولند وانمود کرد که از درد می لرزد و گفت: «بانو، من زخمی ام.»

کارلایین به او نزدیک تر شد: «خیلی نگران بودم. نمی دونستم اگه مُرده توی تونل افتاده بودی. من...»

صدایش به خاموشی گرایید و نگاهش به برج شمالی قلعه، روبه روی برجی که آن ها رویش ایستاده بودند، افتاد.

پنجره‌ی طبقه‌ی دوم را می دید، پنجره‌ی اتاق پاگ. آن شومینه‌ی فلزی جالب کوچکی که در حال مطالعه کردن او دائماً دود را خارج می کرد، حالا فقط در سکوت به آن ها یادآوری می کرد که برج چقدر خالی است.

رولند نگاه او را دنبال کرد. گفت: «می دونم، منم دلم براش تنگ شده. و همین طور برای توماس.»

کارلایین آهی کشید: «انگار مدت ها پیش بوده، رولند. من اون موقع یه دختر بودم، یه دختر با تصورات دخترونه از عشق و زندگی...»

و به نرمی گفت: «بعضی عشق ها مثل بادهای دریایی بی اجازه میان و بعضی های دیگه از دونه های دوستی و مهربونی رشد می کنن. یه بار یه نفر اینو بهم گفت.»

- پدر تالی. اون درست می گفت.

رولند کمر او را فشار داد: «ولی خب، فقط تا وقتی که حسی داری زنده ای.»

کارلایین سربازان پادگان را تماشا کرد که برای یورش آینده آماده می شدند: «این پایان ماجراست؟»

- نه اونا بر می گردن. سرنوشت این جنگ اینه که مدت ها طول بکشه.

کنار هم ایستادند و از حقیقت ساده‌ی وجود دیگری لذت بردند.





کازومی^۱ از شینزاوایی^۲، رهبر نیروها^۳ لشکرهای قبیله‌ی کانازاوی^۴، از حزبِ بلو ویل^۵، دشمن را روی دیوارِ قلعه تماشا می‌کرد.

به سختی کسانی که در امتداد برج و باروها قدم می‌زدند را تشخیص می‌داد، ولی آن‌ها را به خوبی می‌شناخت. نمی‌توانست نامی به هیچ کدام بدهد، ولی همه‌ی آن‌ها مانند مردان خودش برایش آشنا بودند.

"جوان قلمی" که فرماندهی می‌کرد و مانند یک شیطان می‌جنگید و وقتی نیاز بود به جنگ نظم می‌داد، آنجا بود. "غول سیاه" که خیلی از کنارش دور نمی‌شد، همان که مثل سدی در برابر هر حمله به دیوارها ایستادگی می‌کرد؛ و "سبزپوش" که مانند یک شبخ بین جنگل می‌دوید و با آن آزادی که در گذشتن از خطوط آن‌ها داشت، افراد کازومی را تحقیر می‌کرد. او هم آنجا بود. شکی نبود که "چهارشانه" هم آنجا بود، مرد خندانی با شمشیر خمیده و نیشخندِ دیوانه‌کننده. کازومی در سکوت به عنوان دشمنان شجاع به همه‌ی آن‌ها درود نظامی داد، حتی اگر فقط بربر^۶ بودند.

چینگاری^۷ از اومیکل^۸، رهبر ضربتِ ارشد^۹، آمد و کنار کازومی ایستاد: «رهبر نیروها، ناوگان بربرها داره نزدیک می‌شه. تا یه ساعت دیگه افرادشون رو پیاده می‌کنن.»

کازومی به نامه‌ای که در دست داشت نگاه کرد. بعد از آن که نامه در سپیده‌دم رسیده بود، دوازده بار آن را خوانده بود. یک بار دیگر به نامه نگاهی انداخت و مهر شکسته‌ی پایینش را بررسی کرد، نشان پدرش کاماتسو^{۱۰}، لردِ شینزاوایی^{۱۱}. در سکوت سرنوشتش را قبول کرد و گفت: «دستور حرکت بدین. همین الان اردوگاه رو ترک کنین و شروع به جمع کردن جنگجوها کنین. به ما دستور دادن به کیوان^{۱۲} برگردیم. رد شکن‌ها رو جلوتر بفرست.»

¹ Kasumi

² Shinzawai

³ Force Leader

⁴ Kanazawai Clan

⁵ Blue Wheel Party

⁶ منظور وحشی و بی تمدن است.م

⁷ Chingari

⁸ Omechkel

⁹ Senior Strike Leader

¹⁰ Kamatsu

¹¹ Lord of the Shinzawai

¹² Kelewan





صدای چینگاری طعنه‌ی لحنش را مشخص کرد: «حالا که تونل نابود شده، باید این قدر بی سر و صدا بریم؟»

- شرمی توی این نیست، چینگاری. قبیله‌ی ما خودش رو از اتحاد جنگ^۱ عقب کشیده، مثل بقیه‌ی قبیله‌های حزب بلو ویل. حزب جنگ^۲ دوباره توی اداره‌ی این حمله تنه‌است. چینگاری آهی کشید و گفت: «دوباره سیاست با پیروزی مداخله پیدا می‌کنه. اگه می‌شد همچین قلعه‌ی عالی‌ای رو بگیریم، پیروزی درخشانی می‌شد.»

کازومی خندید: «درسته.» فعالیت مردان قلعه را تماشا کرد: «اونا بهترین دشمنایی هستن که تا حالا باهاشون روبه‌رو شدیم. همین الان هم خیلی ازشون یاد گرفتیم. دیوارهای قلعه از پایین به بیرون شیب دارن، که این نمی‌ذاره نقب‌زن‌ها خرابش کنن. این یه روش جدید و زیرکانه است. و تازه اون جونورایی که اونا سوار می‌شن. آیی، چه جوری حرکت می‌کنن، مثل ثان‌ها که توی توندراهای خونه‌مون می‌دون. من بالاخره یه جوری چندتا از این حیوون‌ها جمع می‌کنم. آره، این مردم چیزی بیشتر از یه مشت بربر ساده هستن.»

بعد از لحظه‌ای تفکر گفت: «به دیده‌بان‌ها و ردشکن‌ها دستور بده تا مواظب پیدا شدن نشانه‌های حضور شیاطین جنگلی باشن.»

چینگاری روی زمین تف کرد: «اون احمق‌ها دوباره دارن به تعداد زیاد به شمال می‌رن. اونا هم مثل بربرها یه خنجرن توی پهلوی ما.»

کازومی گفت: «وقتی این دنیا فتح شد، ما باید به این موجودات رسیدگی کنیم. بربرها برده‌های قوی‌ای می‌شن. شاید حتی بعضی‌هاشون اون قدر ارزشمند باشن که تبعه‌های آزادی بشن که با خاندان‌های ما پیمان وفاداری می‌بندن. ولی این موجودات احمق... اونا باید به کل محو بشن.»

کازومی لحظه‌ای ساکت ایستاده بود. بعد گفت: «بذار بربرها فکر کنن که ما از ترس ناوگانشون فرار کردیم. حالا اینجا مربوط به قبیله‌هاییه که توی حزب جنگ موندن. بذار تاسیو^۳ از مین‌وانابی^۴ وقتی به شرق حرکت می‌کنه،

¹ Alliance for War

² The War Party

³ Tasio

⁴ Minwanabi





نگران یه پادگان پشت سرش باشه. تا وقتی که کاناژاویی یه بار دیگه خودش رو توی شورای بزرگ^۱ ثبت کنه، دیگه این جنگ به ما ربطی نداره. دستور حرکت بده.»

چینگاری به فرماندهش درود نظامی داد و رفت و کازومی روی مفهوم نامه‌ی پدرش فکر کرد. می‌دانست که عقب‌نشینی تمام نیروهای حزب بلو ویل، سقوط بزرگی برای جنگ سالار^۲ و حزبش خواهد بود. واکنش به چنین حرکتی تا سال‌ها در تمام پادشاهی حس می‌شد.

حالا دیگه پیروزی خرد کننده‌ای برای جنگ سالار نخواهد بود، چون با عزیمت نیروهای وفادار به لردهای کاناژاویی و بقیه‌ی قبیله‌های بلو ویل، قبیله‌های دیگه روی تصمیم‌شان برای پیوستن به جنگ سالار در یورشی همه جانبه تجدید نظر می‌کردند.

کازومی فکر کرد: نه! این حرکت پدرش و بقیه‌ی لردها، حرکت جسورانه ولی خطرناکی بود. حالا جنگ به طول می‌انجامید. جنگ سالار دیگه نمی‌توانست پیروزی تماشایی داشته باشد؛ حالا او مردان خیلی کمی داشت که زمین‌های بسیار زیادی را اداره کنند. بدون متحدان جدید، نمی‌توانست جنگ را به جلو پیش ببرد.

حالا انتخاب‌های جنگ سالار محدود به دو گزینه بودند: از میدکمی عقب‌نشینی کند و ریسک تحقیر شدن در شورای بزرگ را به جان بخرد یا بنشیند و منتظر بماند و امیدوار باشد اوضاع سیاست در زادگاهشان تغییری دیگه کند.

حرکت بلو ویل کار گیج‌کننده‌ای بود. ولی خطر زیاد بود؛ و خطر حرکت‌های بعدی در بازی^۳ شورا^۳ از این هم خطرناک‌تر بود. کازومی در سکوت گفت: اوه پدرم، حالا ما واقعاً وارد بازی بزرگ شدیم. ریسک خیلی زیادی می‌کنیم: خانواده‌مون، قبیله‌مون، افتخارمون و شاید حتی خود پادشاهی.

نامه را لوله کرد و آن را درون مشعلی در همان نزدیکی انداخت و وقتی نامه کاملاً غرق در شعله‌های آتش شد، افکارش درباره‌ی خطر کردن را کنار گذاشت و به سمت چادرش برگشت.

¹ High Council

² Warlord

³ the Game of the Council





بایباف کتاب اول

*** کتاب دوم به زودی در افسانه‌ها ***

در تاپیک بحث و گفتگوی رمان جادوگر شرکت کنید!

و

به تیم ترجمه‌ی افسانه‌ها پیوندید!

